

پیتر هاپکرک

ترجمهٔ رضا کامشاد

توطئهٔ سازمان‌های جاسوسی
در شرق قسطنطنیه

توطئهٔ سازمان‌های جاسوسی در شرق قسطنطنیه

پیتر هاپکرک

رضا کامشاد



سرشناسه : هاپکرک، پیتر
Hapkirk, Peter.
عنوان و نام پدیدآور : توطئه سازمانهای جاسوسی در شرق قسطنطنیه / پیتر هاپکرک ؛ رضا کامشاد
مشخصات نشر : تهران : نشر و پژوهش فرزان روز، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری : ۴۱۴ ص.
شابک : 978-964-321-277-3
وضعیت فهرستنویسی : فیپا
یادداشت : عنوان اصلی : ..., One secret service of Constantinople : the plot to bring. C2001
یادداشت : کتابنامه :ص. ۳۶۹ - ۳۸۰ .
یادداشت : نمایه .
موضوع : جنگ جهانی اول، ۱۹۱۴ - ۱۹۱۸ م. -- سازمان اطلاعاتی .
موضوع : جنگ جهانی اول، ۱۹۱۴ - ۱۹۱۸ م. -- آسیا .
موضوع : سازمان اطلاعاتی -- آسیا -- تاریخ -- قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده : کامشاد رضا، ۱۳۱۵ -، مترجم.
رده بندی کنگره : ۱۳۸۶ ۹ت۲ه/ DS۳۵
رده بندی دیویی : ۹۴۰ /۴۸۷۴۳
شماره کتابشناسی ملی : ۱۱۴۴۵۹۲



توطئه سازمان های جاسوسی در شرق قسطنطنیه

نویسنده : پیتر هاپکرک
ترجمه : رضا کامشاد
ویرایش : سیمین معزی
چاپ اول : ۱۳۸۸ ؛ تیراژ : ۱۶۵۰ نسخه ؛ قیمت : ۱۰۰۰۰ تومان
ناظر چاپ : مجتبی مقدم ؛ طراح جلد : علی بخشی
حروف نگاری : نوآور ؛ لیتوگرافی : ارغوان
چاپ : شمشاد ؛ صحافی : مهرآئین

خیابان ملاصدرا، بزرگراه کردستان شمالی، بن‌بست یکم، پلاک ۱۱، تهران ۴-۳۳۵۷۴-۱۹۹۱۹
تلفن: ۸۸۸۷۲۴۹۹-۸۸۷۸۵۲۰۵ ؛ تلفکس (دورنگار): ۸۸۸۷۲۴۹۹
صندوق پستی: ۱۹۶۱۵/۵۷۶
E-mail:info@farzanpublishers.com
www.farzanpublishers.com

شابک : ۳- ۲۷۷- ۳۲۱- ۹۶۴- ۹۷۸ ISBN : 978 - 964 - 321- 277- 3

فهرست مطالب

توطئهٔ سازمان‌های جاسوسی در شرق قسطنطنیه

پیتر هاپکرک به طور گسترده‌ای در مناطق شرق ترکیه، ایران، قفقاز و آسیای مرکزی، که صحنهٔ عملیات موضوع این کتاب می‌باشند، سفر کرده است، رویدادهای چهار کتاب قبلی بسیار پرفروش او نیز در قلمرو ***بازی بزرگ*** وقوع می‌یابد. او پیش از آنکه نویسنده‌ای تمام وقت بشود، خبرنگار ITN[1]، گزارشگر روزنامهٔ دیلی اکسپرس[2] در نیویورک و از نوزده سال خدمت در روزنامهٔ تایمز[3]، پنج سال سر گزارشگر، و کارشناس خاورمیانه و دور بود. او، آشنا به مصیبت، دو بار در زندان‌های پلیس مخفی، یکبار برای هشت روز بازداشت شده، و همچنین توسط تروریست‌های عرب ربوده شده بود. او پیش از ورود به عالم مطبوعات به عنوان ستوان در هنگ **تفنگداران آفریقایی پادشاه** خدمت کرد. او مؤلف کتاب‌های **شیاطین خارجی در جادهٔ ابریشم** ، **حریم شکنان بام دنیا** ، **برافروختن شرق** و **بازی بزرگ** می‌باشد.

1. Independent Television News 2. Daily Express 3. Times

فهرست تصاویر

---

1. Punch 2. Vinayak Savarkar 3. Har Dayal 4. Wangenheim
5. Wilhelm Wassmuss 6. Raja Mahendra Pratap 7. Otto von Hentig
8. Oscar Von Niedermayer 9. Ranald Mac Donell 10. Polovtsov
11. Reginald Teague-Jones 12. Isaac Brodsky

قدردانی

دِین اصلی من، نظیر داستان‌های دیگرم از رقابت‌های امپراتوری در آسیای مرکزی به آن اشخاصی برمی‌گردد که در هر طرف منازعه گزارش‌های دست اول از این حوادث پرآشوب باقی گذاشتند. زیرا بدون وجود آنها نگارش این کتاب امکان تحقق نمی‌یافت. این اشخاص شامل سفیر هنری مورگنتاو[1]، سروان اُسکار فون نیدرمایر، سروان ورنر اوتو فون هنتیگ، هاردایال، راجا مهندرا پراتپ، سِر فردریک اُکانر[2]، سروان ادوارد نوئل، سرگرد رانالد مک دانل، سروان رجینالد تیگ ـ جونز، ژنرال سِر ویلفرد مالسون[3]، ژنرال لیونل دانسترویل[4]، سِر پرسی سایکس[5]، و مورگان فیلیپس پرایس[6] از روزنامهٔ منچستر گاردین می‌شود. همهٔ آنها حالا فوت کرده‌اند. روایت‌های آنها از جنگ در شرق قسطنطنیه در کتاب‌شناسی من یافت می‌شوند.

اشخاص زنده‌ای که به مقدار زیاد مدیون‌شان هستم عبارتند از برایان پییرس[7]، مورخ و عالم روسی که مطالبی را که طی سالیان دراز دربارهٔ جریان شگفت‌آور بیست و شش کمیسر باکو و نقش مورد اتهام سروان تیگ ـ جونز در قتل آنها جمع‌آوری کرده بود، سخاوتمندانه در اختیارم گذاشت. همچنین ارتشبد هوایی اِ. آر. دی. مک دانل که عکس پدرش، رانالد مک دانل و اطلاعات دیگر دربارهٔ او را به من داد. و کریستیان دِوار دوری[8]، که اجازه داد گزارش مصوّر مادرش را از باکو درجریان قتل‌عام سال ۱۹۱۸ میلادی مسلمانان بخوانم و نقل قول کنم. و نیز از تانیا رُز[9]، دختر اِم. فیلیپ پرایس[10] برای اطلاعات در مورد پدرش، سپاسگذارم، و همین‌طور از پیتر الیس[11] در تورنتو برای اطلاعات راجع به پدرش سرهنگ سی. اچ اِلیس[12]، و عکس‌هایی که او گرفته بود.

من باید از دکتر اچ دبلیو. فون هنتیگ[13] نیز به خاطر مطالب، از جمله عکس‌های متعلق به پدر مرحومش، ورنر اوتو فون هنتیگ، و گفتگوی بسیار جالب با او راجع به نقش فرد اخیر در هیئت آلمانی در کابل سپاسگزاری نمایم. آقای پُل بوچرر ـ دییشی[14] رئیس کتاب‌شناسی افغانی استیف تونگ[15] در سویس با لطف خاص نکات مهم مربوط به رهبری هیئت را روشن

---

1. Henry Morgenthau 2. Sir Frederick OConnor 3. Sir Wilfrid Malleson
4. Lionel Dunsterville 5. Sir Perey Sykes 6. Morgan Philips Price
7. Brian Perrce 8. Christian Dewar Durie 9. Tania Rose 10. M. Philips Price
11. Peter Ellis 12. C. H. Ellis 13. H. W row Hentig
14. Paul Bucherer - Dietschi 15. Stiftung

کرد. من همچنین از آنجلیکا کیانگ[1] برای ترجمهٔ گزارش هیئت سروان نیدرمایر از آلمانی، و از فهد دیبا برای جلب توجه من به مطالبی که در حین تدوین کتاب‌شناسی عظیم تاریخ ایران به آن برخورده بود، تشکر می‌کنم.

من به عنوان یک راوی تاریخ، آثار برخی از مورّخان این دوره را بسیار مفید یافته‌ام. که از آن جمله‌اند فریتز فیشر، اولریخ گرکه[2]، رنات فوگل[3]، فرانک وبر[4]، اولریخ ترومپز[5]، جرج آنتونیوس[6]، فیروز کاظم زاده، رونالد سانی[7]، ویلیام اُلسون[8]، براد فورد مارتین[9]، لودویک آدارمس[10] و سرتیپ اف. ج. مابرلی[11]، مورخ رسمی جنگ بریتانیا در عرصهٔ ایران و بین‌النهرین. آثار آنها در کتاب‌شناسی من فهرست شده‌اند.

باتوجه به علاقهٔ خانم گیل پیرکیس[12] به تاریخ آسیای مرکزی، و آموزش او به عنوان یک مورخ، یکبار دیگر این بخت بلند را داشتم که او به عنوان ویرا ستار با من همکاری کند. من، مثل همیشه، بسیار مرهون همسرم کَت هستم. او که خود مؤلف کتابی دربارهٔ آسیای مرکزی است، داستان مرا کلمه به کلمه خواند و پیشنهادها و انتقادهای ارزشمندی مطرح کرد. او همچنین با لطف زیاد فهرست راهنما، و همین‌طور طرح اولیهٔ نقشه‌ها را آماده نمود و دنیس بیکر[13] از روی آن، نقشه‌های تکمیل شده را مثل چهار کتاب قبلی‌ام تهیه کرد.

یادداشت دربارهٔ اسامی و املا

در هشتاد و اندی سال که از زمان وقوع این حوادث می‌گذرد، اسامی و املای شماری از مکان‌های جغرافیایی تغییر یافته، و خواهند یافت. بنابراین، به خاطر سهولت، من آنها را به شکلی که در آن زمان متداول بوده‌اند نگه داشته‌ام ـ از این رو قسطنطنیه نه استانبول، تفلیس نه تبیلیس، اِرزروم نه ارزو روم، بین‌النهرین نه عراق، ماورای خزر نه ترکمنستان.

1. Angelica Kyang 2. Ulrich Gehrke 3. Rente Vogel 4. Frank Weber
5. Ulrich Trumpener 6. George Antonius 7. Ronald Suny 8. William Olson
9. Bradford Martin 10. Ludwig Adamec 11. F. J. Moberly 12. Gail Pirkis
13. Denys Baker

مقدمه

در تابستان سال ۱۹۱۴، میلادی هنگامی که ویلهلم[1] قیصر آلمان به اشتباه فاحش خود در محاسباتش پی برد، و رویارویی خونباری با بریتانیا را ناگزیر یافت، عهد کرد جهادی بر علیه بریتانیا راه اندازد که قدرت آن کشور را در شرق برای ابد نابود سازد. فرمان داد کنسول‌ها و مأمورین ما باید سراسر جهان اسلام را علیه این ملّت منفرد، مکّار و بی‌وجدان بشورانند؛ اگر ناچار می‌شد بجنگد پس چه بهتر که این فرصت را برای سرنگونی کل امپراتوری بریتانیا غنیمت شمارد. او می‌خواست مردم امپراتوری عثمانی، قفقاز، ایران و افغانستان را علیه منافع بریتانیا درگوشه وکنار جهان متحد سازد و به یاری این متحدان پیکان حمله را به سوی معظم‌ترین و آسیب‌پذیرترین آنها ـ هند ـ هدایت کنند. اگر هند از چنگ بریتانیا درمی‌آمد مابقی امپراتوری فکسّنی آن، که عمدتاً با لاف و گزاف حفظ شده بود، به سرعت فرو می‌پاشید. مشاوران ویلهلم به او اطمینان دادند که نارضایی، هند را به انباری از باروت بدل کرده بود و برای انفجار آن تنها به مشعل انقلاب نیاز داشتند. اگر این اتفاق رخ می‌داد، امکان داشت تاج و تخت هند همراه با ثروت کلان آن، از عموزادهٔ انگلیسی منفورش به قیصر انتقال یابد.

ویلهلم سالیانی چند، از زمان رسیدن به تاج و تخت، آرزو داشت آلمان را با عظمت‌ترین قدرت روی زمین و نیروی نظامی آن را در مقام نگهبانان جهان جانشین ارتش بریتانیا سازد. قیصر امید داشت از طریق برتری اقتصادی و نفوذ سیاسی و پشتوانهٔ قدرت دریایی و نظامی به این بلندپروازی عظیم دست یابد و ترجیحاً با عموزادهٔ انگلیسی یا رقبایش وارد جنگ نشود، دیپلمات‌ها و صاحبان صنعت ویلهلم با حمایت جسورانهٔ مراکز بزرگ بانکداری آلمان برای گسترش منافع سیاسی و تجاری و نفوذ کشورشان در سراسر جهان توطئه و نقشه‌چینی می‌کردند. امّا تلاش آنها در شرق تمرکز یافته بود. زیرا بهترین فرصت را در امپراتوری رو به زوال عثمانی می‌دیدند و برای تضمین سهم بیشتر برای آلمان، در راه دوستی با سلطان بی یار و یاور که رفتار وحشیانه‌اش با اقلیت‌های مسیحی افکار اروپاییان را به خشم آورده بود از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کردند. ویلهلم اطمینان داشت یک عثمانی

---

1. Wilhelm

ضعیفِ تحت سلطهٔ برلین به صورت پایگاه سیاسی و اقتصادی مناسبی در خدمت آلمان قرار می‌گیرد و توسعه‌طلبی، قدرت و نفوذش، از طریق آن به سمت شرق در داخل آسیا گسترش می‌یابد. هرچند نقشه‌های بلند پروازانهٔ ویلهلم در عمل به طرز فاجعه‌آمیزی به خطا رفته و به جای آن اروپا را چنان به ورطهٔ سیاه جنگ کشانده بود که بخش بزرگی از مابقی دنیا را نیز با خود فرو می‌برد.

این کتاب برای نخستین بار داستان شگفت‌آوری را نقل می‌کند که در آن جنگ چطور آلمان درصدد برآمد به کمک متحد خود عثمانی نیروهای ستیزه‌جوی اسلام را برای تحقق آرمان خویش تجهیز کند. ویلهلم و مشاوران جنگ‌طلبش قصد داشتند با راه انداختن جهاد، انگلیسی‌ها را از هند و روس‌ها را از قفقاز و آسیای مرکزی بیرون برانند. این راه بُرد، متهورانه و پرمخاطره بود زیرا جهاد در جنگ‌های مدرن سابقه نداشت. با وجود این، همانطور که فریتز فیشر[1] مورخ آلمانی خاطرنشان می‌کند این صرفاً همان ادامهٔ سیاست تجاوز به شرق به طریقی دیگر بود که ویلهلم از دههٔ ۱۸۹۰ تعقیب می‌کرد. پروس یک زمان کشوری بسیار کوچک و محصور در خشکی بود که بخش‌های متعدد آن را سرزمین‌های دیگران با فاصلهٔ زیاد از یکدیگر جداکرده بود. با وجود این، از آن زمان به بعد راه درازی را پیموده و از این بابت بیش از همه مرهون نبوغ بیسمارک[2] بود. ویلهلم اینک مجاب شده بود برای آلمان فرصتی پیش آمده است تا به امپراتوری عظیم جدیدی در شرق دست یابد.

مغز متفکر این جهاد در برلین و نیروی محرک آن در قسطنطنیه[3]، نوع جدید و شرارت‌بارتری از همان «*بازی بزرگ*»[4] را تدارک می‌دید. جنگ و جدل بین سازمان‌های جاسوسی پادشاه، قیصر، سلطان و تزار درمی‌گرفت و رزمگاه آن از قسطنطنیه در غرب تا کابل و کاشمر در شرق ادامه می‌یافت. قرار بود این منازعه به ایران، قفقاز و آسیای مرکزی روسیه گسترش یابد و سراسر هندِ بریتانیا و برمه را دربرگیرد. برلین امیدوار بود به یاری پول و اسلحهٔ قاچاق شورش انقلابی سختی بین اقوام محلی،خواه مسلمان، سیک یا هندو، راه اندازد ولی گسترهٔ پهناور این توطئه فراتر از مرزهای آسیا کشانده شد. طرح عظیم برلین دلالان اسلحه در آمریکا، قرار ملاقات‌ها در جزیرهٔ دورافتاده‌ای در ساحل اقیانوس آرام و

1. Fritz Fischer 2. Bismarck

۳. Constantinople پایتخت سابق امپراتوری عثمانی است که از ۱۹۳۰، در زمان آتاتورک اولین رئیس جمهور ترکیه، استانبول نامیده شده است. مترجم

۴. «بازی بزرگ» اصطلاحاً به یک سلسله رقابت‌ها و درگیری‌های جاسوسی و نظامی قدرت‌های روس و انگلیس در آسیای مرکزی در قرن نوزدهم اطلاق می‌شود. ماجراهای جالب آن در کتابی به همین نام اثر پیتر هاپکرک نقل شده در است. این کتاب توسط همین مترجم در سال ۱۳۷۹ به فارسی، ترجمه و منتشر شده است. مترجم

مکانی به فاصلهٔ برد یک تپانچه از میدان پر ازدحام تاتنهام برای طرح‌ریزی و تمرین سوءقصدها را در بر می‌گرفت.[1] در لندن کشتی‌های کوچک با محمولهٔ کافی اسلحه برای راه انداختن شورش دوم هندی‌ها و صندوق‌های حاوی نشریات انقلابی در جوف جلدهای گرد گرفتهٔ ادبیات کلاسیک انگلیسی نیز در این طرح گنجانده شده بود.

با وجود این، حملهٔ اصلی جهاد از قسطنطنیه به سمت شرق بود در امتداد ایران و افغانستان بی‌طرف و نهایتاً از طریق گردنه‌ها به سوی هند. بنابراین نخستین هدف برلین جلب حمایت شاه ایران (احمدشاه) و امیر افغانستان بود. اگر این هدف برآورده می‌شد لشکریان این دو کشور به رهبری افسران آلمانی و ترک و با وعدهٔ تاراج جانانه، علیه هند بسیج می‌شدند. بنابراین، بجز تعداد اندکی افسران و درجه‌داران که به دقت انتخاب می‌شدند، این جهاد عملاً برای آلمان هزینه‌ای دربر نداشت. تمام آنچه این جنگ لازم داشت وعده‌هایی بود که وفای به آن به بعد از جنگ موکول می‌شد، و پاداش نقدی، که مقدار معتنابهی از آن را می‌شد از طلای موجود از گاوصندوق‌های بانک‌های انگلیسی در ایران به یغما برد.

(مثلاً) اگر حمایت از میلیون‌ها هندی ناراضی در همین ایام به قیام آنها منجر می‌شد در آن صورت انگلیسی‌ها خود را همزمان از داخل و خارج مورد حمله می‌یافتند. در این اثنا، ترک‌ها زیر لوای جهاد ترک ـ آلمانی به تجدید قوای مسلمان‌های هم مسلک‌شان در قفقاز و آسیای مرکزی می‌پرداختند. کارشناسان جنگ در برلین و قسطنطنیه، از گزارش‌های مأمورین محلی بسیار دلگرم شدند و توانستند شعله‌ور شدن سراسر آسیا و نابودی دشمنان خود، روس‌ها و انگلیسی‌ها، را در این کُشت و کُشتار مجسم کنند.

البته قیصر به عنوان یک مُلحِد حق دعوت مسلمانان را به جهاد نداشت. برای این اقدام به چیزی بیش از طلا، اسلحه و وعده‌های پس از جنگ نیاز بود. درواقع، تنها سلطان عثمانی بود که در مقام خلیفهٔ مسلمین حق داشت فرمانی چنین حیرت‌انگیز صادر کند. بنابراین لازم بود عثمانی از منافع مردمش صرف‌نظر کند و با آلمان متّحد شود و در اینجا آینده‌نگری خودخواهانه ویلهلم، زمینه‌سازی در ترکیه پیش از جنگ، و محبوب نبودن سلطانِ آن نتیجهٔ مطلوبی به بار آورد. سه ماه پس از آغاز جنگ، عثمانی با آلمان و اتریش ـ مجارستان متحد شد و سلطان یک هفته پس از آن مسلمانان جهان را به قیام علیه ستمگران مسیحی و کشتار آنان در هرکجا که یافت شوند، فرا خواند.

هدف این فراخوان، در درجهٔ اول، انگلیسی‌های حاکم بر هند بودند. زیرا در آنجا آنها بر بزرگترین امپراتوری مسلمان‌نشین، از نظر جمعیت، حکومت می‌کردند. درواقع کثرت تبعهٔ

1. Tottenham

مسلمان جرج پنجم حتی بر تبعهٔ خودِ سلطان ـ خلیفه می‌چربید و به چند برابر مسلمانان ساکن روسیه و فرانسه بالغ می‌شد. قیصر آسوده‌خاطر، مستعمره یا تبعهٔ مسلمان نداشت و سالهای سال با اعلام حمایت خویش از تمام مسلمانان جهان، انگلیسی‌ها، روس‌ها و فرانسوی‌ها را به شدت آزرده کرده بود.

بیانیهٔ سلطان، انگلیسی‌ها را در هند و سایر نقاطی که متفقین در میان مسلمانان به سر می‌بردند، نگران کرد. در عصر جدید هرگز جهادی علیه یک قدرت اروپایی اعلام نشده بود و هیچ‌کس نمی‌دانست چه خواهد شد.

اما این جهاد حتی برای خود آلمانی‌ها مسئلهٔ غامضی پیش آورد که باید به آن می‌پرداختند تا کلّ برنامه دچار تزلزل نگردد. بسیاری از مسلمانان می‌پرسیدند مقصود این فرمانروای مسیحی از به راه انداختن و تأمین مالی جهادی که هدف آن کُشتار هم مسلکان خودش باشد چیست؟ مشاوران ویلهلم، از جمله تعدادی عالم و شرقشناس برجسته، برای حل مسئله حیّ و حاضر بودند. شایعاتی در بازارها و مساجد سراسر شرق انتشار یافت که امپراتور آلمان مخفیانه به دین اسلام گرویده بود. «حاجی» ویلهلم محمد ـ نامی که حالا بر خود نهاده بود ـ حتی با لباس مبدّل به زیارت مکه رفته بود. علمای مسلمان طرفدار هدف آلمان توانسته بودند عبارات مرموزی در قرآن بیابند که به ظاهر وانمود می‌کرد خداوند ویلهلم را به آزاد کردن مؤمنان از سلطهٔ کافران مقدّر کرده است. بعد از آن قرار بود شایع شود که تمام ملت آلمان از امپراتورشان پیروی کرده و دسته‌جمعی به دین اسلام گرویده‌اند. سرانجام اخبار کذبی دال بر پیروزی‌های آلمان منتشر می‌شد که از روی خشکه مقدسی به برحق بودن آرمان ترک ـ آلمانی نسبت داده می‌شد. همهٔ اینهاچنان برنامه‌ریزی شده بود تا نقش آلمان را در افکار عامهٔ مسلمانان موجه جلوه دهند.

در این حین گروهی افسر برگزیدهٔ آلمانی در برلین استخدام شدند تا مشرق زمین، و نهایتاً هندِ بریتانیا را با شعار هیجان‌انگیز جهاد، به آتش کشند. قرار بود آنها با ذخیرهٔ فراوان طلا، اسلحه و عدل‌های نشریات تهییج کننده از قسطنطنیه که مرکز فرماندهی جدید **بازی بزرگ** بود به سوی شرق روانه شوند و مخفیانه وارد ایران بی‌طرف گردند. در آنجا، حین عبور از بیابان‌ها و کوهها به مقصد افغانستان، با ترویج امر جهاد بین اهالی قبایل و دهات سر راه، در جلب حمایت جدی آنان تلاش کنند. امّا در پایتخت افغان بود که حساس‌ترین وظیفهٔ آنان ـ وادار کردن امیر قدرتمند به حمایت از آرمان خویش و یورش قبایل مسلح افغانستان علیه مرزهای بی‌محافظ هند ـ پیش می‌آمد. همزمان، شاه جوان در تهران زیر فشار مشابه قرار می‌گرفت تا او و ملت مسلمانش به این جهاد کشیده شوند. در هند نیز کوشش به عمل می‌آمد تا شاهزاده‌های عمده را، که برخی از آنها با توافق انگلیسی‌ها مجاز به داشتن ارتش اختصاصی بودند، به ملحق شدن به آرمان ترک ـ آلمانی وادار سازند. نامه‌های محرمانهٔ

قیصر ویلهلم، که در آن به شاهزادها در مقابل تغییر موضع قول بهترین پاداش را می‌داد، به تدریج آماده و در لفاف چرمی مجلل بسته می‌شد تا به موقع توسط مأموران مخفی به آنها رسانده شود.

سرگذشتی که می‌خواهم نقل کنم از خاطرات دیرباز و فراموش شدهٔ دست‌اندرکاران، دفترهای خاطرات، و گزارش‌های روزانه سازمان اطلاعات مخفی بازسازی شده است. با این حال موضوع آن باتوجه به روند حوادث جاری در این منطقهٔ بی‌ثبات، که در آن *بازی‌بزرگ* هرگز واقعاً خاتمه نیافت، کاملاً باب روز است. به نظر برخی، نگرانی ناشی از احیای مجدد روسیه و آلمان نیز می‌تواند دلیلی بر افزایش اهمیت آن باشد. لیکن کتاب در درجهٔ اول داستان افراد شجاع و مبتکری است از هر دو طرف، که خود را در این حوادث واهی درگیر یافتند و من در حدّ مقدور آن را در خلال ماجراهای خوش و ناخوش نقل خواهم کرد.

در حوالی این توطئهٔ عظیم بود که *جان بوکان*[1] داستان جاسوسی جاودانه و پرهیجان خویش به نام *شنل سبز*[2] را به رشتهٔ تحریر درآورد. این اثر در آن ایام از نظر تیراژ کتاب *سی و نه پله*[3] را پشت سر گذاشت.

درست همان‌طور که کتاب آخرم، ***بازی بزرگ***، دنیای واقعی داستانی به *نام کیم*[4] را برملا کرد که یک اثر کلاسیک جاسوسی به قلم کیپ *لینگ*[5] است. این کتاب نیز ماجراهای شگفت‌انگیزی را نقل می‌کند که الهام‌بخش بوکان در اثر پرفروش زمان جنگ او بود. درواقع، همان طور که خواننده درمی‌یابد، کتاب شامل شخصیت‌هایی است که به آسانی احتمال می‌رود از لابلای صفحات *شنل سبز* سربرآورده باشند. این قضیه شاید چندان تعجب‌انگیز نباشد چون بوکان خود از نزدیک با امور اطلاعاتی آن زمان سر و کار داشت و گزارش‌های محرمانه مربوط به نیات آلمانی‌ها در شرق در دسترس فوری او بود. همان‌طور که تی. ای. لارنس[6]، دوست بوکان، پس‌از جنگ گفت: *شنل سبز* چیزی بیش‌از چاشنی حقیقت درخود دارد؛

دلاوری‌های متهورانهٔ این افراد است که بخش اعظم وقایع و شور و هیجان در این فصل جدید و کم شناخته شدهٔ *بازی بزرگ* را فراهم کرد.

با وجود این، پیش از آنکه در رزمگاه‌های اسرارآمیز ایران، افغانستان و قفقاز یعنی صحنهٔ وقوع بخش عمدهٔ حوادث به آنها ملحق شویم، ابتدا باید کمی به عقب، جایی که داستان واقعاً شروع می‌شود، برگردیم. زیرا گرچه قیصر ویلهلم نظریهٔ **پیش به سوی شرق**[7] را با شور و اشتیاقی تقریباً مسیحایی اعلام کرد معهذا نخستین شخص در ارائهٔ این فکر نبود. این ایده

1. John Buchan 2. Green mantle 3. The Thirty nine Steps 4. kim
5. kipling 6. T. E. Lawrence 7. DRANG NACH OSTEN

به اواسط قرن قبل، پیش از به دنیا آمدن ویلهلم برمی‌گردد؛ یعنی پیش از آنکه پروس و دیگر حکومت‌های آلمانی به دست بیسمارک به یکدیگر متصل شده و آلمان یکپارچهٔ امروز را تشکیل دهند.

در آن زمان بود که افراد آینده‌نگر ـ اغلب از زمرهٔ نظامیان، صنعتگران و اقتصاد دانان سیاسی ـ برای نخستین بار توجه‌شان به نواحی کم‌جمعیت امپراتوری رو به زوال سلطان عثمانی معطوف شد. این سرزمین می‌توانست پاسخگوی نیاز آنان و حلّال بسیاری از مشکلات‌شان باشد. بنابراین بدین ترتیب بود که سحر و افسون ویرانگر و سکر آور پیش به سوی شرق بر تصورات آلمانی چیره شد ـ آن نیز با عواقب مصیبت باری که خواهیم دید.

پیش به سوی شرق

شرق در انتظار فردی ایده‌آل است....

قیصر ویلهلم دوم

«آیندهٔ آلمان در کجا نهفته است؟ در شرق ـ در عثمانی....
در بین‌النهرین..... در سوریه.....»

دکتر پُل رور باخ
مبلّغ پیشرو
برای توسعه‌طلبی آلمان

۱

سهم بیشتر

اگر کسی در بهار سال ۱۸۳۸ میلادی (۱۲۱۷ شمسی) در بخش شرقی عثمانی سفر می‌کرد ممکن بود از دیدن یک افسر پروسی که در بالای تپه‌ای دورافتاده با دقت مشغول ترسیم طرح یک دژ عثمانی بود یکه بخورد. لیکن برای سروان *هلموت فون مولتکه*[1]، که مقدر بود یکی از برجسته‌ترین سربازان آلمان بشود، این طراحی، دل‌مشغولی روز تعطیل نبود. حضورش در بالا دستِ رود دجله صرفاً جنبهٔ انجام وظیفهٔ حرفه‌ای داشت. او را سه سال پیش به عنوان مشاور نظامی به دربار سلطان عثمانی مأمور کرده بودند و وظیفه داشت در امر مدرن کردن ارتش طبق آخرین روشها در پروس، به نظامیان ترک کمک کند. او وقتی پی برد که به توصیه‌هایش اعتنا نمی‌شود اندیشهٔ وسیع‌تری به ذهنش خطور کرد. در خلال مدت طولانی که **مولتکهٔ** جوان در قلمرو پهناور سلطان، طراحی، نقشه‌برداری و یادداشت‌برداری می‌کرد متقاعد شده بود که امپراتوری عثمانی رو به زوال می‌رفت. فساد و مخالفت با اصلاحات چنان شدید بود که سقوط تدریجی آن اجتناب‌ناپذیر به نظر می‌رسید و در هرج و مرج بعدی هر یک از قدرت‌های دیگر در پی سهم بیشتر و چرب‌ترین لقمه بودند.

مولتکه نخستین کسی نبود که به این نتیجه رسید زیرا سرنوشت امپراتوری عثمانی، موسوم به معضل شرق، از مدتی قبل فکر دولتمردان اروپایی را به خود مشغول کرده بود. لیکن ارتشبد آینده، که شجاعت نظامیش را *بیسمارک* به زودی تشخیص داد و مهار کرد، معتقد بود که راه‌حل آن را می‌داند. او در سال ۱۸۳۹ میلادی، هنگام بازگشت از خدمت سلطان عثمانی به برلین رؤسایش را ترغیب کرد شرایط عثمانی را به دقت مدّ نظر داشته باشند. مولتکه استدلال می‌کرد عثمانی برای رخنهٔ آلمان مستعد است. با احداث راه‌آهن از طریق منطقهٔ بالکان، کشور ترکیه از یک طرف از نظر اقتصادی و نظامی به برلین می‌پیوست و از طرف دیگر با اجتناب از خطوط دریایی تحت کنترل بریتانیا کوتاه‌ترین و سریع‌ترین مسیر

---

1. Helmuth Von Moltke

دسترسی به شرق ساخته می‌شد. اضافه بر آن او روی دو ناحیه انگشت گذاشت ـ باریکهٔ حاصل‌خیز بین دجله و فرات در بین‌النهرین، و فلسطین ـ که برای هموطنان سخت‌کوش آلمانیش از لحاظ تشکیل یک مستعمره و دگرگونی آن برای نسل‌های آینده کمال مطلوب را داشت. او این نواحی را سهم آلمان می‌دانست. اما فرصت کوتاه بود. مولتکه هشدار می‌داد سایر قدرت‌های اروپایی هم اینک مثل لاشخور روی امپراتوری در حال انهدام سلطان افتاده‌اند، درحالی‌که کشورش در آن جمع دیده نمی‌شود.

با وجود این تنها *مولتکه* نبود که قلمرو رو به زوال سلطان عثمانی را برای مهاجران آلمانی مناسب می‌دید. در سال ۱۸۴۶ میلادی *فردریک لیست* [1] متخصص اقتصاد سیاسی نوشت که پایین دست رود دانوب، کرانه‌های غربی دریای سیاه و نیمهٔ شمالی ترکیه مقدار معتنابهی خاک حاصلخیز و آزاد در اختیار مهاجران آلمانی می‌گذارد؛ او هم مثل *مولتکه* لازم می‌دید از برلین به بغداد راه‌آهن کشیده شود. لیست استدلال می‌کرد این اقدام به طور کلی از طریق نفوذ مسالمت‌آمیز، عملی بود و بخشی از توسعهٔ گسترده‌تر و جهانی آلمان به حساب می‌آمد که در صف مقدم آن مکتشفان، پزشکان، دیپلمات‌ها و بازرگانان قرار داشتند. دیدگاه **لیست** دربارهٔ توسعه‌طلبی آلمان بعداً لقب (نخستین مستعمره‌خواه آلمانی) را برای او کسب کرد. پروفسور ویلهلم روشر [2] استاد دانشگاه لایپزیک [3] فرد دیگری بود که با دیدگاهی کم و بیش مشابه لیست استدلال می‌کرد زمانی که امپراتوری سلطان عثمانی سرانجام تجزیه شود ملت آلمان باید بکوشد بخش آسیایی عثمانی را به عنوان سهم بر حق خود به دست آورد.

پل لاگارد [4]، استاد السنهٔ شرقی در دانشگاه **گوتینگن** [5] با **مولتکه، لیست و روشر** همصدا شد تا جنبش توسعه‌طلبی بین دانشگاهیان و روشنفکران نضج گیرد. *لاگارد*، پدر متعصب جنبش پان ـ ژرمن مدعی بود تقدیر تاریخی مردم آلمانی زبان آن است که مرزهاشان را به سمت شرق گسترش دهند. ادعای او این بود که نژادهای معینی از جمله ترک‌ها، یهودیان و مجارها «رو به انحطاط» و «باری بر دوش تاریخ» هستند. اما آنها می‌توانستند به عنوان خمپاره انداز برای نژاد برتر خدمت کنند، که البته منظورش آلمانی‌ها بود. در ادامه می‌گفت: چون می‌دانند که حیات ما نابودی آنهاست، از ما، هم بیزارند و هم وحشت دارند. **لاگارد** نیز منطقهٔ بالکان و بخش آسیایی عثمانی را برای مستعمره‌سازی و استثمار اقتصادی ایده‌آل می‌دانست.

البته این نوع دیدگاه‌ها در آن زمان کم و بیش در حد خواب و خیال بود. زیرا مردم آلمانی زبان اروپا در آن ایام هنوز بین تعداد زیادی قلمروهای سلطنتی، امیرنشین‌ها و شهرهای

---

1. Fridrich List
2. Wilhelm Roscher
3. Leipzig
4. Pall Lagarde
5. Gottingen

مستقل کوچک متفرق بودند. ابتدا می‌بایست قطعات این پازل آلمانی با هم جفت و جور می‌شدند سپس آلمان یکپارچه ساخته می‌شد. این نتیجه پس از جنگ‌های موفقیت‌آمیز علیه دانمارک، اتریش و فرانسه بالاخره در سال ۱۸۷۱ میلادی به دست آمد ـ و نیز به لطف دوراندیشی *بیسمارک* و نبوغ نظامی *مولتکه* که تا این زمان به فرماندهی ارتش پروس رسیده بود. ملتی نوین و سرشار از شادابی، پویندگی و جاه‌طلبی، عمدتاً تحت رهبری پروسی‌ها در اروپا ظهور کرده بود. ملتی که معلوم شد همقطار عذاب آفرینی خواهد بود.

فراخوان گسترش آلمان دیگر به مشتی دانشگاهی و خیالباف محدود نمی‌شد. اینک همه دریافته بودند که اگر این ملت نوین بخواهد با بریتانیا، فرانسه، روسیه و سایر قدرت‌ها رقابت کند می‌بایست به مواد خام و بازارهای خارجی دست یابد. انواع و اقسام انجمن‌های طرفدار وطن‌پرستی متعصبانه سربر آوردند. برخی برتری فرهنگ آلمانی را می‌ستودند و سایرین حقوق تاریخی آلمان را طلب می‌کردند. شاخص‌ترین آنها مجمع متنفذ و علنی *پان ـ ژرمن*[1] بود که به قصد مجاهدت برای تشکیل امپراتوری بزرگ و نوین آلمان تشکیل شد تا برلین را به بغداد و ماورای آن متصل کند. اهداف آنکه در جزوه‌ای به نام «*ادعای آلمان نسبت به میراث عثمانی*»[2] تشریح شده بود در کمال اطمینان تأکید داشت: «به مجرد آنکه حوادث آینده به تجزیهٔ امپراتوری عثمانی منجر گردد ادعای آلمان نسبت به سهم خود با مخالفت جدی هیچ قدرت دیگر روبرو نخواهد شد». همچنین استدلال شده بود که نیاز ملت نوین به فضای اضافی[3] حیات مهم‌تر و عاجل‌تر از نیاز سایر قدرت‌های اروپایی بود، زیرا بیشترشان از قبل قلمروهای خارجی در فراسوی دریا را تصاحب کرده بودند.

ادعای پیروان پان ـ ژرمن قابل انکار نبود بریتانیا عظیم‌ترین امپراتوری جهان، و روسیه، سیبری و آسیای مرکزی، و فرانسه نیز نواحی بزرگی از آفریقا را در اختیار داشتند. از طرف دیگر، آلمان کمتر از سایرین مستعمره داشت چون خیلی دیر در مسابقهٔ جهانخواری وارد شده بود. با وجود این در منازعه بر سر آفریقا در دهه‌های ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ میلادی به موقع رسیده و کامرون، آفریقای جنوب غربی و بخشی از آفریقای شرقی را فقط ظرف دوازده ماه به دست آورده بود. اما شمار قلیلی از آلمانی‌ها حاضر بودند به این نقاط گرم و ناسالم، که گینهٔ جدید و *ساموا*[4] نیز به آنها اضافه می‌شد، مهاجرت کنند. با آنکه وسعت این نواحی به چندین برابر وطن‌شان می‌رسید ساکنان آلمانی این مستعمرات در آفریقا و اقیانوس اطلس هرگز از ۲۰۰۰۰ نفر تجاوز نکرد. در واقع طولی نکشید که شمار مهاجران آلمانی به این

---

1. Pan - German
2. Germany, sClaim to the Turkish Inheritance
3. LEBENSTRAUM

۴. گروه جزایر بین هونولولو و سیدنی ـ دایرة المعارف مصاحب

نواحی به کمتر از پنجاه نفر در سال تقلیل یافت.
اکثریت عظیم مهاجران عازم ایالات متحد آمریکا می‌شدند ـ با وجود آزردگی پیروان پان ـ ژرمن که وقتی مهاجران تابعیت آمریکایی را می‌پذیرفتند به نظرشان می‌رسید خون ملت آلمان مکیده می‌شود.

آنها هشدار می‌دادند تا زمانی که آلمان نتواند سرزمین‌هایی سالم‌تر از جنگل‌های دم کردهٔ آفریقا، یا گوشه و کنار دور افتادهٔ اقیانوس اطلس را در اختیار جمعیت مازاد بگذارد تا این افراد بتوانند زندگی جدیدی بدون نیاز به از دست دادن تابعیت آلمانی بنا کنند، مهاجرت به آمریکا ادامه می‌یابد. برخلاف بریتانیا و فرانسه که جمعیت‌شان ثابت بود یا افزایش مختصری می‌یافت در آلمان نوین و پویا رشد جمعیت به سرعت بالا می‌رفت و سالی نیم میلیون نفر به آن افزوده می‌شد. از دههٔ ۱۸۷۰ میلادی حکومت آلمان پی برد که قادر به تغذیه جمعیت رو به رشدش نیست و حجم واردات مواد غذایی موردنیاز همچنان در حال افزایش خواهد بود. همهٔ مستعمراتش نیز از ابتدا ضرر داشتند و امیدی به کمک از جانب آنها نبود.

بنابراین جای تعجب نبود که آلمانی‌ها، با استدلال جامعهٔ هوادار پان ـ ژرمن و سایر گروههای ملی‌گرا، متقاعد شدند که آیندهٔ اقتصادی آنها درگرو سرزمین‌های غنی و کم سکنهٔ عثمانی بود. دشت حاصلخیز بین‌النهرین که در گذشته مهد چندین تمدن باشکوه بوده است به دست آلمانی‌های سخت‌کوش به انبار غلهٔ آلمان بزرگ تبدیل می‌شد. این ناحیه نسبت به باتلاق‌های مالاریا خیز آفریقای غربی و جزایر اقیانوس آرام برای مهاجران آتی دورنمایی جذاب‌تر داشت. با این حال از نظر وضعیت دقیق این سرزمین‌ها و نحوهٔ گنجاندن آنها در آلمان بزرگ بین هواداران توسعه‌طلبی اختلاف‌نظر وجود داشت. مفسران افراطی‌تر خواهان یک امپراتوزی ارضی واقعی نظیر مستعمرهٔ بریتانیای کبیر بودند که پادشاه و مردم آن همانطور که ملت هند ابوابجمعی ملکه ویکتوریا شده بودند، رفته رفته به تبعهٔ قیصر ملحق شوند، صاحبنظران میانه‌روتر طرفدار یک امپراتوری صرفاً اقتصادی بودند چون به این ترتیب احتمال رویارویی با قدرت‌های اروپایی کمتر، و امکان دستیابی به چنان مستعمره‌ای با توسل به پنهان کاری یا به قولی رخنهٔ صلح‌آمیز بیشتر بود. به هرحال، در یک مورد همه متفق‌القول بودند. در نهایت، اگر هم سلطنت در دست سطان عثمانی باقی می‌ماند «هندِ آلمان» می‌توانست از میان خرابه‌های امپراتوری او ظهور کند.

بیسمارک خود در این طرح عظیم دخالت نداشت و توسعه‌طلبان را چندان ترغیب یا یاری نمی‌کرد. او عقیده داشت آلمان نوینی که بنا کرده به وسعت مطلوب رسیده است و وظیفهٔ خود می‌دانست که مرزهای آن را استحکام بخشد و از درگیری با قدرت‌های بزرگ اروپایی اجتناب ورزد. از تصرف مستعمرات پرهزینهٔ آلمان در آفریقا و اقیانوس آرام پشیمان

بود وگاه حتی واگذاری آنها را به بریتانیا مورد بررسی قرار می‌داد. البته این بدان معنا نبود که او با توسعهٔ نفوذ آلمان به ماورای مرزهای اروپا، یا حراست از منافع آن در هر کجا که مورد تهدید بود، مخالفت داشت. بنابراین به رغم تظاهر او به بی‌تفاوتی نسبت به امپراتوری عثمانی، وضعیت چنان شد که آلمان رفته رفته در گرداب ماجرای ترکیه فرو می‌رفت.

برای رعایت انصاف در مورد بیسمارک باید گفت که این رویکرد در ابتدا از طرف خود سلطان عثمانی مطرح شده بود. عبدالحمید اخیراً بریتانیای کبیر، متحد و محافظ سنتی خویش در برابر روسیه را از دست داده بود و حالا مشتاقانه در جستجوی جایگزینی برای آن بود. اختلاف سلطان با بریتانیا در پی شورش ضد اروپایی سال ۱۸۸۲ میلادی در مصر، که در آن زمان رسماً بخشی از امپراتوری عثمانی بود، به وجود آمد. درنتیجهٔ این پیشامد قوای بریتانیا مصر را اشغال کرد و روابط بین قسطنطنیه و لندن، که قبلاً به سردی گرائیده بود، به سطح نازل‌تری سقوط کرد. روابط عثمانی با همسایهٔ غول آسایش روسیه، که تازه از جنگ مصیبت‌باری علیه آن فراغت یافته بود، از این هم بدتر بود. به نظر می‌رسید آلمان نوین و پویا با ماشین جنگی مخوف آنکه ظاهراً خواب و خیالی هم برای قلمرو عبدالحمید در سر نداشت، مناسب‌ترین قدرت اروپایی برای پناه جویی و رایزنی باشد. با این حال بیسمارک مثل همیشه، از به خطر انداختن مناسبات حسنه‌اش با لندن و سن پترزبورگ بیمناک بود. او با اعزام گروه مشاوران به قسطنطنیه موافقت کرد منتها تحت چند شرط اکید. در درجهٔ اول این افراد باید روابط خود را با دولت متبوع‌شان به کلی قطع می‌کردند و در خدمت سلطان قرار می‌گرفتند. بدین ترتیب در صورت لزوم می‌توانست در مورد آنها از خود سلب مسئولیت کند.

گروهی کارمند غیرنظامی پروسی از جمله افرادی بودند که برای مدرن کردن مدیریت دستگاه اداری عثمانی طبق روش‌های اروپایی به قسطنطنیه روانه شدند. به دنبال این گروه یک هیئت نظامی پروسی هم به فرماندهی افسری برجسته به نام ژنرال *کولمار* فون درگولتز[1] به ترکیه اعزام شد. مأموریت او هم مدرن کردن ارتش عثمانی بود ولی باتوجه به رفتار آزاردهندهٔ سلطان که گاه به گاه عمداً در کوشش ژنرال اخلال می‌کرد، انجام این وظیفه بسیار مشکل شده بود. سلطان بدگمان که از ترس سوء قصد یا سرنگونی، در وحشت دایم به سر می‌برد از داشتن ارتشی مدرن به فرماندهی افسران تعلیم دیدهٔ اروپایی دودل بود. با وجود این، ژنرال مدتی بیش از یک دهه در قسطنطنیه ماند و موفق شد ارتش عظیم سلطان عثمانی را که از نظر آموزش و تجهیزات ضعیف بود تا حدود قابل توجهی به یک ارتش مدرن تبدیل کند.

اگرچه قرار بود این هیئت رسماً در خدمت مقامات عثمانی باشد ولی برلین نیز از حضور

1. Kolmar Von derGoltz

ژنرال فون درگولتز بهره‌مند می‌شد. او علاوه بر ارسال اطلاعات محرمانهٔ مفصل از نقاط مختلف امپراتوری به برلین، توانست برای صاحبان صنایع آلمان قراردادهای پرارزش فروش اسلحه به دست آورد. به این ترتیب شرکت **کروپ**[1] در شهر **اسن**[2] توپخانهٔ سنگین، شرکت لوئوه[3] در برلین تفنگ و مسلسل و شرکت **ژرمنیای**[4] شهر **کیل**[5] پیشرفته‌ترین اژدر افکن‌های نیروی دریایی سلطان را تأمین کردند. در همین زمان، تعدادی از مؤسسات مالی به رهبری بانک پر اُبهت آلمان[6] جای پایی در پایتخت عثمانی باز کردند و با عرضهٔ وام‌هایی که نرخ بهرهٔ آنها از پیشنهاد انگلیسی‌ها و سایر رقبای اروپایی به مراتب کمتر بود حمایت وزیران و سایر مقامات بلند پایه را به دست آوردند. به پیروی از آنها صادرکنندگان آلمانی نیز زود جنبیدند و فروشندگان پرانگیزه و آموزش دیدهٔ آنها رقبای مؤدب‌تر خود را از میدان بدر بردند. خبرنگار روزنامهٔ **تایمز** در قسطنطنیه نوشت «موفقیت تجارت خارجی آلمان مدیون پشتکار ثابت و انعطاف‌ناپذیر صاحبان صنعت آلمان است که روش فرماندهی کلّ آلمان را تقلید می‌کنند و در طرح عملیاتی خود هیچ نکته، ولو هرقدر ناچیز را از قلم نمی‌اندازند.»

برای تأمین بازارهای جدید، مواد خام و سایر موفقیت‌ها، اینک توجه برخی از دوراندیشان آلمانی به ماورای مرزهای شرقی عثمانی معطوف شده بود. در آنجا قلمرو رو به زوال شاه ایران (ناصرالدین شاه) قرار داشت که مدت زمانی دراز آماج رقابت‌های روسی - انگلیسی بود و هر یک از آنها سعی در بیرون راندن دیگری داشت. حالا شاه ایران هم، نظیر سلطان عثمانی، آلمان نوین و مقتدر را به منزلهٔ نیروی موازنه‌ای در مقابل سن پترزبورگ و لندن می‌دید. بنابراین سخت مشتاق بود توجه آلمان را به سوی کشورش جلب کند. او نه تنها از بیسمارک درخواست اعزام مشاوران کشوری و لشکری کرد بلکه پیشنهاد داد قلمرو خویش را به روی مهاجران آلمانی باز کند. بیسمارک با وجود نگرانی از گیر افتادن در *بازی‌بزرگ* بین روس و انگلیس، موافقت کرد، نظیر افرادی که مأمور خدمت در عثمانی شدند، شماری افسر بازنشسته پروسی را به عنوان مشاور و به صورت کاملاً محرمانه، برای شاه ایران اعزام کند. ناصرالدین شاه نیز از آلمان بازدید رسمی کرد و بین برلین و تهران روابط دیپلماتیک رسمی برقرار شد. معاملهٔ فروش مختصر اسلحه نیز انجام گرفت ولی از بیم پا گذاشتن روی دُم روس یا انگلیس در این ناحیهٔ بسیار حساس، اقدام دیگری به عمل نیامد.

تا زمانی که بیسمارک سیاست خارجی آلمان را بر عهده داشت وضع به همین منوال، هرچند، با دلسردی توسعه‌طلبان، ادامه یافت. لیکن در این هنگام، در تابستان سال ۱۸۸۸ میلادی، قضا و قدر ناگهان به نفع آنها ورق خورد. در ماه ژوئن آن سال قیصر ویلهلم دوّم به

1. Krupp 2. Essen 3. Loewe 4. Germania 5. Kiel
6. Deutsche Bank

عنوان امپراتور آلمان جانشین پدر شد. هواداران پان ـ ژرمن و سایر کسانی که سیاست خارجی ماجراجویانه‌تری را تشویق می‌کردند با کمال مسرت متوجه شدند که فرمانروای جدید از طرفداران پُرشور توسعه‌طلبی است. ویلهلم ۲۹ ساله، برخلاف صدر اعظم محتاط خود مجاب شده بود که بدون خطر بریدن از قدرت‌های اروپایی، کشور آلمان می‌تواند موقعیت مناسب‌تری پیدا کند. روزهای دست به دست کردن بیسمارک تقریباً به سر رسیده بود.

***

امپراتور جوان از بداقبالی با یک عصب معیوب در گردن به دنیا آمده بود. درنتیجه بازوی چپ او به رغم تلاش بهترین پزشکان اروپا هرگز کاملاً رشد نکرد و ضعیف و بی‌مصرف و چند سانتیمتر کوتاه‌تر از دیگری ماند. این حادثه، به ویژه برای مردی که در دنیا بیش از هر چیز آرزوی تفوق در میدان نبرد داشت، ضربه‌ای ظالمانه بود. یأس و ناکامی ناشی از آن عواطف ویلهلم را در طول زندگی تحت تأثیر قرار داد و او را در برابر هر چیز جزئی، خواه خیالی و یا غیر آن، خودخواه، لاف زن، نسنجیده و زودرنج بار آورد. آگاهی از آنکه والدینش او را دوست نمی‌داشته‌اند از وی موجودی ساخت به شدّت بلند پرواز، تشنهٔ ستایش و معتاد به بیانات اغراق‌آمیز. او مصمم شده بود به خانواده‌اش نشان دهد که آنها تا چه حد در مورد او اشتباه می‌کردند. اگر تقدیر او را به فرمانروایی قدرت نظامی بزرگی نرسانده بود شاید این امر چندان حائز اهمیت نبود. ولی این ضعف در شخصیت ویلهلم، اضافه بر ایمان او به نبوغ در رهبری، عواقب مصیبت‌باری برای سراسر جهان به بار آورد.

موقعیت خانوادگی ویلهلم وضعیت را پیچیده‌تر می‌کرد و برای اثبات توانایی‌های خویش تحت فشار بیشتر قرار می‌گرفت. او نه تنها نوهٔ ملکهٔ ویکتوریا بود بلکه با فرمانروای روسیه تزار الکساندر سوم[1] هم نسبت داشت. ویلهلم از اینکه پادشاهان خویشاوندش به او چندان اعتنا نمی‌کردند بسیار ناخوشایند بود. اما حالا که بر مسند سلطنت جلوس کرده بود تصمیم قطعی داشت تحسین واحترام آنها را برانگیزد. او کشورش را از یک قدرت اروپایی به یک قدرت تراز اول جهانی، حتی با عظمت‌تر از بریتانیا و خود را نیز به شخصیتی نیرومند تبدیل می‌کرد. بیسمارک، به حکم تجربهٔ شخصی، درست نمی‌فهمید در ذهن امپراتور جوان چه می‌گذرد. درنتیجه با او رفتاری بزرگ منشانه داشت. به ندرت با او در امور سیاست خارجی مشورت می‌کرد. اظهار نظرهای گاه به گاهِ او را به شدت تحقیر می‌کرد و آنها را احمقانه یا حتی خطرناک می‌خواند. چیزی نگذشت که ویلهلم در اثر آزردگی و تحقیر برآشفت و تصمیم گرفت خود را از چنگ صدر اعظم مشکل‌تراش خلاص کند تا بتواند سرنوشت کشورش را خود به

1. TSAR ALEXANDER

تنهایی سر و سامان دهد.

جنگ تحمیل اراده بین این دو نفر بالا گرفت. مبارزهٔ پنهانی آنها هیجده ماه ادامه یافت تا آنکه درنزاعی فضاحت‌بار در ماه مارس ۱۸۹۰ به اوج خود رسید. در این جریان، بیسمارک که به ستوه آمده بود کیف محتوی گزارش‌های دریافتی را با عصبانیت پرت کرد. درنتیجه تعدادی از نامه‌های محرمانه از کیف بیرون ریخت و برملا شد. ویلهلم تعدادی از نامه‌ها را در چنگ گرفت ولی از خواندن آنها سرافکنده شد ـ تزار الکساندر فرمانروای همتا و خویشاوندش، او را «از قماش پست و غیر قابل اعتماد» خوانده بود. وضعی که پیش آمد دیگر قابل ترمیم نبود. بیسمارک پس از حدود بیست سال تسلط بر دیپلماسی اروپا بالاخره توسط کسی که او را به شیوه‌ای نابخردانه، یک جوجه به شمار می‌آورد ساقط شد. استعفای او بی‌درنگ پذیرفته شد و امپراتور جوان کله شق را در حاکمیت آیندهٔ آلمان یکه‌تاز کرد. او ظفرمندانه خطاب به ملت گفت: «وظیفهٔ افسر نگهبان در سفینهٔ کشور به من سپرده شده است.... اینک امواج فرصت‌ها روی به ساحل ما دارد. سیر حوادث به همین منوال باقی می‌ماند. با منتهای سرعت به پیش!»

به زودی معلوم شد که سیر حوادث به آن منوال باقی نمی‌ماند. یکی از نخستین سیاست‌های بیسمارک که زیر پا گذاشته شد اجتناب از درگیر شدن در خاورمیانه بود که صدر اعظم همواره نسبت به آن هشدار داده بود. او عقیده داشت مخاطرات خشمگین کردن بریتانیا و روسیه، به هرگونه منافع احتمالی آن می‌چربید. ولی تحت نفوذ ترغیب کنندهٔ کُنت *پُل هاتزفلت*[1]، که چهارده سال سفیر آلمان در قسطنطنیه بود، قانع شد که در قلمرو پهناور و بکر سلطان عثمانی پاداشی خیره کننده در انتظار اقدام تهورآمیز آلمان بود. با زوال اتفاقی نفوذ بریتانیا در دربار عثمانی روشن بود که جای خالی برای قدرت دیگری باز شده است. اینک که بیسمارک میدان را بدون زحمت خالی کرده بود *هاتزفلت* امپراتورش را تشویق می‌کرد تا وقت را هدر ندهد و جای بریتانیا را گرماگرم بگیرد.

ویلهلم به ترغیب بیشتر نیاز نداشت. البته جانب احتیاط را رعایت می‌کرد. دستورالعمل محرمانه‌ای به وزارت خارجه ابلاغ شد که از این پس آلمان سیاست فعال‌تری را در شرق دنبال خواهد کرد. به جای آنکه نظیر سایر قدرت‌های اروپا، منتظر شود تا امپراتوری عثمانی سرانجام از هم بپاشد و آنگاه در چک و چانه بر سر تصاحب لقمهٔ چرب‌تر وارد دعوا شود تلاش خواهد کرد تکیه‌گاه آن شود تا نقش سنتی بریتانیا را بر عهده گرفته باشد. در تابستان سال ۱۸۹۴ میلادی، وزیر خارجه یادداشت بسیار محرمانه‌ای تهیه کرد و در آن نقشی را که قرار بود ترکیه در طرح امپراتور برای توسعهٔ آلمان در شرق داشته باشد تشریح کرد. هدف

1. Paul Hatzfeldt

آن بود که عثمانی به صورت بازاری برای اجناس آلمان، منبعی ارزشمند برای تأمین مواد خام و ناحیه‌ای مناسب برای سرمایه‌گذاری درازمدت درآید.

به طوری که دیدیم گرچه نفوذ اقتصادی شرکت‌های آلمانی در امپراتوری عثمانی از سال ۱۸۸۰ میلادی شروع شده بود ولی به علت عدم حمایت و استقبال وزارت خارجه، که بیسمارک بر آن تسلط داشت، میزان این نفوذ قابل‌توجه نبود. لیکن از این پس، هدف مزبور از پشتیبانی و حمایت شخص امپراتور برخوردار می‌شد. از نظر زمانی نیز موقعیتی بهتر ممکن نبود. صنعت آلمان از دهۀ ۱۸۸۰ میلادی تقریباً زیر و رو شده بود. ساختار کشور در دورۀ کوتاه ده ساله از کشاورزی به صنعتی مدرن تغییر یافته بود. در اوایل دهۀ ۱۸۸۰ میلادی تولید فولاد آلمان تنها ۵۰۰۰۰۰ تن در سال بود. این رقم پیش از سال ۱۸۹۵ میلادی به سه میلیون تن رسید و پس از آن هر پنج سال دو برابر شد تا اینکه آلمان، به عنوان بزرگ‌ترین تولیدکنندۀ فولاد اروپا، در سال ۱۹۰۷ میلادی بریتانیا را پشت‌سر گذاشت. در مورد کلّ صنایع آلمان نیز وضع به همین منوال بود، به ویژه در بخش تولید مواد شیمیایی و وسایل برقی.

از نظر ویلهلم معجزۀ اقتصادی کشور نمی‌توانست در فرصتی فرخنده‌تر روی دهد. زیرا برای رؤیاهای توسعه‌طلبانۀ او پویایی، سرمایه‌گذاری و توجیه سیاسی ارمغان می‌آورد. صنایع آلمان برای حفظ رشد اقتصادی به این عظمت نیاز مبرمی به دسترسی به بازارهای جدید خارجی و منابع مواد خام داشتند و این حقیقت به سختی قابل انکار بود. دولت بریتانیا در سال ۱۸۹۵ میلادی پا پیش گذاشت و پیشنهادی برای تقسیم امپراتوری عثمانی در صورت فروپاشی آن، با سهمی سخاوتمندانه برای آلمان، ارائه داد. با وجود این، برلین به نحو غیرمنتظره‌ای اظهار عدم تمایل کرد. حقیقت این بودکه ویلهلم همه‌اش را می‌خواست و مطمئن بود آمیزۀ نفوذ اقتصادی و اغوای دیپلماتیک مقصود او را تأمین می‌کند.

آلمانی‌ها به سبب بی‌اعتنائی که بیسمارک نسبت به امپراتوری عثمانی نشان داده بود، از امکانات اقتصادی آن تصور کاملی نداشتند. این نقیصه باید بی‌درنگ جبران می‌شد. بنابراین با موافقت هیئتی از کارشناسان آلمانی به امپراتوری عثمانی اعزام شدند تا منطقۀ مرکزی کشور را بررسی و فهرست منابع آن را تهیه کنند. این کار چهار سال طول کشید و حاصل آن گزارش مفصلی بود با عنوان *منابع طبیعی آسیای صغیر*. همزمان تحقیقات دیگری نیز در برخی از ایالات دورافتاده‌تر سلطان عثمانی بدون اجازه و اطلاع مقامات به اجرا درآمد.

سیّاحان و مکتشفان آلمانی، زیر پوشش باستان‌شناسی و مردم‌شناسی، به این نواحی، که تعداد انگشت شماری موفق به دیدارشان شده بودند، عملاً جلب شدند. یکی از فعال‌ترین

آنها مستشرقی به نام **ماکس فون اوپنهایم**[1] بود که عقیدهٔ راسخ داشت سرنوشت کشورش در شرق رقم می‌خورد. او سفرهای فراوانی به سرتاسر بین‌النهرین، سوریه و سپس به قلمرو عثمانی کرد و از شکل‌بندی زمین گرفته تا تعداد خیمه‌ها و منازل متعلق به هر قبیله و دهکده را نقشه‌برداری یا دقیقاً یادداشت‌برداری کرد. طولی نکشید انگلیسی‌ها ظن بردند که او و سایر متخصصین آلمانی برای دستگاه جاسوسی قیصر کار می‌کنند. در واقع به زودی *اوپنهایم* از طرف انگلیسی‌ها به عنوان «جاسوس» شناخته شد.

سپس، در سپتامبر سال ۱۸۹۶ میلادی، قیصر ویلهلم در حرکتی بی‌شرمانه و فرصت‌طلبانه کارت برنده‌اش را برای تفوق بر رقبای اروپایی بازی کرد. این واقعه درست در هنگامی رخ داد که سلطان با سرکوب خونین اقدام ارمنیان برای کسب حقوق‌شان به عنوان تبعهٔ عثمانی، آتش خشم و انزجار اروپا را شعله‌ور ساخته بود. ارمنی‌ها بر ضد اولیای امور موطن‌شان، عثمانی شرقی، دست به قیام مسلحانه زده بودند و اشتباهاً خیال می‌کردند روس‌ها و سایر قدرت‌های مسیحی به یاری آنها خواهند شتافت. این اقدام منجر به آن شد که در تابستان سال ۱۸۹۴ میلادی و سرتاسر سال بعد از آن در انتقامی وحشیانه، ۵۰۰۰۰ نفر ارمنی قتل‌عام شدند. در ماه اوت سال ۱۸۹۶ میلادی ملی‌گرایان مسلح ارمنی از روی استیصال و برای جلب‌توجه جهانیان به وضع اسف‌بار و مطالبات قانونی خود بانک عثمانی را در قسطنطنیه تصرف کردند. ولی این اقدام هم به آسانی منجر به ریختن خون ۵۰۰۰ نفر دیگر از همکیشان ارمنی آنها در خیابان‌های پایتخت شد. تنها اعتراض شدید سفرای خارجی قتل‌عام را بالاخره متوقف کرد. به این خاطر سلطان عثمانی در سراسر اروپا و ماورای آن به نام «**عبدل لعنتی**»[2] معروف شد.

با وجود این، قیصر ویلهلم عدم محبوبیت سلطان را فرصتی خداداد دانست تا بتواند پیوند خود را با فرمانروایی عاجز مستحکم سازد. در روز تولد عبدالحمید، عکس امضا شدهٔ خود و خانواده‌اش را به علامت دوستی برای او فرستاد. انتشار این خبر انزجار افکار عمومی لیبرال را در اروپا برانگیخت. نیازی به گفتن نیست که عبدالحمید از این حرکت ویلهلم به وجد آمد و شکر فراوان کرد که دوست قدرتمند و مشفقی در اروپا دارد. او بلافاصله امپراتور آلمان را به عنوان مهمان خصوصی خود برای دیدار از قسطنطنیه، و هر نقطهٔ دیگر از عثمانی که مایل باشد، دعوت کرد. این درست همان چیزی بود که ویلهلم انتظارش را می‌کشید. **پیش به سوی شرق**، هجوم آلمان به سمت شرق به زودی با حدّت و شدّت آغاز می‌شد.

1. Max von Oppenheim
2. Abdul the Damned

۲

آلمان برتر از الله

دیدار رسمی قیصر ویلهلم از شرق که پیشرفتی موفقیت‌آمیز از کار درآمد، در ۱۸ اکتبر ۱۸۹۸ میلادی از قسطنطنیه آغاز شد. در پایتخت عثمانی از تنها دوست سلطان چنان استقبال پر زرق و برق و باشکوهی به عمل آمد که نظیر آن در مورد هیچ مهمان خارجی دیگر سابقه نداشت. او در حین عبور از خیابان‌های سنگفرش شهر قدیمی، ملبس به یکی از یونیفورم‌های متعدد که خود طرح کرده بود درخشش شاهانه داشت و جمعیت با هلهله‌های هیجان زده از وی به گرمی استقبال کرد. آلمانی‌ها با برپایی پیاپی ضیافت‌ها سان و رژهٔ تشریفاتی از سربازان سلطان که توسط آلمانی‌ها آموزش دیده بودند، از هیچ اقدامی برای جلب خوشنودی و رضایت وی کوتاهی نکردند. هدایای خیره کننده بین دوامپراتور رد و بدل شد. فواره‌ای بسیار بزرگ و پرنقش و نگار، که ویلهلم آن را طرح کرده بود به مردم قسطنطنیه هدیه شد که تا به امروز در میدان اسب‌دوانی شهر پابرجاست.

ویلهلم خودخواه مطمئناً در این سفر دنبال شوکت و عظمت می‌گشت ولی انگیزه‌های درازمدت‌تری نیز داشت. می‌خواست با تحکیم، و سپس سوء استفاده از دوستی جدید با عبدالحمید زمینهٔ بلندپروازی پنهانیش را برای زیر سلطه گرفتن قلمرو سلطان فراهم کند. رکن اصلی این رؤیا راه‌آهن بغداد بود که طبق مقاصد ویلهلم از برلین تا خلیج فارسی کشیده می‌شد و نهایتاً در جهت شرق به سوی *هند بریتانیا*[1]، احتمالاً از این سر به آن سر ایران، ادامه می‌یافت. همه قبول داشتند که ساختن این خط پیشنهادی بدیع و معقول بود زیرا کوتاه‌ترین و سریع‌ترین راه را بین اروپا و آسیا فراهم می‌کرد ـ البته همه، بجز مسئولان دفاع از هند که از این فکر وحشت داشتند. چنین راه‌آهنی نه تنها نیروی دریایی سلطنتی (بریتانیا) را دور می‌زد و کارایی خطوط دریایی هند و خاور دور را تهدید می‌کرد بلکه می‌توانست علاوه بر حمل کالای صادراتی آلمان، در زمان جنگ، سربازان و توپخانه آنرا نیز جابجا کند. درواقع،

1. British India

قسمت اول این راه، که از برلین در امتداد بالکان تا قسطنطنیه می‌رفت، و دو شاخهٔ فرعی آنکه در داخل عثمانی، یکی به آنکارا و دیگری به قونیه[1] کشیده شده بود از قبل وجود داشت. ولی قسمت مرافعه‌برانگیز آن، که قرار بود به سمت جنوب شرقی تا بغداد و ماورای آن ادامه یابد، هنوز ساخته نشده بود. تلاش برای تحصیل این امتیاز بود که ویلهلم را به قسطنطنیه آورده بود.

گرچه سلطان، درحال و روزی که هیچکس حاضر نبود دست آغشته به خون او را بگیرد از حمایت آلمان، بسیار سپاسگزار بود. ولی مکارتر از آن بود که تأکیدات ویلهلم را مبنی بر دوستی لایزال فیمابین بی کم و کاست بپذیرد. از خود می‌پرسید فرمانروای همتایش چه خیالی در سر می‌پروراند؟ گرچه امپراتوری عثمانی در عمل ورشکسته بود و نمی‌توانست از عهدهٔ ساخت راه‌آهن برآید سلطان عبدالحمید ولی کاربرد آن را در تثبیت اقتدارش در نواحی دوردست تشخیص می‌داد. اما آلمان از این کار چه سودی می‌برد؟ شاید نقشه‌ای برای قلمرو عثمانی کشیده بود. اگر حرف پلیس مخفی‌اش را می‌پذیرفت متوجه می‌شد که در همان لحظه زمین شناسان آلمانی در لباس باستان‌شناس در شمال بین‌النهرین، پیرامون *موصل*[2]، دنبال نفت می‌گشتند. در حقیقت، طبق اطلاع جاسوسان، آنها هم‌اکنون بدان دست یافته بودند. چون گزارش استراق سمع شده آلمانی‌ها حاکی از آن بود که از نظر امکان سود آوری، این ناحیه به مناطق زرخیز نفت در قفقاز رجحان داشت. گرچه سلطان از ساخت راه‌آهن به دست آلمانی‌ها، و آبادانی ناحیه در جهت منافع طرفین خوشنود بود. ولی نمی‌خواست شتابزده وادار به آن گردد. بنابراین هنگامی که ویلهلم و ملتزمانش سوار بر کشتی بخاری هوهن *زولرن*[3] شدند و قسطنطنیه را به قصد سرزمین مقدس (فلسطین) ترک کردند آرزوی آنها برای کسب امتیاز تحقق نیافته بود، مجبور بودند یک سال دیگر برای آن صبر کنند.

به رغم آن، گشت و گذار باشکوه قیصر در قلمرو سلطان، شامل محلات مسیحیان، که توسط شرکت توماس کوک[4] با دقت برنامه‌ریزی شده بود، به سرعت انجام شد و هرچند رفتار قیصر موجب برانگیختن مشاجرات فراوان و سرزنش او از طرف عیبجویان گردید در ۲۹ اکتبر ویلهلم از راه شکاف دیوار که میزبانان ترک اختصاصاً برای او باز کرده بودند درحالی‌که بر اسب سیاهی سوار بود پیروزمندانه وارد اورشلیم شد. او برای این مناسبت خاص یونیفورم رسمی فیلد مارشال آلمان به رنگ خیره کنندهٔ سفید بر تن کرده بود و عقاب سلطنتی بزرگی در بالای کلاهش می‌درخشید. این رویداد در جراید سرتاسر جهان به طور کامل گزارش شد. پلیس سوار ترک جمعیت هیجان‌زده در دو طرف موکب سلطنتی را با باتوم

---

1. Konia 2. Mosel 3. Hohenzollern 4. Thomas Cook

عقب می‌زد. یک شاهد عینی نوشت: به نظرم آمد که ویلهلم خیال می‌کرد به جای آنکه به عنوان یک جهانگرد وارد شهر شده باشد آن را با شمشیر فتح کرده است. رفتارش به طرز غیر قابل وصفی مضحک بود. این نمایش پر زرق و برق و اغراق‌آمیز لاجرم موجب بسی بدگویی‌های زننده و همچنین تشبیه‌های نامطلوب، گردید. خاطرنشان شد که حتی در قرون وسطا، فاتحان در ورود به این شهر که برای پیروان سه دین مقدس بود و حضرت مسیح، سوار بر خر خاضعانه وارد آن شده بود، تواضعی برازنده به جا آوردند.

ویلهلم بالاخره، پس از ده روز، به دمشق رسید. آنجا، در مقبرهٔ صلاح‌الدین (ایوبی)، قهرمان بزرگ مسلمان، پس از نثار حلقه‌ای گل وچراغی از نقرهٔ ناب فرمان داد به هزینهٔ او آرامگاهی از مرغوب‌ترین سنگ مرمر پیرامون آن ساخته شود. او که می‌دانست سخنانش توسط ماشین قوی تبلیغات آلمان در سرتاسر شرق پخش می‌شود احترام عمیق خود را نسبت به آن جنگجوی سلحشور و مقدس، که در قرن دوازدهم پیروزمندانه از اورشلیم در برابر بریتانیا دفاع کرده بود، ابراز داشت. او همچنین اعلام داشت که از نزاع بین کلیساهای مسیحی بیزار است و چنانچه فرمانروایی مسیحی به دنیا نیامده بود دین اسلام را برمی‌گزید. همهٔ این گفته‌ها بدون خجالت برای آن بود که دل مسلمانان را در همه جا به دست آورد، گرچه بسیاری از حاضران آنچه را می‌شنیدند باور نمی‌کردند.

امّا بی‌پرواترین وعدهٔ ویلهلم برای دلخوشی مسلمانان، هنور در پیش بود. او ظاهراً تحت تأثیر استقبال گرمی که در طول سفر از وی به عمل آمده بود دیدارش را با نطقی به پایان برد که بسیاری از ناظران آنرا به مفهوم حمایت آلمان از آرمان سیاسی مسلمانان تحت سلطهٔ بیگانه ـ البته بجز ترک‌ها ـ درک کردند. در هشتم نوامبر، در ضیافتی که به افتخار وی در دمشق برپا شده بود و بسیاری از سرشناسان مسلمان در آن شرکت داشتند سخنرانی معروفش را ایراد کرد. او به شنوندگان شگفت‌زده‌اش گفت: اعلیحضرت سلطان عثمانی و ۳۰۰ میلیون مسلمان پراکنده در سرتاسر جهان که او را به عنوان خلیفه ستایش می‌کنند خاطرجمع باشند که امپراتور آلمان اکنون و همواره دوست آنها باقی می‌ماند. مبلغّان کارکشتهٔ ویلهلم بار دیگر ترتیبی دادند که پیام او در اطراف و اکناف پخش شود، درحالی‌که دست و دلبازی وزارت خارجهٔ آلمان انعکاس مبالغه‌آمیز این سخنرانی در جراید عربی و ترکی را تضمین می‌کرد. همزمان هزاران کارت پستال رنگی قشنگ حاوی پیام ویلهلم تکثیر و مجاناً توزیع گردید، با علم به اینکه بسیاری از آنها به دیگر مناطق مسلمان‌نشین، از جمله هند بریتانیا و آسیای مرکزی روسیه ارسال خواهد شد.

بریتانیا تا آن موقع ویلهلم را، با آن هیکل پرهیبتش، به عنوان مضحکهٔ دیگران قلمداد می‌کرد. او را به عنوان فردی بدادا ولی بی‌آزار می‌شناخت که دلش را با پوشیدن یونیفورم‌های مضحک و درآوردن ادای سربازان خوش می‌کرد. ویلهلم خود از تصویر

شرم‌آوری که برایش ساخته بودند آگاه بود و از این بابت عمیقاً رنج می‌برد. او بیش از هر چیز دیگر آرزو داشت از طرف بقیهٔ دنیا به ویژه انگلیسی‌ها جدّی گرفته شود زیرا، نسبت به آنها احساسی آمیخته از تحسین، رشک و تنفر داشت. ویلهلم شمار زیادی از مسلمانان هند را که تبعهٔ ملکهٔ ویکتوریا بودند و سایر مسلمانان جهان را به اتحاد دعوت کرد و با این کار به انگلیسی‌ها هشدار می‌داد که دیگر در شرق یکه‌تاز نخواهند بود و در عین حال به اقوام خاندان سلطنتی‌اش دهن‌کجی می‌کرد. ویلهلم بی‌تردید رفته رفته طعم لذت را می‌چشید.

کاریکاتوریست‌ها و طنزپردازان در طول سه هفته‌ای که ویلهلم مهمان عبدل *لعنتی* بود بره‌کُشان داشتند و اداهای عجیب و غریب او را به باد هجو و تمسخر گرفتند. نشریهٔ *پانچ*[1] به استهزا نوشت *«آلمان برتر از الله»*. با وجود این برای ناظران آگاه‌تر کافی بود تا بفهمند که از این پس، در غیاب بازدارنده‌ای چون بیسمارک، باید ویلهلم را جدی‌تر بگیرند. زیرا او نه تنها بر قوی‌ترین ارتش جهان فرماندهی می‌کرد بلکه روز به روز روشن‌تر می‌شد که برای رقابت سر بلندپروازی دارد. از آن بدتر شواهد موجود حکایت از آن داشت که ویلهلم به طور روزافزون چاپلوسان و متملقان را دور خود جمع می‌کرد. این افراد که با شعله‌ور ساختن آتش بلندپروازی او از نقاط ضعفش برای مقاصد خود سوءاستفاده می‌کردند شامل ماجراجویان سیاسی، سازندگان اسلحه، سرمایه‌داران و ژنرال‌ها و دریاسالارهای پروسی جنگ طلب بودند ـ و بدون استثنا هواخواه توسعه‌طلبی. استادانی از دانشگاه نیز بودند که بقای آلمان را مستلزم تشکیل آلمان بزرگ می‌دانستند و استدلالات نافذ اقتصادی و تاریخی مؤید آن را نیز فراهم می‌کردند. آنها نفوذ گیرایی در حلقهٔ روشنفکران آلمانی، علاوه بر شخص قیصر هم داشتند.

یکی از آنها، با کمال تعجب، فردی بود انگلیسی ـ هوستون *استوارت چمبرلین*[2]، پسر یک دریاسالار، او بخش اعظم عمرش را در آلمان به سر برده و قهرمان پرشور آرمان آلمانی شده بود. هشدار می‌داد «اگر آلمان برجهان حکم نراند از روی نقشه محو خواهد شد.» ویلهلم خوشحال بود که این دیدگاه‌ها از سوی یک انگلیسی عنوان می‌شد که با افراد متنفذ مربوط بود و یک ارتشبد و چند ژنرال جزو اقوامش بودند. ویلهلم نامهٔ پر شور و حرارتی مبنی بر سپاسگزاری به او نوشت. این خائن پس از آنکه از طرف فامیلش طرد شد و از طرف جراید بریتانیا مورد هتاکی قرار گرفت، تابعیت آلمان را پذیرفت و تصوراتش بیش از پیش غیرعادی و افراطی شد. او استدلال می‌کرد که شکسپیر[3]، *میلتون*[4]، *دانته*[5]، نیوتون[6] و *دِکارت*[7] درواقع آلمانی به شمار می‌روند و اصولاً از تبار آلمانی بوده‌اند و پیش‌بینی کرد که بالاخره زبان

---

1. Punch
2. Houston Stewart Chamberlain
3. Shakspeare
4. Milton
5. Dante
6. Newton
7. Descartes

آلمانی جایگزین تمام زبان‌های دیگر اروپایی خواهد شد.

بیانات چمبرلین در مقایسه با احساسات ستیزه‌جویانهٔ آلمانی‌های جنگ‌طلب ملایم بود. یک اندیشمند آلمانی که هوادار اتحاد آلمان بود اعلام کرد «بی‌تردید ثابت شده است که جنگ متعارف بهترین و شریف‌ترین فرم تنازع بقاست.» دیگری جنگ را به عنوان «مهم‌ترین نیاز زیستی خالق همهٔ موجودات» تشریح کرد و اضافه نمود: «از میدان به در کردن یا به در شدن جوهر زندگی است.» فردی دیگر حتی به نحوی تهدیدآمیز نوشت «غرور خصمانهٔ سایر قدرت‌ها ما را از همهٔ تعهدات پیمان‌هامان مبرّا می‌سازد و برای دفاع از منافع حیاتی خود وادارمان می‌کند تا سیاست دیرین پروسی یعنی کشورگشایی را دوباره زنده کنیم.» او تصریح کرد توپخانهٔ آلمان در راه مصر و هند «هدفی است که ارزش فداکاری را دارد.» پروفسوری آلمانی نوشت امپراتوری آینده آلمان «باید از دریای شمال تا خلیج فارس گسترش یابد و هلند، سوییس، کلّ حوزهٔ دانوب، بالکان و عثمانی را در بر گیرد.» دیگری اعلام کرد مردم آلمان «باید به عنوان نژاد برتر بر فراز اقوام زیردست اروپا و مردم بدوی ماورای آن سر بر آورند.»

لیکن تنها افراد اهل مجادله و سیاست نبودند که آلمان بزرگ‌تر را آرزو می‌کردند. ارتش تحت سلطهٔ پروسی‌ها نیز رؤیای کسب افتخار در کارزار را داشت، همان‌طور که پدران‌شان هنگام تشکیل امپراتوری اروپایی آلمان به رهبری بیسمارک دربارهٔ دانمارک، اتریش و فرانسه چنین خیالی داشتند. قیصر ویلهلم نوشت: خوب است چند بار حین سواری در مانورها شنیده باشم که هم‌قطاری تاخت‌زنان در کنار من داد می‌زند: «ای کاش این کارزار واقعی بود.» بدین سان آرزوهای جنگ‌طلبی و توسعه‌طلبی اندک اندک در دل مردم آلمان جا باز کرد چون خصوصاً از سلطهٔ بریتانیا بر امورجهان آزرده بودند و با نشاندن آن در جای خود مخالفت نداشتند. کُنت فون *بولو*[1] وزیر خارجه آلمان در یادداشتی به فرمانروایش اشاره کرد «جای خوشوقتی است که هیچ کس در بریتانیا بر افکار ضد انگلیسی مردم آلمان وقوف ندارد.»

بین هواخواهان جنگ که ویلهلم را احاطه کرده بودند آلفرد فون تیرپیتز[2]، توسعه‌طلب پر شور و وزیر امور دریایی آلمان، از همه شاخص‌تر بود. تیرپیتز اندکی پیش از حرکت ویلهلم به سوی قسطنطنیه و فلسطین او را متقاعد کرده بود که علاوه بر ارتشی قوی که بیسمارک برایش بجا گذاشته بود، برای مقاومت در برابر بریتانیا که بزرگ‌ترین قدرت دریایی وقت جهان بود، باید ناوگان عظیم و هم‌طرازی نیز زیر فرمان داشته باشد. با پشتیبانی این ابر - ناوگان، او در موقعیتی قرار می‌گرفت که می‌توانست با تهدید و ارعاب بریتانیا را به اعطای

1. Von Bulow
2. Alfred von Tirpitz

سهم بیشتر برای آلمان وادار کند یا با توسل به زور آنرا به راحتی به دست آورد. پس ناوگان دریایی به عنوان ابزاری برای گذار امن از قدرت اروپایی به قدرت جهانی لازم بود. از آن پس سیاست جهانی به قدر جاه‌طلبی شخصی ویلهلم نیروی محرکه‌ای در پشت سیاست خارجی آلمان می‌شد. این عبارت برای ملت‌های مختلف مفهوم‌های متفاوت داشت. برای اغلب آلمانی‌های آن زمانه مفهوم آن به طور ساده این بود که با دیگر قدرت‌های عمده برابری کنند. ولی برای جنگ طلبان تنها یک مفهوم داشت. و آن تسلط بر جهان بود ـ اگر لازم باشد از طریق جنگ.

حمایت جانانهٔ غول‌های فولاد و اسلحه از طرح تیرپیتز برای ساخت ناوگان دریایی طبیعی بود چون از طریق اجرای این طرح عظیم به ثروتی هنگفت دست می‌یافتند. نمایندگان مجلس تا اندازه‌ای ایستادگی به خرج دادند ولی با اصرار تیرپیتز بودجهٔ ساخت سی و هشت کشتی جنگی جدید را تصویب کردند. بدیهی بود که تکمیل ساخت این کشتی‌ها چند سال طول می‌کشد. ولی تیرپیتز به ویلهلم وعده داد که با خاتمهٔ ساخت آخرین کشتی آلمان عظیم‌ترین و پیشرفته‌ترین ناوگان جهان از نظر فنی را در اختیار خواهد داشت. با وجود این تا فرا رسیدن آن زمان یک «دورهٔ خطرناک» در پیش داشتند که اگر در خلال آن انگلیسی‌ها دست به حمله‌ای بازدارنده می‌زدند، همانطور که یک قرن پیش علیه دانمارکی‌ها عمل کردند، ناوگان نیمه تمام آلمان قدرت مقابله با نیروی دریایی سلطنتی (بریتانیا) را نداشت. فون بولو دستور داشت رابطه با لندن را حتی‌المقدور گرم و صمیمی نگه دارد و از این طریق با تخفیف نگرانی انگلیسی‌ها مخاطرات این دوره را کاهش دهد. انجام این وظیفه باتوجه به استعدادی که ویلهلم در مردم آزاری داشت کار ساده‌ای نبود. او با اظهاراتش در دمشق تنها انگلیسی‌ها را ناراحت نکرده بود، روس‌ها و فرانسوی‌ها نیز هر دو مالک امپراتوری‌های بزرگ مسلمان‌نشین بودند.

تازه این، همهٔ قضیه نبود. ویلهلم حتی پیش از آن هم انگلیسی‌ها را آشفته کرده بود. او، آزرده‌خاطر از رفتار تابستان گذشتهٔ لرد *سالیسبری*[1]، که آن را حمل به توهین شخصی کرده بود، درصدد تلافی برآمد و در ژانویه سال ۱۸۹۶ میلادی از *بوئرها*[2] در مقابل بریتانیا علناً طرفداری کرد. در لندن این قضیه به عنوان مداخله گستاخانه در امور مستعمراتی بریتانیا تلقی شد و احساسات شدید ضد آلمانی را برانگیخت. سال بعد ویلهلم با احداث پایگاه دریایی عظیمی در ساحل شمال چین، در برابر برتری دریایی بریتانیا در خاور دور قد علم

1. Salisbury

۲. Boers ساکنان هلندی الاصل آفریقای جنوبی. بوئرها اول بار در ۱۶۵۲ نزدیک دماغه امید نیک مستقر شدند، و همواره در مقابل ورود آداب و سنن و فرهنگ انگلیسی به آفریقای جنوبی به سرسختی مقاومت کرده‌اند. دایرة المعارف مصاحب

کرد. به بهانهٔ مجازات قاتلان دو مبلغ مذهبی آلمانی و با بی‌اعتنایی به اعتراض سُست پکن، تکاوران دریایی را برای اشغال تسنیگ تائو[1] اعزام داشت و به سرعت آن را به پایگاهی دریایی تبدیل کرد. ویلهلم به فون بلو گفت «صدها تاجر آلمانی از شنیدن این خبر که امپراتوری آلمان بالاخره جای پای محکمی در آسیا پیدا کرد خوشحال خواهند شد.» و اضافه کرد «صدها هزار چینی وقتی مشت آهنین آلمان روی سرشان سنگینی کند بر خود خواهند لرزید، درحالی‌که تمام ملت آلمان از اینکه دولتشان شجاعانه عمل کرده است شادمان خواهند شد.» با وجود این کارشناسان نیروی دریایی بریتانیا و مسئولان حفظ منافع بریتانیا در شرق دور تا این حد خوشنود نبودند. تنزار و وزرایش نیز به نحو مشابهی از کله‌شقی ویلهم نگران بودند. دشواری وظیفهٔ بولو در تلاش برای کاهش سوءظن بریتانیا و دیگران نسبت به آنچه ویلهلم در سر می‌پرورید آشکارا رو به افزایش بود.

غیر از ناوگان سریعاً رو به رشد تیرپیتز، دیگر نیاز عمده برای توسعهٔ آلمان راه‌آهن برلین - بغداد بود. ویلهلم تا آن هنگام امتیاز تکهٔ آخر آنرا از دوستش سلطان عبدالحمید کسب کرده بود. مهندسان و کارشناسان نظامی آلمان در اصل می‌خواستند این خط از مسیری شمالی‌تر از طریق آنکارا، پایتخت فعلی ترکیه، کشیده شود. این مسیر نه تنها از نظر وضع زمین آسان‌ترین راه بود بلکه قطار را نیز کاملاً از تیررس توپ‌های نیروی دریایی بریتانیا دور نگه می‌داشت. با وجود این روس‌ها با این طرح شدیداً مخالفت کردند. استدلالشان این بود که انتخاب این مسیر منافع اقتصادی و راهبردی آنها را در قفقاز مستقیماً مورد تهدید قرار می‌دهد. از این رو آلمان‌ها، گرچه با اکراه، قبول کردند که هزینه‌های بیشتر را از نظر ایجاد تونل‌های اضافی به عهده گیرند و مسیر را به نواحی جنوبی‌تر تغییر دهند. این تصمیم به نوبهٔ خود مسایلی را از نظر تأمین سرمایه موردنیاز پیش آورد که بحث دربارهٔ آن از حوزهٔ این داستان خارج است. به هرحال به رغم تأخیرات طولانی آلمانی‌ها سرسختانه مقاومت به خرج دادند و بالاخره، بر آخرین موانع غلبه کردند و راه‌آهن جدید، پیشروی بی‌وقفه را به سوی شرق آغاز کرد.

۲۰۰ کیلومتر نخست راه‌آهن تا پائیز سال ۱۹۰۴ میلادی تکمیل گردید و رفت و آمد بر روی آن طی مراسمی در روز تولد سلطان عثمانی در همان سال افتتاح شد. ولی دشوارترین، و همین‌طور پرهزینه‌ترین، بخش کار در پیش بود. انجام کار در این بخش مستلزم انفجار تونل‌های پر پیچ در ارتفاعات ۳۰۰۰ متری جنوب شرقی ترکیه با هزینهٔ هر کیلومتر ۳۰۰۰۰ پوند بود. امّا این تنها گرفتاری مهندسان نبود زیرا در همین هنگام مشکل دیگری مطرح شد - که این راه‌آهن به کجا ختم خواهد شد. گرچه اسمش راه‌آهن بغداد بود ولی مقصود از

1. Tesnig Tao

ساخت آن صرفاً حمل کالای صادراتی آلمـان بـه آن شـهر مُـرده و مـخروب در نـاحیه‌ای دورافتاده نبود بلکه هدفی بس فراتر درنظر بود. هدف از ساخت این راه، باتوجه به جنبه‌های تجاری و راه‌بُردی، آن بود که با دور زدن کانال سوئز راه میان‌بُری به هند و شرق باز کنند زیرا امکان داشت کانال مزبور در صورت وقوع جنگ به روی کشتی‌های آلمانی بسته شود. بدین ترتیب آلمان حداقل تا زمانی که راه‌آهن سراسری ایران ساخته می‌شد برای حمل ریل‌ها به یک بندر نیاز داشت.

هدف اصلی آلمانی‌ها این بود که راه‌آهن را از بغداد تا رأس خلیج فارس امتداد دهند و بندر جدیدی در آنجا بنا سازند، سواحل کویری شیخ‌نشین کـوچک کـویت بـرای سـاخت چنین پایانه مناسب‌ترین محل بود. امّا برای مسئولین دفاع از هند دورنمای دستیابی آلمانی‌ها به پایگاهی راه‌بُردی در ساحل خلیج فارس چیزی شبیه کابوس بود. آنها مدت مدیدی بود که این آبراه را چون دریاچه‌ای بریتانیایی می‌انگاشتند. لُرد کرزن[1]، نایب‌السلطنه هـند، بـا شنیدن این پیشنهاد فوراً برای بر هم زدن آن دست به کار شد. با آنکه کویت رسماً بخشی از امپراتوری عثمانی به شمار می‌آمد ولی موقعیت دقیق آن تا حدودی مبهم بود. قسـطنطنیه سالهای سال به این کویر دورافتاده و فقرزده توجه نکرده بود و حالا **کرزن** ترجیح می‌داد به هرگونه ادعای احتمالی سلطان نسبت به آن بی‌اعتنایی کند.

دولت بریتانیا قبلاً در تضمینی به مجلس اعیان، اخطار کرده بود تملک هر نوع پایگاه از طرف سایر قدرت‌ها به عنوان «تهدیدی بسیار جدی» علیه منافع بریتانیا تلقی می‌شود و به هر وسیلهٔ ممکن از آن جلوگیری خواهد شد. ساخت بـندری آلمـانی در بـالای ایـن آبـراه حیاتی، که مستقیماً با راه‌آهن به برلین متصل می‌شد، به طور قطع مـقدمهٔ عـواقـبی بسیار خطرناک بود. **کرزن** در اختفای کامل سرهنگ **ملکم مید**[2] مأمور سیاسی مقیم خلیج فارس را به کویت فرستاد. او در ظاهر به قصد سفر شکار، که پوشش متداول انگلیسی‌ها در بسیاری از مأموریت‌های ***بازی بزرگ*** بود، در تاریکی شب با **داو**[3] وارد آنجا شد. او خبر داشت که یک کشتی جنگی عثمانی در همان لحظه در آن بندر پهلو گرفته بود. با وجود این، بدون آنکه ترک‌ها متوجه شوند به دیدار امیر کویت رفت و با او معاهده‌ای محرمانه برای جلوگیری از نقشهٔ آلمانی‌ها منعقد کرد. به موجب این معاهده بریتانیا متعهد شد مرزهای امیر و تـاج و تختش را تضمین کند و در عوض، امیر خود و فرزندانش را متعهد کرد به هیچوجه قطعه‌ای در سرزمین خویش به سایر قدرت‌ها واگذار نکنند و فرستادهٔ آنها را نیز نـپذیرند. بـه ایـن ترتیب کنترل سیاست خارجی کویت عملاً به دست انگلیسی‌ها افتاد. اندکی بعد هنگامی که

---

1. Curgon 2. malclom Meade

۳. Dhow، از انواع قایق‌های بادبانی خلیج فارس ـ فرهنگ معاصر، باطنی

هیئت ترک ـ آلمانی برای مذاکره در مورد تعیین محل پایانه راه‌آهن جدید وارد شد با مقاومت غیرمنتظرهٔ امیر روبرو گردید. دیری نگذشت که آنها به خود آمدند و فهمیدند که از بریتانیای برتر رودست خورده‌اند.

درواقع، دولت بریتانیا به شرطی که راه‌آهن از بغداد، یا حداکثر بصره در بخش سفلای رودهای دجله و فرات، پیش‌تر نمی‌رفت حاضر بود به انجام این طرح رضایت دهد، ولی بسیاری از کارشناسان و دیگران حتی از توافقی با این شرط هم وحشت داشتند زیرا معتقد بودند آلمان درصدد بود به هر قیمت جانشین بریتانیا در آن ناحیه گردد، کما اینکه بسیاری از نزدیکان قیصر هم واقعاً در این اندیشه بودند. تا این زمان تب راه‌آهن هم در بریتانیا و هم در آلمان بالا گرفته بود و درنتیجه سیلی از مقالات و رسالات توسط مشاجره‌گران اهل قلم و کارشناسان برج عاج‌نشینِ هر دو طرف به رشتهٔ تحریر درآمد. در این بین، برلین بدون اعتنا به نتیجهٔ معکوس که از انتخاب محل پایانه گرفته بود رسوخ در ناحیه را بی‌وقفه پیش می‌برد. در وهلهٔ اول شبکهٔ کنسول‌ها، اضافه بر افسران اطلاعاتی را در سراسر شرق توسعه داد. وزارت خارجهٔ آلمان تا آن زمان مستعمراتی از خود در آن ناحیه نداشت و به این سبب از نظر داشتن کارشناسان مربوطه در مضیقه بود. شهرهای ساخته شده از خشت و گل و متعفن پیرامون خلیج فارس اکنون ورود نسل جدیدی از خارجی‌های مصمم را شاهد بودند. قرار بود این افراد لایق و توانا ولی نسبتاً عبوس، روزی که تقدیر آلمان فرا می‌رسید خدمت‌گذار قیصر باشند.

امّا نفوذ آلمانی‌ها درا ین ناحیه به اعزام دیپلمات‌ها، افسران اطلاعاتی و مهندسان راه‌آهن منحصر نمی‌شد، در همان زمان، یک شرکت کوچک صادرات و واردات متعلق به *رابرت وُنک هاوس*[1]، که کارش را چند سال پیش با یک کارمند و یک چمدان آغاز کرده بود، گسترش فعالیت خود در بنادر سرتاسر خلیج فارس را شروع کرد. وُنک هاوس، با سرمایه‌ای که به گمان انگلیسی‌ها از طرف وزارت خارجهٔ آلمان تأمین می‌شد، دفاتر شرکتش را از سال ۱۸۹۹ تا ۱۹۰۶ میلادی در بحرین، بوشهر، بصره، محمره (خرمشهر) و بندرعباس افتتاح کرد. همچنین در سال ۱۹۰۶ میلادی یک خط کشتیرانی آلمانی به نام هامبورگ ـ آمریکا برنامهٔ منظم حمل بار و مسافر را بین آلمان و خلیج فارس به راه انداخت. بدین ترتیب این شرکت آلمانی نه تنها رقیبی برای انحصار دیرپای بریتانیا در حمل و نقل بین این ناحیه و اروپا شد بلکه به کمک یارانه‌هایی که ادعا می‌شد از طرف دولت آلمان پرداخت می‌شود عمداً نرخ شرکت رقیب در حمل بار و مسافر را شکست. از آن گذشته این شرکت، به تشویق وُنک هاوس که اینک سمت نمایندگی شرکت کشتیرانی را در ناحیه داشت، برخلاف انگلیسی‌ها

1. Robert Wonckhaus

که تا آن زمان غفلت کرده بودند، ارائهٔ خدمات به بندرها را شروع کرد. این شرکت یکی دو سال ضرر می‌داد ولی زود به سود رسید. شُماری بانک‌های آلمانی نیز با گسترش فعالیت به این ناحیه نسبت به رقیب اصلی خود، بانک شاهی ایران متعلق به انگلیسی‌ها، شرایط مناسب‌تری ارائه دادند. همزمان کاشفان آلمانی بر سر کسب امتیاز معادن نفت و سایر مواد کافی به ویژه در مسیر موردنظر راه‌آهن بغداد به رقابت برخاستند. آخرین ولی نه کم‌اهمیت‌ترین مورد، بازاریابان تعلیم دیده و پرانگیزه بودند که قصد داشتند در بازارهای این ناحیه اجناس آلمانی را جایگزین سایر کالاهای اروپایی کنند.

البته این اقدامات، چه سیاسی و چه صرفاً تجاری، کاملاً در چهارچوب حقوق این تازه واردان متهور و فعال قرار داشت. ولی توأم شدن این نفوذ در حوزهٔ خلیج فارس با برنامهٔ عظیم ساخت ناوگان آلمانی موجبات افزایش نگرانی لندن و دهلی را فراهم می‌کرد. بنابراین، در بهار سال ۱۹۰۴ میلادی تصمیم گرفته شد افسر جوان و دارای آموزش سیاسی و قابلیت استثنایی به ناحیه مأمور شود تا فعالیت‌های آلمان را در خلیج فارس زیرنظر گیرد و هرکجا امکان داشت سدّ راه آنها شود. استدلال می‌شد که بهترین راه دور نگهداشتن مزاحمان، مستحکم کردن روابط دوستی با حاکمان محلی ایرانی و عرب بود. ولی در ناحیه‌ای که حسادت‌ها و رقابت‌های قبیله‌ای آن را از هم پاشیده بود نیل به این هدف قابلیت‌های ویژه‌ای را می‌طلبید.

فردی که برای این کار انتخاب شد سرگرد پرسی کاکس[1]، افسر سپاه هند بود که به خاطر استعدادش در یادگیری زبان‌های محلی و سیاست‌های قبیله‌ای به کادر زبده سیاسی حکومت هند منتقل شده بود. زندگی‌نامه نویس او سالها بعد نوشت کاکس در عنفوان جوانیش بلند بالا و کشیده، بلوند و چشم آبی بود. نرم قدم برمی‌داشت و سرراست تیراندازی می‌کرد. او قادر بود اسبی چموش یا شتری تندرو را رام کند. سرگرد کاکس، که بعداً سرهنگ شد، کم‌حرف بود، به همه چیز گوش می‌کرد و چیزی را از قلم نمی‌انداخت. او رفته رفته اعتماد اهالی قبیله‌ها و دوستی سران آنها را جلب کرد و برای کسانی که می‌خواستند برتری انگلیسی‌ها را در خلیج فارس زیر پا گذارند حریفی سرسخت شد.

در این بین روابط بین بریتانیا و آلمان روز به روز تیره‌تر می‌شد. نگرانی انگلیسی‌ها نسبت به ابر ـ ناوگان جدید قیصر و نیاتی که وی برای کاربرد آن داشت مسبب اصلی این تیرگی بود. روزنامه *دیلی میل*[2] می‌پرسید «نیروی دریایی آلمان ـ چه کسی را نشانه می‌گیرد؟» دولت بریتانیا نیز دنبال همین پاسخ می‌گشت. در ژانویه سال ۱۹۰۷ میلادی صاحب منصبی از وزارت خارجه در یادداشت محرمانه نوشت «آلمان، چه با هدف غایی سلطهٔ فراگیر سیاسی

1. Percy Cox　　2. Daily Mail

و تفوق دریایی، استقلال همسایگانش و نهایتاً موجودیت انگلستان را تهدید کند، و چه فارغ از این‌گونه جاه‌طلبی و طرز تفکر آشکار، نیّت فعلیش تنها استفاده از موقعیت و نفوذ حقهٔ خود به عنوان یکی از قدرت‌های عمده باشد، در پی آن است که تجارت خارجیش را توسعه بخشد، استفاده از فرهنگ آلمانی را ترویج کند، حیطهٔ فعالیت ملی را بسط دهد و در سراسر دنیا، هرکجا و هر زمان که فرصتی صلح‌آمیز پیش آید، منافع جدیدی برای آلمان به وجود آورد.... نویسندهٔ یادداشت استدلال می‌کرد که در هر دو صورت سیاست خارجی جدید آلمان نمایانگر تهدیدی بود بر علیه مابقی جهان.»

در همین ایام کارشناسان نیروی دریایی بریتانیا با نگرانی متوجه شدند که ناوگان دریایی جدید قیصر با بُرد مؤثری که داشت یک نیروی کارآمد در دریای شمال بود و بنابراین تهدیدی مستقیم و آشکار برای بریتانیا به شمار می‌رفت. علاوه بر آن منابع اطلاعاتی خبر دادند که برنامه تیرپیتز، در اختفای شدید و با آهنگی بس سریع‌تر و مقیاسی بس بزرگتر از آنچه پیشتر تصور می‌شد به پیش می‌رود. نتیجه آن شد که بریتانیا نیز، برخلاف مخالفت‌های نسبتاً زیاد پارلمان، شروع به گسترش و نوسازی نیروی دریایی خود کرد. کشتی‌های هر دو طرف بزرگ‌تر و بزرگ‌تر و ظرفیت آنها برای حمل توپ‌های قوی از هر زمان بیشتر می‌شد. بدین ترتیب، با وارد شدن قدرت‌هایی نظیر فرانسه، ایالات متحده آمریکا، ژاپن، اتریش و ایتالیا، نخستین مسابقهٔ تسلیحاتی عصر جدید آغاز شد. حتی در آلمان، کسانی بودند که مخاطرات چنین مسابقه‌ای با بریتانیا را پیش‌بینی کرده بودند. در فوریه سال ۱۹۰۷ میلادی، یکی از نزدیک‌ترین مشاوران تیرپیتز نسبت به عواقب احتمالی تولید بیش از چهار کشتی توپدار در سال اخطار داده بود. او نوشت داغ ننگ ایجاد این مسابقهٔ تسلیحاتی بی‌ثمر روی پیشانی ما می‌ماند و درحالی که سابقهٔ ما به اندازهٔ کافی خراب است با عداوت‌های شدیدتری روبرو خواهیم شد. او اضافه کرد پیامدی بدتر این خواهد بود که بریتانیا با این آهنگ فزایندهٔ ساخت به رقابت برخیزد و امیدهای آلمان برای مبارزه در آب‌های بین‌المللی را بر باد دهد.

تا این زمان دیگر بسیاری از مردم در بریتانیا پی برده بودند که دیر یا زود رویارویی مسلحانه با آلمان اجتناب‌ناپذیر بود. انتشار انبوهی رمان و سایر آثار تخیلی در بریتانیا و آلمان که توطئه‌های یکدیگر را برملا می‌کرد موجب تشدید هراس مردم می‌شد. نخستین و مشهورترین آنها کتاب *غربال شن‌ها*[1]، نوشتهٔ *ارسکین چایلدرز* بود که در سال ۱۹۰۴ میلادی انتشار یافت. این کتاب، که هنوز هم مورد تمجید فراوان است، نقل می‌کند چطور قایقرانی که قهرمان کتاب است تصادفاً به نقشهٔ آلمان برای حملهٔ مخفیانه به انگلستان با استفاده از

1. The Riddle of the Sands

دوبه‌های مونتاژ شده برمی‌خورد و بدین ترتیب موفق به خنثی کردن آن می‌شود. قیصر ویلهلم نقش سرپرستی در این توطئه را شخصاً برعهده داشت. استقبال شدیدی از کتاب به عمل آمد و چندین هزار نسخه از آن تنها در اولین سال انتشار به فروش رفت. تأثیر آن درواقع چنان بودکه فرماندۀکل نیروی دریایی به ستادش دستور داد احتمال تحقق چنین حمله‌ای را مورد بررسی قرار دهند.

دو سال بعد به سفارش لُرد نورث کلیف[1]، مؤسس روزنامۀ *دیلی میل*، رمان وحشت‌آور *ویلیام لِه کیواکس*[2] به نام *حملۀ سال ۱۹۱۰*[3]، در همان روزنامه به صورت پاورقی منتشر شد. این نوشته به نحو مؤثری ماجرای چایلدرز را دنبال می‌کند و حملۀ موفق آلمانی‌ها به بریتانیا را با تمام وحشت قابل تصور آن شرح می‌دهد. رمان به چندین زبان، من‌جله آلمانی، ترجمه شد و دو میلیون نسخه از آن در سراسر جهان به فروش رفت. تیراژ روزنامۀ *دیلی میل* نیز به مقدار چشمگیری افزایش یافت. سیسترن[4]، رمانی آلمانی در مقابل رمان *حملۀ سال ۱۹۱۰*، یکی از این گونه آثار بود که موضوع آن به طرح مخفیانۀ انگلیسی‌ها برای حمله‌ای بازدارنده علیه ناوگان جنگی جدید قیصر برمی‌گشت. در آلمان نیز بسیاری از مردم آشکارا صحبت از **روز تصفیه حساب با بریتانیا**[5] می‌کردند و حتی به سلامتی آن می‌نوشیدند. همۀ این نوشته‌ها شدت جنون حمله و تب جاسوسی را در بریتانیا فزونی می‌بخشید. داستان‌های هیجان‌انگیزی از پیشخدمتان و سایر آلمانی‌ها نقل می‌شد که با رخنه در استان‌های جنوبی بریتانیا به عنوان ستون پنجم برای روز تصفیه حساب خدمت می‌کردند. درواقع، این ترس آفرینی کلاً بی‌اساس نبود، زیرا قیصر ویلهلم از همان سال ۱۸۹۷ میلادی به ستادش دستور داده بود امکان انجام چنین حمله‌ای را بررسی کنند.

انگلیسی‌ها در احساس وحشت از رؤیاهای جنگ طلبانه و توسعه‌طلبانۀ قیصر تنها نبودند. روس‌ها نیز به نحو روز افزونی از سیاست پیش به سوی شرق و تهدیدی که به سبب آن متوجه منافع منطقه‌ای آنها می‌شد نگران بودند. آنها نه تنها از نفوذ فزایندۀ برلین در قسطنطنیه، که خروج روس‌ها از دریای سیاه و برآورده شدن آرزوی درازمدت آلمانی‌ها برای تصاحب آن را در پی داشت، بیمناک بودند بلکه می‌ترسیدند مبادا ویلهلم برای سرزمین متعلق به خودشان یعنی قفقاز و معادن غنی آن نیز نقشه‌ای داشته باشد. زیرا روس‌ها، همانند انگلیسی‌ها، فراخوان موزیانۀ ویلهلم برای وحدت مسلمین جهان را که بسیاری از آنها در آسیای مرکزی و روسیه زندگی می‌کردند، از یاد نبرده بودند. اصرار آنها برای تغییر مسیر راه‌آهن بغداد به سمت جنوب و دور شدن آن از مرز مشترک‌شان با ترکیۀ

---

1. North Cliffe 2. William Le Queux 3. The Invasion of 1910 4. Seestern
5. DerTag

شرقی بی‌سبب نبود.

دل‌شورهٔ تزار قابل‌فهم بود زیرا روس‌ها تازه از جنگ مصیبت‌بار با ژاپنی‌ها در مرزهای خود در خاور دور رهایی یافته بودند و جرأت زورآزمایی دیگری را نداشتند. سرخوردگی عمومی از عملکرد ضعیف ارتش همراه با مشکلات اقتصادی به ناآرامی گستردهٔ سیاسی و اجتماعی در داخل کشیده شده بود. تزار **نیکلاس**[1] برای مقابلهٔ با موج فزایندهٔ انقلاب که تاج و تخت او را تهدید می‌کرد به همهٔ سربازانش نیاز داشت. او علاوه بر آن علاقه داشت به رقابت درازمدت کشورش با بریتانیا به منظور استیلا بر آسیا خاتمه دهد و حالا ظهور تهدیدآمیز آلمان در شرق این نیاز را دو چندان می‌کرد. بریتانیا، که پس از ضربهٔ بوئرهای آفریقای جنوبی و نیز به خاطر حمله به تبت مورد نکوهش جهانی قرار گرفته بود، به همان اندازه علاقه داشت با سن پطرزبورگ از در آشتی درآید. در سال ۱۹۰۷ میلادی دو کشور پیمانی امضا کردند ـ عهدنامهٔ روس و انگلیس ـ که اختلافهای دیرین آنها را حل و فصل کرد و ***بازی بزرگ*** را سرانجام به پایان رساند. گرچه در دهلی سوءظن نسبت به نیات روس‌ها هنوز ادامه داشت، در بریتانیا کابوس آلمانی جای کابوس روسی را گرفته بود.

بر اساس شرایط پیمان جدید سرزمین‌هایی که قبلاً مورد رقابت روس و انگلیس بود ـ ایران، افغانستان و تبت به حوزه‌های نفوذ سیاسی و اقتصادی تقسیم شد. ایران، که احترام به حاکمیت و استقلال آن به وسیلهٔ هر دو طرف تضمین شد، به سه بخش تقسیم گردید. بخش شمالی به روسیه و بخش جنوبی به بریتانیا اختصاص یافت درحالی که بخش مرکزی بین آنها منطقهٔ بی‌طرف خوانده شد. در مورد تبت دو قدرت تعهد کردند از دخالت در امور داخلی آن خودداری ورزند و دربارهٔ امور جاری تنها از طریق چین که قدرت اختیاردار آن بود، اقدام کنند. بالاخره قرار شد افغانستان نیز در حوزهٔ نفوذ بریتانیا قرار گیرد. لازم به ذکر نبود که بریتانیا در آسیای مرکزی روسیه، و روسیه در هند بریتانیا مداخله نمی‌کردند.

پُر واضح است که آلمان در این موافقت سهیم نبود و بنابراین تعهدی نیز نسبت به آن نداشت، در عمل نفوذ آلمان در ایران، که پیمان بیشتر به منظور پیش‌گیری از آن تنظیم شده بود، همچون گذشته ادامه یافت. عهدنامهٔ روس ـ انگلیس اگر هم حاصلی داشت همانا هموار کردن جادهٔ پیش به سوی شرق بود. زیرا ایرانیان هنگامی که با احساس تحقیر دریافتند بدون مشورت با آنها کشورشان بین بریتانیا و روسیه تقسیم شده بود بدون استثنا، از هر صنف و طبقه، نسبت به دو قدرت مذکور دشمنی شدید پیدا کردند. طبیعی بود که آلمانی‌ها در بهره‌برداری از این احساسات معطلی به خرج ندهند. آزردگی مشابهی نیز در افغانستان، که باز مورد مشورت قرار نگرفته بود، پدید آمد. آلمانی‌ها به موقع تلاش کردند این موقعیت

1. Nicolas

را نیز به نفع خود تبدیل کنند.

علی‌رغم این وضعیت، قیصر ویلهلم در تابستان سال ۱۹۰۷ میلادی آشکارا احساس دل نگرانی می‌کرد. نه تنها بریتانیا و روسیه اختلافهاشان را حل کرده بودند بلکه انگلیسی‌ها و دشمن دیرینهٔ دیگرشان، فرانسوی‌ها، نیز سه سال قبل به همین سازش رسیده بودند. این درحالی بود که فرانسوی‌ها و روس‌ها پیمان اتحاد مشابهی را در سال ۱۸۹۳ میلادی امضا کرده بودند. این دست کشیدن متقابل از خصومت و رقابت دیرین در برابر آلمان احیا شده، بعداً به نام **روابط حسنهٔ سه جانبه**[1] معروف شد ـ که نباید با **اتحاد سه جانبه**[2]، قرارداد محرمانه دفاعی که در دورهٔ بیسمارک بین آلمان، اتریش ـ مجارستان و ایتالیا منعقد شده اشتباه گرفته شود. ویلهلم اکنون ناگهان احساس کرد از طرف کسانی احاطه شده است که امید داشت ضمن تعقیب رؤیاهای توسعه طلبانهٔ خویش، آنها را در کشمکش با یکدیگر نگه دارد. به هر حال موج فزایندهٔ خصومت نسبت به آلمان، به ویژه در بریتانیا، قابل چشم‌پوشی نبود. او پیش از آنکه طرح‌هایش سر و سامان یابد و اَبَرناوگانش ساخته شود از مخاطرهٔ جنگ با کشور اخیر ابا داشت. ویلهلم اینک نومیدانه تلاش می‌کرد اوضاع را آرام کند.

ویلهلم در نوامبر سال ۱۹۰۷ میلادی، دیدار حُسن نیتی از بریتانیا به عمل آورد. او امیدوار بود که ضمن آن نگرانی‌ها و بدگمانی‌های انگلیسی‌ها را نسبت به بلندپروازی‌های ارضی‌اش، به ویژه بر سر راه‌آهن برلین ـ بغداد و ابر ناوگان تیرپیتز از میان بردارد. قیصر درحالی‌که یونیفورم دریاسالار افتخاری بریتانیا به تن داشت و وزیر خارجه، سایر مقامات و تنی چند محافظ پروسی با کلاه‌خُود در التزام رکابش بودند یک هفته صرف امور رسمی و غیر رسمی کرد و گفتگوهایی با وزرای ارشد بریتانیا به عمل آورد. او در کاخ وینزر[3] اقامت داشت و در آنجا از پذیرایی گرم خویشاوندان سلطنتی انگلیسی‌اش، از جمله پادشاه ادوارد هفتم که شهرت داشت از ویلهلم بیزار است، بهره‌مند شد. هنگام عزیمت به وطن کاملاً متقاعد شده بود که نگرانی‌های انگلیسی‌ها را مرتفع و روابط حسنه بین دو قدرت را از نو برقرار کرده بود. ولی با وجودی که هر دو دولت این دیدار را موفقیت‌آمیز تلقی کردند سوءظن انگلیسی‌ها هم‌چنان پابرجا باقی ماند. زیرا روشن بود که ویلهلم حتی به خاطر مصالح صلح، و علی‌رغم فشاری که انگلیسی‌ها برای آهسته کردن آهنگ *سیاست جهانی* به او وارد می‌کردند، حاضر نبود راه و روشش را تغییر دهد. علاوه بر آن او یک بمب ساعتی سیاسی پشت سرش جا گذاشت که هرگونه امیدواری برای بهبود احتمالی روابط را بر باد می‌داد.

ویلهلم در طول اقامت در بریتانیا با یکی از دوستان انگلیسی‌اش، سرهنگی از کادر ارتش

1. Triple Entente 2. Triple Alliance 3. Windsor

به نام ادوارد استوارت ـ وُرتلی[1]، به تفصیل در مورد روابط بین دو کشور گفتگو کرد. سرهنگ استوارت ـ ورتلی ماهها بعد تصمیم گرفت دیدگاههای قیصر را به فرم مصاحبه در روزنامهٔ *دیلی تلگراف*[2] ارائه کند. لیکن ابتدا مقالهٔ موردنظر را برای کسب اجازه نزد ویلهلم فرستاد. ویلهلم از متن مصاحبه و چشم‌انداز حضور خود در یک نشریهٔ معتبر که برای فرمانروایان به ندرت پیش می آمد، خرسند شد. این مقاله که از طرف روزنامه اهمیت قابل‌توجه به آن داده شده بود، در ۲۸ اکتبر ۱۹۰۸ میلادی به چاپ رسید و شور و هیجانی ایجاد کرد. مصاحبه با اظهارات امپراتور آلمان آغاز می‌شد که خود را بیش از همه مشتاق روابط حسنه با بریتانیا معرفی می‌کرد. لیکن هشدار می‌داد که کاسهٔ صبرش از تحریف مُدام نیات او توسط مطبوعات سایر منتقدین انگلیسی لبریز شده بود. او احساس می‌کرد در برابر (پیشنهاد مکرر برای دوستی) جواب رد شنیده بود، ضمناً انتقاد و سوء تعبیر نسبت به انگیزه‌هایش را هم یک نوع «توهین شخصی» تلقی می‌کرد. در مورد ناوگان جدیدی که در دست ساخت داشت به سرهنگ گفت باتوجه به قدرت فزایندهٔ ژاپن در خاور دور احتمالاً روزی خواهد رسید که انگلیسی ها از بابت آن سپاسگزار خواهند بود. او در ادامه گفت «شما انگلیسی ها دیوانه‌اید، دیوانه همانند خرگوش‌ها در فصل باروری. بر سر شما چه آمده است که نسبت به ما چنین مظنون هستید، سوءظنی که دور از شأن ملتی بزرگ است؟» او اضافه می‌کرد این حقیقت که «اکثر» آلمانی ها ـ البته جز خودش ـ احساس بدی نسبت به انگلیسی ها داشتند وظیفه‌اش را در تلاش برای برقراری روابط حسنه دشوارتر می‌کرد.

درنتیجهٔ مصاحبه جار و جنجال بپا شد، بیان صریح ویلهلم برای تفاهم بیشتر دو قدرت در آینده برایش نتیجهٔ عکس به بار آورده بود. و این تنها انگلیسی ها نبودند که او نگران‌شان کرده بود. در خلال مصاحبه‌اش پا روی دُم تقریباً همه گذاشته بود، از آن جمله فرانسوی‌ها، روس‌ها و ژاپنی‌ها. در آلمان هم با خشم و غضب روبرو شد. جناح راست او را به طرفداری از انگلیسی‌ها متهم کرد. و جناح چپ به خاطر مداخله در اموری که به وی مربوط نبود ویلهلم را سرزنش نمود. فون بولو که باید متن مصاحبه را بازبینی می‌کرد به مجلس آلمان صرفاً توضیح داد که قیصر نیت خیر داشته است و دیگر دست خود را به دیپلماسی فردی آلوده نخواهد کرد. در بریتانیا تلاش‌های ویلهلم عمدتاً به تمسخر گرفته شد زیرا بر کسی پوشیده نبود که اکثر آلمانی‌ها از همسایگان دریای شمالی خود بیزار بودند. درمورد ادعای ویلهلم که نیروی دریایی سلطنتی احتمالاً روزی از داشتن متحدی درخاور دور خرسند خواهد شد روزنامهٔ **تایمز** خاطرنشان کرد اقیانوس هند یا اقیانوس آرام که هیچ، برای رسیدن به آن سوی دریای شمال هم فقط معدودی از کشتی‌های جنگی او ظرفیت

1. Edward Stuart-Wortley 2. Daily Telegraph

ذغال‌سنگ کافی داشتند. در این فاصله انگلیسی‌ها و آلمانی‌ها هر دو به ساخت کشتی‌های جنگی ادامه دادند و روابط بین دو قدرت همچنان رو به وخامت گذاشت.

اما فاجعهٔ *دیلی تلگراف* تنها ضربهٔ وارده به نقشه‌های ویلهلم در آن موقع نبود. او در ترکیه و ایران، که هر دو برای موفقیت در طرح پیش به سوی شرق حیاتی بود، نیز با مشکلات غیرمنتظره برخورد کرده بود. سپاهیان ترکیه در سال ۱۹۰۵ میلادی ناگهان از مرز ایران گذشته و تعدادی از دهات راکه سلطان عثمانی نسبت به آنها ادعای مالکیت می‌کرد تصرف کردند. شاه ایران (مظفرالدین شاه) که از حمایت روس و انگلیس مأیوس شد رو به آلمانی‌ها آورد و تقاضا کرد از متحد خود عثمانی بخواهند دهات مزبور را تخلیه کند. این واقعه ویلهلم را در موقعیت نامساعدی قرار داد. زیرا برای جلب دوستی سلطان زحمات و هزینهٔ زیادی متحمل شده بود و نمی‌خواست با او به نزاع برخیزد. از طرف دیگر برای جامهٔ عمل پوشاندن به آرزوهایش در مشرق زمین به حُسن تفاهم شاه نیز نیاز داشت. آلمانی‌ها در این ناحیه تازه وارد بودند و به مشکلات ایجاد دوستی همزمان بین این دو دشمن دیرینه وقوف نداشتند. سلطان عثمانی به تلاش‌های نه چندان جدی سفیر آلمان در قسطنطنیه که ترک‌ها را به تخلیهٔ سرزمین اشغال شده ترغیب می‌کرد، اعتنا نکرد و می‌خواست بداند که در این منازعه آلمان طرفدار کیست. با آنکه تقصیر عثمانی برای همه روشن بود کار به بن‌بست کشید چون هیچ‌یک میل به دخالت نداشتند. در این بین انقلابی در تهران رخ داد و ترک‌ها فرصت را غنیمت شمرده به نقل و انتقال سپاهیان خود در داخل مناطق مورد اختلاف ادامه دادند.

ویلهلم به رغم همهٔ اینها توانست دوستی خود را در عین حال با سلطان عثمانی و شاه عاجز ایران حفظ کند. علت آن بود که هیچ‌یک یار و یاوری نداشتند که به آن پناه ببرند. امّا سپس، در ژوئن سال ۱۹۰۸ میلادی، نقشهٔ پنهانکارانهٔ ویلهلم برای تصاحب امپراتوری عثمانی با ضربهٔ نهایی روبرو شد. گروهی انقلابیون خواستار دموکراسی که خود را **ترک‌های جوان** می‌خواندند و از طرف هواخواهان خود در ارتش حمایت می‌شدند، عبدالحمید را مجبور کردند قدرت استبدادی خود را به یک مجلس انتخابی به سبک غربی واگذار کند. ترک‌ها، عربها و ارمنی‌ها همدیگر را در خیابان بغل می‌کردند. دوران طلایی سر رسیده بود، یا این‌طور به نظر می‌آمد. دموکراسی، یک شبه جایگزین قرن‌ها حکومت استبدادی شرقی شده بود. با وجود این به خاطر جلب اعتماد قدرت‌های اروپایی به سلطان اجازه دادند برای مدت کوتاهی تاج و تخت را حفظ کند. سال بعد هنگامی که عبدالحمید، با حمایت عناصر ارتجاعی، کوشید قدرت را مجدداً قبضه کند او را به زور سرنگون کردند و به تبعیدگاه خفت‌باری فرستادند. محمد پنجم برادر جوان‌تر، میانه‌رو و بردبار او را به چشم جانشینی مطیع بر تخت امپراتوری عثمانی نشاندند. او درواقع چنان مطیع از کار درآمد که *ترک‌های*

جوان اسم او را *ماشین امضا*[1] گذاشته بودند.

آلمان که تا این زمان به عنوان تسلی‌دهنده و متحد اصلی عبدالحمید بر سایر قدرت‌ها در پایتخت عثمانی تفوق داشت اینک خود را به ناگهان در پس معرکه می‌دید، زیرا *ترک‌های جوان* حوصلهٔ امپراتور مستبد آلمان و امثال او را نداشتند. درواقع هنگامی که در سال ۱۹۰۸ میلادی دوستان اتریش ـ مجارستانی ویلهلم دو ایالت عثمانی را در بالکان، بوسنی و هرزگوین تصرف کردند و او ساکت ماند ضربهٔ دیگری بر موقعیت وی در قسطنطنیه وارد شد. به این ترتیب بود که آلمانی‌ها دریافتند از نو به پلهٔ اول، یعنی ده سال پیش بازگشته‌اند، که همان زمان ویلهلم برای نخستین بار دستان خون‌آلود عبدالحمید را در دست گرفت.به نظر سایر سفیران اروپایی کارِ آلمانی‌ها ساخته بود و انگلیسی‌ها که دوستان دورهٔ قبلی بودند، جای آنها را به عنوان قدرت رهبری در پایتخت عثمانی می‌گرفتند. زیرا الگویی که اکثر *ترک‌های جوان* به عنوان کمال مطلوب برای دموکراسی پارلمانی خود می‌پسندیدند همان نوع بریتانیایی بود.

امّا انگلیسی‌ها فرصت جانشینی آلمانی‌ها و حمایت از حاکمان جدید ولی بی‌تجربهٔ عثمانی را به باد دادند. *ترک‌های جوان* را به دیدهٔ شک می‌نگریستند و آنها را به مثابهٔ عوام فریبانی بی‌وجدان تحت نفوذ روشنفکران یهودی و سایر بیگانگان درنظر می‌گرفتند. این اشتباه بسیار گران تمام شد. آنها به جای غنیمت شمردن فرصت، خود را به انتظار روشن شدن وضع عقب کشیدند. آلمانی‌ها چنین عمل نکردند، از سفارت‌خانهٔ بزرگ خود که بر تنگهٔ *بوسفور*[2] مشرف بود مخفیانه و قاطعانه دست به تحرک زدند. با آگاهی از دو دستگی *ترک‌های جوان*، یکی آرمان گرایان اصیل و دیگری رجّاله‌های بی‌رحمی که می‌خواستند قدرت را قبضه کنند، آلمانی‌ها با دستهٔ دوم گرم گرفتند چون آنها را رهبران نهایی عثمانی می‌پنداشتند و برای دریافت پاداش هم مجبور نشدند خیلی معطل بمانند.

در ۲۳ ژانویه سال ۱۹۱۳ میلادی، گروهی مسلح به رهبری سه نفر که روابط نزدیک‌شان با سفیر آلمان مشهور بود به مجتمع ادارات دولتی[3] که جلسه کابینهٔ دولت در آن جریان داشت قدم گذاشتند. آنها نخست با قطع سیم‌های تلگراف امکان طلب استمداد را از بین بردند. به زور وارد جلسه شدند، وزیر جنگ و دو نفر افسر ارتش راکه سعی کردند آنها را راه ندهند به قتل رساندند و سپس با تهدید تپانچه وزیر اعظم، یا نخست‌وزیر، و سایر اعضای

---

1. Irade makina

Bosphorus، تنگهٔ باریکی که اروپا را از ترکیهٔ آسیایی جدا، و دریای سیاه را به دریای مرمره مرتبط می‌کند، شهر استانبول بر دو طرف آن واقع است. دائرةالمعارف مصاحب

.

3. Sublime Porte

دولت را، که از طریق دموکراتیک انتخاب شده بودند، مجبور به استعفا کردند. آنها با نیل به این موفقیت به نام ارتش و ملت خود را فرمانروای عثمانی و امپراتوریش اعلام کردند. بـه سلطان محمد، که قبلاً تنها مقامی تشریفاتی بود، اجازه دادند بر تخت پادشاهی بماند تا به مشروعیت کاذب رژیم جدید افزوده شود.

سفیر بریتانیا بلافاصله جریان کودتا را تلگرافی به وزارت خارجه اطلاع داد و متذکر شد که حکومت نظامیان «آشکارا ماهیت آلمانی» دارد. زیرا بر کسی پوشیده نبود کـه سـرگرد *انور*[1] افسر جوانی که حمله به دفتر وزیر اعظم را رهبری کرد، نه تنها در آلمان آموزش دیده بود بلکه در آنجا در سمت وابستهٔ نظامی امپراتوری عثمانی خدمت کرده بود. او، همانند دوستان توطئه‌گرش، به هواخواهی شدید از آلمان و دوستی نزدیک با سفیر آن، بارون *کنراد فون وانگنهایم*[2]، شهرت داشت. سفیر نیز به نوبهٔ خود دوست صمیمی قیصر ویلهلم بود، به طوری که بعداً فاش شد توطئه‌گران نیات شیطانی خود را ده روز قبل به سفیر آلمان خبر داده بودند و وی هیچ‌گونه اقدامی برای منصرف کردن آنها یا هشدار به مقامات به عمل نیاورده بود. درواقع عده‌ای عقیده داشتند که وانگنهایم در این واقعه صرفاً یک مطلع نبود بلکه خود شخصاً در پشت توطئه قرار داشته است.

قیصر ویلهلم طبیعتاً از مشاهدهٔ اینکه نفوذ آلمان در قسطنطنیه از نـو بـرقرار شـده بـود سرمست گردید. این امر برای تحقق رؤیای توسعه‌طلبی‌اش جنبهٔ حیاتی داشت. با این همه، خبر کودتا برای انگلیسی‌ها بسیار ناخوشایند بود ـ صاحب منصبی در وزارت خارجه آن را «اسف انگیز» خواند. لیکن چه می‌پسندیدند چه نمی‌پسندیدند کنترول سرنوشت ترکیه در شش سال بعد در دست انور و دوستانش قرار می‌گرفت. این امر نه تنها برای ترک‌ها بلکه برای کلّ جهان عواقب گسترده‌ای در پی داشت. زیرا به زودی معلوم شد انور که بین رهبران جدید ترکیه بلندپروازترین فرد بود رؤیاهایی در سر می‌پرورد که از مرزهای کشـورش بـه مراتب فراتر می‌رود.

تا آن زمان فقط یک ناپلئون بعد از این، وجود داشت که بلندپروازی‌های ارضی‌اش منافع بریتانیا را تهدید می‌کرد، و آن ویلهلم بود. امّا حالا به ناگهان دو نفر شدند برخی می‌پرسیدند اگر این دو دیوانه، با انزجار مشترکی که از بریتانیا دارند، دست به دست هم دهند و نیروهای آنها برای تحقق رؤیاهاشان به هم ملحق شوند چه خواهد شد؟ از آن گذشته، یکـبار قـبلاً واقعه‌ای مشابه تقریباً به مرحلهٔ عمل رسیده بود. این مربوط به یکصد سال قبل می‌شد که ناپلئون بناپارت و تـزار الکسـاندر روسـیه مشـغلهٔ مشـترکی پـیدا کـرده بـودند. آنـها نـقشه می‌کشیدند نیروهاشان را در امتداد ایران و افغانستان پیش برانند و پشت به پشت هم هند را

1. Enver 2. Konrad von Wangenheim

که غنی‌ترین گنجینهٔ امپراتوری (بریتانیا) بود، مورد حمله قرار دهند. پیش‌آمد چنان شد که آن دو نفر به جان هم افتادند و خطر به سرعت رفع گردید.

در قرن بیستم شاید به نظر بعید آید که کسی مشغولیت ذهنی‌اش چنین نقشه‌هایی باشد ـ لیکن برای مسئولان دفاع هند قضیه چنان نبود. آنها مدام، گاهی تا حدّ جنون سوءظن[1] گوش به زنگ خطرات تازه بودند. درحالی‌که تهدید روس‌ها احتمالاً فروکش کرده بود دیگرانی پدیدار شده بودند که برای هند نقشه‌های مشابه داشتند. البته دو نفر از بدیهی‌ترین آنها ویلهلم و انور بودند.

ولی کسانی که خواب راحت را از رؤسای دفاع هند سلب کرده بودند فقط این دو نفر نبودند. چندی بود که مقامات با آگاهی فزاینده متوجه تهدیدی از گونه‌ای دیگر شده بودند ـ دشمن ناشناخته‌ای از داخل که دست شرارت‌بارش علیه حکومت امپراتوری بریتانیا در هند بلند شده بود.

1. PARANOYA

۳

چون آتشی زیر خاکستر

در تابستان سال ۱۹۱۱ میلادی سر چارلز کلیولند[1]، رئیس سازمان جاسوسی هند به دولت هشدار داد افراد وی به توطئه‌ای خطرناک و مرموز، با هدف براندازی حکومت بریتانیا در هند پی برده‌اند. او به جمع رؤسای سازمانهای دفاع در سیملا[2] گفت: این جنبش فتنه‌انگیز «چون آتشی زیر خاکستر» در سرتاسر کشور در حال گسترش است. اگر در نقطه‌ای خاموش شود بلافاصله در نقطه‌ای دیگر شعله‌ور می‌گردد. کلیولند گفت توطئه‌گران از افراد بی‌پروا و آشوبگری نبودند که مقامات آنها را به خوبی می‌شناختند و به دقت زیرنظر داشتند. آنها افرادی فوق‌العاده زیرک و سازمان‌یافته بودند که با حفظ اختفای کامل در سراسر هند به ترور، بمب‌گذاری و سرقت مسلحانه ـ برای تأمین منابع مالی ـ دست می‌زدند. به نظر می‌رسید تمام این اقدامات بخشی از یک راه‌بُرد می‌باشد که با هماهنگی استادانه علیه حکومت بریتانیا در هند تنظیم شده بود. او نمی‌توانست بگوید چه کسی پشت این قضیه بود. به حاضران جلسه گفت «برداشت من اینست که متفکری بزرگ آنرا هدایت و کنترل می‌کند ـ ولی کی؟»

کلیولند، همانطور که حاضران مطلع بودند، در مورد کشف توطئه‌های محلی و سپردن توطئه‌گران به چوبه‌دار شهرت افسانه‌ای داشت. یکی از همکارانش زمانی گفته بود «قوهٔ تشخیص‌اش حیرت‌آور است. برای حل مشکلات دارای نبوغی نسبتاً استثنایی است.» با این حال رئیس سازمان جاسوسی که در بلیول[3] تحصیل کرده بود، این بار قبول داشت که وی و بهترین مغزهای سازمانش مات و مبهوت و سردرگم مانده‌اند. ستوان نُرمن بری[4]، افسر اطلاعاتی و جوان ارتش هند جزو شنوندگان آن روز صبح بود و از سخنان کلیولند یادداشت برمی‌داشت. او بعداً نوشت اگر سازمان اخیر ـ که شاید کارآمدترین در نوع خود درجهان بود ـ از کشف پشتیبان این توطئه عاجز است پس تنها یک توجیه می‌تواند وجود داشته باشد.

1. Charles Cleveland 2. Simla 3. Balliol 4. Norman Bray

گردانندگان آن می‌بایست در پشت مرزهای هند دست به کار باشند ـ دور از دسترس افراد کلیولند.

بیم و هراس از وجود دشمن داخلی، که از خارج تأمین مالی و رهبری می‌شد، در کشوری که معدودی انگلیسی بر جان و سرنوشت یک پنجم کلّ ابنای بشر فرمان می‌راند تازگی نداشت. اروپائیان ساکن آنجا از زمان شورش هندیان، تنها نیم قرن قبل، از تصور راه افتادن یک حمام خون دیگر بر خود لرزیده بودند به ویژه آنکه شورش این بار توسط قدرت خارجی با سازمان کینه‌توز دیگر و احتمالاً با مساعدت مالی همان عوامل دقیقاً برنامه‌ریزی شده بود. آخر هنوز مردان و زنانی وجود داشتند که می‌توانستند وحشت عظیم شورش سال ۱۸۵۷ میلادی را به یاد آورند. بیم از کشته شدن در خواب به دست پیشخدمت خویش برای بسیاری جنبهٔ واقعی داشت ولی اوج کابوس رؤسای نظامی آن بود که در صفوف ارتش هند شورش مسلحانه برپا شود و سربازان ناراضی اسلحهٔ خود را علیه افسران انگلیسی‌شان نشانه روند.

هشدار ناگوار کلیولند هنگامی مطرح شد که خشونت، عمدتاً علیه انگلیسی‌ها، در سراسر هند به ویژه در بنگال به سرعت رو به وخامت می‌رفت. در زمستان سال ۱۹۰۷ میلادی قطار رسمی سِر اندرو فریزر[1]، قائم‌مقام فرماندار در بنگال دو بار مورد سوءقصد قرار گرفته بود که هر دو ناکام ماند. ولی سوءقصد دوم گودالی به عرض یک متر و نیم روی خط راه‌آهن بر جای گذاشت. سال بعد یک دانشجوی هندی قصد داشت فریزر را با تپانچه از فاصلهٔ نزدیک ترور کند. این اقدام نیز به علت گیر کردن گلوله نافرجام مانده بود. در نوامبر سال ۱۹۰۹ میلادی هنگامی که کالسکهٔ روباز نایب‌السلطنه لُرد مینتو[2]، و همسرش از خیابان‌های احمدآباد عبور می‌کرد دو بمب به سوی آن پرتاب شد ولی هیچ یک از آنها اصابت نکرد. با وجود این درجریان پرتاب بمب به کالسکه‌ای که به گمان رفته بود یک مقام انگلیسی در آن باشد که اخیراً از حمله با بمب پستی جان سالم به در برده بود، دو زن انگلیسی به قتل رسیده بودند.

به دنبال تیراندازی یک روحانی هندو به قاضی انگلیسی در محل خدمت او کشف شد که آلت قتاله، تپانچهٔ خودکار جدید براونینگ، همراه چند قبضهٔ دیگر، در کف چمدانی جاسازی و قاچاقی وارد کشور شده بود. این قضیه نشان می‌داد که ترتیب قتل کار فقط یک نفر نبود بلکه بخشی از برنامه‌ای وسیع‌تر و سازمان‌یافته در خارج از هند بود.

کشفیات بیشتر ازجمله وجود جزوه شصت صفحه‌ای بسیار دقیق درباره طرز ساخت بمب که به همان طریق قاچاقی وارد کشور شده بود، این برنامه را تأیید می‌کرد. این جزوه نه

1. Andrew Fraser 2. Minto

تنها طرز ساخت بمب و مواد منفجره را به تفصیل و با نمودارها، تشریح می‌کرد بلکه استفاده بهینه از آن را نیز علیه افراد، ساختمان‌های عمومی، بانک‌ها، مراکز پلیس پادگان‌ها، خطوط آهن و سایر هدف‌های کلیدی نشان می‌داد. چیزی نگذشت که ضمن یورش‌های پلیس نسخه‌های بیشتری از این جزوه همراه با مقادیری مواد شیمیایی که برای ساختن مواد منفجره پیشنهاد شده بود، به دست آمد. هرچند این جزوه درمورد نویسنده یا کشور مبدأ آن سرنخی به دست نمی‌داد.

توقیف‌هایی به عمل آمد، برخی از محکومان به دار آویخته شدند، یا دوره‌ای دراز به زندان افتادند ولی مغزهای متفکر پشت این جنایات همواره موفق به فرار می‌شدند و مایهٔ وحشت انگلیس‌ها را از روبرو بودن با توطئه‌ای کاملاً سازمان یافته فراهم می‌کردند. زیرا علی‌رغم پیش‌بینی مقررات اضطراری جدید، برای مقابله با آنچه سِر چارلز کلیولند آن را «اقدامات سیاسی ـ جنایی» می‌خواند، و افزایش تعداد توقیف‌ها، گسترش و تعدد اعمال خشونت‌بار ادامه یافت. عملیات اینک شامل حمله به قطارهای از قرار معلوم محتوی شمش و خانه‌های هندیان ثروتمند می‌شد. در همین ایام مهمات پاسگاههای دورافتادهٔ پلیس غارت و اسلحهٔ افراد آن مصادره می‌شد. مجسمه‌های ملکه ویکتوریا و سایر قهرمانان بریتانیا را قیرپاشی یا خراب می‌کردند و درحالی‌که شورش‌ها و اغتشاش‌های شدید در تعدادی از شهرهای عمده درگرفته بود باشگاه‌ها و کلیساهای انگلیسی هم مورد حمله قرار می‌گرفتند. اما تا این زمان مدرکی دال بر ارتباط هیچ‌یک از این عملیات با قدرت‌های خارجی پیدا نشده بود. توطئه‌گران نیز، نه اینکه سعی نکرده باشند، ولی موفق به کُشتن هیچ‌یک از مقامات ارشد انگلیسی نشده بودند. تا آن زمان تقریباً تمام قربانیان آنها هندی بودند ـ مأموران پلیس، قاضی‌ها، جاسوسان پلیس و مأموران دون پایهٔ حکومت بریتانیا در هند.

اما سپس، در تابستان سال ۱۹۰۹ میلادی درست در قلب لندن، یک جوان هندی، سِر ویلیام کرزن ویلی[1] آجودان مخصوص وزیر خارجه در امور هند را ترور کرد. تروریست مزبور ـ فردی اهل پنجاب به نام دهینگرا[2] در جلسهٔ دادگاه در اولد بیلی[3] ـ هیچگونه اقدامی برای دفاع از خود به عمل نیاورد. او صرفاً اصرار می‌کرد که این کار از نظر اخلاقی موجه بود و اعلام کرد «درست همانطور که آلمانی‌ها حق ندارند کشور شما را اشغال کنند شما هم حق ندارید کشور مرا اشغال کنید.» دهینگرا ادامه داد اگر فردی انگلیسی آلمانی‌ها را به خاطر اشغال بریتانیا به قتل برساند او را به عنوان قهرمان و میهن‌پرست گرامی می‌دارید. دهینگرا به موجب حکم دادگاه محکوم به مرگ و در زندان پنتون ویل[4] به دار آویخته شد. آخرین درخواستش ـ که دست غیر هندو به او نخورد و البسه‌اش برای تهیهٔ پول به خاطر آرمان ضد

1. William Curjon Wyllie 2. Dhingra 3. Old Baily 4. PentonVille

انگلیسی فروخته شود ـ رد شد. جسد او را در محوطهٔ زندان دفن کردند و تا سال ۱۹۷۶ میلادی که به هند انتقال یافت در آنجا باقی ماند.

ترور بی‌رحمانهٔ کرزن ویلی طبیعتاً موجی از وحشت در طبقهٔ حاکم بریتانیا ایجاد کرد. قربانی ترور به عنوان فردی مهربان و بسیار علاقمند به رفاه دانشجویان هندی در لندن شناخته می‌شد و ناسپاسی تا این حد در حق او قابل درک نبود. اما همان موقع هم کسی نمی‌دانست در لندن درست بیخ گوش مقامات اوضاع چگونه است. *خانهٔ هند* خوابگاه رسمی دانشجویان هندی در مرکز شهر لندن قرار داشت. خوابگاه، واقع در شماره ۶۵ خیابان کرامول[1] های‌گیت[2]، خانهٔ بزرگی متعلق به عصر ویکتوریا بود و وسایل پذیرایی از سی دانشجو در آن وجود داشت. درواقع، بدون آنکه مقامات مطلع باشند، آنجا ستاد سری جنبش انقلابی هند در بریتانیا بود. در این محل سخنرانی‌هایی برای شنوندگان به دقت گزینش شده ایراد می‌شد که موضوع آنها عمدتاً به فلسفه و راه‌بُرد انقلاب، نحوهٔ ساختن بمب و تکنیک‌های ترور مربوط می‌شد. در حیاط کوچک پشت خانه، موسوم به کارگاه جنگ، دانشجویان هندی رشته شیمی آزمایش‌های ساخت بمب انجام می‌دادند. درحالی‌که در سایر قسمت‌های ساختمان نشریات آشوب برانگیز برای ارسال قاچاقی به داخل هند تولید می‌شد. دستورالعمل‌های ساخت بمب و جزوه‌های تبلیغ خشونت علیه انگلیسی‌ها در هند، که برخی از آنها واحدهای نظامی را به شورش و قتل افسران اروپایی تحریک می‌کرد، از جمله این نشریات بود. علاوه بر آن مقدار محدودی اسلحه در انبار محوطهٔ ساختمان آماده بود تا به طریق مخفیانه به هند ارسال شود.

نابغهٔ شرور در پشت این عملیاتِ شیطانی یک روشنفکر هندوی ۲۷ ساله بود به نام وینایک سوارکار[3] که رسماً سرپرستی خوابگاه را به عهده داشت او در سال ۱۹۰۶ میلادی به ظاهر برای تحصیل حقوق ولی درواقع برای آموزش هنر بمب‌سازی و مبارزهٔ انقلابی به لندن آمده بود. در شانزده سالگی، در هند، در پیشگاه دورگا[4]، الهه مهیب هندو، رسماً قسم خورده بود که انگلیسی‌ها را از وطنش بیرون براند. او از آن زمان زندگیش را وقف فعالیت انقلابی، و بسیج و آموزش سایرین برای وظیفه‌ای که در پیش داشتند، کرده بود. یکی از توطئه‌گران به یاد می‌آورد که او ساعت‌های طولانی «با دستان زرد شده نشانگر استفاده از اسید پیکریک» در کارگاه بمب‌سازی به آزمایش و آموزش مشغول بود. او همچنین مرتباً به میدان تیری در حوالی خیابان تاتنهام کورت[5] می‌رفت تا به اتفاق سایر انقلابیون جوان خانه هند طرز اجرای ترورهای برنامه‌ریزی شده را تمرین کنند. البته آنها مواظب بودند که مالک

---

1. Cromwell 2. High gate 3. Vinayak Savarkar 4. Durga
5. Tottenham Court

انگلیسی خوابگاه متوجه این قضیه نشود.

سوارکار وصفی بسیار تحریک‌آمیز نیز در مورد شورش هند از دریچهٔ چشم هندیان نوشته بود. این اثر تحت عنوان جنگ *استقلال* هند در اصل به زبان ماراتی [1] نوشته. و برای چاپ و توزیع گسترده در هند درنظر گرفته شده بود. با وجود این، مقامات انگلیس به طریقی بو بردند و توانستند بخشی از متن آن را به دست آورند. انتشار آن، حتی قبل از تکمیل، به عنوان اثری تحریک‌آمیز قدغن شد و هیچ ناشر در هند، هرچقدر هم که احتمالاً طرفدار دیدگاههای مطرح در آن بود، حاضر به قبول این خطر نگردید. ترجمهٔ انگلیسی این نوشته فراهم شد. ولی وزارت کشور بریتانیا به ناشران و چاپخانه‌ها هشدار داد این کتاب که هندیان را به قیامی دیگر بار علیه حاکمان ستمگرشان فرا می‌خواند، اثری بسیار آشوبگر به شمار می‌آید.

عاقبت پس از فشار زیاد که وزارت خارجه برای ممانعت از چاپ آن در پاریس به دولت فرانسه وارد آورد، ناشری هلندی در سال ۱۹۰۹ میلادی پذیرفت که کار را به عهده گیرد. انگلیسی‌ها هنگامی خبردار شدند که کار از کار گذشته بود. اثر ممنوعه در لفاف جعلی، به عنوان نسخه‌هایی از برگه‌*های* پیک و یک [2] و سایر آثار کلاسیک ادبی، به تعداد فراوان قاچاقی وارد هند شد. طولی نکشید که کتاب مزبور برای افراطیون سیاسی حکم تورات و انجیل را پیدا کرد. والنتین چیرول [3]، سردبیر خارجی روزنامه *تایمز*، که موفق شد یکی از نسخه‌های اولیه آن را به دست آورد، آن را «تاریخ بسیار برجستهٔ شورش» خواند. او گفت کتاب «مقدار قابل‌توجهی تحقیق را با فاحش‌ترین تحریف حقایق، و قدرت فوق‌العادهٔ ادبی را با شدیدترین تنفر» تلفیق کرده است. درواقع، مقامات انگلیسی کتاب را چنان فتنه‌انگیز تشخیص دادند که کتابخانه موزه بریتانیا برای جلوگیری از مطالعه آن توسط دانشجویان هندی در لندن، این اثر را در صورت کاتالوگ‌های خود وارد نکرد. درهند، کتاب تا حدوداً چهل سال بعد که انگلیسی‌ها عاقبت آنجا را ترک کردند در توقیف ماند. سوء شهرتی این چنین موجب شد تا کتاب، حتی بین اروپاییان در هند، سخت طالب پیدا کند، نسخه‌های آن به چندین برابر قیمت اصلی با سرعت دست به دست گردد و عواید آن صرف آرمان انقلاب شود. با وجوهی که از این راه و سایر منابع به دست آمد، به یاد بود کسانی که توسط انگلیسی‌ها اعدام شده بودند، بورس‌هایی برای اعزام جوانان هندی به لندن و تحقیق در مورد مبارزهٔ انقلابی اختصاص یافت.

باتوجه به جوانب امر، ممکن است سؤال شود چطور مقامات در لندن از اعمال شیطانی

---

۱. Marathi زبان اهالی ایالت جدید هند به نام ماهاراشترا (Maharashtra)، فرهنگ آکسفورد

۲. Pickwick Papers، اثر چارلز دیکنز

3. Valentine Chirol

پشت دیوارهای *خانه هند* بی‌اطلاع بودند؟ علت اصلی این قضیه آن بود که در آن زمان بین سازمان سر چارلز کلیولند، مستقر در سیملا، و اسکاتلند یارد، که آنوقت با فکر جنایت سیاسی آشنا نبود هیچگونه ارتباط وجود نداشت. درواقع، سِر ویلیام لی ـ وارنر[1]، معاون وزیر خارجه در امور هند، در تابستان سال ۱۹۰۷ میلادی از «بیهودگی کامل» اسکاتلندیارد در مورد جمع‌آوری اطلاعات راجع به فعالیت‌های انقلابیون هندی در بریتانیا اظهار ناخرسندی کرده بود. سال بعد منشی مخصوص نایب‌السلطنه ضمن دیدارش از لندن، طی نامه‌ای در مورد خصومت روزافزون دانشجویان هندی نسبت به سلطهٔ انگلیسی‌ها به رئیسش هشدار داد.

درنتیجه در سال ۱۹۰۹ میلادی بین دولت‌های انگلستان و هند توافق به عمل آمد که لازم است یک افسر بازنشسته پلیس هند با تجارب گستردهٔ سیاسی در لندن استخدام شود تا اقدامات و فعالیت‌های گروههای افراطی را از نزدیک، اگرچه پنهانی، زیرنظر گیرد. تا این زمان *خانه هند* مورد سوءظن قرار گرفته بود و سعی می‌شد با استفاده از خبرچینان مزدور هندی به آنجا، که مطبوعات اینک «خانه اسرار»ش می‌خواندند، نفوذ کنند. ولی برای نجات جان سِر ویلیام کرزن ویلی از تپانچه تروریست همهٔ این اقدامات دیر بود ـ بعداً معلوم شد تپانچه شخصاً توسط خود سوارکار به دست دهینگرا داده شده بود.

سوارکار از نظر احتیاط شهر را در روز ماجرای ترور ترک کرده بود و می‌دانست پلیس برای متهم کردن او به عنوان شریک قتل مدرک کافی ندارد، معهذا می‌دید که لندن روز به روز برای او خطرناک‌تر می‌شود. برای افتادن به چنگ مقامات فقط زمان لازم بود. بنابراین در اوایل سال ۱۹۱۰ میلادی بی سر و صدا به پاریس فرار کرد و تصمیم گرفت در آنجا دور از دیدگان کنجکاو انگلیسی‌ها ستاد انقلابی جدیدش را مستقر سازد. با وجود این، پس از فرار او کارآگاهان در لندن و هند جبران مافات کردند. آنها به مدارکی دست یافتند که ارتباط او را با قاچاق سلاح‌های گرم به هند ثابت می‌کرد. یکی از این سلاح‌ها برای قتل افسری انگلیسی در آنجا مورد استفاده قرار گرفته بود. بدون آنکه سوارکار مطلع باشد حکم جلب او در صورت ورود مجدد به بریتانیا صادر و ضمناً برای شروع مقدمات استرداد وی به هند جهت محاکمه نیز دستوراتی داده شد.

سوارکار، علیرغم اخطارهای اضطراری رفقایش، در تابستان سال ۱۹۱۰ میلادی تصمیم گرفت برای مدت کوتاهی به لندن برگردد ـ گفته شد، با افتادن در دام یک زن. به مجرد آنکه در ایستگاه ویکتوریا از قطار پیاده شد توسط مأمورین اسکاتلند توقیف گردید. به او اتهامات مختلفی زده شد که «مبارزه، یا همدستی در مبارزه، علیه اعلیحضرت فرمانروای هند» و

1. William Lee - Warner

«توطئه برای محروم کردن اعلیحضرت از فرمانروایی هند بریتانیا» از آن جمله بود. او را به ویژه به جرم خرید و توزیع اسلحه، تحریک مردم به کشتار و ایراد سخنرانی‌های تحریک‌آمیز متهم کردند. در هند، افرادی که به خواسته‌های بیرحمانهٔ او تن در می‌دادند، برای جرم‌هایی سبک‌تر از این اعدام شده بودند.

پس از دریافت حکم استرداد سوارکار از قاضی دادگاه خیابان بو[1]، او را تحت‌الحفظ پلیس مسلح با کشتی به بمبئی فرستادند. اما با رسیدن به مارسی[2] او توانست وقتی پشت نگهبان به او بود یواشکی از پنجره کشتی خود را بیرون کشد و به داخل بندرگاه شیرجه زند. با قرار محرمانه‌ای که از قبل گذاشته بودند رفقایش باید در این محل او را با اتومبیل فراری می‌دادند. اما از بخت بد، آنها در کافه‌ای فس فس کرده بودند و به موقع در آنجا حاضر نشدند. در این موقع نگهبانان از پشت رسیدند و او را با دست‌بند به داخل کشتی برگرداندند. چون این واقعه درخاک فرانسه رخ داده بود جار و جنجال زیادی در سطح بین‌المللی ایجاد کرد، ولی دیگر تا آن موقع او صحیح و سالم به بمبئی رسیده بود. مقامات انگلیسی می‌دانستند اگر او را اعدام کنند صرفاً از او یک شهید خواهند ساخت. پس به جای آن او را که فرماندار بمبئی به عنوان «یکی از خطرناک‌ترین افراد دست پروردهٔ هند» توصیف کرد، به زندان ابد در جزایر اندامان[3] محکوم کردند. در آن زمان این محل به «جزیرهٔ شیطان» بریتانیا شهرت داشت. تا آنجا که به نگرانی مقامات مربوط می‌شد سوارکار برای باقیماندهٔ عمرش امن و امان از جریانات به دور بود.

با وجود این، او برای انقلابیون جوان و پرحرارتی که به خاطر آرمان ضد انگلیسی سازمان یافته بودند منبع الهامی جاودانه باقی ماند. از آن گذشته، بین این جوانان افرادی بودند که آرزو داشتند پا جای پای او بگذارند و با تمام قدرت با امپراتوری بریتانیا رو در رو شوند. یکی ازآنها هندوی آشوبگری تحصیل کردهٔ آکسفورد بود به نام هاردایال[4] که قصد داشت بورس و سابقهٔ درخشان دانشگاهی‌اش را از دست بدهد و زیر بار قبول پول از «دشمن» نرود.

او پس از اشتغال در *خانه هند* تحت نفوذ گیرای سوارکار که یک سال از او ارشدتر بود، قرار گرفت. برای مدت کوتاهی به پاریس نقل مکان کرد که درآن زمان کانون افکار و جنبش‌های انقلابی بود و در آنجا با انقلابیون روسی تبعیدی که مایل بودند تجارب دردناک خود را به تازه واردان منتقل کنند آشنا شد. ولی به زودی دریافت که با همپالکی‌هایش بر سر شیوهٔ مبارزه علیه انگلیس‌ها در هند اختلاف‌نظر داشت. استدلال می‌کرد که ترور فردی

---

1. Bow
۲. بندر Marseilles در جنوب فرانسه
۳. Andaman، واقع در خلیج بنگال
4. Har Dayal

گرچه به طرزی چشمگیر توجه عمومی را به آرمان آنها جلب می‌کرد ولی هرگز قادر نبود موجبات قیام ملی را در سطحی که برای درهم کوبیدن حکومت انگلیسی‌ها لازم بود، فراهم کند. روی هم رفته به چیزی گسترده‌تر نیاز بود. او اعلام کرد «ما باید تیشه را به ریشهٔ درخت بزنیم» نه اینکه فقط شاخه‌ها را قطع کنیم. آن چیز لازم ترور نبود بلکه ارتشی آموزش دیده بود سرشار از شور انقلابی و سپس رخنهٔ پنهانی آنها به داخل هند، جایی که مخفیگاه‌های اسلحهٔ قاچاق در انتظارشان باشد. هاردایال اضافه بر آن می‌دانست در کجا احتمال این سربازگیری وجود داشت.

در اثر خشکسالی‌های متوالی ناشی از فقدان بارش‌های موسمی، بین سالهای ۱۹۰۵ و ۱۹۱۰ میلادی قحطی شدیدی در پنجاب رخ داده بود و هزاران نفر سیک به کشورهای برمه، مالزی و چین مهاجرت کرده بودند. برخی افراد جسور حتی به نقاط دورتر شرق رفته در نواحی ساحلی ایالات متحده آمریکا و کانادا سکنا گزیده بودند. به زودی اقلیت‌های بزرگی از سیک‌ها و سایر هندی‌ها در نواحی سان‌فرانسیسکو و ونکوور[1] تشکیل شد و معابد و مدارس ویژه‌ای برای خود بنا کردند. بسیاری از مردان این اقلیت‌ها قوی هیکل، و تعداد زیادی از آنها در صفوف ارتش هند خدمت کرده بودند. لیکن به طوری که معلوم شد از نظر اکثر آنها آمریکای شمالی با سرزمین موردانتظارشان تفاوت داشت. به سبب غریب بودن آداب و رسومشان مورد بی‌مهری اکثریت اروپایی قرار می‌گرفتند. با اروپاییان زبان مشترک نداشتند درحالی‌که آمادگی آنها برای کار در مقابل دستمزد بخور و نمیر اتحادیه‌های کارگری را به خشم می‌آورد. دیری نگذشت که افزایش سریع تعداد مهاجران هندی توجه اداره مهاجرت را جلب کرد و آنها هم به طور فزاینده‌ای خود را منزوی و عاجز یافتند. در این لحظه، سپتامبر سال ۱۹۱۱ میلادی بود که هاردایال به کالیفرنیا نقل مکان کرد و ستاد انقلابی خود را در میان آنها و دور از دسترس مقامات انگلیسی بنیان نهاد.

در این اثنا، به رغم خارج کردن سوارکار از صحنه، مبارزهٔ تروریستی در هند، به قرار هر دو هفته یک ترور، ادامه داشت. قربانیان اغلب هندی و اکثراً از افسران پلیس خدمتگذار بریتانیا بودند. سپس در ۲۳ دسامبر سال ۱۹۱۲ میلادی افراطیون به بزرگترین حملهٔ بلندپروازانه و تماشایی خود تا آن زمان مبادرت ورزیدند. درحالی‌که نایب‌السلطنه، لُرد هاردینگ[2] و همسرش در مراسمی تشریفاتی سوار بر پشت فیل به دهلی، پایتخت جدید هند، وارد می‌شدند بمبی به سوی آنها پرتاب شد، صدای انفجار تا ده کیلومتر دورتر شنیده شد ولی زوج فرمانروا جان سالم به در بردند. با وجود این لرد هاردینگ سخت آسیب دید و پشتش از میخ‌ها، پیچ‌ها و سوزن‌های گرامافون که در بمب کار گذاشته بودند به شدت زخم

1. Vancouver 2. Hardinge

برداشت. علی‌رغم حضور ۵۰۰ نفر افسر پلیس اونیفورم‌پوش که در طول مسیر صف کشیده بودند، و ۲۵۰۰ نفر افسر پلیس مخفی، عامل سوءقصد توانست به طریقی فرار کند و در داخل جمعیت گم شود. این حمله موجبات خشم و نگرانی انگلیسی‌ها را در هند و بریتانیا فراهم کرد و موضوع در جراید انعکاس یافت. در یک سرمقاله آمده بود که به ازاء هر هتک حرمت جدید بیست و پنج نفر تروریست مظنون باید به دار آویخته شوند؛ درحالی‌که دیگری توصیه می‌کرد آشوبگران سیاسی را «در انظار عمومی به دست رفتگران شلاق بزنند.» استدلالش این بود که این تنها راه پایان دادن به تروریسم است.

با اینکه هاردایال طراحی این حمله را فوری به حساب خود گذاشت حقیقت قضیه شاید هرگز روشن نشود. با این حال انگلیسی‌ها دست به کار اعمال فشارهای گوناگون روی دولت آمریکا شدند که وی و اطرافیانش را دستگیر و تحویل دهد. لیکن باتوجه به فقدان مدرکی دال بر تبانی شخصی او، و بی‌اعتنا نبودن افکار عمومی آمریکایی‌ها نسبت به آرمان هندی‌ها، دستیابی به این خواسته بعید به نظر می‌رسید. لذا در این حین یک افسر پلیس سابق هند که فرد بسیار کارآزموده‌ای به نام ویلیام هاپکینسون[1] و در خدمت مقامات کانادایی بود، مخفیانه به سانفرانسیسکو اعزام شد تا فعالیت‌های هاردایال را مورد تحقیق قرار دهد. او، که زبان هندی را به روانی صحبت می‌کرد، در هتلی نزدیک ستاد عملیات انقلابیون اقامت گزید. وظیفه‌اش این بود که سِر چارلز کلیولند را در سیملا کاملاً در جریان نقشه احتمالی بعدی هار دایال نگه دارد و همچنین شواهدی کافی از اعمال شیطانی وی گرد آورد که بتوان با استناد به آن مقامات آمریکایی را متقاعد کرد اجازهٔ وارد کردن ضربه‌ای دیگر توسط او و استفاده از آنها به عنوان سپر بلا، عواقب شومی در روابط انگلیس و آمریکا به جای خواهد گذاشت.

هاپکینسون برای پی بردن به فعالیت هار دایال وقت زیاد لازم نداشت. در نخستین گزارش به کلیولند که طی آن هار دایال را به عنوان «خطرناکترین» هندی افراطی که تا آن زمان دیده بود توصیف می‌کرد، در مورد نفوذ شدیدی که این جوان پرحرارت بر روی دانشجویان هندی در دانشگاه کالیفرنیا داشت هشدار داد. هاردایال به نوعی ظاهراً در آن دانشگاه فلسفهٔ شرق تدریس می‌کرد. هاپکینسون درواقع به زودی دریافت که او برای جذب تیزهوش‌ترین دانشجویان به آرمان خود از موقعیتش در آنجا استفاده می‌کند. او و همراهانش در همین اثنا با جدیت مشغول ترویج مرام انقلابی بین سیک‌ها و دگر هندی‌های ساده‌دل و اکثراً عامی بودند که اینک جوامع هندی مهاجر و سرخورده را در امتداد ساحل اقیانوس کبیر تشکیل می‌دادند. گرچه هاپکینسون هنوز خبر نداشت ولی نقشهٔ هار دایال این بود که

---

1. William Hopkinson

بالاخره از بین همین جماعت خوش‌بنیه، ارتش قوی خود را برای بیرون راندن انگلیسی‌ها از هند گزینش و تربیت می‌کند. نام تشکیلات انقلابی خود را قدر[1]، به معنی طغیان، گذاشت. سخنگویش روزنامه‌ای بود فوق‌العاده تحریک‌آمیز به همین نام که برای هواخـواهـانش در سراسر جریان پست می‌شد. دامنهٔ فعالیت جنبش به هندیان مقیم آمریکای شمالی محدود نمی‌شد. به زودی شاخک‌هایش در سرتاسر ساحل اقیانوس کبیر از جمله کانون‌های مخفی در برمه، چین، مالزی، ژاپن و هر کجای دیگر که جوامع هندی مهاجر وجود داشت گسترش یافت. اعضای آن اینک به چندین هزار نفر می‌رسید که همگی قسم خورده بودند حکومت بریتانیا را سرنگون و حکومت جمهوری آزاد منتخب مردم را جایگزین آن کنند.

حوالی این هنگام بود کـه هـار دایـال و هـمدستان انـقلابی‌اش مـتوجه شـدند احـتمالاً می‌توانند از ناحیه‌ای کاملاً دور از انتظار کمک دریافت کنند. ماهها بود که آنها از امکان بروز جنگ بین قدرت‌های اروپایی، علی‌الخصوص بریتانیا و آلمان خبر داشتند. اینک استدلال می‌کردند که اگر این جنگ رخ دهد شاید بحران بریتانیا فرصتی مغتنم برای‌شان فراهم نماید. از آن گذشته اگر با آلمان متحد می‌شدند احتمال می‌رفت از بـرلین کـمک‌های ارزنـده‌ای، شامل تسلیحات، پول و مشورت کارشناسانه نظامی، دریافت دارند. انتشار کتاب مهیجی به نام *آلمان و جنگ بعدی* نوشتهٔ ژنرال *فردریک فـون بـرناردی*[2]، یک پـروسی سـرشناسی و جنگ‌طلب و مبلّغ جنبش اتحاد آلمان، دل و جرئت آنان را دو چندان کرد. ژنرال در این اثر ستیزه‌جویانه شکوِه‌های بسیاری به ویژه در ارتباط با بریتانیا، سر داد و همزمان وارد شدن در جنگ برای اصلاح وضعیت را لازم دانست. برناردی استدلال می‌کرد اگر قرار باشد آلمان سرنوشت تاریخی‌اش را احراز کند این درگیری نه تنها غیر قابل اجتناب بلکه ضروری بود.

با این همه، نوشته او به اینجا ختم نمی‌شد. در فصلی با عنوان «قدرت جهانی یا زوال» توجه عموم را به آسیب‌پذیری هند بریتانیا جلب کرد. آن سرزمین را انبار باروتی می‌دید که برای انفجار آن فقط جرقه‌ای حساب شده لازم بود. او به رشد سریع جنبش ملی هـندو و بیتابی تودهٔ مسلمان هند اشاره کرد و پیش‌بینی کرد هر زمان این دو علیه ستمگران اروپایی متحد شوند طغیان ناشی از آن پایه‌های امپراتوری بریتانیا را به لرزه درمی‌آورد. نسبتاً مطمئن بود اگر جنگ بین بریتانیا و آلمان درگیرد در پی آن شورشی سخت در هند، و نیز به احتمال زیاد در مصر، بپا خواهد شد.

از نظر هاردایال و همدستانش کتاب واقعاً معرکه بود زیرا نشان می‌داد که آلمـانی‌ها از جنبش آنها و هدفهایش، آگاهند و ممکن است از همیاری آنها، به ویژه در صورت وقـوع جنگ، استقبال کـنند. هـاردایـال تـصمیم داشت بـا بـرلین تـماس بـرقرار کـند و بـلافاصله

1. Ghadr 2. Friedrich von Bernhardi

آنتن‌هایش را محتاطانه به کار انداخت تا در صورت بروز درگیری بین آلمان و بریتانیا احتمال دریافت کمک از برلین را بررسی کند. این ارتباط علی‌الظاهر، از طریق دیپلمات‌های آلمانی در ایالات متحده آمریکا برقرار شد. پاسخ دریافتی هندی‌ها، گرچه به همان سان محتاطانه ولی، آشکارا امیدبخش بود. درواقع دلگرمی به آن حد رسید که کنسول آلمان در اجلاس انقلابیون که در ۳۱ دسامبر ۱۹۱۳ میلادی در سانفرانسیسکو تشکیل شد به عنوان «مهمان ویژه» با هاردایال و دیگر همدستان شاخص‌اش روی صحنه نشست. گفته شد هاردایال در سخنرانیش به حضار خبر داد آلمان به زودی با بریتانیا وارد جنگ می‌شود و آنها باید «برای انقلاب پیش‌رو» آمادهٔ حرکت به سوی هند باشند. او همچنین فرازهایی از کتاب برناردی را قرائت کرد.

حالا دیگر مطبوعات آلمان هم به هند علاقه نشان می‌دادند. جریدهٔ *برلین تاگبلات*[1] در ۶ مارس ۱۹۱۴ میلادی خبر موثقی را با عنوان *مخمصه‌های بریتانیا در هند* درج کرد. این خبر، از توطئه سازمان یافته‌ای در خارج ازکشور برای سرنگونی سلطهٔ بریتانیا پرده برمی‌داشت. به خوانندگان گفته شده بودکه توطئه‌گران عمدتاً در کالیفرنیا، محل ارسال اسلحه و مواد منفجره قاچاق به هند، مستقر بودند. این جریان حتی برای مقامات آمریکایی قابل تحمل نبود و از این رو دو هفته بعد هاردایال را دستگیر کردند. افشاگری یکی از همکاران هاردایال در جریان محاکمه در هند که از پیشنهادی نوشته بر کاغذ آرم‌دار دانشگاه کالیفرنیا مبنی بر دعوت به «قتل‌عام فراگیر اروپاییان» خبر می‌داد احتمالاً این اقدام را تسریع کرده بود.

هاردایال در بیانیه‌ای که در جراید سان‌فرانسیسکو منتشر شد صریحاً پذیرفت که زندگی‌اش را وقف سرنگونی حکومت بریتانیا در هند کرده است، ولی اقدام به تبلیغ برای ترور یا هرج و مرج را انکار کرد. او «سرسپردگی نفرت‌انگیز ایالات متحده به هواخواهی بریتانیا» را در دستگیری خودملامت کرد و مقامات آمریکا را به «لیسیدن کفش انگلستان» متهم نمود. هاردایال پس از دو روز بازداشت با تعهد ۱۰۰۰ دلار وجه‌الضمان آزاد شد ولی از پرداخت آن شانه خالی کرد و پس از تحویل امور جاری جنبش **قدر** به جانشین مورد اعتماد خویش بی‌درنگ فرار کرد. حامیانش در توضیح ناپدید شدن او و به مقامات آمریکایی و جراید اصرار می‌ورزیدند که عوامل انگلیسی او را ربوده بودند. با وجود این، او یک ماه بعد در سویس آفتابی شد و از آنجا صدور رهنمودهای خود را به پیروانش در کالیفرنیا و دیگر نقاط ادامه داد. این درحالی بود که از بیم ربوده شدن واقعی، محل زندگی‌اش را از همه مگر تعدادی از نزدیکترین همکارانش مخفی نگاه می‌داشت. او در آنجا بی‌تابانه به امید درگیری جنگی تمام عیار بین بریتانیای کبیر و آلمان در انتظار نشست. انتظار او به درازا نکشید.

1. Berlin Tageblatt

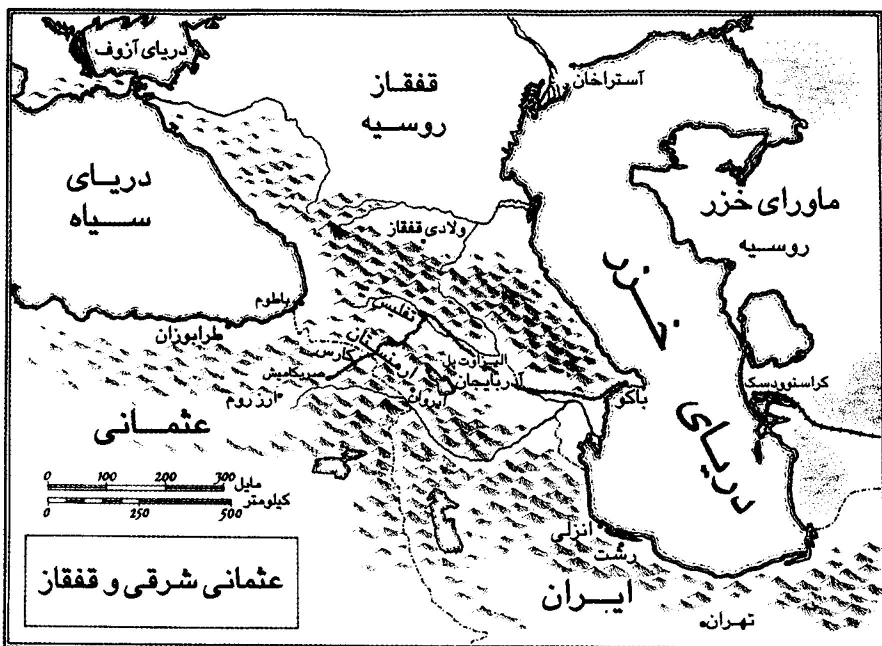
سلسله وقایع تلخی که به درگیری جنگ انجامید نیاز به بازگویی در اینجا ندارد. در ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴ میلادی دوک بزرگ فرانتس فردیناند[1]، وارث پادشاهی اتریش ـ مجارستان، و همسرش به دست یک دانشجوی اهل صربستان به ضرب گلوله کشته شدند. با وجودی که ظاهراً هیچگونه مدرکی دال بر تبانی برای ترور وجود نداشت اتریشی‌ها تحت فشار آلمان، به صربستان اعلام جنگ دادند. روس‌ها روز بعد، به حمایت از صرب‌ها، بسیج قوا را در امتداد مرزهای خود با آلمان و اتریش – مجارستان آغاز کردند. آلمانی‌ها بلافاصله همان کار را انجام دادند. و دولت بریتانیا در همان روز به نیروی دریایی سطنتی برای برخوردی که دیگر غیر قابل اجتناب بود دستور آماده باش داد. کار از کار گذشته بود، قیصر ویلهلم وحشتزده دیر متوجه شد که اشتباه کرده بود. همهٔ حسابش این بود که بریتانیا بیطرف می‌ماند و در این صورت ارتش او امکان می‌یافت قبل از حملهٔ تمام عیار به روسیهٔ نامجهز فرانسه را در هم بکوبد. تلاش نومیدانه آلمان در آخرین لحظه برای به دست آوردن بیطرفی بریتانیا بیدرنگ از طرف وزیر خارجه، سِر ادوارد گری[2]، رد شد و ویلهلم در عرض یک هفته خود را با بریتانیا، فرانسه، روسیه و بلژیک، و به فاصله کمی با ژاپن، درگیر جنگ یافت.

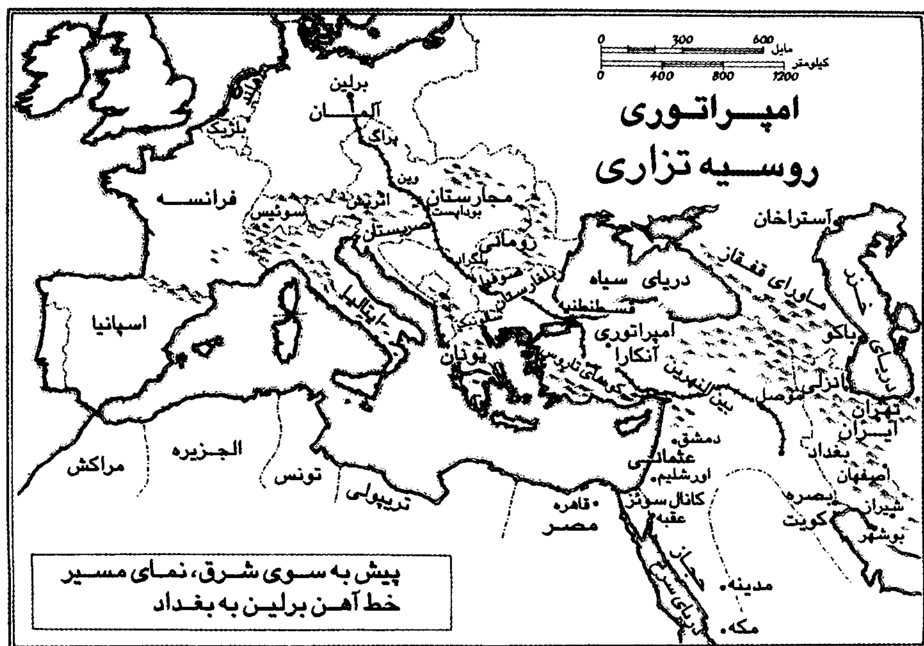
غم و اندوه قیصر حد و حصر نداشت. او در درجه اول از دست انگلیسی‌ها، «آن ملت کاسبکار بی‌وجدان، دروغگو و منفور» و به طور خصوصی‌تر از دست «گری، آن فرد رذل پلید» عصبانی بود. «سگ هار اروپا» لقبی که سردبیران جراید اینک به ویلهلم داده بودند، بریتانیا را متهم می‌کرد که در توطئه‌ای عمدی با متحدینش قصد فروپاشی آلمان را دارد. او اعلام کرد «به رغم تلاش همه‌جانبهٔ سیاست‌مداران برای پیشگیری، سرانجام محاصرهٔ مشهور آلمان تحقق یافت. این دام غفلتاً برای ما گسترده شد و انگلستان ثمرهٔ موفقیت درخشان سیاست جهانی ضد آلمان را، که بی‌وقفه تعقیب کرده و ما خود را در مقابله با آن عاجز نشان داده‌ایم، با پوزخند درو می‌کند....»

ویلهلم، خشمناک از اینکه طرح‌های شاهانه‌اش بی‌نتیجه مانده است، فرمان مشهورش را به کلیهٔ مأموران و دیپلمات‌های آلمانی در شرق صادر کرد و از آنها خواست از خشم و غضب «سراسر جهان اسلام» علیه عموزاده‌های انگلیسی عنان بردارند.

1. Franz Ferdinand
2. Edward Grey

ایران، افغانستان
و دریای خزر


دریای آزوف
قفقاز
روسیه
آستراخان
دریای
سیاه
ماورای خزر
روسیه
ولادی قفقاز
باطوم
تفلیس
طرابوزان
کارس
ارمنستان
الیزابت پل
آذربایجان
سریکامیش
ایروان
ارز روم
باکو
کراسنوودسک
دریای
خزر
عثمانی
مایل
کیلومتر
0 100 200 300
0 250 500
انزلی
رشت
ایران
تهران
عثمانی شرقی و قفقاز


0 300 600 مایل
کیلومتر
0 400 800 1200
برلین
آلمان
بلژیک
پراگ
امپراتوری
روسیه تزاری
وین
فرانسه
اتریش
مجارستان
بوداپست
سوئیس
صربستان
آستراخان
رومانی
بلگراد
بلغارستان
دریای سیاه
ماورای قفقاز
اسپانیا
ایتالیا
قسطنطنیه
یونان
امپراطوری
آنکارا
باکو
انزلی
تهران
ایران
موصل
بغداد
اصفهان
دمشق
عثمانی
اورشلیم
الجزیره
مراکش
تونس
تریپولی
قاهره
مصر
کانال سوئز
عقبه
بصره
شیراز
کویت
بوشهر
مدینه
مکه
پیش به سوی شرق، نمای مسیر
خط آهن برلین به بغداد

۴

جهاد قیصر ویلهلم

در برلین هواخواهی از ترفند قهار قیصر ویلهلم برای راه انداختن قبایل و اقوام شرق علیه دشمنان آلمان کم و کسری نداشت. بین این جنگ طلبان، برجسته‌ترین شخص ماکس فون اوپنهایم بود که نظراتش تقریباً به طور قطع حائز اهمیت نخست بود. او چند سال قبل از جنگ، هنگام خدمت در قاهره به عنوان دیپلمات، یادداشت محرمانه‌ای برای رؤسایش در وزارت خارجه تهیه کرد که نشان می‌داد در صورت وقوع جنگ چطور می‌توان از مبارزان مسلمان در ماشین جنگی آلمان با «تأثیر بی حد و حساب» استفاده کرد. شواهد موجود حاکی از آن است که این پیشنهاد علاقهٔ ویلهلم را در آن هنگام جلب کرد. در شروع جنگ، اوپنهایم فوراً به برلین فراخوانده شد تا طرحی دقیق تهیه کند و نشان دهد چطور باید چنین مبارزه تروریستی را علیه متفقین، به ویژه علیه بریتانیا، آغاز کرد.

حامی مقتدر دیگر که جهاد را بخشی حیاتی از راهبرد آلمان می‌دید ژنرال هلموت فون مولتکه، رئیس ستاد کل، بود. عموی مشهورش، هلموت فون مولتکه، بود که هفتاد سال قبل در درجهٔ سروانی برای نخستین بار توجه عموم را به فرصت‌های عظیم و مهیا برای آلمان در شرق جلب کرد.

ژنرال اکنون اصرار داشت که با راه انداختن شورش‌های شدید در هند و قفقاز «تعصب اسلامی» را علیه بریتانیا و روسیه هدایت کنند. اسون هدین[1]، مکتشف برجستهٔ سوئدی که از روس‌ها و انگلیسی‌ها بیزار بود، و تجارب تحسین‌انگیزش در شرق را در اختیار ویلهلم گذاشته بود عملی بودن چنین طرحی را تأیید می‌کرد.

شخصیت متنفذ دیگر در دستگاه آلمان که قاطعانه از این طرح حمایت می‌کرد آگوست تیسن[2]. سلطان فولاد اهل پروس، بود که برای بیرون کشیدن هند و مواد خام گرانبهای آن از چنگ بریتانیا اشتیاق فراوان داشت. او در یادداشتی ستیزه‌جویانه بلافاصله پس از اعلام

1. Sven Hedin 2. August Thyssen

جنگ مصرانه خواست سرزمین‌های غنی از لحاظ منابع طبیعی که موردنیاز مبرم صنایع بود به طور دایمی به آلمان منضم گردد. نواحی تولیدکنندهٔ مواد کانی ـ و نفت ـ در قفقاز از آن جمله بودند. استدلال تیسن این بود که از آنجا و از راه ایران فرمانبردار می‌توان «ضـربه‌ای مهلک» به هند وارد کرد. حامی متنفذ دیگر برای این جهاد پـروردهٔ ذهـن آلـمانی، ارنست جاک[1]، استاد تاریخ عثمانی در دانشگاه برلین بود. قیصر به این توسعه‌طلب پرشور اعتماد داشت و گفته‌های او را می‌پذیرفت. او هم ویلهلم را تشویق می‌کرد دست به این مـاجرای پرطمطراق زند و اطمینان می‌داد که بومیان شرق آماده‌اند تا به ندایش پاسخ دهند.

درحالی که برخی از مقامات نظامی نسبت به موفقیت ترفند جهاد تردید داشتند ویلهلم اشتراسه[2]، یا وزارت خارجه، از آن کاملاً جانبداری می‌کرد. آرتور زیمرمن[3] معاون وزارت خارجه، که بعداً وزیر خارجه ویلهلم شد و به عنوان دیپلماتی جوان در شرق خدمت کرده بود، با استفاده از اوپنهایم و جاک به عنوان مشاور مسئولیت کلی طرح را به عهده داشت. به زودی این طرح به نام برنامه زیمرمن معروف شد. سفیر آلمان در قسطنطنیه، بارون کزاد فون وانگنهایم، یکی دیگر از شخصیت‌های مهم ایـن طـرح بـزرگ بـود. قـرار بـود سـفارتخانهٔ وسیعش که بر افق تنگهٔ بوسفور[4] مشرف بود و در راستای ایران، افغانستان و هند رو به شرق داشت ستاد راه‌اندازی جهاد گردد.

او به فاصله کوتاهی پس از شروع جنگ به همتای آمریکائیش اقرار کرد که «موضوع مهم دنیای اسلام است.» هنری مورگنتاو[5]، سفیر آمریکا، سالها بعد به خاطر آورد «در دفترش نشسته بود و درحالی‌که سیگار آلمانی بزرگ و سیاهش را دود می‌کرد نقشهٔ آلمان را بـرای تحریک کل دنیای متعصب اسلام علیه مسیحیان شرح می‌داد. به مورگنتاو گفت ولی نخست، لازم بود عثمانی ـ که هنوز بیطرف بود ـ به جانبداری از آلمان وارد جنگ شود، زیـرا تـنها سلطان عثمانی به عنوان خلیفهٔ اسلام، حق داشت دعوت به جهاد کند. این آمریکایی نوشت بنابراین «موفقیت ترفند قیصر برای استیلا بر جهان به وانگنهایم بستگی داشت.» مأموریتش این بود که قطعاً اطمینان یابد عثمانی به عنوان متفق آلمان وارد جنگ خواهد شد. او اضافه کرد «وانگنهایم فکر می‌کرد اگر در انجام مأموریتش تـوفیق یـابد بـه پـاداشـی کـه سـالها هدف غائی‌اش ـ صدر اعظمی امپراتوری ـ بود دست خواهد یافت.»

یکی از نکات جالب جهاد کم‌هزینه بودن آن از نظر مالی و نیروی انسانی بود. معدودی مأمور پرانگیزه، با کمک افراد دوست و هواخواه در قبایل، قادر بودند کاری را انجام دهند که به طور معمول به چند لشگر پیاده‌نظام نیاز داشت. با وجود این شرط نیل به هدف آن بود که

1. Ernst Jackh 2. Wilhelm Strasse 3. Arthur Zimmermann 4. Bosphorus
5. Henry Morgenthau

برای این اقدام دقیقاً برنامه‌ریزی شود، امری که آلمانی‌ها در آن استاد بودند. بار دیگر باید سرکرده‌هایی برای این وظیفهٔ خاص استخدام و آماده می‌شدند. زیمرمن به موفقیت وانگنهایم در کشیدن پای عثمانی به جنگ چنان اطمینان داشت که کار در این زمینه بی‌درنگ آغاز شد. اما چیزی که او، به جز چند تن دیگر، می‌دانست این بودکه درست دو روز قبل از آغاز جنگ بین بریتانیا و آلمان در دوم اوت سال ۱۹۱۴ میلادی بین وانگنهایم و گروه هواخواه آلمان درکابینه عثمانی به سرکردگی انور پاشا، پیمان نظامی محرمانه‌ای منعقد شده بود. عثمانی در این پیمان تعهدی برای پیوستن به جنگ به طرفداری از آلمان نداشت ولی تا همین جا بیش از نیمی از راه را طی کرده بود.

در واقع آلمانی‌ها هنوز عجله‌ای برای کشاندن عثمانی به جنگ نداشتند، زیرا از شروع نبرد در اروپا چند روزی بیش نمی‌گذشت و به‌گمان ژنرال‌های قیصر آنها قادر بودند جنگ را نسبتاً سریع به نفع خود تمام کنند. نیاز به ترک‌ها تنها هنگامی پیدا می‌شد که با مشکلات جدی مواجه گردند. در غیر این صورت وارد شدن ترکیه در جنگ می‌توانست تا تکمیل فتوحات آنها در اروپا و مهیا شدن برای بلندپروازی فراتر در شرق به تعویق افتد. انور هم عجله زیادی در این مورد نداشت. برای بسیج قوا و آماده کردن ملت‌اش برای جنگی که انتظار می‌رفت مردم‌پسند نباشد سه تا چهار ماه فرصت لازم بود.

درحالی که ترک‌ها از نیات روسیه در موردکشورشان ـ به ویژه در مورد قسطنطنیه و تنگه‌ها ـ سخت در هراس بودند فقط شماری از آنها نسبت به انگلیسی‌ها یا فرانسوی‌ها بدبین بودند چون همه چیز به‌کنار آنها در جنگ کریمه با روسیه به خاطر ترک‌ها خون داده بودند. از آن گذشته کسانی که با آلمانی‌ها داد و ستد کرده بودند آنها را اشخاصی نسبتاً سلطه‌جو می‌شناختند. اما سپس، یکمرتبه، اتفاقی رخ داد که همه چیز را عوض کرد و به نفع وانگنهایم و انور تمام شد.

در آن زمان دو کشتی جنگی برای نیروی دریایی عثمانی در کارگاه کشتی‌سازی بریتانیا داشت ساخته می‌شد. در ناوگان عثمانی این کشتی‌ها از هر نظر بزرگترین و مدرنترین کشتی بودند. هزینهٔ خرید این کشتی‌ها به دنبال یک درخواست عمومی عمدتاً از طریق کمک‌های مالی عامه تأمین شده بود. مقامات رسمی از هر سطح در سراسر امپراتوری عثمانی پذیرفته بودند بخشی از حقوقشان کسر، و بابت چیزی که افتخار نیروی دریایی عثمانی و ـ از آن مهمتر ـ نیروی توازنی در برابر ناوگان روسیه در دریای سیاه به شمار می‌رفت پرداخت شود. در همین زمان خدمهٔ ترک برای تحویل گرفتن کشتی‌ها در راه انگلستان بودند و در قسطنطنیه هم هفته‌ای خاص برای استقبال از کشتی‌های جدید حین عبور از تنگه‌ها تا ورود به بسفور

اعلام شده بود. سپس وینستون چرچیل[1]، فرمانده کل نیروی دریایی ناگهان اعلام کرد دو کشتی جنگی عثمانی برای استفاده نیروی دریایی سلطنتی ضبط شده است. از قضای روزگار این تصمیم درست در روزی که پیمان محرمانهٔ بین آلمانی‌ها و ترک‌ها به امضا رسید اعلام شد. گرچه لندن هنوز تصوری از این پیمان زیرجُلی نداشت ولی درواقع این رخداد تصمیم چرچیل را کاملاً توجیه می‌کرد.

وقتی به عثمانی خبر رسید کشتی‌های جنگی نمی‌آیند نومیدی و خشم همه جا را فرا گرفت، هزاران بچهٔ مدرسه‌ای که پول توجیبی‌شان را برای مشارکت در خرید کشتی‌ها عرضه کرده بودند علیه اقدام بریتانیا راه‌پیمایی اعتراض‌آمیز کردند. با وجودی که به ترک‌ها پیشنهاد شد خسارت به طور کامل جبران می‌شود، و متعاقباً با افشای پیمان محرمانه، بریتانیا محق تشخیص داده شد روابط بریتانیا ـ عثمانی به طور بی‌سابقه به پایین‌ترین سطح خود نزول کرد. تأثیر این جریان بر افکار عمومی ترک‌ها حُسن تصادف غیرمترقبه‌ای بود برای انور و جناح طرفدار آلمان در کابینه. در آن لحظه اگر ترک‌های عادی از پیمان محرمانه اطلاع می‌یافتند بدون تردید از آن استقبال می‌کردند. انور و همدستان آلمانی‌اش با استفاده از اوج برآشفتگی و عصبانیت ترک‌ها بازی با کارت برندهٔ خود را شروع کردند.

یک هفته پس از آنکه دو کشتی ترکی توسط چرچیل ضبط شد، دو رزمناو آلمانی ـ گوبن[2] و برسلا[3] ـ در پی تعقیب نیروی بس قویتر بریتانیا به بوسفور پناه آوردند. انگلیسی‌ها که کشتی‌شان درست پشت آب‌های عثمانی لنگر انداخته بود به دولت عثمانی، که هنوز رسماً بیطرف بود، اعتراض کردند. آنها خواستار شدند که باید رزمناوها و خدمهٔ آنها طبق قوانین بین‌المللی بازداشت شوند یا به آنها دستور داده شود از آبهای بیطرف خارج و با نیروی دریایی سلطنتی روبرو گردند. پاسخ ترک‌ها حیرت‌انگیز بود. اعلام کردند دولت این دو کشتی آلمانی را به جای دو کشتی جنگی ساخت بریتانیا، که چرچیل مصادره کرد، خریداری کرده است. به هر دو کشتی نام‌های ترکی داده شد و خدمهٔ آلمانی آنها ملبس به یونیفورم نیروی دریایی ترکیه، شامل فینه، شدند.

اما این صرفاً سرآغاز یک سلسله وقایعی بود که سرانجام ترک‌ها را با اکراه به میدان جنگ کشید. نبرد در اروپا دیگر آنطور که ژنرال‌های قیصر با اطمینان پیش‌بینی کرده بودند پیش نمی‌رفت و برلین احساس کرد زمان رو کردن کارت شرق فرا رسیده است. اما هنوز اعضای قدرتمندی در کابینه وجود داشتند که خواستار بیطرف ماندن کشورشان بودند. وانگنهایم و انور، که هر دو برای وارد کردن عثمانی در جبههٔ آلمان بی‌قرار بودند، لازم دیدند برای وادار ساختن میانه‌روها، که حامیان آنها در هر صورت رو به افزایش بود، دست به

1. Winston Churchil 2. Goeben 3. Breslau

اقداماتی حاد بزنند.

رزمناوهای گوبن و برسلا، دو ماه و نیم پس از شروع جنگ، در ۲۷ اکتبر، با فرمان مهر و موم شده تحت نام‌های جدید *سلطان سلیم* و *مدیلی*[1] همراه دیگر رزمناوهای نیروی دریایی سلطان عثمانی وارد آب‌های دریای سیاه شدند، یکراست به قصد بندر بزرگ روسی اُدسا[2] پیش رفتند و بدون اعلام قبلی، شروع به جنگ و بمباران این بندر کردند. شماری ازکشتی‌ها، شامل رزمناوی روسی، غرق و نفتکش‌ها دچار حریق شدند. رزمناوهای عثمانی، که تحت فرمان یک دریادار آلمانیِ در استخدام سلطان عمل می‌کردند، پس از گلوله باران بنادر روسی مجاور به پایگاه خود بوسفور برگشتند. اعضای میانه‌رو کابینهٔ عثمانی از آنچه به نام آنان روی داده بود مات و مبهوت شدند و چهار نفرشان استعفا دادند. انور، که کارگردان کلّ واقعه بود، ادعا کرد روس‌ها شلیک را شروع کرده بودند ولی همه می‌دانستند که این حقیقت نداشت. انور برای عذرخواهی از روس‌ها فراخوانده شد. ولی دیگر کار از کار گذشته بود زیرا روس‌ها تا این زمان به ترکیه اعلان جنگ داده بودند و سفیرشان با عجله مشغول بسته‌بندی اسباب و اثاثیه‌اش بود. از آن گذشته درنتیجهٔ استعفاهای کابینه، جناح طرفدار آلمان، و انور به عنوان دیکتاتور بلامنازع آن، کنترل کامل سرنوشت کشور را به دست گرفته بود.

در ۳۰ اکتبر، سفیران انگلیس و فرانسه، که دیگر جنگ با عثمانی را غیر قابل اجتناب می‌دیدند، خواستار گذرنامه‌هاشان شدند و به هموطنان‌شان هم توصیه کردند آن کشور را ترک کنند. دو روز بعد، پس از معدوم کردن اسناد بسیار مهم که نمی‌توانستند با خود ببرند با قطار ویژه‌ای که برایشان مهیا شده بود، آنها از طریق قدرت‌های اروپایی که هنوز بیطرف مانده بودند، قسطنطنیه را به مقصد موطن‌شان ترک کردند. در ایستگاه سیرکیسی[3]، پایانه شرقی خط سریع‌السیر در گیرودار تلاش اتباع خارجی برای ترک کشور صحنهٔ هرج و مرج به وجود آمد. زیرا شایعات زشت و کاملاً بی‌اساسی وجود داشت که نقشه‌ای برای قتل‌عام کافران طرح شده بود. سفیر مورگنتاو[4]، که درحال حاضر مسئولیت حفظ منافع بریتانیا و فرانسه را به عهده داشت، برای کمک به تخلیهٔ خارجیان و خداحافظی با همکاران در ایستگاه بود. او بعداً نوشت «جمعیت هیجان‌زده و هراسان بود. پلیس با تمام قوا مردم را پس می‌زد. ترکیب غیرقابل توصیفی بود از سربازان، ژاندارم‌ها، دیپلمات‌ها، اسباب و اثاثیه، و مأموران ترک.» مردم از کوره در رفته بودند، کلاه‌ها از سر می‌افتاد و لباس‌ها پاره می‌شد. او سفیر بریتانیا سِر لوئیس مالت[5] را دید که «در منازعه با ترکی بدمنصب درگیر شد ـ مرد انگلیسی به سادگی چیره شد»، او همچنین سفیر فرانسه را دید که «پلیسی ترک را با شدت

1. Medilli 2. Odessa 3. Sirkeci 4. Morgenthau 5. Sir Louis Mallet

تکان می‌داد».

ولی همهٔ ترک‌ها از رفتن سفیرها خرسند نبودند. نه تنها با تحسین کورکورانهٔ انور نسبت به هر چیز آلمانی هم‌عقیده نبودند بلکه بسیاری از آنان دربارهٔ آینده سخت دلهره داشتند. وزیر اعظم خود از آن جمله بود که شهرت داشت با ورود ترکیه به جنگ، به ویژه در طرف آلمان، به شدت مخالف بود. سِر لوئیس مالت قبل از حرکت به سوی ایستگاه قطار برای نظارهٔ *شاخ زرین*[1] و خداحافظی با وزیر اعظم به دفترکارش رفت. او حالا بعد از سلطان اسماً بالاترین شخصیت کشور بود ولی همانند اربابش بیش از مقامی تشریفاتی به شمار نمی‌رفت. انور به منظور اعتبار بخشیدن به رژیمش وی را نگه داشته بود. وزیر بدون احساس شرم، گریان از مالت تقاضا کرد وی و سایرینی را که هنوز با نقشه‌های انور مخالف بودند ترک نکنند. نومیدانه با هق‌هق گفت: «مرا رها نکنید».[2] ولی دیگر جای برگشت نبود. چهار روز بعد جنگ بریتانیا با عثمانی آغاز شد.

***

سه هفته پس از الحاق عثمانی به صفوف کشورهای متخاصم، حکم جهاد علیه بریتانیا و متحدانش رسماً توسط سلطان عثمانی اعلام شد. تمایلات سلطان هرچه بود دراین موردچارهٔ چندانی نداشت. چون او درواقع زندانی حکام جدید عثمانی در زمان جنگ بود. از نظر انور اعلام جهاد سرآغاز تحقق آرزوهایش بود برای تشکیل یک امپراتوری از اقوام ترک زبان به حکمرانی خود او، که دامنهٔ آن از قسطنطنیه تا منتهاالیه مرزهای چین امتداد می‌یافت. اعلامیه طی مراسمی رسمی در قسطنطنیه توسط شیخ‌الاسلام که بالاترین مقام مذهبی پس از خود سلطان بود قرائت گردید. این مراسم درجلو مسجد جامع به نام *محمد فاتح*، سردار برجستهٔ عثمانی که چهار قرن پیش شهر را از چنگ حکام مسیحی آن درآورده بود، برگزار شد. او در فراخوان جهاد مقدس به مسلمین سراسر جهان حکم کرد چون تن واحد قیام کنند و حاکمان ستمگر و کافر خود را هرکجا یافت شوند نابود سازند. دعوت آتش‌افروز سلطان روز بعد در تمام مساجد به صدای بلند خوانده شد و درکلیهٔ روزنامه‌های سرتاسر امپراتوری عثمانی به چاپ رسید.

اما برلین و قسطنطنیه به ویژه علاقه داشتند متن *فتوای* سلطان بین میلیون‌ها مسلمان تحت سلطهٔ بریتانیا و روسیه منتشر شود. در این نقاط بود که آنها نقشه داشتند با شعار جهاد مقدس قیام‌های انقلابی خشونت‌آمیز راه اندازند و یکان‌های مسلمان قوای روس و انگلیس را به مخالفت با جنگ علیه ترکیه یا متحدش آلمان ترغیب کنند. بنابراین هزاران نسخه از فتوا

---

۱. شاخابهٔ بوسفور که جزئ بندرگاه استانبول است. دایرةالمعارف مصاحب

2. Ne melac hez pas

برای ارسال قاچاقی به هند و مصر، قفقاز و آسیای مرکزی، و دیگر سرزمین‌های مسلمان‌نشین در مطبوعات قسطنطنیه تکثیر شد. یکی از این نسخه‌ها به دست سفیر مورگنتاو افتاد. متن فتوا به زبان عربی، زبان همگانی قرآن، نوشته شده بود تا ملاها و امامان بتوانند آن را بخوانند و بفهمند، و سپس به عبادت کنندگان حوزهٔ خود انتقال دهند. مورگنتاو متوجه شد که شیوهٔ نگارش فتوا پرجوش و خروش و پیامش با نوعی عداوت مذهبی و نژادی توأم بود. این آمریکایی که بر حسب تخصص، وکیل دادگستری بود، محتوای آن را چون «نقشه‌ای تفصیلی برای ترور و انهدام کلیهٔ مسیحیان، جز آلمانی تبارها» توصیف کرد.

مورگنتاو در کتاب *اسرار بوسفور*، خاطرات دوران جنگ قسطنطنیه را به وضوح یادداشت، و به کرات از این اعلامیه نقل قول کرده است. عبارتی از آن به مسلمانان حکم می‌کند: «بدانید که ریختن خون کافران در سرزمین‌های اسلام مجازات ندارد ـ جز کسانی که حکومت مسلمین به آنان وعدهٔ امان داده است، و با آن متحدند.» حکمی دیگر می‌گوید: «آنها را هرکجا که یافتید بگیرید و بکشید. با کشتن حتی یک نفر از این سلطه‌گران بی‌ایمان، مخفیانه یا آشکار، مشمول اجر خداوند خواهید شد. بگذار هر مسلمان، در هر نقطهٔ جهان که باشد، قاطعانه سوگند یاد کند که حداقل سه یا چهار نفر از حاکمان کافرش را به قتل رساند. چون آنان دشمن خدا و دین هستند. هر مسلمانی که این کار را انجام دهد از وحشت روز جزا نجات می‌یابد.» برای مورگنتاو روشن بود «که یک نفر آلمانی در سرپرستی ویرایشِ فتوا دست داشته است». زیرا مرتباً تأکید می‌شد فقط مسیحیانی «که بر ما حکومت می‌کنند» باید کشته شوند، نه آنهایی که با خلق مسلمان «میثاق» بسته‌اند. او گزارش کرد این فراخوان برای قتل‌عام مردان، زنان و کودکان بی‌گناه در سراسر جهان اسلام، از جمله هند، بریتانیا و مصر، «مخفیانه توزیع شده بود».

بنابراین «موضوع مهم» که وانگنهایم چند هفته پیش از آن صحبت می‌کرد از این قرار بود. برای مورگنتاو روشن بود که همتای آلمانیش از نزدیک در آن دست داشته است. هنگامی که مورگنتاو بر سر «خطر پخش بروشورهایی این چنین فتنه‌انگیز بین مردمانی به شدت متعصب» به وی اعتراض کرد وانگنهایم کوشید استدلال کند که جهاد مقدس درواقع «تهاجم صلح‌طلبانهٔ بزرگی» با هدف خاتمهٔ سریع جنگ می‌باشد. او پذیرفت که باز کردن پای بریتانیا به جنگ اشتباه بزرگی بوده است. اگر دامنهٔ آشوب‌ها به هند، مصر و سایر مستعمره‌های بریتانیا کشانده می‌شد آنوقت امپراتوری بریتانیا اجباراً خود را از درگیری کنار می‌کشید. مورگنتاو نوشت: «وانگنهایم معتقد بود حتی اگر مسلمانان مستعمره‌های بریتانیا از قیام سر باز زنند صرف تهدید چنین طغیانی انگلستان را وادار می‌کند فرانسه و بلژیک را به حال خود رها کند.» هنگامی که مورگنتاو به خود انور شکایت کرد که اوباش از همین حالا به مغازه‌ها و سایر مؤسسات مسیحیان حمله می‌کنند، دیکتاتور ترک اصرار ورزید که «سر تا پا دروغ»

است و در پایتخت خطری متوجه کسی نمی‌باشد.

با این وصف، در این اثنا برای گسترش جهاد مقدس در دیگر نقاط جهان اسلام تلاش‌های مجدانه‌ای به عمل آمد. جرج آنتونیوس[1] مورخ عرب نوشت: «هیئت‌هایی برای قوام بخشیدن به درخواست خشونت‌آمیز فتوا اعزام شدند، قاصدانی از هر قماش ـ واعظان سیار، متخصصان. غیبگویان خبره، آشوبگران حرفه‌ای و مستشرقین آلمانی ـ به هر طرف که راه به رویشان باز بود سفر کردند. تعداد معدودی از این افراد موفق شدند به مصر، سودان و سایر بخش‌های آفریقا، تحت سلطهٔ متفقین، رخنه کنند. دستور کارشان این بود که حمایت مسلمانان غیر ترک به ویژه عربهای این مناطق را نسبت به جهاد جلب نمایند. داستان آنکه چطور این اقدام نتیجهٔ عکس داد و منجر به طغیان اعراب علیه سلطهٔ عثمانی شد قبلاً به کرات گفته شده است. زنده‌ترین آنها را تی. ای ـ لارنس نگاشته ولی خود آنتونیوس نیز آن لحظه‌های پرشور را در کتاب *بیداری عرب* توضیح داده است. ما در اینجا صرفاً با آنهایی سر و کار داریم که از قسطنطنیه راه افتادند تا شعار جهاد را به سمت شرق یعنی ایران، افغانستان، قفقاز و آسیای مرکزی، و نهایتاً ـ یا چنین امید داشتند تا خود هند بریتانیا انتشار دهند.

گرچه نقشهٔ راه انداختن جهاد پیش از همه به ویلهلم تعلق داشت ولی انور پاشانیز با تیزهوشی به مزایای آن برای تحقق رؤیایش پی برده بود. از هفته‌ها پیش از وارد شدن عثمانی در جنگ پیشنهاد انور این بود که برلین باید گروهی از افسران را به دقت برگزینند و به ترکیه اعزام کند تا در مأموریت محرمانهٔ عثمانی ـ آلمان که هدف اصلیش کشاندن پای ایران و افغانستان به جنگ بود مشارکت نمایند. هیئت با اسکورتی از سربازان ترک دست‌چین شده درست همزمان با اعلام جهاد وارد خاک ایران می‌شد. بنا به استدلال انور، بیزاری ایرانی‌ها از انگلیسی‌ها و روس‌ها چنان بود که احتمال داشت تهران به آسانی علیه آنها به جهاد ملحق شود یا حداقل حضور هیئت را در سرزمین بیطرف‌شان نادیده بگیرد. وظیفهٔ هیئت هنگام ورود به کابل این بود که امیر افغانستان را به شرکت در این آرمان مقدس ترغیب کند و امیر فرمان عبور از گردنه‌ها و ورود به خاک هند بریتانیا را به سربازان و سایر قبایل سرکش ابلاغ نماید. جاسوسان انور در کابل به وی اطمینان دادند خصومت افغان‌ها نسبت به انگلیسی‌های کافر چنان شدید بود که برای وادار کردن امیر فشار چندانی لازم نبود. همزمان، به دنبال اعزام مأموران ترک، ارتش عثمانی به قفقاز حمله می‌کرد تا مسلمانان آنجا را برای جهاد و بیرون راندن روس‌ها متحد کند و بعد از آن تا آسیای مرکزی پیش بروند و عموزاده‌های ترک خویش را آزاد سازند. نحوه تقسیم این سرزمین‌های مختلف بین قسطنطنیه و برلین موضوعی بود که بعداً به آن پرداخته می‌شد.

1. George Antonius

آلمانی‌ها در تابستان سال ۱۹۱۴ میلادی، دو ماه پیش از ورود عثمانی به جنگ و اعلام جهاد، انتخاب اعضای هیئت مشترک افغان را شروع کرده بودند. ویلهلم واسموس[1] حدوداً سی و پنج ساله، دیپلمات قبل از جنگ که چندین سال تجربه در شرق داشت جزو اولین کسانی بودکه برای این کار برگزیده شد. با وجودی که واسموس رسماً سمت کنسول آلمان را در بوشهر در ساحل خلیج فارس به عهده داشت انگلیسی‌ها شک نداشتند که وی یک مأمور اطلاعاتی بود و برای پیشبرد بلندپروازی‌های توسعه‌طلبانه ویلهلم فعالیت می‌کرد. او که فوق‌العاده خوش‌قیافه بود و زبان فارسی و عربی را روان صحبت می‌کرد، سفرهای فراوانی به میان قبایل جنوب ایران کرده بود و با برخی از سران آنها نزدیکترین مناسبات را داشت. هیکلی قوی داشت و قادر بود بیرحم و سنگدل باشد. صلاحیتش برای ایجاد آشوب و دردسر آفرینی حرف نداشت. واسموس منتخب زیمرمن و اوپنهایم بود تا هیئت آلمانی را رهبری کند و مسایل دیپلماتیک مربوط به افغان‌ها را حل و فصل نماید.

آنها برای پست جانشینی فرمانده سروان اسکار فون نیدرمایر[2] یک افسر ثابت ارتش را دست‌چین کردند که به احتمال زیاد قریب به یقین با مأموریت از طرف اطلاعات ارتش آلمان، سفر کرده بود. او مردی فوق‌العاده خشن، بی‌رحم و کارآمد بود، به گفتهٔ یکی از معاصرینش «از جملهٔ مردانی که ارتش آلمان را تقریباً شکست‌ناپذیر ساختند». نیدرمایر که تشنهٔ ماجراجویی در نقاط دورافتاده بود وقتی از جبههٔ شرق، که در آن به عنوان افسر پیاده خدمت می‌کرد، به برلین فراخوانده شد به حکم دیگری نیاز نداشت. قرار شد مسئولیت کلیهٔ امور نظامی هیئت با وی باشد. جمع این دو نفر برای مأموریت سخت و خطرناکی که به عهده داشتند ترکیبی پر ابهت بود. آنها «لارنس» آلمان ـ یا همانطور که افسری انگلیسی بر آنها نام گذارد «فرشتگان ظلمت» می‌شدند، چون مأموریت آنها این بود که در لوای جهاد خشونت و آشوب را رواج دهند و اهالی شرق را علیه انگلیسی‌ها و متحدان‌شان بشورانند.

افسران و درجه‌دارانی که برای همراهی با آنها انتخاب شدند اغلب از افرادی بودند که مهارت‌هایی ویژه داشتند یا دارای تجارب مستقیمی در نقاط بد آب و هوا با شرایط سخت اقلیمی نظیر ایران و افغانستان بودند. این تجارب اکثراً در مناطق سوزان مستعمرات آلمان در آفریقای مرکزی به دست آمده بود. به دلیل کم‌تجربه‌گی یا بی‌تجربه‌گی برلین در درگیری‌های نامنظم یا سیاسی، برخی از منتخبین اولیه به ویژه آنها که در آفریقا خدمت کرده بودند بسیار نامناسب از کار درآمدند که منجر به تعویض آنها شد. بنابراین کل افرادی که برای هیئت انتخاب شدند تا اندازه‌ای نامعلوم است، گرچه افسران اطلاعاتی بریتانیا طبق مدارک به دست آمده هشتاد و چهار نفر را شناسایی کردند. این رقم شامل سه نفر انقلابی هندی، افراد

1. Wilhelm Wassmus 2. Oskar von Niedermayer

هواخواه قبایل و مزدوران ایرانی نمی‌شود که بعداً به صفوف هیئت اعزامی اضافه شـدند. همچنین سربازان آلمانی که از بازداشتگاه‌های جنگ روسیه در آسیای مرکزی بـه ایـران و افغانستان فرار کرده بودند و به هیئت پیوستند جزو این عده به شمار نیامده‌اند.

اینک وقت آن بود که هیئت عازم قسطنطنیه، مـرکز فـرماندهی جـهاد گـردد. امـا عـبور گروهی بزرگ از افراد قبراق در سن و سال خدمت وظیفه با قیافه‌های شبه سرباز از مـیان رومانی بیطرف به زحمت می‌توانست بدون جلب‌توجه جاسوسان انگلیسی انجام پـذیرد، چه رسد به مـقامات رومـانیایی. تـصمیم بـر آن شـد کـه بـرای احـتراز از خـطر بـازداشت دسته‌جمعی به شکل اعضای سیرک سیار سفر کنند. اسباب و اثاثیهٔ گـروه بـر هـمین قـرار برچسب زده شد، آنتن‌های بـلند فـلزی دسـتگاه بـی‌سیم، بـرای مکـالمه بـا وانگـنهایم در قسطنطنیه، در بارنامه به عنوان تیرک‌های چادر اظهار شد.

ولی با وجود تمام این ترفندها، زمزمهٔ خواب و خیالی که قسطنطنیه برای هـند بـریتانیا داشت اندک اندک به‌گوش مقامات آنجا رسید. خبر اعلام جهاد سلطان ـ خلیفه، بدون آنکه کاملاً غیر مترقبه باشد، زنگ خطر را در دهلی به صدا درآورده بود. هند بریتانیا، به عنوان پر جمعیت‌ترین کشور مسلمان جهان، مسلماً هـدف اصـلی تـوطئه‌گـران ترک ـ آلمـانی بـود. انگلیسی‌ها با افغانستانی که نظیر بمب ساعتی در شمال تیک تاک می‌کرد، فعالیت‌های ترور و ارعابی که در میان‌شان جریان داشت، و نیازی که در سایر جبهه‌ها به قوای مستقر در هند بود، به طور روزافزونی احساس ضعف می‌کردند. مسئلهٔ حیاتی این بود که هـفتاد مـیلیون مسلمان کشور چه واکنشی به دعوت سلطان نشان می‌داد. وانگهی یک نفر پیدا نمی‌شد که پاسخی برای این سؤال داشته باشد. زیرا از تهاجم بزرگ اعراب در قرن هفتم (میلادی) تا این زمان جهادی در این مقیاس، آنهم عـلیه یک قـدرت مـدرن اروپـایی، راه نـیفتاده بـود. نایب‌السلطنه، لُرد هاردینگ، به دوستی نوشت: «این واقعیت که وضع ما در هند تا حدودی خطرناک است قابل کتمان نیست.»

اما خبرهای بدتری در راه بود. اینک خبرهایی به دهلی می‌رسید که ناوگان کوچکی از کشتی‌های حامل انقلابیون سیک از سانفرانسیسکو راه افتاده و در همان لحـظه در امـتداد اقیانوس آرام به سوی هند در حرکت است.

۵

توطئهٔ بزرگ هندی

این سیک‌ها، علی‌الظاهر، مهاجرانی بودند که در شروع جنگ شتابان به موطن خود باز می‌گشتند ـ و به عنوان تبعهٔ شاه ـ امپراتور، کاملاً برای این کار محق بودند. ولی آنطور که سِر چارلز کلیولند، رئیس اطلاعات وقت در امور هند در زمان جنگ، دقیقاً خبر داشت دلیل واقعی برگشت ناگهانی آنها جز این بود. و مسلم، بنای بر این نداشتند که خدمات صادقانه خود را نثار سلطنت کنند. کلیولند می‌دانست این افراد اعضای ارتش سری انقلابی هاردایال بودند، که سوگند خورده بودند انگلیسی‌ها را از هند بیرون برانند. طبق نقشه قبلی قرار بود به مجرد بازگشت به وطن تا فرا رسیدن موقع مناسب پراکنده شوند. سپس به محض پیام مشخص دوباره گرد آیند و با استفاده از سلاح‌هایی که آلمانی‌ها قاچاقی وارد کشور می‌کردند، دست به قیام بی‌امانی زده انگلیسی‌ها را غافلگیر کنند.

بخش اعظم اطلاعات کلیولند در مورد نقشهٔ سیک‌ها از طریق ویلیام هاپکینسون افسر پلیس سابق هند و عامل نفوذی در مرکز فرماندهی جنبش در کالیفرنیا دریافت شده بود. اما هنگامی که یک سیک افراطی به نیات او پی برد و ترورش کرد این منبع اطلاعاتی به ناگهان قطع گردید. معهذا با بررسی دقیق نسخ *قدر*، نشریهٔ مخفی جنبش، چگونگی نقشهٔ طرح شده بر کلیولند آشکار شد. یک تیتر فریاد سر داده بود: «تمام انگلیسی‌ها را بکشید!» دیگری به عموم اعلام کرده بود: «مورد نیاز ـ *سربازان شجاع برای اشاعه انقلاب*. دستمزد ـ مرگ. *پاداش ـ شهادت*. رزمگاه ـ هند.»

مسلماً لازم بود مقامات با ورود کشتی حامل سیک‌های انقلابی بسیار محتاطانه برخورد کنند تا جو ناآرامِ فعلی از آنچه بود وخیم‌تر نشود، و وفاداری و حسن‌نیت اکثریت سایر هندی‌ها از دست نرود. بنابراین امریهٔ اضطراری جدیدی باعجله گذرانده شد که برای برخورد با سیل مهاجرین بازگشتی از ماورای بحار اختیارات ویژهٔ زمان جنگ را به دولت تفویض می‌کرد. با این مصوبه مقامات اختیار داشتند تحرکات هر شخصی را که به نظر خطرناک می‌آمد تحت کنترل گیرند. کلیولند همزمان دستور محرمانه‌ای خطاب به افسران

ادارهٔ مهاجرت در کلیه بنادر هند صادر کرد. او هشدار می‌داد: «هر هندی که از آمریکا یا کانادا بازمی‌گردد، چه کارگر باشد، چه هنرمند یا دانشجو، باید به عنوان یک انقلابی فعال احتمالی، یا در هر صورت به عنوان یک هواخواه گروه انقلابی درنظر گرفته شود.» او همچنین به آنها اخطار کرد که برخی از فعالان قدر سفرشان را در سنگاپور قطع می‌کنند و به امید رفع ظن با کشتی‌های دیگر سفرشان را به هند ادامه خواهند داد.

مبدأ تمام سیک‌های بازگشتی ایالات متحده آمریکا یا کانادا نبود. بعضی از کشتی‌ها در شانگهای، هنگ‌کنگ یا سایر بنادر خاور دور توقف می‌کردند تا افرادی را که عوامل هاردایال از اقلیت‌های هندی آنجا استخدام کرده بودند سوار کنند. بنا به اظهار کلیولند تا اول دسامبر ۱۹۱۴ میلادی حدود ۱۰۰۰ سیک از ماورای بحار به هند رسیده بودند. او پیش‌بینی کرد این تازه اول کار بود و اعلام کرد: «نمی‌توان تأثیر اخبار کذب آلمان را بر روی این مهاجران جاهل، که با چنان جدیتی در سراسر دنیا پخش می‌شود، نادیده گرفت. بنابراین دلایل متعددی وجود دارد که بپذیریم کسانی که فعلاً بازمی‌گردند فقط مظهر و جلودار یک ارتش بزرگ می‌باشند.» حوادث نظر او را ثابت کرد. در ماههای بعد، در مجموع حدود ۸۰۰۰ سیک از ماوراء بحار به هند بازگشتند و به طرف زادگاه قدیمی خود در پنجاب سرازیر شدند.

سیک‌ها با آن شور و شوقی که برای آرمان خود داشتند به دشواری توانستند نیات خود را پنهان نگاه دارند. یک نشریه آمریکایی در کرانهٔ اقیانوس آرام زیر عنوان *هندوها برای شرکت در انقلاب به وطن می‌روند* گزارش کرده بود که تعداد زیادی از سیک‌ها عنقریب از سان‌فرانسیسکو عازم هند می‌شوند «گفته می‌شود یک کشتی دربست برای کمک به وقوع انقلابی اجاره شده است که پیش‌بینی می‌شود در هند رخ دهد زیرا انگلستان گرفتار جنگ در اروپا است.» گزارش دیگری که به کلیولند، این بار از هاوایی، رسید و از قول گروهی سیک که سوار بر کشتی به مقصد هند از آنجا عبور کرده بودند نقل می‌کرد که برنامهٔ قیام تکمیل شده بود و در اکتبر اتفاق می‌افتاد. سیک‌ها قبل از آنکه سوار کشتی شوند به گروههای کوچک انقلابی تقسیم شده بودند که هر کدام از آنها یک فرمانده داشت. به آنها گفته شده بود: «وظیفهٔ شما روشن است. به هند بروید و انقلاب را در هر گوشه و کنار کشور به راه اندازید. اغنیا را بچاپید و به تنگدستان شفقت نشان دهید. با این رفتار حمایت جهانی را به دست می‌آورید. در ورود به هند برایتان سلاح فراهم خواهد شد. اگر فراهم نشد باید پایگاه‌های پلیس را برای به دست آوردن تفنگ تاراج کنید. «تسلیحاتی که عوامل قدر توانسته بودند در ایالات متحده آمریکا به دست آورند، عمدتاً طپانچه، بین سیک‌ها توزیع، و مابقی در بنادر سر راه خریداری شده بود.

به برکت این هشدارها، همراه با اطلاعات جامع‌تری که توسط هاپکینسون قبل از ترورش

جمع‌آوری شد مقامات توانستند برای رویارویی با سیل سیک‌ها تدارک دقیقی فراهم آورند. در هر کشتی که وارد می‌شد مسافران با چند گروه از افسران ادارهٔ مهاجرت مواجه می‌شدند که نه تنها به اخطارهای کلیولند بلکه به صورت اسامی و مشخصات بسیاری از رهبران قدر نیز مجهز بودند. با هر تازه‌وارد مصاحبه و نسبت به میزان خطرناک بودن او تصمیم گرفته می‌شد. کسانی که تهدیدی جدی به حساب می‌آمدند توقیف می‌شدند و تا روز محاکمه در بازداشت می‌ماندند. به این ترتیب ۴۰۰ نفر از ۸۰۰ نفر سیک‌های بازگشته به زندان افتادند. در مورد آنهایی که نسبتاً کم‌خطرتر تشخیص داده می‌شدند ولی لازم بود همچنان تحت مراقبت شدید باشند دستور داده شد به روستاهای خود تبعید شوند، کدخدا و پلیس محل نیز عهده‌دار رعایت اجرای این حکم شدند. حدود ۲۵۰۰ نفر به این طریق تحت کنترول قرار گرفتند. به افراد باقیمانده پس از اخطار در مورد حسن رفتار اجازه داده شد به روستاهای خود بازگردند، حضورشان به مقامات محلی اطلاع داده شد تا گوش به زنگ باشند و طبق دستور آنها را زیرنظر گیرند.

با این همه، به رغم این روند پر طول و تفصیل تحقیق و غربالگری، برخی از خطرناکترین انقلابیون موفق شدند از شناسایی در بروند، درحالی‌که برخی نیز قبل از برقراری این سختگیری به وطن برگشته بودند. این افراد بلافاصله با گروههای ناراضی در میان جوامع سیک، و سایر انقلابیون در نقاط دیگر هند برقراری تماس را آغاز کردند. موجی از خشونت که ماهها به طول انجامید، پنجاب را فراگرفت. سر مایکل اُدویر[1] بعداً نوشت «یک سلسله انفجار اتفاق افتاد، در سرتاسر پنجاب پلیس‌ها ترور می‌شدند، تبعهٔ وفادار، به ویژه سیک‌هایی که با مقامات همکاری می‌کردند، با تفنگ یا بمب به قتل می‌رسیدند.»

خانه‌ها و محل کسب و کار هندوهای ثروتمند برای تأمین هزینه‌های انقلاب مورد دستبرد مسلحانه قرار می‌گرفت. کارگاه‌های سری بمب‌سازی به راه افتاد و برای جلب حمایت سربازان سیک در ارتش هند تلاش بی‌وقفه‌ای به عمل آمد که طبق اظهارنظر اُدویر «در همهٔ موارد ناموفق نبود.»

بزرگترین مشکل انقلابیون عدم دسترسی به اسلحه بود. باور کرده بودند که هنگام ورود به هند تسلیحات کافی در اختیار آنها قرار خواهد گرفت. هیچکس ظاهراً نمی‌دانست این تسلیحات از کجا قرار بود ارسال شود، اگرچه بسیاری از سیک‌ها باور داشتند که آلمانی‌ها تهیه سلاح را به عهده گرفته‌اند. شواهدی وجود دارد که بپذیریم آلمانی‌ها چنین نیتی داشته‌اند، زیرا در عرشه یک کشتی آلمانی که عازم شرق بود و مقامات ایتالیایی آن را در شروع جنگ توقیف کردند مقدار معتنابهی اسلحه و مهمات پیدا شد. بنا به گفتهٔ رویترز «نیم

1. Michael Odwyer

میلیون تپانچه، صد هزار تفنگ، دویست هزار جعبه مهمات و دو ایستگاه بی‌سیم کامل»، که تازه قسمتی از محمولهٔ تسلیحاتی بود، در کشتی بایرن[1] حمل می‌شد. به نظر کارشناسان نظامی بریتانیا در هند شمار بسیار بالای تپانچه نسبت به سلاح‌های دیگر حکایت از آن داشت که این زرادخانه در راه کاربرد برای نوعی جنبش عمدهٔ انقلابی، و نه قوایی متعارف به حرکت درآمده بود. در صورت صحت این نظر، هند محتمل‌ترین مقصد بود. سایرین، منجمله نویسندگان یک گزارش رسمی دولتی عقیده داشتند که وعدهٔ آماده بودن سلاح در انتظار بازگشت سیک‌ها صرفاً قولی ساختگی بود تا هواخواهان قدر دلگرم، و کسانی که دو دل بودند متحد گردند.

به احتمال زیاد حقیقت امر هرگز دانسته نخواهد شد، ولی ناکامی سیک‌ها در دستیابی به اسلحه و بازداشت بسیاری از رهبران جنبش به دست انگلیسی‌ها تنها سرخوردگی آنها در بدو ورود به هند نبود. به آنها در سان فرانسیسکو گفته شده بود که اغتشاش عنان گسیخته‌ای سراسر هند را فرا گرفته و رهبری آنها می‌تواند آن را به قیامی بی‌امان تبدیل کند. آنها مشعل‌هایی بودند که با روشن کردن شعلهٔ نیرومند انقلاب هند به حکومت سفاک بریتانیا پایان می‌دادند. ولی این با چیزی که بدان پی بردند فرق داشت. اگر هندی دوستدار بریتانیا به زحمت پیدا می‌شد بسیارشان از برکت ثبات نسبی که مهاجمان اروپایی به سرزمین آشفتهٔ آنها آورده بودند ثروت‌های کلان می‌اندوختند. بقیه هم، در اکثر نواحی، از حال و روز خود راضی بودند. انقلابیون، در عمل به زودی پی بردند که بسیاری از سیک‌های هموطن‌شان حاضر بودند آنها را به انگلیسی‌ها لو دهند، درحالی‌که کدخدایان روستا هم در تحویل آنها به پلیس تردید به خود راه نمی‌دادند. از این گذشته، مرز دم‌دستی که بتوان در فاصلهٔ عملیات به آنجا عقب نشست، یا حکومت هواخواه آنها که تمایل به حمایت از انقلاب داشته باشد، در دسترس نبود. با وجودی که عملیات خشونت‌بار سیک‌ها با آن قیام عمومی که نقشه داشتند به راه اندازند فرق بسیار داشت معهذا شور و شوق‌شان فروکش نکرد. هنوز هم بر آن بودند که تا آخرین نفس علیه قدرت حکومت بریتانیا در هند بجنگند و مدینهٔ فاضله‌ای را که هاردایال در سانفرانسیسکو به آنها وعده داده بود، بنا نهند.

در این حوالی، در دسامبر ۱۹۱۴ میلادی، بود که رهبران قدر در پنجاب موفق شدند با انقلابیون هندو در بنگال به فاصلهٔ بیش از ۱۶۰۰ کیلومتر در سمت جنوب شرقی هند تماس برقرار کنند. بنگالی‌ها بنابر سنت، به ایستادگی جانانه علیه انگلیسی‌ها و داشتن تجارب ارزنده در تاکتیک‌های تروریستی مشهور بودند. یکی از شاخص‌ترین انقلابیون آنها، راش

1. Bayern

بهاری بز[1]، که در صدر فهرست تروریست‌های مورد تعقیب قرار داشت در مورد همکاری سیک‌های بنگالی قول حتمی داد و پیشنهاد کرد برای قیامی همزمان برنامه‌ریزی کنند. کلیولند به زودی از برقراری این ارتباط آگاه شد و به اختصار گزارش کرد که: «اتحاد بین آشوب‌های پنجاب و بنگال تکمیل است». با این وجود عوامل و جاسوسانش هنوز نتوانسته بودند از نقشهٔ توطئه‌گران سر در بیاورند.

توطئه‌چینان برای نهایی کردن طرح جامع خود جلسهٔ محرمانه‌ای در ۱۲ فوریه در لاهور تشکیل دادند، موفقیت این جلسه تماماً به همکاری برخی واحدهای ناراضی در ارتش هند بستگی داشت. حالا مدتها بود که فتنه‌انگیزان قدر در میان سربازخانه‌ها و صفوف هنگ‌های هندی شایعات نگران کننده پخش می‌کردند. داستان‌هایی از شکست‌ناپذیری آلمانی‌ها نقل می‌شد، زمزمه می‌شد که سربازان سیک مجبورند موهای بلندشان را کوتاه کنند، و در جبهه‌های غرب واحدهای هندی پیشاپیش نیروهای انگلیسی موضع می‌گیرند. نظرخواهی از چند واحد مستقر در لاهور، راولپندی، پیشاور، میرات و بنارس نشان می‌داد که افراد آنجا آماده بودند با اشارهٔ معینی به انقلابیون بپیوندند. سربازان شورشی، افسران انگلیسی مافوق خود و سایر مقامات دولتی را به قتل می‌رساندند. زرادخانه و مهمات را مصادره می‌کردند، به بازداشتگاه زندانیان سیاسی هجوم می‌بردند، خزائن و بانک‌ها را چپاول می‌کردند، و به قوای تحت رهبری قدر برای نابودی بقایای حکومت اروپایی ملحق می‌شدند.

اعلامیهٔ استقلال مهیا شده بود. پرچم‌ها از سه رنگ ساخته شده بودند ـ قرمز برای هندوها، زرد برای سیک‌ها و سبز برای مسلمان‌ها. این، پرچم ملّی جدیدی می‌شد برای جمهوری متحد و آزاد هند. پرچم‌ها بین منتخبینی که عملیات گروههای مختلف قدر را در روز قیام رهبری می‌کردند توزیع شده بود. شعار جنگی آنها قرار بود «انگلیسی را بُکش»[2] باشد. به اعتقاد اُدویر، این نقشه که دامنهٔ عملیات آن از پنجاب تا داکا، پایتخت بنگال شرقی کشیده می‌شد، «خیالبافی» نبود. قرار بود قیام در حین شب انجام شود و اولین اقدام این باشد که خطوط تلگراف که وسیلهٔ اعلام هشدار به سایر پادگان‌ها بود، قطع گردد. با اینکه هنوز از تسلیحات و سایر کمک‌ها، که امید می‌رفت از آلمان برسد، نشانی نبود، توطئه‌گران روز ۲۱ فوریه را به عنوان روزی که هندی‌ها در سرتاسر کشور علیه فرمانروایان ستمگر خود قیام می‌کنند تعیین کردند.

***

در این حین، همچنان که طراحان آخرین مقدمات کار را تدارک می‌دیدند، حوادث سرنوشت‌سازی در سایر نقاط جهان به وقوع پیوست که منجر به بروز مشکلات عمده‌ای

1. Rash Behari Bose
2. Maro Ferangi Ko

برای آلمانی‌ها و متحدین ترک آنها گردید. در جبههٔ غرب، حملهٔ آغازین آلمانی‌ها، که قیصر و ژنرال‌هایش انتظار داشتند باعث سقوط فرانسه گردد، متوقف و به عقب رانده شده بود. آلمانی‌ها به جای آنکه پس از سقوط فرانسه پیروزمندانه به سمت روسیه حرکت کنند، در سه سال بعدی با دادن تلفات روزافزون، در خط ثابتی گیر افتادند به طوری که هیچیک از طرفین چند کیلومتری بیش پیشروی نکرد. از این گذشته، آلمان در دو ماههٔ اول جنگ طی نبرد با سپاهیان استرالیا و زلاندنو دو مستعمرهٔ خود در اقیانوس آرام ساموآ و گینه نو، را از دست داده بـود. مـتعاقب آن بـلافاصله ژاپـنی‌ها بـندر تسینگ نـائو [1] در سـاحل چین، و انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها توگولند [2] در آفریقای غربی را اشغال کردند. با ادامهٔ جنگ، متفقین باقیماندهٔ امپراتوری مستعمراتی آلمان در پیش از جنگ را اندک اندک از چنگ آن درآوردند.

در چند ماههٔ نخست جنگ، ترک‌ها نیز متحمل دو ضربهٔ سخت شدند. در هر دو مورد پای جهاد که سلطان اخیراً اعلام کرده بود به میان کشیده شد. ضربهٔ نخست در ژانویه سال ۱۹۱۵ میلادی توسط روس‌ها وارد شد. انور پاشا، حالا در سمت فرماندهٔ کل قوا، آرزوی دیرینه داشت که ایالتهای از دست رفتهٔ عثمانی در قفقاز را از روسیهٔ تزاری پس بگیرد. نقشهٔ او این بود که پس از انجام عملیات و آزادی خلق ترک، به سمت شرق در آسیای مرکزی پیش براند و امپراتوری مسلمان‌نشین عظیم جدیدی برای خود دست و پا کند. بلندپروازیش بـه اینجا هم ختم نمی‌شد. هند بریتانیا، با جمعیت انبوه مسلمان، در جنوب شرقی آن گسترده بود. او، نظیر متحدش قیصر ویلهلم، به آن خطّه هم چشم طمع داشت. امـا نـخستین قـدم بیرون راندن روس‌ها از قفقاز بود و چه وقتی بهتر از حال که آنها در جبهه شـرق از طـرف آلمـانی‌ها سـخت تـحت فشـار بـودند. انـور، کـه خـود را کـارشناس و فـرماندهی بـزرگ می‌پنداشت، هنگام راه افتادن جهاد علیه روس‌های کافر تصمیم گرفت رهبری سـپاهیان را شخصاً به دست گیرد. زمانی نیز که نسبت به موفقیت خود دچار تردید می شد، آلمانی‌ها وی را به شدت ترغیب می‌کردند، زیرا نقشه‌های عظیمش مـژده مـی‌داد کـه مسیر واحـدهای روسی به طرف قفقاز متوجه گردد و بنابراین در جبههٔ شرق فشار بر روی خودشان تخفیف یابد. انور در اوایل ماه ژانویه با سپردن ادارهٔ امور جنگ به مشاوران آلمانی و کادر ارشدش، قسطنطنیه را از طریق دریای سیاه به قصد طرابوزان ترک کرد، و از آنجا از طریق زمین راهی ارزروم، مرکز فرماندهی لشکر سوم شد که قرار بود درعملیات جنگی به کار گرفته شود.

تا این هنگام، سرمای سخت و بیرحمی عثمانی شرقی و قفقاز را فرا گرفته بود. درجـهٔ حرارت در دامنه‌های لخت کو به سی درجه زیر صفر می‌رسید و گردنه‌ها از شـدت بـرف مسدود بود. جاده‌ها هرچه بود بکلی ناپدید شده بود. با وخیم‌تر شدن وضع هوا، جنگ بین

---

1. Tsingtao　　2. Togoland

سربازان عثمانی و روس در طول مرز، با امتیازات کمابیش یکسان، متوقف شده بود: هر دو طرف اینک برای زمستان طولانیِ در پیش سنگر ساخته بودند. دغدغهٔ اصلی سپاهیان حفظ بقا در برخورد با نیروهای طبیعت بود. فرماندهٔ ترک، منصوب خود انور، نقشه‌های بلندپروازانهٔ رئیسش را با هراس گوش داد. انور اعلام کرد «سپاه روسیه باید هم‌اکنون نابود گردد. باید بیدرنگ وارد عمل شوی.» ژنرال ترک، سربازی مجرب و کارآمد که زمانی در دانشکده افسری به انور درس داده بود، کوشید او را منصرف کند. او اصرار ورزید «تا برطرف شدن وخامت زمستان و باز شدن مجدد راهها صبر کن، آنوقت من روس‌ها را نابود و قفقاز را آزاد خواهم کرد. دست زدن به این کار در وضع فعلی خودکشی خواهد بود.» انور که ازا نتقاد یک زیردست به خشم آمده بود فرمان داد ژنرال از مقام فرماندهی معاف گردد. بر سر او فریاد زد «اگر معلمم نبودی تیربارانت کرده بودم». ژنرال، در عوض، بازنشسته شد و انور شخصاً فرماندهی سپاه سوم عثمانی را به دست گرفت. اسم تازهٔ آن را «سپاه اسلام» گذاشت، تا نقش سرنوشت‌سازی را که درنظر داشت در جهاد، و نهایتاً در تغییر نقشهٔ آسیا، بازی کند منعکس سازد.

انور که هرگز در عمرش حتی بر یک هنگ، چه رسد بر سپاهی، فرماندهی نکرده بود ۹۰۰۰۰ سرباز در اختیار داشت. قوای فرماندهٔ روسی متشکل از تنها ۶۰۰۰۰ سرباز بود ولی راه‌آهنی که در اختیار وی بود می‌توانست آذوقه، مهمات و نیروی تقویتی موردنیاز را به او برساند. تجهیزات بسیاری از سربازان ترک برای جنگ زمستانی مفلوکانه بود. بعضی افراد از دشت‌های گرم به جنوب آمده بودند و جز یونیفورم تابستانی سبک، روسری نازک و صندل چرمی پاره پوره پوشش دیگری نداشتند. با وجودی که قرار بود در جنگ بی‌امان پیش رو شجاعت و استقامت فوق‌العاده، و اطاعت بی چون و چرا، از خود نشان دهند معهذا تنها معدودی از آنها از علت جنگیدن خود آگاه بودند. روس‌ها، به سهم خود، پالتوهای بلند، پوتین‌های نمدی و کلاه‌های بزرگ پوست به تن داشتند که وقتی برف روی آنها می‌نشست مثل غول‌ها به نظر می‌آمدند.

پرداختن به جزئیات دقیق نقشهٔ حملهٔ انور در اینجا زیاده از حد پیچیده است زیرا سربازان سه لشکر هرکدام جداگانه حرکت می‌کردند و نهایتاً سپاه سوم را تشکیل می‌دادند. به هرحال، موفقیت آنها به راهپیمایی اجباری ۲۵۰۰۰ سرباز از طریق جادهٔ محرمانهٔ کوهستانی تا شهر کوچک مقر پادگان سریکامیش[1] بستگی داشت که امروز یک مجتمع محقر اسکی است. انور استدلال می‌کرد اگر سریکامیش سقوط کند کل جبهه روس‌ها فرو می‌پاشد، قبایل مسلمان قفقاز طغیان می‌کنند و به مُنجیان ترک‌شان می‌پیوندند. پس از آن

1. Sarikamish

نوبت حوزه دریای خزر، ترکستان و نهایتاً هند فرا می‌رسید. بنابراین همه چیز به نبرد آینده برای فتح سریکامیش، که در آن موقع گرفتار زمستان بیرحم آسیای صغیر بود، بستگی داشت.

در ابتدا به نظر می‌رسید که نقشه‌های بلندپروازانهٔ انور کارساز بود. پیشروی روس‌ها به سوی ارزروم متوقف و قوای‌شان به سریکامیش عقب رانده شده بود. خطوط تدارکاتی، و درواقع عقب‌نشینی آنها به طور فزاینده‌ای با تحرکات جناحی ترک‌ها مورد تهدید قرار می‌گرفت. در حقیقت، وضعیت روس‌ها چنان نومیدکننده به نظر می‌رسید که به عنوان تنها راه نجات کل قوا از محاصره و نابودی، فرمان عقب‌نشینی عمومی تقریباً صادر شد. ولی با پیشروی در کولاک و برف گاهی به عمق ۱/۵ تا ۱/۸ متر، برای دستیابی به اهداف تعیین شده توسط انور و ستادش که شامل تعدادی آلمانی هم بود، وضعیت ترک‌ها نیز تعریفی نداشت.

تلفات ناشی از سرما هولناک بود، نفرات بعضی از یکان‌ها را از ۱۰۰۰ نفر به ۱۰۰ نفر تقلیل داد. سربازان ترک که معمولاً مقاوم و بردبار بودند در اثر ضعف ناشی از گرسنگی و پوشش نامناسب در مقابل هوای زیر صفر درجه به میزان وحشتناکی دچار سرمازدگی شدند. افسری ترک نوشت «آنها خود را به دلپذیرترین مرگی که می‌شناختند تسلیم می‌کردند، دور تنهٔ درخت کاجی می‌پیچیدند و از سرما می‌مردند.» عده‌ای دیگر قبل از مرگ از شدت درد، گرسنگی و نومیدی دچار جنون می‌شدند. بقیه همچنان به راه خود ادامه می‌دادند.

به رغم این تلفات، در عید میلاد حضرت مسیح هنگامی که ترک‌ها بالاخره موفق شدند در کوههای اطراف شهر کوچک سریکامیش مستقر شوند هنوز به نظر می‌رسید که پیروز خواهند شد. روس‌ها نیز، با همهٔ برتری پوششان، دچار مصیبت سرما شده بودند. آمار رسمی نشان می‌داد که ۷۰۰۰ سرباز از سرمازدگی تلف شده بودند. از این گذشته ترک‌ها روز بعد موفق شدند راه‌آهنی را که نیروهای کمکی، غذا و مهمات به پادگان تحت محاصره می‌رساند منفجر کنند. روحیهٔ روس‌ها وقتی خرابتر شد که اسناد به دست آمده نشان داد در همان لحظه به قصد حمله به آنها ۲۵۰۰۰ سرباز ترک از طریق جادهٔ کوهستانی ناشناخته‌ای در حال پیشروی، و یک قوای عظیم دیگر ترک نیز برای قطع راه عقب‌نشینی آنها در حال موضع‌گیری هستند. انهدام شاهرگ حیاتی آنها یعنی راه‌آهن مرتبط با کارس و تفلیس، واقعیت این هراس‌ها را تأیید می‌کرد. تا آن موقع، خبر این مصیبت قریب‌الوقوع به تفلیس، پایتخت و مرکز فرماندهی نظامی قفقاز رسیده بود و مردم وحشتزده به امیدِ دررفتن از قتل‌عام ترکان به ایستگاه قطار هجوم برده بودند.

چیزی که روس‌ها هنوز نمی‌دانستند بلایی بود که بر سر ترک‌ها آمده بود. از ۲۵۰۰۰

نفری که عازم جادهٔ کوهستانی شدند فقط ۱۰۰۰۰ نفر هنوز زنده مانده بودند. بقیه از سرما مرده بودند. قوایی که برای قطع ارتباط پشتی روس‌ها اعزام شده بود وضع بهتری نداشت زیرا ۷۰۰۰ نفر، یعنی بیش از ثلث نیروشان را از دست داده بود. انور، علاوه بر آنکه به عنوان یک فرمانده نظامی کاملاً بی‌تجربه بود، اولاً از زمستان غدار شرق عثمانی و عواقب شوم آن برای سربازان عازم جنگ با پوشش نامناسب بی‌اطلاع بود، ثانیاً او و ستادش از نقشه‌های بسیار غیر قابل اعتمادی استفاده می‌کردند که اغلب فواصل را بسیار نزدیکتر از واقع نشان می‌داد. در یک مورد راهی که قرار بود بیست و سه کیلومتر، با پنج ساعت طی مسیر، باشد تقریباً دو برابر از آب درآمد. چنانکه ترک‌ها، گرسنه و از پا افتاده، نوزده ساعت هراسناک در راه بودند و چندین هزار نفر تلفات دادند. انور به خاطر آنکه بتوانند به سرعت از کوهها به طرف سریکامیش بروند فرمان داد سربازان کم بار و بنه و سبک سفر کنند، اعلام کرد «پایگاه تدارکات ما در پیش روی ماست.» با وجودی که ارتفاعات لخت و برف گرفته عاری از اشجار بود که بتوانند قطع کنند و بسوزانند معهذا، ناباورانه، هیچگونه سوخت که با آن در طول شب‌های دراز و سخت خود را گرم، یا حتی زنده، نگاه دارند همراه نداشتند. بنا به گفتهٔ روس‌ها، اگر بتوان حرف آنها را باور کرد، به بعضی از واحدهای ترک فرمان داده بودند برای تسریع در عبور حتی پالتوهای نظامی و کوله‌پشتی‌های خود را جا بگذارند. سرانجام درست هنگامی که سربازان ترک عازم کوهها شدند برف سنگین شروع به باریدن گرفت و بزودی تبدیل به کولاکی وخیم شد و عملاً پایان سرنوشت سپاه اسلام انور را رقم زد.

در تمام این مدت، تا زمانی که خط‌آهن توسط ترک‌ها قطع شد، به پادگان روس‌ها در سریکامیش قوای کمکی اعزام می‌شد به طوری که در این موقع تعداد مدافعان که عمدتاً پیاده‌نظام بود، به ۱۴۰۰۰ نفر می‌رسید. آنها همچنین بیش از سی عدد توپ صحرایی داشتند که ترک‌ها فکرش را نمی‌کردند. از آن گذشته، راه کوهستانی که انور تصور می‌کرد سرّی است به روشنی در نقشه‌های نظامی روس‌ها علامت‌گذاری و برای عبور سربازان در گروههای عظیم نامناسب تشخیص داده شده بود. به هرحال، فرمانده روسی به لطف اسناد به دست آمده از ترک‌ها، متوجه پیشروی دشمن در امتداد آن شده بود. او همچنین برای حملهٔ ترک‌ها از جانب شرق به قصد قطع راه عقب‌نشینی‌اش آماده بود، وافراد و توپخانهٔ خود را برای رویارویی با هر یک از دو تهدید آماده کرده بود. روس‌ها بدون آنکه از آثار ویرانگر سرما بر سربازان ترک اطلاع داشته باشند شمار حمله‌کنندگان را، صرفنظر از توپخانه و نیروی ذخیره، ۴۵۰۰۰ نفر تخمین می‌زدند.

ترک‌ها در بامداد روز ۲۹ دسامبر دست به حمله زدند و همانطور که روس‌ها پیش‌بینی کرده بودند از دو جهت به طرف سریکامیش پیشروی کردند. سربازان خسته و گرسنه ترک انتظار برخورد با توپخانه نداشتند، و حملهٔ آنها از جانب شرق سرانجام توسط سواره نظام

قزاق به عقب رانده شد. در همین اثنا کسانی که از سفر وحشتناک در کوههای شمال شرق جان به در برده بودند تلاش کردند در برف سنگین راه خود را به طرف استحکامات روس‌ها در حوالی شهر بگشایند. تا این زمان شمار آنها به تنها ۶۰۰۰ نفر تقلیل یافته بود و توسط مدافعان که اینک بر تعدادشان افزوده شده بود و برخلاف مهاجمان ژنده‌پوش و گرسنه و یخ‌زده، از غذا و لباس و استراحت مناسب برخوردار بودند، به دامنه‌های خطرناک پس زده شدند. ترک‌ها آن شب، به دستور انور، یکبار دیگر به سریکامیش حمله بردند. این بار با نشان دادن عزم و شجاعتی فوق‌العاده موفق شدند ولی این موفقیت چندان دوام نیاورد. در تاریکی شب جنگ تن به تن، بی‌امان درگرفت و به زودی خیابان‌های شهر کوچک از اجساد کشته‌ها پُر شد. ترک‌ها یکبار موفق شدند پادگانی را در انتهای شهر اشغال کنند ولی در نهایت با رگبار سنگین از فاصلهٔ نزدیک بیرون رانده شدند. این نزدیکترین موقعیت آنها برای تصرف سریکامیش بود.

برای همه، حتی انور، روشن بود که نقشه‌اش با شکست مواجه شده بود با این حال جنگ چند روزی در کوههای حوالی شهر ادامه داشت تا عاقبت شرایط هراس‌انگیز آتش آن را فرو نشاند. تلفات ترک‌ها تکان‌دهنده بود از ۹۰۰۰۰ نفر نیرویی که مستقیماً تحت فرمان انور بودند تنها ۱۵۰۰۰ نفر جان بدر بردند. اجساد بقیه را گله‌های گرگ، که درارتفاعات شرق عثمانی پرسه می‌زدند، در کوه و کتل پوشیده از برف طعمهٔ خود ساختند. جان بوکان درکتاب *تاریخ جنگ* خود نوشت: «سربازان گرسنهٔ ترک که از فرماندهی و تجهیزات مناسب محروم بودند قهرمانانه جنگیدند و مصائب هولناکترین جنگ‌ها را تحمل کردند.» انور فرماندهان را برای رفع مخمصه جاگذاشت و خودش شتابان به قسطنطنیه بازگشت. در آنجا به هر طریق ممکن کوشید تا حقیقت را سرپوش گذارد. هرکس دربارهٔ آن دم می‌زد با جانش بازی کرده بود. او حتی در شب بازگشت به پایتخت، درحالی‌که دستانش به خون ۷۵۰۰۰ هموطن آغشته بود، به کنسرتی رفت. یک دیپلمات بیطرف که در آنجا حضور داشت نوشت: «کاملاً خوشحال به نظر می‌رسید.»

کمال آتاتورک، رهبر بعدی ترکیه، ملاقاتش با انور را اندکی پس از بازگشت از سریکامیش به خاطر می‌آورد، متوجه شد که او ظاهری رنگ‌پریده و نزار داشت.

به او گفت «باید خسته باشید.»

انور جواب داد «نه، چیز خاصی نیست.»

«چی شد؟»

«جنگیدیم، همین»

«حالا وضعیت چطور است؟»

«خیلی خوب.....»

آتاتورک که نمی‌خواست مافوقش را شرمزده کند تصمیم گرفت موضوع را دنبال نکند.

اما مصیبتی که در چند ماههٔ آغاز درگیری بر سر ترک‌ها وارد آمد به شکست وزیر جنگ و از دست دادن کل یک سپاه محدود نمی‌شد. به فاصله یک ماه از بازگشت عجولانهٔ انور از برف‌های خونین شرق، هنگامی که یکی دیگر از اعضای هیئت سه نفرهٔ حاکم نقشهٔ بلندبالاتری را آزمایش کرد عثمانی دچار بداقبالی عمدهٔ دوم شد ـ این نقشه نیز تحت لوای جهاد تنظیم شده بود.

***

مقارن زمانی که انور قسطنطنیه را ترک گفت و عهد کرد روس‌های کافر را از قفقاز براند، جمال پاشا زیردست مستقیم او در سلسله مراتب نظامی به نقشهٔ بلندپروازانهٔ مشابهی برای بیرون راندن کفار انگلیسی از یکی دیگر از سرزمین‌های پیشین عثمانی یعنی مصر، مبادرت ورزید. او هنگام ترک پایتخت به مقصد دمشق، که قرار بود مرکز فرماندهیش باشد، به مشایعت کنندگانش قول داد «تا وقتی مصر را فتح نکنم به قسطنطنیه باز نخواهم گشت». او عازم جنوب بود تا فرماندهی سپاه چهارم عثمانی، مستقر در سوریه، را به دست گیرد. قرار بود این سپاه در آزاد کردن مصریان از سلطهٔ انگلیسی‌ها مورد استفاده قرار گیرد. جمال، تشنهٔ قدرت، در فکر بود تا برای خود یک امپراتوری شخصی در خاورمیانه، به مرکزیت مصر، دست و پا کند، درست همانند امیدی که انور در مورد آسیای مرکزی داشت. عیناً همانند استدلال انور که مسلمانان قفقاز و ماوراء آن با ملاحظهٔ پیشرفت سپاه عثمانی تحت لوای جهاد دست به قیام خواهند زد، جمال و مشاورانش نیز معتقد بودند هنگامی که تودهٔ مردم مصر نیز آزادی را در دسترس ببینند خشم خود را بر سر انگلیسی‌ها فرو خواهند ریخت.

هدف اول جمال کانال سوئز بود. اگر در تصرف آن توفیق می‌یافت نه تنها به احتمال نزدیک به یقین، مصری‌ها در هر شهر و روستای کشور علیه حکام ستمگرشان طغیان می‌کردند بلکه با قطع راه میان‌بُر انگلیسی‌ها به هند و خاور دور از هجوم شتابزدهٔ قوای کمکی به هند نیز در هنگام قیام آن دیار جلوگیری می‌شد. راه‌اندازی جهاد مصر، که با بلندپروازی‌های جمال به خوبی جور شده بود، هنوز بخش حساسی از راهبُرد ترک ـ آلمانی را برای سرنگونی امپراتوری‌های روس و انگلیس در شرق تشکیل می‌داد ـ درست همانندجهاد قفقاز به دست انور. لااقل آرتور زیمرمن از وزارت خارجه آلمان در برلین، که با همکاری ماکس فون اوپنهایم طراحان راهبُرد جهاد محسوب می‌شدند، بر این عقیده بودند. با این وجود در قضیه مصر مخالفینی نیز وجود داشتند. یکی از آنها بارون وانگنهایم سفیر آلمان در قسطنطنیه بود.

وانگنهایم درحالی‌که از تصرف کانال سوئز، یا حداقل راه‌بندان آن، خرسند می‌نمود در

مورد خود مصر به تدریج عقیده‌اش را تغییر می‌داد. او افکار مرموزش را، شاید بیش از آنچه عاقلانه بود، برای هنری مورگنتاو همتای آمریکایی‌اش برملا کرد. مـورگنتاو ابـتدا مـتوجه مقصود وی نشد، او بعداً به خاطر آورد: «طبیعتاً فکر کردم وانگنهایم نگـران بـود عـثمانی جنگ را ببازد ولی او به من اعتراف کرد که نگـرانـی واقـعی‌اش پـیروزی مـتحدشان بـود.» حقیقت آن بود که او نمی‌خواست مصر به دست ترک‌ها بـیفتد، چـون در آن صـورت پس گرفتن آنجا فوق‌العاده دشوار می‌شد «عقیده داشت خیلی زود قدرت‌های منازع اجباراً، با ریاست ایالات متحده آمریکا، بر سر میز مذاکره می‌نشینند و چانه‌زنی‌های سرسختانه دنبال خواهد شد. او برای مورگنتاو توضیح داد «اگر عثمانی مصر را فتح کند طبیعتاً در مذاکرات صلح اصرار می‌ورزد این ناحیه باعظمت را برای خود نگاه دارد، و توقع خواهد داشت آلمان از این ادعای او جانبداری کند.» ولی آلمان در آن موقع دیگر علاقه‌ای به بازسازی امپراتوری عثمانی نخواهد داشت ـ بلکه برعکس. اگر مصر کماکان در دست انگلیسی‌ها باقی می‌ماند آلمان می‌توانست در عوض توافق با نگهداشتن آن، به حلقهٔ ارتباط حیاتی در طرح جـامع برلین به بغداد یعنی بین‌النهرین دست یابد. ولی قضایا به نـحوی پیش رفت کـه لازم نـبود وانگنهایم در مورد مصر سخت‌گیری کند.

جمال در سپیده‌دم سوم فوریه سال ۱۹۱۵ میلادی حمله به کانال سـوئز را آغـاز کـرد. نیرویش از ۲۵۰۰۰ سرباز تشکیل می‌شد که گروهی درویش اهل سماع باکلاه‌های بلند قیفی آنان را همراهی می‌کردند. این عده به این جهت اضافه شده بودند تا به نیروی اعزامی رنگ و بوی تقدس و به افراد احساس مصونیت از تعرض ببخشند. ترک‌ها به یاری ۱۴۰۰۰ شتر و حرکت شبانه، تفنگ‌ها و قایق‌های شناورشان را در امـتداد حـدود ۲۰۰ کـیلومتر بـیابان تـا رسیدن به کانال با خود کشیدند ـ کاری بزرگ از نظر کارشناسان جنگ. چاه‌های آب پیشاپیش مخفیانه توسط مهندسان آلمانی حفر شده بود، و افراد «جیره‌های بیابانی» ویژه‌ای، عمدتاً شامل بیسکویت و زیتون، با خود داشتند. نقشه جمال این بود که، با استفاده از ۵۰۰۰ نفر زبده‌ترین افرادش، سریعاً سر پلی روی کانال به طرف اسماعیلیه احداث و به یاری بخت و اقبال، انگلیسی‌ها را غافلگیر کند. با این کار او فرصت می‌یافت تا ۲۰۰۰۰ نیروی باقیماندهٔ متعاقب را به جبهه رساند. او بعداً در خاطراتش اذعان کرد «من همه چیز را بر پایهٔ غافلگیری انگلیسی‌ها بنا نهاده بودم.» از آن گذشته، او با اتکا به لحن ترغیب‌آمیز گزارش‌ها مـبنی بـر اینکه مصر مستعد شورش علیه انگلیسی‌هاست، به این ریسک دست زد که «میهن پرستان مصر، به دلگرمی تصرف اسماعیلیه توسط سربازان ترک، یکپارچه قیام می‌کنند و مصر بـا نیرویی بسیار اندک و در زمانی کوتاه به نحوی غیرمنتظره آزاد می‌شود.»

در عمل، حساب‌های جمال از هیچ‌نظر درست نبود. تودهٔ مردم مصر گرچه عمدتاً ضد انگلیسی و طرفدار آلمان بـودند ولی تـمایل نـداشـتند حکـومت خشـن عـثمانی جـانشین

انگلیسی‌های رئوف‌تر گردد. بنابراین زمانی که خبر رخنهٔ ترک‌ها تا کانال سوئز به آنها رسید حمایت و همراهی نکردند. جمال در غافلگیری مدافعان کانال نیز موفق نشد. دستگاه اطلاعاتی بریتانیا مدتی بود که تمرکز قوای عثمانی را در جنوب سوریه و فلسطین تحت نظر داشت و حمله به مصر را محتمل می‌دانست. در واقع به دلیل اقدام پیشگیرانه در برابر این تهدید بود که انگلیسی‌ها ابتدا پیاده کردن قوا در گالیپولی[1] با هدف تسخیر قسطنطنیه را مدنظر داشتند. با همهٔ این احوال، افراد جمال موفق شدند قبل از پی بردن حریف از کویر گذشته و کاملاً به کانال نزدیک شوند. لیکن دیگر دیر شده بود، و هنگامی که گروه اعزامی برای احداث سر پل قایق‌های خود را بر روی آب پایین آوردند هوا روشن شده بود. جمال بعداً نوشت، درنتیجه «عملیات درست جلوی چشم انگلیسی‌ها انجام شد». به روایتی دیگر صدای قدقد مرغ‌هایی که ترک‌ها از روی بی‌عقلی همراه آورده بودند دیده‌بانان انگلیسی را متوجه واقعه کرد. روایت سوم افتخار پیشقدم شدن در تشخیص خطر را به خلبانان شناسایی هوایی منسوب می‌کند، جان بوکان هم می‌گوید نگهبانان در خلال شب متوجه هیکل‌های مبهمی شده بودند که قایق‌های شناور را با زحمت به طرف جنوب اسماعیلیه می‌کشیدند، آنها هم زنگ‌های خطر را به صدا درآورده بودند.

واقعیت هرچه بود اینک ترک‌ها از طرف دیگر آبراه زیر شلیک مرگبار گیر افتاده بودند. با اینهمه آنها موفق شدند شش عدد از قایق‌هایشان را به آب اندازند، تنها برای اینکه با رگبار مسلسل سوراخ سوراخ و غرق شوند. با وجود این، یکی از قایق‌ها توانست خودش را به ساحل روبرو برساند که البته حدود یک دوجین سرباز ترک که در آن بودند فوراً کشته یا دستگیر شدند. تا این هنگام بدنهٔ اصلی قوا به کانال رسیده بود و جنگ در یک پهنهٔ چند کیلومتری فراگیر شد. تعدادی کشتی‌های جنگی بریتانیا در آبراه بودند و توپ‌های آنها و نیز توپ‌های یک قطار مجهز به سلاح، علیه ترک‌ها نشانه رفتند. ترک‌ها سرسختانه و شجاعانه جنگیدند ولی با غرق شدن قایق‌ها جز شلیک کردن در کرانه کانال کاری از دست‌شان ساخته نبود. جمال که از فراز تپه‌ای در پنج کیلومتری صحنه را نظاره می‌کرد دریافت که قمار را باخته بود. مسلماً ادامهٔ حمله بیهوده بود چون انگلیسی‌ها به زودی از ۱۵۰۰۰۰ نیروی مستقر خود در مصر قوای کمکی می‌آوردند. اگر قوایش را عقب نمی‌کشید همانطور که برای انور یک ماه قبل در سریکامیش پیش آمده، با خطر از دست دادن تمام نیرو مواجه می‌شد. بنا به آمار انگلیسی‌ها ۲۰۰۰ نفر ترک کشته شده بودند. البته جمال ادعا کرد، علاوه بر زخمی‌ها و اسیران، تنها ۱۴ نفر افسر و ۱۷۸ نفر سرباز کشته داده بود. او مستحق بود تلفاتی

---

۱. Gallipoli شهر باستانی ترکیه‌ی اروپایی، بر انتهای شرقی داردانل در مدخل دریای مرمره ـ دایرةالمعارف مصاحب

حتی سنگین‌تر از برآورد انگلیسی‌ها داشته باشد. از سرجان ماکسول[1]، فرماندهٔ کل قوا در مصر، به شدت انتقاد شد که به جای کُشتن ترک‌های فراری گذاشته بود آنها با همهٔ سلاح‌هایشان از این سو به آن سوی کویر بگریزند. به هرحال، در فاصلهٔ تنها پنج هفته دو نقشهٔ پرطمطراق که توسط کارشناسان جنگ در آلمان و ترکیه زیر عَلَم جهاد طراحی شده بود به سیه‌روزی خفت‌آور برای ترک‌ها انجامید ـ حتی با درنظر گرفتن ادعای بعدی انور که کار مخاطره‌آمیزش را صرفاً یک نوع زورآزمایی برای حملهٔ تمام عیار به مصر می‌دانست. در این میان، انقلابیون سیک و هندو به راه انداختن جهاد خودشان، با یا بدون کمک آلمانی‌ها، نزدیک می‌شدند.

***

اگر به خاطر داشته باشیم قرار بود تاریخ قیام ۲۱ فوریه باشد. در این روز واحدهای ناراضی محلی افسران انگلیسی خود را به قتل می‌رساندند، به انبارهای مهمات وارد می‌شدند، جنگ افزارها را بین انقلابیون توزیع می‌کردند، و به اتفاق رهسپار دهلی می‌شدند و در آنجا هند را یک جمهوری اعلام می‌کردند. سیک‌ها در اثر تلقین هار دایال و دیگران انتظار داشتند از آلمان تسلیحات و پول دریافت کنند. متأسفانه این کار تحقق نیافت. علاوه بر آن تماس آنها با رهبران‌شان در سانفرانسیسکو و به خصوص با هار دایال، رهبر اعظم جنبش، قطع شده بود.او اکنون در یک نقطه از اروپا بود و مسلماً نمی‌توانست، یا نمی‌خواست، با پیوستن به آنها در هند خود را به خطر اندازد. سیک‌ها
وقتی فهمیدند تنها هستند و از کمک دیگران خبری نیست برای آنچه به نظرشان بزرگترین قیام توده‌ای بعد از زمان شورش هند یعنی نزدیک به شصت سال پیش بود، به هندوهای انقلابی قدیمی در بنگال ملحق شدند.

لیکن تقدیر نبودکه سیر قیام به آرامی طی شود. در ۱۶ فوریه، درست پنج روز مانده به شروع شورش رهبران آن با بحرانی غیرمنتظره مواجه شدند. خطر لو رفتن به مأمورین کلیولند یا به نحوی برملا شدن نقشهٔ کار موجب نگرانی دائم آنها بود، زیرا می‌دانستند که معنای آن تنها یک چیز بود، حلقهٔ دار. در ۱۶ فوریه متقاعد شدند که یکی از آنان، سیکی به نام کرپال سینگ[2] درواقع جاسوس پلیس بود. روز قبل، هنگامی که قرار بود سینگ مخفیانه به دیدار پادگان هنگ ۲۳ سواره نظام هندی برود و هواداران را در مورد وظایف‌شان در قیام توجیه کند، او را در حال گفتگوی جدی با غریبه‌ای در ایستگاه راه‌آهن لاهور دیده بودند. همچنین متوجه شده بودند که دربارهٔ جنبه‌هایی از طرح که مستقیماً به او ربط نداشت سؤالهایی می‌کند. به این ترتیب سوءظن آنها تشدید شد. قرار شد او را از نزدیک تحت‌نظر

1. Sir John Maxwell 2. Kirpal Singh

گیرند ولی طوری وانمود کنند که فکر کند مورد اعتماد است. اما از نظر راش بهاری بُز، انقلابی کهنه‌کار هندو که اینک رهبری ائتلاف را به عهده داشت، جاسوس بودن سینگ آنقدر مسلم بود که تصمیم گرفت عملیات را دو روز جلو اندازد. ولی شخص خیانت‌کار نمی‌بایست به هیچوجه از این تصمیم خبردار شود. در همین اثنا قاصدانی با عجله نزد دست‌اندرکاران فرستاده شدند تا تاریخ جدید، شب ۱۹ فوریه، را به اطلاع آنها برسانند.

از بداقبالیِ انقلابیون، درست در بامداد روز قیام یکی از قاصدان به ستاد سری قیام در لاهور بازگشت که خبر دهد هنگ ۲۳ سوار از تغییر نقشه آگاه شده و برای مقابله در آن شب آماده بود. او همهٔ این اطلاعات را در حضور کرپال سینگ افشا کرد قبل از آنکه بتوانند جلویش را بگیرند. جاسوس سیک موفق شد از دست مراقبان بگریزد و قضیه را به افسری با لباس شخصی که ساختمان ستاد را زیرنظر داشت اطلاع دهد. بلافاصله به تمام نهادهای نظامی و مقامات دولتی در سراسر کشور آماده‌باش داده شد و مراکز فرماندهی انقلابیون مورد حمله قرار گرفت. انقلابیون وقتی دریافتند که به آنها خیانت شده بود تصمیم گرفتند جاسوس خائن را از میان بردارند، اما دیگر خیلی دیر شده بود. پلیس به ساختمان یورش برد و هفت نفر از انقلابیون را توقیف کرد. در این حمله، بمب‌ها، لوازم تولید بمب، سلاح‌ها، نشریات تحریک‌آمیز و پرچم‌های انقلابی نیز به دست پلیس افتاد. صبح روز بعد شش نفر دیگر از رهبران که به ستاد رفته بودند تا ببینند چه اشکالی پیش آمده و چرا واحدهای ناراضی در خلال شب دست به شورش نزدند، دستگیر شدند.

در این اثنا، ارتش به دنبال هشدار برق‌آسا در سراسر هند به سرعت دست به کار شد. در تمام زرادخانه‌ها نگهبانان و کشیک‌های هندی با افراد انگلیسی عوض شدند. محافظت پادگان‌ها و خیابان‌های شهرهای نظامی به عهدهٔ واحدهای پیاده‌نظام انگلیسی محول گردید. این اقدام سریع و قاطع، همراه با دستگیری اغلب انقلابیون اصلی قیام را در نطفه خفه کرد. سربازان شورشی جرئت‌شان را در برخورد با اسلحه از دست دادند و آشوبگرانی که برای خلاصی آنها از مهلکه اعزام شده بودند غیب‌شان زد. وقتی سربازان مسلح به ندای انقلاب پاسخ ندادند ناکامی هنگ‌های دهقانان نیز که رهبران قدر انتظار داشتند برای پیوستن به قیام گرد آیند، ابداً تعجب‌انگیز نبود.

اکنون موقع تسویه حساب بی‌امان بود. در دو سال بعد، نُه دادگاه ویژه، ۱۷۵ نفر انقلابی را محاکمه کردند. از مجموع ۱۳۶ نفر که مجرم شناخته شدند ۳۸ نفر به اعدام، همین تعداد به تبعید دایم و بقیه به زندان محکوم شدند. درنهایت تنها ۱۸ مورد اعدام اجرا شد، مجازات بقیه محکومین به مرگ با تخفیف نایب‌السلطنه، لُرد هاردینگ، به تبعید دایم تبدیل یافت. به علاوه، ۱۸ سرباز به جرم همدستی در توطئه در دادگاه نظامی محکوم به مرگ شدند، گرچه نهایتاً تنها ۱۲ نفرشان اعدام گردیدند. اما راش بهاری بُز، کارگردان اصلی، که ادعا داشت در

سال ۱۹۱۲ میلادی بمبی به طرف لرد هاردینگ پرتاب کرده بود، فرار کرد، ابتدا به بنارس و سپس به ژاپن گریخت. در آنجا، افرادی در دولت به او پناهندگی دادند. گرچه ژاپنی‌ها علی‌الظاهر متحد بریتانیا به شمار می‌آمدند، ولی چون رؤیای توسعه‌طلبی در آسیا داشتند به حفظ روابط حسنه با انقلابیون هند علاقه‌مند بودند. بُز هرگز به هند برنگشت، اما در بقیهٔ مدت جنگ کوشید اسلحهٔ قاچاق به کشور ارسال کند. ولی کوشش او بی‌نتیجه ماند در جنگ جهانی دوم، که تب انقلابی‌اش با بالا رفتن سن و سال فروکش نکرده بود، یکبار دیگر تلاش کرد ارتشی برای آزاد کردن هند راه اندازد. او در سال ۱۹۴۵ میلادی در توکیو درگذشت و بنابراین عمرش وفا نکرد تا فقط دو سال بعد پایان حکومت بریتانیا در هند را ببیند.

چیزی که بُز و همدستانش هنگام طرح قیام بدفرجام‌شان نمی‌دانستند این بود که آلمان درواقع قبول کرده بود برای آنها اسلحه فراهم کند، و اقدامات محرمانه‌ای در جریان بود تا مقادیر زیادی اسلحه در ایالات متحده آمریکا خریداری و قاچاقی به هند ارسال شود. در عمل، هنگامی که امیدهای آلمان به پیروزی سریع در اروپا از میان رفت برلین بیش از پیش مشتاق شد در هند آشوب برپا کند، و یک هیئت مشترک هندی ـ آلمانی، معروف به کمیتهٔ انقلابی هند برای هماهنگ کردن تلاشهای انقلابیون هندو، مسلمان و سیک در برلین تشکیل شد. با وجود این، بازرسی مظنونین و کنترل مکاتبات توسط مقامات انگلیسی در هند تماس بین برلین و هند را بسیار دشوار، و اضافه بر آن پرمخاطره می‌ساخت. بُز و همدستانش ناآگاه از کمک در راه و برانگیخته از فرط تعصب، قیام را با عواقب مصیبت‌باری که برایشان داشت، چند ماهی زود شروع کرده بودند.

گرچه اغلب رهبران قدر اکنون از دور خارج بودند ولی در نقاط دیگر هند، به ویژه در بنگال، تعداد زیادی از انقلابیون هنوز آزاد می‌گشتند و آماده بودند با تحمل گذشت زمان برای تحویل اسلحه‌های آلمانی صبر کنند. از ناکامی سیک‌ها در برافروختن آتش طغیان در پنجاب درسهای ارزشمندی آموخته بودند و از هم‌اکنون مقدمات دریافت سلاح‌ها را در انبارهای سری خارج از حوزهٔ قضایی بریتانیا فراهم کرده بودند. یکی از این پایگاه‌ها در نقطهٔ دورافتاده‌ای در مرز تایلند ـ برمه برپا شده بود. در آنجا می‌توانستند عملیات را طرح ریزی کنند، افراد را تحت نظر مربیان آلمانی تعلیم دهند. و تسلیحات را انبار کنند. از این محل همچنین می‌توانستند افکار تحریک‌آمیز را به داخل صفوف سپاه هند مستقر در برمه، که در آن موقع ایالتی از هند بریتانیا بود، رسوخ دهند. در بهار سال ۱۹۱۵ میلادی، وقتی خبر رسید که اولین محمولهٔ سلاح‌های آلمانی ایالات متحده را ترک کرده بود انقلابیون بسیار دلگرم شدند. زمزمه می‌شد قبل از دسامبر همه چیز آماده خواهد بود.

لیکن این اتفاقها همهٔ ماجرایی نبود که در این بازی اسرارآمیز جریان داشت. اطلاعات هشداردهنده‌ای به انگلیسی‌ها رسید که عوامل آلمان در همان لحظه از طریق ایران عازم

کابل بودند تا آتش شور و هیجان افغانها را برای پیوستن به جهاد و حمله به هند شعله‌ور کنند.



۱ - لمباندن جهان - مأموران تبلیغات زمان جنگ بریتانیا توسعه طلبی‌های ارضی امپراتور آلمان را چگونه به تصویر کشیده‌اند.



۲ - انور پاشا، مرد شمارهٔ یک نظامی و نابغه‌ای شریر در زمان جنگ ترکیه که خیال داشت یک امپراتوری عثمانی بزرگ برای خود در آسیای مرکزی دست و پا کند.



۳ـ عثمانی به منزلهٔ آلت دست آلمان ـ کارتون پانچ، نوامبر سال ۱۹۱۴ میلادی قیصر (*به عثمانی با لحن اطمینان‌بخش*). همه چیز را به من بسپارید. شما فقط کافی است منفجر شوید.



۴ـ بر افروختن شرق. روی جلد یک مجلهٔ آلمانی در زمان جنگ. راه پیمایی ملاّها پس از اعلام جهاد علیه متفقین.



۵ـ دینایاک سوارکار، انقلابی هندی ضد انگلیسی، که از مرکز فرماندهی سری لندن سوء قصدها و بمب گذاری‌ها را برنامه‌ریزی می‌کرد.



۶ـ هاردایال، مرید سوارکار که در آکسفورد تحصیل کرده بود. او جنبش انقلابی **قدر** را برای سرنگونی حکومت بریتانیا در هند بنیان نهاد.



۷ـ سفیر وانگنهایم، که عملیات جهاد را از سفارتخانه‌اش در قسطنطنیه رهبری کرد. او در سال ۱۹۱۵ بر اثر حملهٔ قلبی درگذشت و در کنار بوسفور به خاک سپرده شده است.



۸ـ ویلهلم واسموس، عامل پر جذبه و بی‌رحم آلمانی در لباس مبدل ایرانی.



۱۱ - جنگ باکو، مدافعان خط مقدم جبهه در حال پائیدن تهاجم ترک‌ها.



۱۲- سرگرد رونالد مک‌دانل، دیپلمات انگلیسی که بعدها افسر اطلاعاتی شد. پس از فرار به ایران توسط بلشویک‌های باکو محکوم به مرگ گردید.

۹-یک گزارش محرمانهٔ انگلیسی راجع به فعالیت عوامل آلمانی دربارهٔ راههای دسترسی به افغانستان و هند.

[This Document is the Property of His Britannic Majesty's Government and should be returned to the Foreign Office when done with unless required for official use.]

PERSIA.

2339

POLITICAL.

Decypher, Mr. Marling (Teheran) June 24th 1915.

(d. 11.5 p.m. r. 8.40 a.m. June 25th).

No. 214.

Copy to India
3 SEP 1915



German activity in province is increasing. Wassmuss is endeavouring to organise an attack by local tribes on Bushire party of Germans strengthened by men locally recruited and Austrian prisoners of war who have escaped in some numbers from Trans Caspian viâ Meshed, is starting for Birjand and Afghanistan and another similar party under Zugmeyer and Griesinger for Kerman; Pugin is leaving for Meshed.

At Ispahan thanks largely to German connivance murderer of Russian Bank Manager is still at large and only satisfaction for outrage that Russia has obtained is exchange of Sirdar Motashem for Sirdar Ashja his own brother as Governor General, while I have not yet succeeded in getting Governor General removed from Fars. Fact undoubted Prime Minister is falling more and more under influence of pro-German democrats and though he makes profuse promises that he will check German intrigues nothing effective is done and there is now prospect that Farmafarma, Minister of the Interior, who is only member of Cabinet to show any degree of energy in that direction will be at instance of Turks and Germans transferred to Ministry of War which is nothing but a sinecure and where he will be of little practical use to us.

Prime Minister meets all representations for effective measures on the part of Persian Government with requests for the withdrawal of Russian troops and with threats to resign. He is in difficult position. He is well aware of Persia's

۱۰- صحیح و سالم در کابل، راجا مهندرا پراتپ، رئیس رسمی هیئت محرمانهٔ آلمان- با اوتوفون هنتینگ و سروان اسکارفون نیدرمایر به ترتیب در طرف چپ و راست.



۱۳ - ژنرال پلوفتسوف، افسر تزاری تحت تعقیب بلشویک‌ها. او در لباس مبدل، به عنوان مبلغ مذهبی آمریکایی به کمک مک‌دانل و نوئل قاچاقی از قفقاز خارج شد.



۱۴- عکس استثنایی سروان رجینالدتیگ-جونز، افسر اطلاعاتی انگلیس که پس از متهم شدن به قتل بیست و شش قهرمان بلشویک مجبور شد هویت‌اش را تغییر دهد و ناپدید گردد.





۱۵ - شهادت کمیسرهای باکو - آنطور که از تخیل ایزاک برودسکی نقاش انقلابی به تصویر کشیده شده است. افسران انگلیسی در طرف چپ تابلو قابل تشخیص‌اند.

" هاپکرک عرصهٔ شگفت‌آور جاسوسی در آسیای مرکزی را از آن خود ساخته است... سرگذشتی مسحور کننده."

نشریهٔ ابزرور

آلمانی‌ها و ترک‌ها تحت لوای جهادی طراحی شده در برلین و به راه افتاده از قسطنطنیه، در سال ۱۹۱۴ میلادی شورش انقلابی خشونت آمیزی را علیه انگلیسی‌ها در هند و روس‌ها در آسیای مرکزی دامن زدند. این نوع جدید و شرارت بارتری از بازی بزرگ بود، با هدف غایی استیلا بر جهان. در این کتاب سرگذشتی واقعی با تفصیل قهرمانانه و برای نخستین بار، در لابلای ماجراها و مصیبت های جاسوسان و سایر افراد دست‌اندرکار نقل شده است.

با در نظر گرفتن ادامهٔ ناآرامی در این منطقهٔ بی‌ثبات جایی که بازی بزرگ هرگز به طور واقعی خاتمه نیافته، این حکایت به نحو تهدیدآمیزی باب روز است.

"سرگذشتی نقل شده به بیان سلیس، با استفاده از مآخذ موثق و هنر داستان‌پردازی ... که هیچ کتاب دیگر قبلاً آن را نقل نکرده است."

نشریهٔ سان دی تلگراف

"هاپکرک، با شور وشوق و ذکاوت فراوان اقدامات پشت پردهٔ پادشاهان رقیب انگلیس برای براندازی امپراتوری بریتانیا در هند را بازآفرینی می‌کند."

نشریهٔ گاردین





۶

خبر تکان‌دهندهٔ انور پاشا

طرح اصلی قسطنطنیه و برلین اعزام هیئت مشترک ترکی ـ آلمانی به افغانستان بود. قرار بود این هیئت از نظامیان آلمانی منتخب زیمرمن و اوپنهایم و یک نیروی محافظ قوی، شاید ۱۰۰۰ نفر نظامی ترک، تشکیل شود. ترک‌ها تحت نظر مشاوران آلمانی هرگونه زد و خورد را در صورت ضرورت، در پیشروی طولانی از طریق ایران به عهده می‌گرفتند. اگرچه امید بر این بود که قبایل محلی به آرمان مقدس ملحق شوند.

چون قرار بود اعضای هیئت در قالب مروجین جهاد مقدس ظاهر شوند، و در میان مردمان بسیار حساس مسلمان فعالیت کنند، توافق شده بود که آلمانی‌ها حتی‌المقدور جلب‌توجه نکنند. انور حتی پیشنهاد کرد که یونیفورم ارتش ترکیه با نشان‌های نظامی بر تن کنند ولی آلمانی‌ها قاطعانه آن را رد کردند. نقش قطعی آنها در این مرحله هنوز مبهم بود و تعیین جزئیات آن به دیدار در قسطنطنیه موکول شده بود. به هرحال آنها جدا از خدمات‌شان به هیئت به عنوان مشاور، هنگام رسیدن به کابل نقش دیپلماتیک عمده را به عهده می‌گرفتند. در این رابطه، آنها از طرف امپراتور آلمان حامل پیام‌های شخصی دلچسب و وعده‌های جذاب برای امیر افغانستان بودند.

طوری که عوامل انور در کابل تأکید داشتند سلطان حبیب‌اله بدون آنکه نیازی به دعوت دوباره باشد به جهاد می‌پیوست و فرمان عبور از گردنه‌ها و هجوم به هندِ بریتانیا را برای قبایل جنگجوی متعصب‌اش، صادر می‌کرد. گزارش‌های دلگرم کنندهٔ آنها دیدگاه‌های اسون هدین مکتشف سوئدی هواخواه آلمان مبنی بر اشتیاق شدید افغان‌ها در بیرون راندن انگلیسی‌های کافر از کشور همسایه‌شان هند را تأیید می‌کرد. از دید ویلهلم و انور دورنمای برانگیختن آتش خشم اسلام علیه دشمن مشترک، با حداقل تلفات و خسارت مالی، بسیار امیدوار کننده بود.

از همان ابتدا این طرح با مشکلات غیرمترقبه مواجه شده بود. یادآوری می‌شود که هیئت آلمانی در پوشش یک گروه سیرک از طریق رومانیِ بیطرف عازم قسطنطنیه شده

بودند. اثاثیهٔ آنها که به نحو مناسبی علامتگذاری شده بود، اندکی بعد از خودشان با قطار ارسال شد. از بخت بد هنگامی که یکی از آنتن‌های دستگاه بی‌سیم که در بارنامه تیرک چادر قید شده بود، با مقره‌های لعابی سفیدش از بسته بیرون زد یک افسر تیزبین گمرک رومانی به آن مشکوک شد. با بازرسی بیشتر یک مرکز بی‌سیم سیار، تفنگ‌ها، مسلسل‌ها و اقلام بسیار رسواکنندهٔ دیگر برملا شد. تا این زمان آلمانی‌ها سلامت به قسطنطنیه رسیده بودند ولی بدون این تجهیزات ضروری قادر به ادامه سفر نبودند. ترتیب ارسال تجهیزات جایگزین به سرعت داده شد ولی این بار عوامل آلمان در بخارست با رشوه دادن عبور امن آنها را از خاک رومانی تضمین کردند. عاقبت تمام تجهیزات پس از چند هفته تأخیر سالم به قسطنطنیه رسید.

در این فاصله، درحالی‌که اعضای هیئت آلمانی برای ورود تجهیزات بیتابی می‌کردند تنش‌هایی بین آنها و میزبانان ترک‌شان به وجود آمده بود. تقصیر آن بیشتر متوجه زیمرمن و اوپنهایم می‌شد که مسئولیت تشخیص صلاحیت سربازان و انتخاب نهایی گروه را به عهده داشتند. آنها علاوه بر افراد فوق‌العاده توانا و برازندهٔ چنین مأموریتی دشوار، کسانی را انتخاب کرده بودند که معلوم شد به هیچوجه مناسب نبودند. تعدادی از آنها درجه‌دارانی بودند که قبلاً در مستعمرات آلمان در آفریقا خدمت کرده بودند. آنها با وجود شجاعت و جان‌سختی، و عادت به زندگی دشوار در گرمای طاقت‌فرسا، به کلی از حساسیت فردی و سیاسی که برای چنان مأموریت مشترکی ضرورت داشت عاری بودند. خشونت و رفتار تحقیرآمیز آنها اندک اندک ترک‌ها و نیز هم‌قطارا نشان را آزرده کرد و دیری نگذشت که انور بازگشت بعضی از آنها را به وطن خواستار شد. ترتیب این کار داده شد ولی این افراد پیش از آن در رستوران‌ها و هر جای دیگر قسطنطنیه در مورد مأموریت‌شان به افغانستان صریحاً خودستایی کرده و به چشم‌انداز کار هیئت لطمات جدی وارد ساخته بودند. حرف و نقل حضور آنها در هتل پراپالاس، و خودنمایی‌شان، به زودی به گوش دیپلمات‌های بیطرف در پایتخت عثمانی و از این طریق به سازمان جاسوسی انگلیس رسید؛ آنها هم موفق شدند با افراد هواخواه نظیر مورگنتاو سفیر آمریکا روابط نزدیک برقرار کنند و آن مطالب را به او اطلاع دهند.

اختلافات با ترک‌ها و همچنین بین صفوف آلمانی حتی پس از عزیمت افراد ناجور ادامه یافت. اعضای هیئت دیگر بیتاب شده بودند و تأخیرهای طولانی و کندی پیشرفت در اعزام هیئت مشترک ترکی ـ آلمانی آنها را فوق‌العاده دلسرد کرده بود.

برخورد بین افراد خودرأی یک گروه که سابقهٔ همکاری با یکدیگر نداشتند غیرقابل اجتناب بود. تقسیم‌بندی گروه بین نظامیان و غیرنظامیان کار را خرابتر می‌کرد. زیرا بجز انتصاب واسموس که دیپلمات بود به ریاست هیئت و نیدرمایر یک سرباز حرفه‌ای به عنوان

معاون او، وزارت خارجه و ستاد کل در برلین که مشترکاً عملیات را کنترل می‌کردند، سلسله مراتب درست و حسابی برای بقیهٔ اعضای گروه پیش‌بینی نکرده بودند. ناراحتی دیگر اصرار انور بود که فرماندهی کل این مأموریت، و کلیهٔ عملیات مشابه در شرق باید در دست ترک‌ها باشد. زیرا او از همین حالا در مورد هدف‌های بلندمدت برلین در شرق و احتمال تضاد آن با اهداف خودش نگران بود. در همین اثنا آلمانی‌ها، کاملاً اتفاقی، دریافتند که انور، ظاهراً برای پیشدستی بر آنها، یک هیئت کوچک دیپلماتیک را محرمانه به کابل فرستاده بود. این هیئت درواقع به آنجا نرسید ولی این افشاگری هم روحیهٔ آلمانی‌ها را ابداً بهبود نبخشید.

بدبختی که بر سر مأموریت سایه افکنده بود به همین ختم نمی‌شد. شکست دردناک انور در سریکامیش به دست روس‌ها، و هزیمت در کانال سوئز، او را به‌جای تخیلات ناپلئونی حمله به شرق، اندک اندک متوجه واقعیات تلخ کرده بود. بنابراین نگرانی فوری‌تر او تهدید مرزهای شرقی‌اش به وسیله نیروهای روسی مستقر در شمال ایران بود نه مأموریت افغانستان. روس‌ها، با نقض آشکار اعلان بیطرفی ایران، ایالت‌های غربی شاه را به لحاظ نظامی متعلق به تزار می‌دانستند. پس از عقیم ماندن فشارهای قسطنطنیه بر تهران برای بیرون کردن روس‌ها، نیرویی مرکب از نظامیان ترک و سپاه نامنظم کُرد از شمال ایران گذشتند و در ژانویه سال ۱۹۱۵ میلادی به استحکامات تبریز حمله بردند. اعتراضهای شاه (احمد شاه قاجار) به قسطنطنیه و سن پطرزبورگ در مورد نقض بیطرفی ایران مؤثر واقع نشد. هر دو قدرت طرفین جنگ می‌دانستند که حوزهٔ فرمان‌بری از شاه به زحمت به حومهٔ شهر تهران می‌رسد. این بی‌اعتنایی خودخواهانه به بیطرفی ایران در تمام طول جنگ ادامه یافت.

لیکن تنها تهدیدکنندهٔ مرزهای شرقی عثمانی کشور روسیه نبود. مقامات نظامی دردهلی در شروع جنگ با ترکیه یک گروه ضربت دریایی را با شتاب به دماغهٔ خلیج فارس اعزام داشتند تا در آنجا حافظ منافع انگلیس، به ویژه مناطق نفت‌خیز باشد که برای نیروی دریایی سلطنتی حیاتی بود. در همین اثنا، همان‌طور که انور خبر داشت، قوای بریتانیا برای حمله به بغداد این شهر نظامی مهم و پایتخت منطقه که فقط ۴۵۰ کیلومتر بالاتر از رود دجله قرار داشت آماده می‌شد، و انگار آن نگرانی کافی نبود زیرا کارشناسان دفاعی ترکی و آلمانی در قسطنطنیه هر لحظه منتظر بودند ناحیهٔ داردانل به گونه‌ای مورد حملهٔ متفقین قرار گیرد و احتمالاً با هجوم روس‌ها به سواحل بوسفور از طریق دریای سیاه هم مصادف گردد. باتوجه به همهٔ این نکات، رو به نقصان گذاشتن اشتیاق اولیهٔ انور برای ماجرای افغانستان با امید اعزام فقط ۱۰۰۰ سرباز ترک دست‌چین شده، جای تعجب نداشت.

شاید هرگز معلوم نشود که واسموس از آنچه قریب‌الوقوع بود به گونه‌ای خبر داشت یا نه. لیکن حوالی این زمان، ژانویه سال ۱۹۱۵ میلادی، بود که او به نحوی غیرعادی تصمیم

گرفت فرماندهی قشون آلمانی را به نیدرمایر واگذار کند و خود وارد ماجرای جداگانه‌ای شود. حتی کریستوفر سایکز[1] زندگینامه‌نویس او در اثری که تنها بیست سال بعد پدید آورد، نتوانست توضیحی قانع‌کننده ارائه دهد که چرا او از گروه اصلی جدا شد و چه کسی در برلین مجوز این تغییر برنامهٔ غیرمترقبه و ناگهانی را صادر کرد. یک احتمال این است که روابط واسموس با سایر اعضای گروه به حدی خراب شده بود که مسلماً ادامهٔ کارش به عنوان رهبر غیرممکن بود. احتمال دیگر آن است که با نیدرمایر بر سر وظایف‌شان در عملیات آتی، که بخشی از آن سیاسی و بخش دیگر نظامی بود، اختلاف داشتند. این موضوعی بود که آلمانی‌ها نسبت به آن بی‌تجربه یا کم‌تجربه بودند. به طوری که از دفتر خاطرات اسرا معلوم شد همکارانش وی را شخصی دمدمی مزاج یافتند که تفاهم با او دشوار بود، و به نظر می‌رسد از رفتنش چندان ناراحت نشدند.

واسموس، دلیل عزیمتش هرچه بود، به همکارانش اعلام کرد که قصد دارد به سوی جنوب ایران، سفر کند زیرا در آنجا بسیاری از سرکردگان قبایل را از ایام قبل از جنگ می‌شناخت، و با گسترش جهاد در آن منطقه انگلیسی‌ها را وادار کند برای حفظ منافع‌شان در پایین دست خلیج (فارس) در این منطقه نیرو پیاده کنند. پس از آن، با پشتیبانی افراد قبایل ظاهراً می‌خواست در امتداد شرق به افغانستان رود و شاید با پیدا کردن نیدرمایر و سایرین در آنجا درصدد حملهٔ مشترک نهایی به هند برآیند. هیچیک از روایت‌ها، چه آلمانی و چه انگلیسی، با هم تطبیق نمی‌کند، با این حال، و در عمل واسموس هرگز به افغانستان نرسید. ولی همانطور که خواهیم دید او بیش از سهم عادلانهٔ خود به منافع بریتانیا در جنوب ایران لطمه زد.

انور اندکی پس از اعلام انصراف واسموس ـ که شاید وقوع آن را به خوبی دریافته بود ـ ضربهٔ نهایی را به کل نقشهٔ هیئت اعزامی ترکی ـ آلمانی به افغانستان وارد کرد. در نخستین هفتهٔ فوریه سال ۱۹۱۵ میلادی که آلمانی‌ها به بغداد، نقطهٔ مقرر برای انجام مأموریت مشترک رسیدند از این موضوع خبردار شدند. رئوف بی[2]، افسر ارشد ترک که قرار بود هیئت مشترک را همراهی کند، در هنگام ورود آلمانی‌ها به بغداد خبر داد «متأسفم به اطلاع رسانم که سه روز قبل فرمانی به این مضمون دریافت کرده‌ام که اعزام ترک‌ها به افغانستان لغو شده است. دستور دارم کلیهٔ پرسنل، تسلیحات و تجهیزات را به فرماندهی کل عثمانی در بین‌النهرین برای به کارگیری مجدد علیه انگلیسی‌ها در ناحیهٔ بصره انتقال دهم.»

نیدرمایر و همقطارانش، به ویژه پس از معطلی زیاد ترک‌ها، از این خبر رئوف‌بی یکه خوردند. افسر ترک در برابر این پرسش که چرا اعزام هیئت لغو شده بود تعدادی دلیل

1. Christopher Sykes 2. Rauf Bey

عرضه کرد. اول آنکه نتوانسته‌اند با امیر افغانستان تماس برقرار کنند. لذا به هیچوجه نمی‌دانند با نیروی مسلح ۱۰۰۰ نفری آنها هنگام ورود به مرز افغانستان چگونه برخورد خواهد شد. نیدرمایر در یادداشت‌های مربوط به وقایع بعدی به تلخی آورده است که این دلیل با گزارش‌های خوشبینانهٔ چند ماه پیش جاسوسان انور در کابل مغایرت حیرت‌انگیز داشت. آنها تأکید ورزیده بودند که امیر و تبعه‌اش برای پیوستن به عثمانی و آلمان در جنگ علیه انگلیسی‌ها در هند بیقرارند. رئوف بخشی از تقصیر لغو مأموریت را نیز به گردن هیئت آلمانی انداخت و مدعی شد که دهن‌لقی برخی از اعضای بی بند و بارتر گروه، که به وطن بازگشته بودند به سرّی بودن کلّ عملیات لطمه‌زده و در نتیجه سازمان جاسوسی بریتانیا را نسبت به آن هشیار کرده بود. او همچنین آلمانی‌ها را به خاطر زیر پا گذاشتن تفاهم اولیه و اصرارشان در داشتن نقش مستقل‌تر، که از نظر انور غیر قابل قبول بود، مورد سرزنش قرار داد. در نهایت، رئوف توجه آنها را به مشکلات و مخاطرات عظیم عبور از ایران جلب کرد. طبق برداشت نیدرمایر اندک اندک به ذهن ترک‌ها خطور کرده بود که برخلاف تصورشان، در ایران از آنها به گرمی استقبال نخواهد شد.

نیدرمایر و همقطارانش با آنکه از پس کشیدن ترک‌ها در ماجرای افغانستان عمیقاً دلسرد شده بودند معهذا تصمیم داشتند این نقشه را رها نکنند. هدف‌شان برای کشاندن افغانستان، و در صورت امکان ایران به جنگ، همچنان بدون تغییر باقی ماند. نیدرمایر نوشت «تا زمانی که برلین نظرش را تغییر ندهد برنامه باید، حتی بدون یاری عثمانی ادامه یابد شانس موفقیت این اقدام کم نبود.» با وجود این چون هیئت دیگر از حمایت محافظان مسلح پرتوان بی‌بهره بود تمام کار باید کاملاً از نو برنامه‌ریزی می‌شد. نیدرمایر می‌اندیشید که با این همه، ادامه کار به تنهایی امتیازاتی نیز دربر داشت. ترک‌ها روز به روز در ایران منفورتر می‌شدند. آنها نه تنها جنگ با روس‌ها را به داخل خاک بیطرف ایران کشانده بودند بلکه کم‌کم معلوم می‌شد که خود انور خیال بلندپروازی ارضی در آنجا را داشت. از آن بدتر سربازان ترک که در شمال غربی ایران با روس‌ها درگیر بودند نسبت به افراد محلی رفتار بسیار خشونت‌آمیز داشتند. درواقع بجز تنفر دو طرف نسبت به روس‌ها و عدم علاقه مفرط به انگلیسی‌ها، تنها چیز مشترک بین ترک‌ها و ایرانی‌ها مذهبشان بود. و حتی در این مورد هم اختلاف داشتند. زیرا ترک‌ها مسلمان سنی بودند و ایرانی‌ها مسلمان شیعه. نیدرمایر خوشبینانه اظهارنظر کرد «باتوجه به همهٔ جوانب امر احتمال زیاد می‌رفت که هیئت یکدست آلمانی سوءظن کمتری برانگیزد.»

لیکن به زودی معلوم شد که رئوف دستور دارد گروه آلمانی را از ترک خاک عثمانی و ورود به ایران، که قسطنطنیه حق مسلم خود می‌دانست، باز دارد. ترک‌ها، درا ین فاصله، به بهانهٔ حمله به واحدهای قزاق روسی در شمال ایران به گسیل قوا در امتداد مرز ادامه دادند.

این عملیات غالباً به درگیری‌های خونین با افراد قبایل محلی که از تجاوز آنها آزرده بودند، و وخیم‌تر شدن روابط ایران و عثمانی منجر می‌شد. چون این اقدامات به نام نیکی که آلمانی‌ها تا آن زمان در ناحیه داشتند لطمه می‌زد، نیدرمایر، گرچه بیهوده، ولی کوشید ترک‌ها را از این تهاجمات منصرف کند. او اینک تنها راهش را این دید که ستاد خود را دور از دسترس انور و رئوف، یعنی به دفتر نمایندگی سیاسی آلمان در تهران منتقل نماید تا از آنجا بتواند عملیات افغانستان را طرحریزی کند. او ضمناً امکان می‌یافت روحیهٔ شاه و ملتش را برای پیوستن به جهادی علیه روس‌ها و انگلیسی‌ها ارزیابی کند. با این همه مسئله آن بودکه چطور با گروه کوچکش از چنگ متفقین ترک در رود و با عبور از مرزی که سخت تحت مراقبت بود وارد ایران گردد.

در اینجا نیدرمایر و افرادش شانس غیرمنتظره‌ای آوردند. چون درست در همین لحظه وزیر مختار آلمان در دربار شاه، هنری[1]، شاهزادهٔ رویس[2]، که پس از گذراندن مرخصی در آلمان به تهران بازمی‌گشت وارد بغداد شد. او دستور داشت از هیچ تلاشی برای کشـاندن ایران به جنگ، و هرگونه کمک به نیدرمایر در این راه فروگذار نکند. وزیر مختار آلمان اعلام کرد نیدرمایر و گروهش او را در سفر به ایران همراهی خـواهـند کـرد. تـرک‌ها بـاتوجه بـه شخصیت والای او نتوانستند با این موضوع مخالفت کنند. با وجود این، آنها حتی تا آخرین لحظه در راه آلمانی‌ها سنگ‌اندازی کردند، بسیاری از ادوات آنها، مـنجمله مسـلسل‌ها، را برای استفاده علیه انگلیسی‌ها در جنوب و خرابکاری در ارتباطشان با بـرلین و قسـطنطنیه تصرف کردند. درست هنگامی که آنها به خروج از بغداد نزدیک می‌شدند فرماندار تـرک ناحیهٔ مرزی، که از بروز احساسات ضد آلمانی خود ابایی نداشت، به عنوان آخرین تلاش با رفتن آنها مخالفت کرد. با وجود این، رئوف بـی، کـه مـی‌خواست از یک بـرخـورد عـمدهٔ دیپلماتیک بین برلین و قسطنطنیه پرهیز کند با اکراه تصمیم او را لغو کرد. بالاخره آلمانی‌ها در ۳ آوریل سال ۱۹۱۵ مـیلادی اجـازه یـافتند وارد ایـران شـوند. نـیدرمایر بـعداً نـوشت «نمی‌توانم بگویم از ترک آن محل مصیبت‌بار چقدر خوشحال بودیم.» اما وقتی موفق شدند از شرّ ترک‌ها نجات یابند، برای نخستین بار خـود را رویـاروی دشـمن یـافتند. روس‌هـا و انگلیسی‌ها، با آگاهی از نیات آلمانی‌ها، عوامل خود را از قبل در جای مناسب مستقر کرده بودند تا تحرکات آنها را از لحظهٔ ورود به ایران گزارش دهـند. نـیدرمایر گـزارش داد «یک شبکهٔ گستردهٔ جاسوسی بریتانیا عملیات خود را در کـرمانشاه، انـدکی داخـل مـرز ایـران، شروع کرده بود؛ عوامل آن حتی به داخل قلمرو عثمانی رخنه کرده بودند و یکـی از آنـها درحالی‌که اطلاعات مشروح دربارهٔ گـروه نـیدرمایر را بـا خـود داشت دسـتگیر شـد. ایـن

1. Henry of Reuss

۲. Reuss دو ناحیهٔ سابق در آلمان مرکزی ـ دایرةالمعارف کلمبیا

اطلاعات توسط کنسول ایتالیا در بغداد که در آن زمان قرار بود بیطرف باشد، فراهم شده بود. همزمان، وزیر مختار انگلیس در تهران در مورد حضور گروهی آلمانی مسلح در ایران بیطرف شدیداً اعتراض می‌کرد، درحالی‌که عوامل انگلیسی درصدد بودند با استفاده از سابقهٔ مغرضانهٔ متفق ترک حیثیت آلمانی‌ها را لکه‌دار و خشم قبایل محلی را علیه آنها تحریک کنند.

اما برای یک افسر آلمانی از سنخ نیدرمایر، کارکشتهٔ جنگ و ماجراجویی، این چیزها فقط نوعی مبارزه کلی بود. مردی در اوج اراده و بلندپروازی چون او، با رغبت انتظار می‌کشید تا در کارزاری که از سفرهای پیش از جنگ می‌شناخت عزم و تدبیرش را علیه دشمنان روس وانگلیس بیازماید. اغلب همقطارانش نیز مشتاق بودند سرانجام با دشمن درگیر شوند زیرا اکنون جمعی سرباز کارآمد بودند که با گروه نامجهز و شرور اولیه در قسطنطنیه بسیار تفاوت داشتند. با این همه، آنها مجبور بودند ابتدا خود را برای سفری طولانی و طاقت‌فرسا از داخل ایران به مرز افغانستان، بیش از ۱۰۰۰ کیلومتر به سمت شرق آماده کنند که در خشک‌ترین و مرگبارترین کویرهای جهان امتداد داشت.

درحالی که نیدرمایر با وزیر مختار آلمان به طرف تهران پیش می‌رفت، تصمیم گرفت بقیه گروه را با تجهیزاتی که توانسته بودند دور از چشم ترک‌ها نگه دارند، به اصفهان، شهر کاروانسرایی جاده ابریشم قدیم، در فاصلهٔ حدود ۳۰۰ کیلومتر به سمت جنوب، اعزام کند. در آن شهر که دورترین نقطه از روس‌ها در شمال و انگلیسی‌ها در جنوب بود، می‌توانستند پایگاه هیئت اعزامی را مستقر کنند و در حین انتظار برای رسیدن نیدرمایر، برای هموار کردن مسیر موردنظر از طریق رشوه و دوستی با مقامات محلی ایرانی و افراد قبایل، واسطه‌هایی روانه می‌کردند. در این فاصله، نیدرمایر و وزیر مختار تلاش می‌کردند شاه و دولتش را در پیوستن به جنگ در طرف آلمان، و نه لزوماً در طرف عثمانی، ترغیب کنند یا حداقل آنها را متقاعد سازند حضور گروه آلمانی مسلح در خاک خود را که عازم افغانستان بود، ندیده بگیرند.

ایرانی‌ها که خود چند سال قبل شدیداً مورد تحقیر دو قدرت روس و انگلیس قرار گرفته بودند بر حسب ظاهر دلیل کافی داشتند که خواهان خفت و خواری، و شاید هم شکست، آنها باشند. شاید بخاطر داشته باشیم که روس‌ها و انگلیسی‌ها در تابستان سال ۱۹۰۷ میلادی، بدون اطلاع یا مشورت با شاه، موافقت کرده بودند قلمرو او را به دو منطقهٔ نفوذ تقسیم کنند. تمام شمال که اغلب شهرهای عمدهٔ کشور را شامل می‌شد در منطقهٔ نفوذ روسیه قرار می‌گرفت، و جنوب که بر دهانهٔ ورودی خلیج فارس و مسیر جنوبی به هند از راه زمین تسلط داشت نصیب بریتانیا می‌شد. در وسط، بین این دو قسمت، منطقهٔ بیطرف امتداد داشت. این همان توافقی بود که افغانستان و تبت را نیز شامل می‌شد و رقابت روس و

انگلیس، در سالیان *بازی بزرگ*، را در آسیا خاتمه می‌داد. بر اساس این توافق روس‌ها از مرزهای هند و انگلیسی‌ها از متصرفات روسیه در آسیای مرکزی دور نگه داشته می‌شدند. با وجودی که در این توافق ـ عهدنامۀ روس و انگلیس ـ نامی از آلمان برده نشده بود درواقع هراس مشترک از بلندپروازی‌های برلین در شرق ـ همان نظریۀ پیش به سوی شرق ـ بود که این عهد و مودت را سرعت بخشیده بود.

گرچه توافقنامه به احترام به استقلال و مرزهای ایران اقرار داشت ولی کشف اینکه روس و انگلیس، بدون اعتنا به احساسات مردم، کشور را بین لندن و سن‌پطرزبورگ تقسیم کرده بودندخشم ایرانیان را برانگیخت. آنها این اقدام را مقدمه‌ای می‌دیدند برای تقسیم اجباری کشورشان بین دو غول همسایه، روسیه و هند بریتانیا. با وجود این نمی‌شود گفت که آنها در این هنگام برای ترک‌ها قدر و منزلت بیشتری قایل بودند یا برای آلمانی‌ها. هجوم انور به قلمرو ایران و بلندپروازی غیرقابل کتمان او برای در اختیار نگهداشتن آن هرگونه احتمال همکاری ترک ـ ایرانی را در جهاد علیه هر کس از بین برده بود. به این ترتیب تنها امید آلمانی‌ها بودند که ایران را علیه متفقین وارد جنگ کنند. ولی تا آنجا که به تهران مربوط می‌شد حتی آلمانی‌ها هم بی‌تقصیر نبودند. با امضای معاهدۀ روس ـ انگلیس، وجهۀ آلمان در ایران بیش از همیشه اوج گرفته بود زیرا ایرانی‌ها قیصر ویلهلم را در برابر جاه‌طلبی‌های ارضی روس‌ها و انگلیسی‌ها به چشم حامی می‌نگریستند. لیکن سپس، در تابستان سال ۱۹۱۱ میلادی، امپراتور آلمان قراردادی با تزار نیکلاس دوم امضا کرد که به موجب آن منافع خاص روسیه را در ایران به رسمیت شناخت. از نظر ایرانی‌ها این کار خیانت به شمار می‌آمد و آلمانی‌ها از آن پس دوستی و مورد اعتماد بودن‌شان را به عنوان تاوان از دست دادند.

با وجود این، آلمان، که درحال جنگ با روس و انگلیس بود، اینک قدم در راه ترمیم خسارت برمی‌داشت و نیدرمایر را به خوشبینی احتیاط‌آمیز امیدوار کرده بود.

***

درحالی که نیدرمایر مشغول بررسی جوّ در تهران بود و بقیۀ گروه برای ماجرای آیندۀ افغانستان آماده می‌شدند در سایر نقاط بجز تلفات سنگین جنگ خبر چندانی نبود. در جبهه غرب به رغم تلفات سنگین هر دو طرف، نه متفقین و نه آلمانی‌ها به پیروزی قابل‌ملاحظه‌ای دست نیافته بودند و جنگ عملاً به بن‌بست کشیده شده بود. نیروی اعزامی بریتانیا خود را با وحشتِ حملۀ گاز شیمیایی آلمان و کمبود شدید گلوله برای توپخانه‌اش روبرو یافت. نیروی مشترک متفقین پس از بمباران طولانی استحکامات عثمانی از دریا، در شبه جزیرۀ گالیپولی پیاده شده بود تا در آنجا، همان‌طور که در فرانسه اتفاق افتاد، تنها خود را گیر بیاندازد و متحمل تلفات هولناک گردد. ایتالیا پس از زد و بندهای فراوان دیپلماتیک، که هر طرف دنبال منافع خود بود، به آرمان متفقین پیوست، گرچه ابتدا هدفش صرفاً مقابله با همسایه‌اش

اتریش بود. در بین‌النهرین جنوبی جنگ بی‌رحمانه‌ای بین سربازان ترک و هند بریتانیا درگرفته بود، در همین حال در بوسفور و دریای مرمره زیر دریایی‌های بریتانیا کشتی‌های عثمانی را جلوی چشم مقامات قسطنطنیه غرق کرده بودند. در بریتانیا، آشوب‌های ضد آلمانی در لیورپول بپا شده بود. دلیل این آشوب غرق کشتی مسافربری لوسیتانیا[1]، حامل کودکان و آمریکائی‌های بیطرف به وسیلهٔ زیردریایی آلمانی[2]، و عبور کشتی‌های هوایی زپلین[3] آلمانی از دریای شمال و بمباران کشورهای شرقی بود.

در این فاصله، در برلین، قیصر ویلهلم برای وارد کردن آزاردهنده‌ترین ضربه‌ها به خویشاوندان انگلیسی‌اش شور و شوق نشان می‌داد. او مصمم بود، با یا بدون ترک‌ها، به نقشهٔ خود برای راه انداختن ایرانی‌ها و افغان‌ها در جهاد علیه مرزهای هند که نگهبانان قوی نداشت ادامه دهد. با این اقدام نه تنها انگلیسی‌ها وادار می‌شدند سربازان خود را، بجای بردن به سایر جبهه‌ها، به این منطقه گسیل دارند بلکه همزمان مردم بومی به شورش علیه حاکمان خود ترغیب می‌شدند و حتی شاید موجبات تخلیه کشور از انگلیسی‌ها فراهم می‌شد. در این صورت او می‌توانست خود را، در فاصله‌ای نه چندان دور، به عنوان امپراتور هند ببیند.

در سلسله مراتب ارتش ویلهلم نقشه‌های بلندپروازانه‌تری نیز مورد بررسی بود. ارتشبد فون در گولتز، سربازی که به عنوان مشاور سلطان تجارب زیادی در شرق اندوخته بود، امکان حملهٔ عملی به هند با استفاده از سربازان آلمانی را مطرح کرد. او با استناد به حملات موفقیت‌آمیز الکساندر کبیر و نادرشاه ایرانی استدلال می‌کرد بعید است چیزی بتواند قوای مصمم و مجهز آلمان را از پا جای پای آنها گذاشتن باز دارد. در سالهای *بازی* بزرگ دلایل مشابهی از جانب ژنرال‌های روسی عنوان شده بود و طرح‌های مفصلی نیز، هرچند در عمل بی‌حاصل، برای چنین حمله‌ای آماده شده بود. فون در گولتز تأکید داشت که با وجود این، ساخت راه‌آهن برلین به بغداد اجرای این طرح را نسبت به گذشته عملی‌تر می‌کند زیرا به این طریق می‌توان گروههای بزرگی از سربازان را، با تجهیزات، به دهانهٔ خلیج فارس منتقل کرد و مرتباً به آنها تدارکات رساند.

همان‌طور که می‌دانیم از ابتدا که راه‌آهن برلین ـ بغداد عنوان شد این خطر از دید کارشناسان انگلیسی دور نماند. از نظر آلمانی‌ها تنها مشکل آن بود که هنوز کار به پایان نرسیده بود. دشوارترین و خطرناک‌ترین بخش آن، که مربوط به حفر تونل در دل کوههای جنوبی تاراس[4] بود باید تکمیل می‌شد. در این فاصله، انتقال سربازان و مهمات به مقصد بغداد ـ ایستگاه احتمالی بین راه در چنین حمله ـ باید از طریق گردنه‌ها با زحمت بسیار به

1. Lusitania 2. U-boat 3. Zeppelin 4. Taurus

وسیلهٔ قاطر و کـامیون انـجام مـی‌گرفت. فـون در گـولتز بـدین سـبب اصـرار داشت بـدون صرفه‌جویی مالی و تا آنجا که نیروی انسانی اجازه می‌دهد به انفجار تونل و تکمیل راه‌آهن بیشترین اولویت داده شود. با وجود این وانگنهایم سفیر آلمان، منتقد دایم ارتشیان، عقیده داشت تکمیل قسمت باقیماندهٔ راه‌آهن به آسانی سه سال زمان می‌برد که تا آن هنگام جنگ به احتمال زیاد پایان پذیرفته است. او تمام مدت از بابت فقدان دوراندیشی در برلین نسبت به طرح بزرگ قیصر انتقاد می‌کرد و اغلب مشکلات به وجود آمده شامل اختلاف با ترک‌ها را، از این بابت می‌دانست.

با وجود این، طراحان برلین به سهم خود، چنین تردیدی نداشتند و برای سقوط بریتانیا در شرق دنبال راههای دیگر می‌گشتند، آنها علاوه بر تلاشهای نیدرمایر در تهران و جـدو جهد واسموس در جنوب اسلحهٔ دیگری نیز در آستین داشتند ـ مخالفان داخلی. اندکی قبل از سرکوب قدر در فوریه سال ۱۹۱۵ میلادی توسط انگلیسی‌ها، ولی آنقدر دیر کـه بـرای فعالان رفع این مخمصه بی‌فایده بود، گروهی مخفی به نام کمیته *انقلابی هند* توسط وزارت خارجهٔ آلمان در برلین تشکیل شد. هدف کمیته این بـود کـه، تـحت نـظارت اکـید آلمـان، فعالیت‌های انقلابیون هندو، مسلمان و سیک را در قیام ضد انگلیس در هند هماهنگ کند و همچنین تسلیحات، مهمات و نیاز مالی آنـها را تأمـین نـماید. هـدف نـهایی آن سـرنگونی حکومت بریتانیا در هند از داخل بود. اهمیتی که برلین برای فعالیت‌های کمیته و بیست و پنج نفر کارکنان آن قایل بود از آنجا معلوم می‌شود که به ساختمان سه طبقه محل کار آنـها در شماره ۳۸ خیابان ویلند[1] شأن و منزلت کامل یک سفارتخانه داده شده بود.

به زودی ترتیب خرید مخفیانهٔ اسلحه برای انـقلابیون، کـه در هـند بـی‌صبرانـه انـتظار می‌کشیدند، داده شد. فعالان مستقر در مـحل دلیـل اصـلی شکست قـیام قـبلی را فـقدان تسلیحات می‌دانستند. این بار با تأمین اسلحهٔ مناسب، و باتوجه به کاهش تـعداد سـربازان باقیماندهٔ انگلیسی و هندی برای حفظ نظم و قانون، انقلابیون از موفقیت قیام مطمئن بودند. به دلیل محاصرهٔ بنادر آلمان توسط نیروی دریایی سلطنتی مسلماً تأمـین اسـلحه از طـریق صنایع جنگی خود قیصر مقدور نبود، ضمن آنکه این صنایع برای تأمین نیاز تسلیحاتی در مناطق عملیات نیز تحت فشار بود. بنابراین از طرف کمیتهٔ *انقلابی هـند* و وزارت خـارجـهٔ آلمان تصمیم بر آن شد که جنگ‌افزار موردنیاز از منابع بیطرف تأمین و به وسیلهٔ کشتی‌هایی با پرچم یک کشور بیطرف قاچاقی به داخل هند ارسال شود. بدیهی‌ترین منبع ایالات متحده آمریکا بود که در آن اسلحه حاضر و آماده بود و شک و تـردید چـندانـی نیز بـرانگـیخته نمی‌شد.

1. Wieland

در فوریه سال ۱۹۱۵ میلادی، از طریق عوامل آلمانی و هندی که تحت نظر مردان فرانتس فون پاپن[1] کار می‌کردند سلاح کافی خریده شد. پاپن رسماً عنوان وابستهٔ نظامی در سفارت آلمان در واشنگتن را داشت ولی درواقع عملیات ادارهٔ اطلاعات قیصر را سرپرستی می‌کرد. آنها در مجموع موفق شدند ۳۰۰۰ تفنگ و طپانچه، و مقادیر زیادی مهمات از سه دلال در نیویورک، یک دلال در فیلادلفیا و دلال پنجمی در کالیفرنیا خریداری کنند. در همین اثنا دو کشتی هم گیر آوردند یک کشتی بادبانی به نام انی لارسن[2] که از مالک آمریکایی آن دربست اجاره شد و دیگری نفتکش ماوریک[3] که با تأمین مالی فون پاپن فوری خریداری و تعمیر و بازسازی شد. اینک تسلیحات به بندر سان دیه‌گو در ساحل اقیانوس آرام، جایی که *انی لارسن* به انتظار حمل آنها پهلو گرفته بود، انتقال یافت.

اقدام بعدی آن بود که تسلیحات با کشتی بادبانی به جزیرهٔ دورافتاده‌ای در ساحل مکزیک نقل مکان یابد و از آنجا برای سفر طولانی در اقیانوس آرام به مقصد جاوه به کشتی اقیانوس پیمای *ماوریک* منتقل گردد. در جاوه محموله یکبار دیگر تخلیه می‌شد و این بار به قایق‌های کوچک ماهیگیری، که در محل توسط مقامات کنسولگری آلمان اجاره شده بود، انتقال می‌یافت. سپس آخرین و پرمخاطره‌ترین مرحلهٔ سفر انجام می‌گرفت تا تسلیحات به دست مشتاقانی برسد که بزودی آنها را مورد استفاده قرار می‌دادند. قسمت عمدهٔ این زرادخانهٔ عظیم برای انقلابیون هند می‌رفت که با استفاده از تاریکی شب در نهرهای دورافتادهٔ خط ساحلی بنگال آنها را تحویل می‌گرفتند. معهذا مقداری سلاح باید برای برمهٔ در همسایگی هند ارسال می‌گردید چون قیام همزمانی برای آن طرح شده بود، اما این محموله را ابتدا قاچاقی به تایلند، جایی که مأمورانش آسان‌تر رشوه می‌گرفتند، می‌فرستادند و ازآنجا به مرز برمه حمل، و تا زمان موردنیاز در انبارهای مخفی نگهداری می‌شد. در همین اثنا، کنسول آلمان در فیلیپین مشغول معامله بود تا ۵۰۰۰ تفنگ و ۵۰۰۰ تپانچه دیگر خریداری کند و به وسیلهٔ کشتی بادبانی موتوردار کرایه‌ای، قاچاقی به تایلند بفرستد. دو مربی تیراندازی که متولد آلمان بودند نیز با این کشتی به تایلند می‌رفتند تا به برپایی اردوگاه‌های سرّی آموزشی در محوطه‌های باز و دورافتادهٔ جنگل کمک کنند. تسلیحات بیشتری نیز در چین از انقلابیون سابق آنجا خریداری شد که از طریق راههای زمینی متروک، قاچاقی به برمه و هند ارسال شود. پس نقشه‌های برلین در مورد ارسال تسلیحات و مهمات برای مخالفان داخلی از این قرار بود.

در این میان، در پایتخت آلمان آرتور زیمرمن و مشاورانش تصمیم گرفتند هیئتی را که نیدرمایر قصد داشت به کابل اعزام دارد تقویت کنند، نیدرمایر هنوز در تهران بود. به دنبال

---

1. Franz Von Papen　　2. Annie Larsen　　3. Maverick

کنار کشیدن ترک‌ها از ماجرا بعید می‌نمود که امیر تحت تأثیر هیئت منحصراً آلمانی قرار گیرد. بنابراین برای بالا بردن اعتبار هیئت تصمیم بر آن شد هندی سرشناسی، در ظاهر به عنوان رهبر آن، به هیئت ملحق شود. این شخص می‌توانست مدعی شود که از طرف هموطنانش سخن می‌گوید و از امیر برای آزادکردن آنها از قید حکومت بریتانیا یاری بطلبد. اما چه کسی در آنجا پیدا می‌شد که این نقش رهبری را به عهده گیرد؟

با محکومیت وینایاک سوارکار به حبس ابد در جزایر اندامان به خاطر فعالیت‌های انقلابی‌اش، بدیهی‌ترین کاندیدا هاردایال بنیان‌گذار جنبش قدر بود که پس از فرار از دستگاه قضایی آمریکا فعلاً در سویس به سر می‌برد. او در شروع درگیری جنگ بلافاصله به قسطنطنیه رفته بود تا به ترک‌ها پیشنهاد خدمت دهد ولی به زودی بر سر چگونگی راه‌بُرد با آنها اختلاف پیدا کرده بود. او وانگنهایم را به نسبت هدف‌های خویش دلسوزتر دید و در ژانویه سال ۱۹۱۵ میلادی موافقت کرد برای مذاکرهٔ بیشتر با وزارت خارجه آلمان و کمیتهٔ انقلابی هند از برلین دیدن کند. لیکن هاردایال به رغم اندیشمندی درخشان هرگز به مرد عمل بودن تظاهر نکرده بود و خود را صرفاً یک انقلابی برنامه‌ریز و متفکر می‌دانست. بلندپروازیِ رهبریِ هیئتی سری به افغانستان را نداشت. ازآن گذشته وضع سلامتی‌اش مناسب نبود و نمی‌توانست سفر طاقت‌فرسا در طول کویرهای سوزان ایران را تحمل کند.

با وجود این، او مرد مناسب برای این وظیفه را می‌شناخت، شاهزاده هندی جوان و پرجذبه، گرچه کم‌اهمیت، به نام راجا مهندرا پراتپ[1] که بیزاری از انگلیسی‌ها و آرزوی بیرون راندن آنها را از وطنش پنهان نمی‌کرد. از او دعوت شد برای بررسی امکان همکاری از خانه‌اش در سویس به برلین سفر کند. لیکن راجا، که ارج زیادی برای خود قایل بود، موافقتش را صرفاً مشروط به ملاقات خصوصی با امپراتور آلمان کرد. برلین بی‌تردید به این هندی امید زیادی بسته بود زیرا ترتیب این ملاقات توسط زیمرمن داده شد. درحالی‌که امپراتور و راجا در مورد راه‌بُرد اخراج انگلیسی‌ها از هند مشغول مذاکره بودند او در فاصله‌ای مناسب به حال احترام ایستاده بود. ضیافت‌هایی به احترام راجا داده شد، به عنوان «شاهزادهٔ هند» در جراید آلمان مورد استقبال قرار گرفت و با هواپیما برای مشاهدهٔ صحنهٔ جنگ به جبههٔ پوشیده از برف روسیه برده شد. بلندمرتبه‌ترین مقامات به پیشنهادهای او دربارهٔ راه‌انداختن قیام توده‌ای در هند، و اینکه چطور حمایت سایر شاهزادگان جلب شود گوش فرا دادند. این همه توجه برای راجا بسیار خرسند کننده بود، و به میزبانانش خبر داد که حاضر بود رهبری افتخاری هیئت کابل را بپذیرد.

به علت عزیمت ویلیام واسموس به سوی جنوب، نیدرمایر حالا دیپلمات دارای اقتدار یا

1. Raja Mahendra Pratap

دانش کافی برای مذاکره یا امضای پیمان باامیر کابل در اختیار نداشت. بنابراین برای همراهی «شاهزادهٔ هند» دیپلماتی انتخاب شد که قبل از جنگ در تهران، قسطنطنیه و پکن خدمت کرده بود و فارسی را خوب حرف می‌زد. او ورنر اوتو فون هنتیگ[1]، ۲۹ ساله، سوارکار ماهر و سیاح باتجربه در آسیا بود. هنتیگ در آغاز جنگ برای خدمت در هنگ سواره نظام داوطلب شده و در جبهه روسیه جنگیده بود تا اینکه به وزارت خارجه برای کار اطلاعات سری در شرق فراخوانده شد. اکنون او مسئولیت جنبهٔ دیپلماتیک هیئت را به عهده داشت، و وظیفهٔ اصلیش موقعی شروع می‌شد که به کابل می‌رسیدند. برای آنکه در نظر امیر اعتبار بیشتر پیدا کند قرار شد محمد برکت‌الله[2]، انقلابی برجستهٔ مسلمان، که فعالیت‌های ضد انگلیسی‌اش قبل از آغاز جنگ او را وادار به فرار از هند کرده بود، به هیئت ملحق شود. هنگامی که جنگ آغاز شد او بلافاصله برای خدمت به آلمان و پیوستن به کمیتهٔ انقلابی هند در برلین اعلام آمادگی کرد. و بالاخره دستهٔ کوچکی نگهبان مسلح از سربازان سابق ارتش هند، که پس از فرار از خدمت به آرمان ترک ـ آلمانی پیوسته بودند، برای همراهی هیئت فراهم گردید.

هیئت علاوه بر طلا برای رشوه دادن به مقامات ایرانی و افغانی و هموار کردن راه، در بار و بنهٔ خود هدایای برگزیدهٔ خیره‌کننده‌ای برای امیر و مقاماتش حمل می‌کردند. این هدایا شامل ساعت‌های طلای جواهرنشان، خودنویس‌های طلا، عصاهای سرطلا، تفنگ‌ها و تپانچه‌های مزین به کاردست، دوربین‌های دو چشمی، دوربین‌های عکاسی، قطب‌نماها، یک پروژکتور سینما و ـ تازه‌ترین نمونهٔ ابتکار آلمانی‌ها ـ یک دوجین رادیو با ساعت شماطه‌دار می‌شد. همهٔ این هدایا طوری ساخته شده بود که به مذاق پر حرص و آز شرقی خوش آید و برتری آلمانی‌ها در مهارت‌های فنی را به نمایش گذارد. این هیئت نامه‌هایی نیز از طرف امپراتور آلمان و سلطان عثمانی برای امیر همراه داشت که هر دو ضمن اظهار دوستی ابدی، حاکم را به پیوستن به جهاد علیه بریتانیا و روسیه ترغیب کرده بودند. در مجموع آنها حداقل بیست و هفت نامه، به امضای صدراعظم آلمان، با خود داشتند که برای پادشاه نپال و آن شاهزادگانی که گمان می‌رفت احساسات ضد انگلیسی داشته باشند نوشته شده بود. برخی از این شاهزادگان ارتش کوچک شخصی داشتند. این نامه‌ها که به زبان بومی مخاطبان آن نوشته شده بود و جلد چرمی باشکوه داشت، شاهزادگان را تشویق می‌کرد در سرنوشت آلمان و ترکیه شریک شوند و به سربازان و تبعهٔ خود دستور دهند به قیام آتی بپیوندند. قرار بود این نامه‌ها مخفیانه از کابل به داخل هند، و از آنجا توسط قاصدان سرّی به مقصدهای نهایی ارسال شود.

---

1. Werner Otto Von Hentig
2. Mohammed Barakatullah

در ۱۰ آوریل، هنگامی که همه چیز مهیا شد. این سه نفر برلین را به قصد قسطنطنیه ترک کردند. آنجا در هتل مجلل پراپالاس[1]، که نشانه ناز و نعمت زمان امپراتوری عثمانی در آن هنوز مایهٔ نشاط جهانگردان امروزی می‌شود، اقامت گزیدند. زمانی که در پایتخت عثمانی بودند برای نخستین بار از پیاده شدن نیروی متفقین در گالیپولی در ۲۵ ماه آوریل خبردار شدند. این واقعه به مأموریت آنها یعنی وادار کردن بریتانیا به نگهداشتن قوایش در هند فوریتی تازه می‌بخشید، قوایی که درنقاط دیگر شدیداً موردنیاز بود. آنها پیش از عزیمت به بغداد و مرز ایران به حضور سلطان عثمانی در قصر مُشرف بر بوسفور شرفیاب شدند. سلطان برای آنها در انجام وظیفهٔ خطرناک‌شان آرزوی موفقیت کرد. در آخرین لحظه مذاکره‌ای نیز با انور داشتند. او به نحو فزاینده‌ای نسبت به اغراض برلین مظنون شده بود و ظاهراً به قصد زیر نظر گرفتن هیئت از نزدیک، یکی از افسرانش را مأمور همراهی با آنها کرد. سرانجام، آنها در آغاز ماه مه ۱۹۱۵ میلادی رهسپار بغداد شدند. بیشترِ مسیر را با راه‌آهن جدید، که هنوز تکمیل نشده بود، و کوههای تاراس و قسمت‌های بدون جاده را با اسب طی کردند. آنها از بغداد وارد ایران شدند و به سوی اصفهان حرکت کردند. قرار بود درآنجا به گروه نیدرمایر ملحق و با همدیگر به جانب شرق، به طرف نزدیکترین نقطه به مرز افغانستان اسب برانند.

در این فاصله، نیدرمایر تهران را ترک کرده بود. او متقاعد شده بود ترغیب شاه و وزرایش به شرکت در جهاد، درحالی‌که ترک‌ها هنوز قسمت‌هایی از کشورشان را در اشغال داشتند تلاشی عبث بود. درواقع آنها در بعضی مواقع از آزمندی این همسایه چنان به خشم آمده بودند که حتی اعلام طرفداری از متفقین را مورد بررسی قرار می‌دادند. این افسر آلمانی که اکنون دوباره به افرادش در اصفهان ملحق شده بود، هنتیک و دو انقلابی هندی را در انتظار خود یافت. بلافاصله بین دو افسر آلمانی بر سر آنکه کدامیک فرماندهی کل هیئت را در اختیار دارد اختلاف درگرفت. ولی این دعوا فوراً از جانب برلین برطرف شد. حکم صادر شده بود که نیدرمایر باید صرفاً یک فرماندهٔ نظامی باشد و مسئولیت خود را صحیح و سالم رساندن هیئت به کابل تلقی کند درحالی‌که هنتیگ مسئولیت کلیهٔ مسایل دیپلماتیک، به ویژه مذاکرات سرنوشت‌ساز با امیر افغان را به عهده داشت.

عاقبت، در اول ژوئیه، هیئت برای حرکت آماده بود. برای آن دو هندی باید لحظهٔ اضطراب‌آوری بوده باشد. آنها علاوه بر مشقات شدید جسمی و خطرات دیگری که پیش‌رو داشتند به خوبی می‌دانستند که در صورت افتادن به دست انگلیسی‌ها چوبهٔ دار در انتظارشان خواهد بود.

1. Pera Palace

بازی بزرگ جدید

من گزارش‌هایی از مأموران مستقر در هر کجای جهان دارم
فروشندگان دوره‌گرد جنوب روسیه، دلّالان فروش اسب افغان،
تجّار ترکمن، زوّار راه مکّه، شیوخ آفریقای شمالی، ملّاحان
کشتی‌های ساحلی دریای سیاه، مغول‌های ملبّس به پوست
گوسفند، مرتاض‌های هندو، بازرگانان یونانی در خلیج فارس،
و نیز کنسول‌های محترمی که پیام‌های رمز به کار می‌برند.
همگی همان داستان را نقل می‌کنند. شرق در انتظار یک
رازگشایی است. ستاره‌ای...... که از غرب طلوع می‌کند.
آلمانی‌ها به این نکته وقوف دارند، و این برگ برنده‌ای است که
با آن دنیا را به حیرت خواهند انداخت.

توضیح مختصر سِر والتر بولیوانت[1]، رئیس سازمان جاسوسی بریتانیا، به ریچارد هنی[2] در شنل سبز اثر جان بوکان، ۱۹۱۶

1. Sir Walter Bullivant 2. Richard Hannay

۷

لارنس[1] آلمانی

در بهار سال ۱۹۱۵ میلادی، ویلهلم واسموس، پس از سفری پرمخاطره به سمت جنوب به سواحل خلیج‌فارس رسید و در آنجا وظایفش را در سرپرستی جهاد علیه یک اجتماع انگلیسی دورافتاده آغاز کرد. او با لباس محلی ایرانی، تکلّم به فارسی روان و تظاهر به قبول اسلام قبایل محلی را به عملیات کشتار، تعدی و خرابکاری تحریک کرد. هدفش این بود که انگلیسی‌ها را از خلیج فارس بیرون براند و آنها را وا دارد قوایشان را، که جای دیگر سخت موردنیاز بود، به این ناحیه نقل مکان دهند. با سابقه‌ای که به عنوان کنسول آلمان در بوشهر داشت می‌دانست این پایگاههای کوچک، که اغلب سربازان محلی از آنها محافظت می‌کردند، در مقابل حمله بسیار آسیب‌پذیرند. او در سفرهای پیش از جنگ در داخل ایران غالباً در چادرها و روستاهای بسیاری از رؤسای ایلات مانده بود و با آنها روابط بسیار حسنه داشت. واسموس، طبق ادعای انگلیسی‌ها، به کمک طلا و هدایای بی حد و حصر دست به کار شد تا از این دوستی دیرینه بهره‌برداری کند.

عشایر ایران درواقع به ترغیب زیاد نیاز نداشتند، زیرا انگلیسی‌ها عواید سرشار قبایل محلی از راه قاچاق اسلحه به مرزهای شمال غربی هند را قطع کردند و آنها از این بابت سخت آزرده بودند و بیش از هر چیز آرزو داشتند این محافظان خود فرمودهٔ خلیج فارس برای ابد شرّشان کم شود. واسموس در توجیه گرویدن به دین اسلام به آنها گفت امپراتور آلمان خود به مذهب آنها ایمان آورده و تمام تبعه‌اش را هم به پیروی از خویش توصیه کرده است. او اضافه کرد امپراتور حتی مخفیانه به زیارت مکه رفته تا حق داشته باشد عمامهٔ سبز

---

۱. کنایهٔ شباهت به T.E.Lawrence ماجراجو، سرباز و محقق انگلیسی است که درجنگ جهانی اول به قیام فیصل اول پیوست و او را در شکست ترک‌ها کمک کرد. پس از جنگ وقتی فهمید در نتیجهٔ اقدامات بریتانیا به عربها خیانت شده بود تحت نام مستعار وارد نیروی هوایی سلطنتی شد. لارنس عربستان به خاطر زندگی اسرار آمیزش بسیار موردتوجه مردم قرار گرفت ـ دایرةالمعارف کلمبیا

مقدس بر سر گذارد و برای خود نام «حاجی» ویلهلم محمّد اختیار کند. واسموس همچنین به افراد ایلیاتی ساده و تأثیرپذیر گفت که با دستگاه بی‌سیم مرتباً با امپراطور در تماس است. برای باوراندن این ادعای کاذب، با یک جفت گوشی، آنتن‌های آهنی و یک آهن‌ربا نمایشی اجرا می‌کرد و با تولید جرقه‌هایی در تاریکی ـ آن‌طور که ادعا می‌کرد ـ «پیام‌های خصوصی» جداگانه از طرف خود قیصر برای هر کدام از رؤسای ایلات به او می‌رسید که با متنی پرطمطراق آنها را به پیوستن به جهاد آلمان و عثمانی علیه انگلیسی‌های کافر ترغیب می‌کرد. لازم به گفتن نیست که واسموس دستگاه بی‌سیم نداشت. نزدیکترین دستگاه بی‌سیم آلمانی‌ها در اصفهان، توقفگاه نیدرمایر در مسیر سفر به افغانستان بود که حدوداً ۴۸۰ کیلومتر فاصله داشت.

به این ترتیب، کنسول سابق آلمان از طریق این تمهیدها به زودی به صورت خار آزارنده‌ای در گوشت انگلیسی‌ها و تهدید فزاینده‌ای برای حضورشان در منطقه درآمد. به‌علاوه، عملیات چریکی یک تنه‌اش، ناخشنودی انگلیسی‌ها را تشدید کرد و موجب شد به او لقب «لارنس» آلمانی بدهند. با اینهمه، همین چند هفته پیش نزدیک بود او را به چنگ آورند. قضیه از این قرار بود. انگلیسی‌ها از حتی پیش از جنگ از فعالیت‌های غیرقانونی مأموران آلمانی درخلیج فارس زیر پوشش کنسول و تاجر خبر داشتند ولی در این مورد کار چندانی از آنها ساخته نبود. برای آنها مسلم بود که واسموس کنسولی عادی نبود. این سوءظن با ورود عثمانی به جنگ در نوامبر سال ۱۹۱۴ میلادی، هنگامی تأیید شد که گروه ضربت انگلیسی اعزامی به دهانهٔ خلیج فارس برای حفاظت از مناطق نفت‌خیز که برایشان اهمیت حیاتی داشت، در ساحل بحرین، تحت‌الحمایهٔ وقت بریتانیا، لنگر انداخت. در آنجا نقشهٔ یک کارگزار تجاری آلمانی افشا شد که در حال تهیهٔ گزارش مفصل (و فوق‌العاده دقیق) از تعداد و ترکیب قوای انگلیسی بود. از آنجا که در آن زمان ایستگاه رادیویی در جزیره وجود نداشت کشتی سریع‌السیری در محل آماده بود تا گزارش کارگزار را برای انتقال به هیئت، به نزدیکترین کنسولگری آلمان واقع در بوشهر برساند. در همین اثنا به ادارهٔ اطلاعات بریتانیا خبر رسید که دکتر لیسترمن[1] که کنسول آلمان در بوشهر بود عشایر محلی را تحریک می‌کند به اقامتگاه انگلیسی‌ها، که در محل دورافتاده و بی‌حفاظی در چند کیلومتری خارج از شهر واقع بود، حمله کنند. تصمیم گرفته شد لیسترمن، علیرغم داشتن مصونیت دیپلماتیک، بدون فوت وقت دستگیر گردد.

با حمله به کنسولگری آلمان، که با مقاومتی جز اعتراض شدید لیسترمن روبرو نشد، انبوهی اطلاعات بسیار افشاگرانه به دست آمد که شامل تلگراف‌ها، و اسناد و مدارک

1. Dr. Listermann

محرمانه دیگر هم می‌شد. یک تلگراف به لیسترمن اعلام می‌کرد که واسموس برای سازمان دادن اقدامات ضد انگلیسی در منطقهٔ او همچنین بر علیه هند به طرف جنوب حرکت کرده بود. در این میان به لیسترمن دستور داده شده بود عشایر محلی را برای حمله به اقامتگاه انگلیسی‌ها در بوشهر بشوراند و ترتیبی دهد که خط تلگراف زمینی به هند قطع گردد (لیسترمن با ابراز ناتوانی جواب داده بود که فاقد امکانات کافی برای این کار بود). انگلیسی‌ها اصرار داشتند این یافته‌ها به‌طور مسلم ثابت می‌کند که آلمانی‌ها با رفتار خصومت‌آمیزشان در اندیشهٔ بر هم زدن بیطرفی ایران بودند و بر این اساس مصونیت دیپلماتیک لیسترمن را از درجهٔ اعتبار ساقط کرده‌اند. مدارک و تلگراف‌های ضبط شده صراحت داشت که سایر آلمانی‌های مقیم خلیج با نقشه‌های برلین همکاری داشتند. بی‌درنگ دستور صادر شد تا آنها که در دسترس بودند بازداشت گردند. در این میان، لیسترمن برای تحت‌نظر قرارگرفتن به هند فرستاده شد.

در حالت عادی، از آنجا که ایرانیان قانوناً مسئول حفظ امنیت اهالی خارجی در بین خود بودند، و بیطرفی آنها بود که آلمانی‌ها نقشه داشتند بر هم زنند، قاعدتاً خود مقامات ایرانی باید این کار را انجام می‌دادند. با وجود این، به رغم درخواست‌های بریتانیا برای جلوگیری از اقدام غیرقانونی دیپلمات‌های آلمانی در شهرها و روستاهای سراسر ایران، دولت ضعیف و پرتفرقهٔ شاه فاقد قدرت برای رویارویی با برلین بود. از آن بدتر، عشایر ناحیهٔ بوشهر نسبت به مقامات تهران خصومت شدید داشتند و در عین حال ژاندارمری ۶۰۰۰ نفره تحت فرماندهی افسران سوئدی، که باید قانون و نظم را در مرکز و جنوب ایران برقرار می‌کرد، به عنوان هوادار آلمانی‌ها شناخته شده بود. بنابراین، انگلیسی‌ها می‌دانستند که برای حفظ کنسولگری و سایر پایگاه‌های دورافتادهٔ خود نباید از آن گروه توقع چندانی داشته باشند. در این میان، آلمانی‌ها به تعداد بیشتر و بیشتر وارد ایران می‌شدند و دسته‌های کوچک مسلح، ظاهراً برای حفاظت در برابر راهزنان، آنها را همراهی می‌کردند. این عده بدون آنکه اجازهٔ رسمی از تهران داشته باشند خود را کنسول می‌خواندند و کسی یارای جلوگیری از آنها را نداشت. واسموس که در همین زمان از بغداد عازم جنوب بود تا مقام کنسول آلمان را در شیراز (حدود ۲۰۰ کیلومتری بوشهر) به دست گیرد، یکی از همین افراد بود. اکنون که دست‌ها رو، و غرض از آمدن او آشکار شده بود بستن راهش جنبهٔ حیاتی داشت.

واسموس همراه دو آلمانی دیگر مسیری برگزید که امید داشت آنها را از هرگونه مزاحمت دور نگه دارد. البته دلیلی برای ظنّ او به آگاهی انگلیسی‌ها نسبت به مأموریت یا اغراضش وجود نداشت. زیرا به هیچوجه از حمله به کنسولگری و افشای نقشه‌هاشان مطلع نبود. همچنین از دستگیری دکتر لیسترمن، که امیدوار بود در بدو ورود به شوشتر یعنی در میانه راه آخرین اخبار را به او برساند، آگاهی نداشت. هنگام رسیدن به آنجا تعجب کرد که

پیغامی نرسیده بود، ولی با این حال همچنان به پیش تاخت. سپس، در ۵ مارس، او و همقطارانش غفلتاً مورد حملهٔ گروهی سواره و مزدور انگلیسی‌ها قرار گرفتند. تنها آن موقع بود که دریافتند در بخش اعظم سفر زیرنظر دقیق جاسوسان محلی بوده و درست در تلهٔ انگلیسی‌ها قدم گذارده‌اند.

واسموس فردی راکه دستور بازداشت آلمانی‌ها را صادر کرده بود درواقع از قبل از جنگ می‌شناخت، که هر دو در بوشهر خدمت می‌کردند. شاید به خاطر داشته باشیم در سال ۱۹۰۴ میلادی هنگامی که برای نخستین بار عملیات آلمانی‌ها در خلیج موجب نگرانی در دهلی و لندن شد افسر جوانی از دایرهٔ سیاسی به نام سرگرد پرسی کاکس به آنجا اعزام شد تا از نزدیک مراقب فعالیت آنها باشد و تلاش کند نقشه هاشان نقش بر آب شود. او بعداً در مورد واسموس، که در سال ۱۹۰۹ میلادی وارد بوشهر شد، چنین نوشت «در زندگی شخصی مورد علاقهٔ ما، و به طور کلّی جامعهٔ انگلیسی بود. از طرف دیگر به عنوان یک همکار، او را در رفتار فردی مسئله‌ساز و بدخلق یافتم که می‌خواست عدم کاردانی را با توسل به تهدید و هارت و پورت جبران کند.» اینک، یازده سال بعد، کاکس هم به خلیج فارس برگشته بود تا این بار به عنوان سرلشگر سر پرسی کاکس دوباره علیه واسموس زورآزمایی کند. به خاطر آشنایی منحصربه فردی که نسبت به اشخاص مهم و سیاست‌های قبایل داشت قدرت و اختیارات فوق‌العاده‌ای به او تفویض شده بود و همزمان به عنوان نمایندهٔ مقیم و افسر سیاسی ارشد بریتانیا در نیروی اعزامی به بصره خدمت می‌کرد. از آنجا که بوشهر از منطقهٔ فعلی جنگ نسبتاً دور بود کاکس پایگاهش را در بصره قرار داد و به وسیلهٔ دستگاه بی‌سیم با اعضای دفتر بوشهر در تماس نزدیک بود.

هنگامی که خبر رسید واسموس دستگیر شده است بی‌درنگ سروان ادوارد نوئل[1]، افسر سازمان اطلاعات بریتانیا در کادر کاکس، با چند نگهبان به محل اعزام شد تا زندانیان را بیاورد. او در طول راه پیامی از دستگیرکنندگان دریافت کرد که پرسیده بودند آیا آنها را، طبق رسم ایرانی بسته به زنجیر می‌خواهند. نوئل این کار را وحشیانه تلقی کرد و از پذیرفتن آن امتناع نمود ولی با وجود این تأکید کرد برای حصول اطمینان از فرار نکردن آنها حداکثر هشیاری رعایت شود. توجه نوئل بر محسنات رفتار متمدنانه، حتی در جنگ، بدجوری به ضررش تمام شد. چون وقتی او و نگهبانانش به محل رسیدند وحشت‌زده دریافتند که واسموس قسر در رفته بود.

اینکه چطور واسموس موفق به فرار شد کاملاً قطعی نیست، چون روایات مختلفی وجود دارد. به روایتی او تظاهر می‌کرد که سخت نگران اسب بیمارش می‌باشد و به این بهانه

1. Edward Noel

مرتباً به جایی که اسب را در آن بسته بود سر می‌زد. بعد از مدتی محافظان او بی‌دقتی کردند و از همراهی‌اش در هر بازدید منصرف شدند. واسموس، با انتخاب لحظهٔ مناسب، در تاریکی یواشکی در رفت و آرام در امتداد بیابان به طرف قلمرو رئیسِ یک ایل که از پیش از جنگ می‌شناخت اسب راند. رئیس ایل نیز به او پناه داد. روایت دیگری می‌گوید که او با استفاده از لحظهٔ حواس پرتی محافظان از زیر لبهٔ چادرش بیرون خزید و پای برهنه فرار کرد. البته دو ملازم او و بقیهٔ گروه از اقبال کمتری برخوردار بودند و بامداد روز بعد همراه با مقادیر معتنابهی نشریات تحریک‌آمیز، و همین‌طور تسلیحات و مهمات، به نوئل تحویل داده شدند. بخش زیادی از این غنایم به قصد هند ارسال شده بود زیرا سربازان بومی آنجا را به شورش علیه افسران‌شان و پیوستن به جهاد فرا می‌خواندند. ولی آنچه در بار و بنه آلمانی‌ها پیدا شد بیش از این بود. در بین نامه‌های محرمانه‌ای که واسموس به اجبار جا گذاشته بود یک دفترچهٔ رمز وجود داشت که در همان موقع کاربُردش را تشخیص ندادند. این دفترچه سرانجام به لندن راه یافت و در آنجا به وسیلهٔ کسانی که فوراً به اهمیت‌اش پی بردند. ضبط شد. همانطور که به موقع خواهیم دید، مطالب این دفترچه رمز در کل مسیر جنگ، و شاید حتی نتیجهٔ نهایی آن، نقش اساسی بازی کرد.

انگلیسی‌های مقیم بوشهر برای تعقیب واسموس در سرزمینی بالقوه متخاصم نیروی کافی نداشتند، و او امکان یافت ۱۶۰ کیلومتر راه را طی کند و خود را به شیراز، مرکز استان فارس برساند. او می‌گفت ۳۲۰۰ کیلومتر راه آمده بود تا به آنها کمک کند انگلیسی‌های منفور را از میان خود برانند. همانطور که با چشمان خود دیده و با گوش‌های خود شنیده بودند او با امپراتور آلمان، که خود فرمان آغاز جهاد را صادر می‌کرد، در تماس نزدیک بود.

سِر پرسی کاکس نگران از، مزاحمت‌های این دشمن بی‌رحم و پرجذبه، و ناتوانی یا بی‌میلی مقامات ایرانی به برقراری نوعی کنترول فعالیت او تصمیم گرفت با تعیین جایزه برای سر واسموس شخصاً برقراری قانون را به دست گیرد. برای دستگیری این آلمانی، خواه مرده یا زنده، ترجیحاً زنده، ۵۰۰۰ پوند جایزه تعیین نمود و بعداً آن را سه برابر کرد. این جایزه در آن مناطق مبلغی عظیم و برای خائنان بعدی بسیار وسوسه‌انگیز بود. احتمال داشت باتوجه به موقعیت زمان، پیشنهاد این جایزه رفته رفته در بین افراد رشوه‌گیر ایلات کارگر افتد ولی درعمل این نقشه به محک آزمایش گذاشته نشد. زیرا هنگامی که موردتوجه وزارت خارجه در لندن قرار گرفت صاحب منصبان آن وحشت کردند، و اصرار ورزیدند که ترور و آدم دزدی، حتی در مورد دشمنان خطرناک زمان جنگ، عملی کاملاً غیر انگلیسی بود. وزارت خارجه در لندن و دفتر هند در دهلی هیچگاه چشم دیدن هم را نداشتند و یکی از مقامات ارشد سازمان اول اقدام کاکس را به منزلهٔ «نفرت و انزجار آور» تقبیح کرد به کاکس دستور داده شد در دم جایزه را پس بگیرد و در همین حال نایب‌السلطنه فرمان داد کلیهٔ

اشارات مربوطه از سوابق پاک شود. با وجود این، کاکس انتقامش را خیلی زود گرفت. شش ماه بعد، موقعی که حضور واسموس موقعیت بریتانیا را در جنوب ایران به خطر انداخت لندن با نگرانی از او درخواست کرد برای رفع تهدید فکری بکند. کاکس با لذتی که کاملاً پنهان نبود جواب داد «ترس از برانگیختن نفرت و انزجار دولت پادشاهی بریتانیا مرا از ارائهٔ پینشهادات بیشتر باز می‌دارد.»

لندن به سهم خود با تمام توان علناً سعی داشت جهاد را بی‌اعتبار کند و اقتدار مذهبی فراخوانان آنرا زیر سؤال ببرد. ادعای سلطان (عثمانی) که خلیفهٔ همهٔ مسلمین است هرگز به طور جهانی پذیرفته نشده بود. بنابراین دیدگاه‌های عالمان مسلمان که نسبت به ادعای سلطان تردید داشتند مورد نظرسنجی و تبلیغ گسترده قرار گرفت. در همین اثنا کوشش مجدانه‌ای برای تقسیم دنیای اسلام، و تضعیف جهاد از طریق جلب اعراب به آرمان متفقین، به عمل آمد. هدف اصلی این بود که شریف اعظم مکه راکه نگهبان مکان‌های مقدس اسلام و مورد تکریم بسیار بود متقاعد کنند که عربهای امپراتوری عثمانی باید برای شورش مسلحانه علیه اربابان ترک به پا خیزند. درست در همین زمان، قسطنطنیه هم او را برای پیوستن به جهاد علیه متفقین تحت همه‌گونه فشار قرار می‌داد. شریف سالخورده طفره می‌رفت و به ترک‌های خوش‌گمان اطمینان داد برای تحقق آرمان آنها صمیمانه دعا می‌کند، درحالی‌که تمام مدت مشغول مذاکرهٔ محرمانه با انگلیسی‌ها بود.

در این حین، واسموس که دیگر پرداخت جایزه برای سرش منتفی شده بود مرکز عملیات را از شیراز به نقطه‌ای که تنها سی و دو کیلومتر از بوشهر فاصله داشت نقل مکان داد. اقامتگاه بسیار آسیب‌پذیر و دورافتادهٔ انگلیسی‌ها درحالی‌که پرچم سرفراز بریتانیا به نشانهٔ قدرت انگلیسی‌ها در خلیج بر بام آن در اهتزاز بود و ۱۸۰ سرباز هندی که با عجله برای محافظت از آن اعزام شده بودند در همین منطقه قرار داشت. قرار بود این اولین هدف واسموس باشد نخستین آزمایش قدرت نبرد جنگجویان تنگستانی‌اش. او از قبل برای بررسی استحکامات اقامتگاه که با تعجیل بنا شده بود و میزان آمادگی کلی آن جاسوسانی اعزام کرده بود. تنگستانی‌ها که تعدادشان خیلی زیاد بود، به یاری شانس بر نگهبانان اقامتگاه غلبه می‌کردند و در نتیجه بر حیثیت و حضور انگلیسی‌ها در خلیج ضربهٔ مهلکی وارد می‌شد. حتی اگر اقامتگاه موفق به مقاومت می‌شد انگلیسی‌ها مجبور بودند برای تنبیه عشایر و جلوگیری از حملات بیشتر به بوشهر و سایر پایگاه‌های بریتانیا درجنوب ایران سربازان اضافی پیاده کنند. واسموس و همکارانش در دیگر نقاط ایران می‌توانستند دربارهٔ خبر پیاده شدن سربازان انگلیسی آن قدر اغراق کنند و افکار عمومی را چنان به هیجان آورند که شاه و وزرایش بی‌اختیار به جنگ کشیده شوند. این اتفاق به نوبهٔ خود به نیدرمایر وهنتیگ، در این لحظه کمک شایان می‌کرد تا وظیفهٔ خود را در همدستی امیر با اعلام جهاد

به خوبی انجام دهند.

مهاجمین تنگستانی به دوگروه تقسیم می‌شدند، که هر کدام چند صد نفر بودند. قرار بود همزمان از غرب و جنوب پیشروی و مدافعان اقامتگاه را غافلگیر کنند. اما در بامداد ۱۲ ژوئیه سال ۱۹۱۵ میلادی، سه روز پیش از ماه رمضان، به انگلیسی‌ها خبر رسید که یک گروه کوچک تنگستانی مسلح در حال پیشروی در بیابان از سمت جنوب دیده شده‌اند. بلافاصله گروه گشتی به رهبری یک سرگرد و یک سروان انگلیسی برای تحقیق اعزام شدند ولی به زودی به دشمن با نیروی بسیار بیش از انتظارشان برخورد کردند. در درگیری متعاقب سروان زخمی مهلک برداشت، درحالی‌که سرگرد در اقدام شجاعانه برای نجات اوجانش را از دست داد. تنگستانی‌ها مسلسلی آلمانی با خود داشتند و تعدادی از سربازان هندی قبل از آنکه سالم به پایگاه برسند زخمی یا کشته شدند. تنگستانیهای فاتح، مغرور از این پیروزی آسان، با فریاد شعارهای جهاد، به طرف مواضع بعدی انگلیسی‌ها، حدود دو کیلومتر در بیابان، در جانب رو به خشکی اقامتگاه هجوم بردند. در اینجا مدافعان در شکاف سنگرها منتظر تنگستانی‌ها بودند.

سربازان آموزش دیده صبر کردند تا عشایر خوب در تیررس قرار گیرند و آنگاه با تفنگ‌ها و مسلسل‌ها به روی آنها آتش گشودند. تنگستانی‌ها طی سالها جنگ قبیله‌ای قبلاً هرگز با چنین شلیک دقیق و مرگباری روبرو نشده بودند. آنها متزلزل شدند، سپس از کارزار گریختند و بسیاری کُشته و در حال احتضار باقی گذاشتند. اما آنها بی دل و جرئت نبودند. صبح زود روز بعد، این بار با استفاده از تاریکی دوباره دست به حمله زدند، ولی یکبار دیگر با تحمل تلفات سنگین به عقب رانده شدند. دیروقت آنروز صبح، هنگامی که گشتی‌ها به بیرون فرستاده شدند اثری از تنگستانی‌ها نیافتند. این درحالی بود که حمله از طرف شرق هرگز عملی نشد. ظاهراً عشایر با مشاهدهٔ سرنوشت تلخ همقطاران از فاصلهٔ دور، در بیابان پا به فرار گذاشته بودند.

واکنش واسموس به این شکست معلوم نیست. ولی به زودی مشخص شد که در یک مورد حق با او بود. انگلیسی‌ها از ترس حمله‌ای دیگر، این بار بزرگ‌تر و شاید با قوای تنگستانی مجهزتر، تصمیم گرفتند بدون فوت وقت بوشهر را اشغال کنند، و به جای ایرانی‌ها خود ادارهٔ آن را به دست گیرند. آنها به تهران اخطار کردند تا زمانی که ایرانی‌ها رضایت دهند خود محافظت شهر را به عهده گیرند و امنیت اقامتگاه و کارکنانش را تضمین کنند این اشغال ادامه خواهد یافت. در همین زمان گروه تنبیهی کوچکی از تفنگداران نیروی دریایی سلطنتی و سربازان هندی از طریق دریا اعزام شدند تا درسی به تنگستانی‌ها بدهند که به این زودی‌ها فراموش نکنند. آنها در نزدیک بناهای خشت و گِلی مرکز ایل در چند کیلومتری ساحل بوشهر، پیاده شدند و پس از ویران کردن قلعه، تمام درختان خرما را که منبع غذا و

ممر درآمدشان بود قطع کردند. ارتکاب این عمل یکطرفه از جانب انگلیسی‌ها درست چیزی بود که واسموس آرزو می‌کرد چون به زحمت می‌توانست حاصلی جز تحریک افکار عمومی ایرانیان، و زیر فشار گذاشتن شاه و دولتش برای اعلان جنگ علیه متجاوزین به قلمروشان، داشته باشد.

برای لحظه‌ای به نظر آمد که ممکن بود واسموس، تک و تنها، موفق شود ایران را به جهاد بکشاند. مداخلهٔ بریتانیا، همانطور که انتظار می‌رفت، سیلی از اعتراض به راه انداخت که دیپلمات‌های آلمان در پایتخت، و مطبوعات ملی‌گرا و هواخواه آلمان، نهایت استفاده را از آن بردند. لیکن دولت ضعیف شاه، دچار چند دستگی و هراسان از اشغال تهران توسط روس‌ها، مایل نبود با بریتانیا نیز درگیری نظامی پیدا کند. دست آخر تهران موافقت کرد والی بی‌عرضهٔ بوشهر را عوض کند، رؤسای ایل تنگستانی را تنبیه کند، و به خانواده‌های مقتولان انگلیسی و هندی خسارت پردازد. انگلیسی‌ها در عوض موافقت کردند حکومت بوشهر را به ایرانی‌ها برگردانند و سربازان خود را، که در نقاط دیگر سخت موردنیاز بودند، از شهر تخلیه کنند.

درست بود که نگرانی انگلیسی‌ها برای بوشهر فرو نشست و واسموس موقتاً از میدان کنار رفت ولی در سایر نقاط مرکزی و جنوبی ایران نفوذ آلمانی‌ها به سرعت ریشه می‌دواند. آلمانی‌ها و هواخواهان محلی آنها به عنایت چشم‌پوشی ژاندارمری طرفدار آلمان، روز به روز بیشتر صاحب اختیار شهرهای عمده می‌شدند. شهر اصفهان که اینک مرکز عملیات‌شان بود، و کرمانشاه که بر راه تدارکاتی بغداد به داخل ایران برای قاچاق اسلحه، طلا و تبلیغات جهاد، به اضافه تردُّد افسران و درجه‌داران آلمانی، تسلط داشت از آن جمله بودند. گروههای کوچک مسلح آلمانی، با استفاد از اصفهان به عنوان منزلگاه، در داخل کشور پخش می‌شدند و با انتشار داستان‌هایی از پیروزی‌های بزرگ آلمان و عثمانی در مقابل متفقین، امر جهاد را تبلیغ می‌کردند.

برخی می‌خواستند جهاد را هرطور شده به دورترها بکشانند. البته بزرگترین و مهمترین آنها گروه نیدرمایر و هنتیگ بود، زیرا وظیفهٔ حیاتی و راهبُردی ترغیب امیر افغانستان در حمله به هند را به عهده داشت. اما دیگرانی نیز وجود داشتند که از طرف نیدرمایر مستقلاً فعالیت می‌کردند و درصدد بودند برای انگلیسی‌ها در هند ایجاد دردسر کنند. مأموران اطلاعاتی انگلیس خبر داده بودند که ستوان زاگ مایر[1] و گریزینگر[2] به قصد کرمان، شهری به فاصلهٔ حدود ۶۵۰ کیلومتر به طرف جنوب شرقی و نزدیک به مرزهای افغانستان و بلوچستان، اصفهان را ترک کرده‌اند. از جنبهٔ رسمی، آنها برای تقبل مقام‌های کنسولی به آنجا

1. Zugmayer 2. Griesinger

رفته بودند. یک دسته نگهبان مسلح آنها را همراهی می‌کرد که ظاهراً قرار بود در مقابل دسته‌های اشرار، که گفته می‌شد در آن حوالی پرسه می‌زنند، از آنان محافظت کنند. نیدرمایر هفتهٔ بعد، اندکی پیش از عزیمت به سوی افغانستان، دو افسر آلمانی دیگر، هشت درجه‌دار، سی و دو سرباز ایرانی، به اضافهٔ یک مسلسل و چند بار قاطر مهمات را به منطقهٔ جنوب شرقی روانه کرد. در این فاصله صفوف کسانی که از بغداد به اصفهان وارد می‌شدند نیز با پیوستن افسران و افرادی که توانسته بودند از اردوگاههای اسرا در روسیه به سمت جنوب ایران فرار کنند، رفته رفته فزونی می‌یافت.

از نظر رؤسای دفاع هند پیوستن افغانستان به جهاد یک کابوس بود. درحالی‌که قوای شاه در حد یک شوخی بود در مورد امیر به هیچوجه چنین نبود. اگر افغان‌ها به طرفداری آلمان و ترکیه برمی‌خاستند احتمالاً حتی درنتیجهٔ کل جنگ تأثیر می‌گذاشت. در دوره‌ای عادی، ارتش هند به راحتی از پس این تهدید برمی‌آمد ـ درواقع هدف اصلی از ایجاد آن هم همین بود ـ لیکن احتیاج شدید سایر جبهه‌های جنگ کشور را به نحو خطرناکی با کمبود نفرات روبرو کرده بود. درواقع وضع چنان بود که وقتی لُرد کیتچنر[1]، در ماه ژوئن آن سال، ۱۹۱۵ میلادی از نایب‌السلطنه درخواست اعزام قوای اضافی برای سایر جبهه‌ها کرد به او جواب رد داده شد. اگر افغانستان به طرفداری دشمن در جنگ شرکت می‌کرد آن‌وقت احتمال داشت بقای انگلیسی‌ها در هند به خطر افتد. باید به هر قیمت ار رسیدن آلمانی‌ها به افغانستان جلوگیری می‌شد.

نایب‌السلطنه، لرد هاردینگ، زود دست به کار شد. دستورات فوری به کنسول‌های انگلیس در شرق ایران تلگراف شد. به سرهنگ دوم ولزلی هیگ[2] در مشهد، در شمال شرق کشور، سفارش شد «مهمترین مسئلهٔ حکومت هند آن است که نباید بگذارد هیچ گروه آلمانی وارد افغانستان شود.» چون مشهد در منطقهٔ روس‌ها قرار داشت به او همچنین دستور داده شد از آنها تقاضا کند با استفاده از قوای روسی، هر گروه آلمانی عازم مرز افغانستان را «دستگیر یا نابود» کنند. به او گفته شد «در عین حال برای به دست آوردن اطلاعات مربوط به تعداد، تحرکات، و تسلیحات گروههای آلمانی، از بودجهٔ ادارهٔ اطلاعات با دست و دل بازی هزینه کنید». تمام این نوع اطلاعات باید سریعاً به دهلی، و سایر پایگاههای بریتانیا در طول مسیر تلگراف شود. کلود دوکت[3]، کنسول انگلیس در کرمان در جنوب شرقی ایران هم دستورهای مشابه دریافت کرد چون تصور می‌شد زاگ‌مایر و گریزینگر عازم آنجا بودند. چون در این ناحیه قوای روس یا متفقین دیگر وجود نداشت به او گفته شد برای شوراندن «سران عمدهٔ» شهر علیه آلمانی‌ها، و بیرون راندن آنها پیش از آنکه بتوانند پایگاهی در آنجا

1. Kitchener 2. Wolseley Haig 3. Claude Ducat

دایر کنند، از منابع مالی ادارهٔ اطلاعات آزادانه استفاده کند. در عین حال، به کنسول‌ها توصیه شد با همکاری روس‌ها و استفاده از واحدهای سواره‌نظام مسلح قزاق و ارتش هند یک کمربند امنیتی در امتداد مرز شرقی افغانستان با ایران به وجود آورند تا گروههای آلمانی را، که تا آن حد پیش می‌آیند، متوقف و نابود سازند. قرار شد اسم آن را *کمربند شرق ایران* بگذارند.

تحرکاتی این چنین، در قلمرو پادشاهی ایران، بدون تردید نقض آشکار و فاحش بیطرفی آن به شمار می‌آمد. ولی استقرار گروههای مسلح آلمانی، که ایجاد کمربند امنیتی برای ممانعت از آن برنامه‌ریزی شد، نیز همین‌طور عمل می‌کرد. وقتی نه مقامات ایرانی و نه ژاندارمری (که از قضای روزگار قسمت عمده بودجه آن توسط دولت بریتانیا تأمین می‌شد) تمایل نداشتند یا قادر نبودند از کشور به نحو شایسته پاسداری کنند، انگلیسی‌ها و روس‌ها مجبور بودند برای حفظ منافع خویش این کار را برای دولت ایران انجام دهند. حتی با این وجود، کسانی چون چارلز مارلینگ[1] وزیر مختار انگلیسی در دربار شاه بودند که می‌ترسیدند این اقدام نهایتاً ایرانیانِ سخت متزلزل را به اردوی آلمانی‌ها سوق دهد. او استدلال می‌کرد که فشار شدید روی وزیران شاه، همراه با پرداخت‌های سخاوتمندانه به افراد کلیدی معین، احتمالاً آنها را به اقدام جدّی علیه مقامات آلمانی حاضر در ایران ترغیب می‌کرد. با وجود این نایب‌السلطنه دستور داد که زمان آزمایش این کار بسیار دیر شده بود. اگر این اقدام با شکست مواجه می‌شد یا آلمانی‌ها باج سبیل بیشتری پیشنهاد می‌کردند آن‌وقت عواقب آن برای هند می‌توانست مصیبت‌بار باشد.

البته تضمینی نبود که کمربند امنیتی شرق ایران بتواند از وارد شدن یک گروه مصمم آلمانی جلوگیری کند. مرز قسمت انگلیسی‌ها به تنهایی ۸۰۰ کیلومتر از شمال به جنوب در میان کوه و بیابان برهوت و دورافتاده امتداد داشت. مسلماً بستن این مرز به طور کامل غیرممکن بود چون برای تحقق آن عملاً هزاران سرباز موردنیاز بود که نه گیر می‌آمد و نه قابل تأمین بود. این کمربند امنیتی باید توسط یک گروه کوچک محافظ از ارتش هند با تجهیزات سبک، سوار بر شتر یا پیاده، پاسداری می‌شد که همواره، در هر ساعت روز یا شب، به محض اطلاع از مشاهدهٔ دشمن آمادهٔ رویارویی باشند. واحدهایی که برای این مأموریت انتخاب شدند سواره نظام هندی و پیاده‌نظام ۱۹ پنجابی بودند. قرار بود آنها در زنجیرهٔ پاسگاههای دور از هم که به سمت شمال تا شهر بیرجند، محل تلاقی مناطق روس و انگلیس، ادامه می‌یافت به کار گماشته شوند. معهذا به خاطر مسافت‌های طولانی، ناهمواری زمین و آب و هوای نامساعد و وظیفهٔ سنگین تأمین غذا، آب و مهمات برای این

1. Charles Marling

پاسگاههای دورافتاده، مسلماً برقراری و بهره‌برداری از آنها مدتی وقت می‌بُرد. باید درنظر می‌گرفتند که در این فاصله آلمانی‌ها در صورت آگاهی از این نقشه تقریباً به طور قطع به پاسگاهها یورش می‌بردند.

بنابراین تهدید، در ۶ ژوئن، یک هفته پیش از حرکت نیدرمایر از اصفهان، نایب‌السلطنه نامه‌ای به سلطان حبیب‌اله، امیر افغانستان نوشت تا او را از اغراض آلمانی‌ها مطلع سازد و با ظرافت عهدنامه تعهدات امیر را نسبت به بریتانیا یادآور شود. افغانستان از نظر رسمی بیطرف بود درحالی‌که بر اساس مفاد موافقتنامه‌ای با بریتانیا (که به دورهٔ *بازی بزرگ* برمی‌گشت) روابط خارجی آن به طور کامل به عهدهٔ دهلی بود. در نهایت اگر امیر می‌خواست به قول خود با آنها وفا نکند بریتانیا به سبب کمبود قوا راهی برای اعمال قرارداد نداشت. نایب‌السلطنه اعتقاد داشت حبیب‌اله در صورت داشتن حق انتخاب هم بعید بود چنین کند زیرا باید بلافاصله از کمک مالی سالانهٔ هنگفتی که از طرف بریتانیا به وی پرداخت می‌شد چشمپوشی می‌کرد. با وجود این، بر دهلی پوشیده نبود که امیر افغانستان به وسیلهٔ مقامات درباری و اقوامی احاطه شده بود که فرد فردشان نسبت به بریتانیا دشمنی عمیق، و بنابراین با آلمان یا ترکیه نظر موافق داشتند. نصراله برادر امیر، که نخست‌وزیر هم بود، و پسر ارشد امیر جزو این عده بودند. اگر هیئت آلمانی با هدایای خیره‌کننده و قول‌های اغراق‌آمیزش در رسیدن به پایتخت افغان موفق می‌شد آن‌وقت امیر یا باید به فشار شدید اطرافیان برای پیوستن به جهاد تن در می‌داد، و یا با خطر سرنگونی مواجه می‌شد. بنابراین نامهٔ نایب‌السلطنه باید با ظرافت فوق‌العاده جمله‌بندی می‌شد که مبادا به نظر آید به امیر دستور می‌دهد، و به این ترتیب امیر بازیچهٔ دست درباریان ضد انگلیسی قرار گیرد.

نایب‌السلطنه نوشت، «به من اطلاع رسیده است که برخلاف مقررات بیطرفی، شماری مأمورین آلمانی مشغول فتنه‌انگیزی در ایران هستند و سعی دارند دولت ایران را درجنگ حاضر درگیر کنند.این مأموران آلمانی..... ظاهراً به امید وارد شدن به قلمرو افغانستان در دسته‌های کوچک به طرف شرق در حرکتند.» در اینجا نایب‌السلطنه به شرح تعداد آلمانی‌ها و متحدین‌شان، و تسلیحاتی که با خود دارند، می‌پردازد. کلّ نیروی دسته‌های مختلف را، شامل آلمانی‌ها، اتریشی‌ها، هندی‌ها، ترک‌ها و ایرانی‌ها،
حدود ۱۸۰ تن تخمین می‌زند.

نایب‌السلطنه در ادامه نوشت، «حرکت دسته‌های مسلح از این قبیل در کشوری بیطرف، و تلاش در راه ایجاد مزاحمت نقض صریح مقررات بیطرفی است» نایب‌السلطنه در ادامه اضافه کرد با وجودی که مقامات ایرانی خواستار پایان دادن به این هرج و مرج شده‌اند احتمال دارد بعضی از این آلمانی‌ها یا متحدین‌شان به «قلمرو آن اعلیحضرت» وارد گردند. نایب‌السلطنه جسارتاً پیشنهاد کرد اگر چنین شد بهتر آن است که امیر با آنها «مثل هر کشور

بیطرف دیگر که دولتی قوی و کارآمد دارد» برخورد کند. در پرانتز اضافه شده بود «که دولت افغانستان این چنین است.» این اقدام مستلزم این بود که متجاوزان دستگیر، خلع سلاح و تا پایان جنگ زندانی شوند. نایب‌السلطنه نتیجه‌گیری کرد «با این اقدام نه تنها اعلیحضرت مطابق اصول بیطرفی، که سرسختانه طرفدار آن هستند، عمل کرده‌اند بلکه مانع از آن خواهند شد که این دسته‌ها با داستان‌های دروغین و وعده وعیدهای نسنجیده تبعهٔ نادانتر و هوسبازترِ آن اعلیحضرت را تحریک کنند.»

نایب‌السلطنه در مکاتبات بعدی امیر را به طور مرتب در جریان آخرین اطلاعات رسیده از دهلی مربوط به تحرکات و پیشرفت‌های دسته‌های مختلف آلمانی قرار می‌داد. او همچنین تصمیم دولت‌های روس و انگلیس مبنی بر مستقر کردن کمربند ایمنی در شرق ایران، درست پشت مرزهای امیر، را به اطلاع او رساند و هدف ازآن را دور نگهداشتن آلمانی‌ها و متحدین‌شان از افغانستان و بلوچستان بریتانیا، نزدیکترین نقاط به هند بریتانیا، دانست. او اعلام کرد «من فکر می‌کنم کار درست این است که تمام این اقدامات را فوراً به اطلاع اعلیحضرت برسانم تا داستان‌های خیالی دربارهٔ عملیات قوای روس و انگلیس در ایران، که ممکن است به کابل برسد، موجب گمراهی شما نشود. او به امیر اطمینان داد که این نیروها اندک خواهند بود «و تنها برای حمایت از مقامات ایرانی در مقابل متجاوزان شرور کفایت می‌کنند.»این گفته چندان به حقیقت نزدیک نبود. همانطور که می‌دانیم موضوع «حمایت» مقامات ایرانی، توسط سربازان کمربند ایمنی به هیچوجه مطرح نبود و به همین دلیل هنگامی که قضیه مهار آلمانی‌ها پیش‌آمد ایرانی‌ها در هیچ کجا دیده نشدند. با وجود این، نایب‌السلطنه می‌خواست مداخلهٔ متفقین را قانونی جلوه دهد، گرچه جای شک دارد که او امیر مطلع و دودل را برای لحظه‌ای گول زده باشد.

در این اثنا، استقرار کمربند ایمنی شرق ایران باعجله از شهر نظامی کوئتا[1] شروع شد و سربازان پس از توضیح مختصر دربارهٔ وظایفشان در میان این سرزمین خشن که توفان شن سوزان و گرمای چون کوره‌اش طاقت‌فرسا بود، مستقر شدند. درحالی‌که افسران ستاد دیوانه‌وار در پی ترتیب خطوط تدارکاتی به مسافت حدود هزار کیلومتر بودند، شبکه‌ای از خبرچینان مزدور محلی توسط افسران اطلاعاتی تشکیل شد تا غریبه‌هایی را که درکنار روستاها و چاله‌های آب معدود در مسیر افغانستان و بلوچستان توقف می‌کردند مخفیانه تعقیب کنند و تحرکات آنان را گزارش دهند.

ولی در منطقه‌ای به وسعت حدوداً دو برابر بریتانیا، عملاً فاقد جاده و خطوط تلگراف، رهگیری این متجاوزان نامشخص در کوهها و بیابان‌های شرق ایران وظیفه‌ای بس بی اجر و

1. Quetta

مزد بود. یا به قول افسری انگلیسی: «بازی هیجان‌آور موش و گربه شروع شده بود اما شانس موفقیت موش بسیار بیشتر بود.»

۸

مسابقه برای کابُل

در ژوئیه سال ۱۹۱۵ میلادی، هنگامی که سروان اسکار فون نیدرمایر و همقطارانش از اصفهان به سوی شرق روانه شدند به نظر می‌آمد که شانس زیادی برای موفقیت نداشتند. یک سفر ۱۶۰۰ کیلومتری از میان تعدادی از مشقت‌آورترین مناطق جهان در پیش رو داشتند. حتی در زمان صلح، تلاش برای عبور از کویر بزرگ ایران در اوج گرمای تابستان از نظر اغلب سیاحان، اگر نه دیوانگی محض که کله‌خری به شمار می‌آمد. اما آلمانی‌ها چارهٔ دیگری نداشتند، چون فرمانی که از طرف خود قیصر ویلهلم صادر شده بود به آنها حکم می‌کرد در کوتاهترین مدت ممکن خود را به کابل برسانند. سوای گرمای توانفرسا و توفانهای شن خفقان‌آور، کابوس عدم دستیابی به آب و غذا برای خودشان و اسبها مدام آنها را آزار می‌داد. بعد مشکل عقربها و مارهای زهری بود که روزگار انسانها و حیوانات را سیاه می‌کرد. در پهنهٔ بیابان ترسناک خطرات دیگری نیز وجود داشت، از آن جمله دار و دستهٔ چپاولگران یاغی و راهزنانی که از طریق غارت کاروان‌ها زندگی می‌کردند. هیئت آلمانی به ویژه در معرض خطر قرار داشت چون همه می‌دانستند که برای امیر افغانستان طلا، اسلحه و هدایای گرانبها حمل می‌کنند.

علاوه بر این خطرات و مشقات قدیمی خطراتی دیگر، از نوعی کاملاً متفاوت، وجود داشت که سیاحان پیشین از مواجهه با آنها معاف بودند. آنها هم‌اکنون می‌دانستند که گشتیهای دشمن راههای سمت شرق، از ایران به افغانستان، را تحت‌نظر دارند. در هر روستایی توقف کنند جاسوسان و خبرچینانی حاضر بودند که آنها را به انگلیسی‌ها یا روس‌ها لو می‌دادند. چون پیشرفت‌شان تحت نظر بود، با وجود خستگی، از ترس به تله افتادن جرئت نمی‌کردند هیچ جا زیاد بمانند. و حتی موقع رسیدن به مرز افغانستان، اگر به آن حدود برسند، ممکن بود به فرمان امیر برگردانده شوند، یا حتی به روس‌ها یا انگلیسی‌ها تحویل گردند. به نظر می‌رسید که اوضاع به هیچوجه بر وفق مراد آنها نبود ولی با این همه از عزم‌شان چیزی کاسته نشد. زیرا می‌دانستند که اگر در مأموریت‌شان موفق شوند و افغانستان

به جهاد ملحق شود این واقعه اثری شگرف بر پیشرفت جنگ، و سرنوشت موطن‌شان خواهد گذاشت.

با وجود این رؤساشان در برلین می‌توانستند آنها را از اغلب این گرفتاریها نجات دهند. اگر بدون تعیین شخص با صلاحیت برای مذاکره از طرف دولت آلمان، به واسموس اجازهٔ ترک هیئت داده نمی‌شد به احتمال زیاد آنها تا الان صحیح و سالم به کابل رسیده بودند. در روال فعلی وقت گرانبها تلف شده بود. آنها به‌جای معطل شدن برای اوتو فون هنتیگ و دو همراه هندی، می‌توانستند هفته‌ها قبل یعنی در بهار، اصفهان را ترک کرده باشند، به این ترتیب آنها از گرمای وحشتناک تابستان ایران نجات پیدا می‌کردند و با افزایش قابل‌توجه سرعت پیشروی امکان می‌یافتند قبل از آنکه روس‌ها و انگلیسی‌ها وقت گُماشتن گشتی و جاسوس برای توقف آنها داشته باشند، خود را به کابل برسانند.

این تأخیر در روابط اعضای نظامی و سیاسی هیئت که از قبل پرتنش بود چندان تأثیر نکرد. با اینکه اکنون در برلین توافق شده بود که نیدرمایر فرماندهٔ نظامی و هنتیگ به اتفاق دو عضو هندی هیئت مسئول تأمین اهداف سیاسی و دیپلماتیک باشند از گزارش بعدی آنها مشخص می‌شود که هر یک از آنها خود را رهبر کلّ می‌دانست، مسئولیت این سردرگمی، که از همان ابتدا ماجرا آفرید، به عهدهٔ سازمان دهندگان برلین بود که نتوانسته بودند سازمان فرماندهی معقولی طراحی کنند و دستورات‌شان در تمام مدت پر از ابهام بود.

انگلیسی‌ها که از طریق جاسوسان و رهگیری‌های بی‌سیم رفته رفته به این ناهماهنگی و تأخیر پی برده بودند حق داشتند از خود راضی باشند. آنها طی سالهای *بازی بزرگ* حقایق و مسائل این نوع عملیات مشترک نظامی و سیاسی را آموخته بودند، این تجربه همانند دو جنگ افغان و مأموریت یانگ هازبند[1] به لهاسا[2]، به زحمت زیاد و هزینهٔ گزاف کسب شده بود. این برای آلمانی‌ها نوع کاملاً جدیدی از درگیری بود و موجب تنش، فرسودگی و برخورد اخلاقی می‌شد. برای انگلیسی‌ها دلگرم کننده بود که ببینند ماشین جنگی عظیم پروس که معمولاً بیش از حد کارآمد بود، می‌تواند چنان آشفته شود و انضباط آهنین مشهور آن در اثر اختلافهای شخصی تهدید گردد. با اینهمه، نیدرمایر و هنتیگ به ملاحظهٔ دشمن مشترک و خطرات مبهم پیش رو توافق کردند اختلافها را کنار بگذارند و برای خاطر امپراتور و وطن با یکدیگر همکاری کنند. حتی با وجود این، تنفر و انزجار فیمابین در ظاهر آنها خوانده می‌شد.

چون پنهان نگهداشتن یک کاروان بزرگ دشوارتر بود، و احتمال داشت تأمین آب و غذای کافی در چنان سرزمین لم یزرعی امکان‌پذیر نباشد تصمیم گرفته شد هیئت به دو

1. Younghusband 2. Lhasa

گروه تقسیم شود و، با فاصلهٔ یک هفته، هر گروه به طور مستقل سفر کند. اگر به خاطر این ملاحظات نبود، البته بهتر می‌بود در سفر یکماهه به مرز افغانستان با هم باشند چون در این صورت اگر مورد حملهٔ گشتی‌های دشمن یا راهزنان قرار می‌گرفتند از بیشترین قدرت آتش خود استفاده می‌کردند. به هرحال، موافقت شد دو گروه قبل از برداشتنِ خیزِ آخر به طرف مرز در نقطه‌ای از قبل تعیین شده دوباره به هم ملحق شوند. قرار شد آن موقع تصمیم بگیرند که بهترین راه کدام است. کل هیئت شامل صد نفر بود که همهٔ آنها اسب سوار بودند و از یک دوجین، یا چیزی در این حدود، افسر و درجه‌دار آلمانی، از جمله چند فراری از اردوگاه اسیران جنگی در روسیه، و دسته‌ای محافظ مسلح از مزدوران ایرانیِ رؤسای قبایل دوست تشکیل می‌شد. به علاوه، تعدادی افسر و درجه‌دار پیشاپیش گروه پیشتاز اعزام شده بودند تا موقعیت مسیر را شناسایی نمایند و با پرداخت طلای آلمانی به رؤسای راهزنان امنیت راه را خریداری کنند.

گرچه هنتیگ که یکی از گروهها را رهبری می‌کرد، نیز گزارش سفر پرمخاطره به سمت شرق را نوشته بود ولی یادداشتهای نیدرمایر، که گروه دیگر را رهبری می‌کرد، روشن‌تر است. نیدرمایر گرمای آفتاب ایران را آتش سوزان می‌خواند و گروه برای نجات از این گرما، و همین‌طور از دست جاسوسان انگلیسی، شب‌ها روانه سفر می‌شدند و بارها در تاریکی راه را گم می‌کردند. این کار خطرات غیرمنتظرهٔ دیگری پیش آورد. در سومین شب حرکت از اصفهان ناگهان در نهایت وحشت پی بردند که سواره در میان «صدها مار زهری که برای شکار بیرون آمده بودند» محاصره شده‌اند. پس از آنکه یکی از اسب‌ها از نیش مار افتاد و مُرد، نیدرمایر گزارش کرد «مجبور شدیم افرادی با ساق‌پیچ‌های چرمی و شلاق جلو جلو بفرستیم تا راه را باز کنند.» صبح روز بعد اثری از مارها، جز ردِّشان روی شن‌ها، وجود نداشت، در عوض از در و دیوار اردوگاه عقرب‌هایی عظیم‌الجثه بالا می‌رفتند که برای گریز از گرما به داخل البسهٔ افراد هم رخنه می‌کردند.

نیدرمایر نوشت «هر تکه لباس را قبل از پوشیدن باید خوب می‌تکاندیم.» به علاوه آنها مورد هجوم قشونی از انواع حشرات قرار می‌گرفتند. او اضافه کرد «این حشرات به تعدادی باورنکردنی در منازل ایران زندگی می‌کنند، ولی ساکنین منازل از وجودشان نگران نمی‌شدند، گهگاه آنها را از لباس خود می‌گیرند ولی از کُشتن‌شان خودداری می‌کنند.»

تحمل آن گرما برای آلمانی‌ها سخت بود. برخی صبح‌ها در سایه درجهٔ حرارت در ساعت ۹ صبح به ۴۰ درجهٔ سانتیگراد می‌رسید. ذخیرهٔ ارزشمند شوکولات، و حتی شمع‌هاشان، اکنون آب شده بود. اوضاع هنگامی وخیم‌تر شد که وارد بیابان نمک، کویر مخوف، شدند. جایی که گرمای صبح زود آن به طور هراس‌انگیزی تا ۴۵ درجه شدت می‌یافت و باد داغ و جهنمی تمام روز در آن می‌وزید. نیدرمایر نوشت «این نمادِ چیزی بود

که بادیه‌نشینان آنرا جهنم ایران می‌خواندند. اگر به خورشید نگاه می‌کردید به نظر سیاهِ سیاه می‌آمد، درحالی‌که اگر به آن پشت می‌کردید بیابان چون برف سفید می‌نمود.»

آنها شبها برای جهت‌یابی بین چاله‌های معدود و پراکندهٔ آب از کنار اسکلت‌های سفید شدهٔ شتران و سایر جانوران مسیر خود را دنبال می‌کردند. نیدرمایر به یاد می‌آورد «تنها شتران و قاطران می‌توانستند این آب متعفن را بنوشند، کیفیت آن با بارها و بارها جوشاندن هم بهبود نمی‌یافت. مجبور بودیم عطش‌مان را با چند هندوانهٔ باقیمانده رفع کنیم.» اکنون بسیاری از آنها، چه آلمانی‌ها و چه ایرانی‌ها، از ابتلا به اسهال ضعیف شده بودند، این موضوع هم پیشرفت‌شان را کُندتر کرده بود. یکبار وقتی باد ردّپای آنها را از بین برد، نیدرمایر متوجه شد چند نفر از عقب‌مانده‌ها گُم شده بودند. افرادی را پس فرستاد که آنها را درست به موقع پیدا کردند، چند نفرشان از فرط تشنگی بیهوش شده بودند. چهارپایان، به ویژه اسب‌ها، نیز از تشنگی و کمبود آب به شدت رنج می‌بردند و بعضی از آنها تلف شدند. ولی تا اینجا از افراد گروهها کم نشده بود. با وجود این، شوق محافظان ایرانی به تندی کاهش می‌یافت، زیرا آن سرعت حرکت که نیدرمایر با عزم آهنینش تعیین می‌کرد حتی برای اهالی بیابان طاقت‌فرسا بود.

سرانجام مسافران فرسوده خود را بیرون از بیابان نمک و در راه روستای کوچک چهار دِه[1]، درست در نیمهٔ بیشتر راه اصفهان به مرز افغان یافتند. در اینجا قرار بود نیدرمایر و هنتیگ به اتفاق گروهشان ملاقات کنند و در مورد بهترین مسیر پیشرفت تصمیم بگیرند. تاکنون ۴۸۰ کیلومتر در شرایط مشقت‌بار اسب رانده بودند و نیاز مبرمی به استراحت داشتند. زیرا حتی اگر سالم به افغانستان می‌رسیدند، جایی که هیچ گشتی انگلیسی یا روسی جرئت تعقیب آنها را نداشت، باز برای رسیدن به کابل ۸۰۰ کیلومتر راه در پیش داشتند. در چهار دِه بود که برای نخستین بار خبر قطعی حضور سربازان انگلیسی و روسی را در پیش رو دریافت کردند. این چیزی بود که قبلاً فقط حدسش را زده بودند. مشکل بزرگتر استقرار قوای دشمن در طول مرز بود که تعدادشان از حد انتظار آنها افزون بود. به این علت و احتمال آنکه وادار شوند برای نجات جان‌شان بجنگند، نیدرمایر و هنتیگ تصمیم گرفتند پیش از حرکت در ۳۲۰ کیلومتر باقیمانده تا مرز نیروهاشان را به هم بپیوندند.

نیدرمایر نوشت «ما روی هم رفته بیش از ۱۵ یا ۲۰ نفر سرباز آموزش دیده نداشتیم، بقیه محافظان ایرانی بودند که درمحل استخدام شده بودند.» او می‌دانست که در درگیری با سربازان حرفه‌ای، به ویژه اگر با مسلسل مسلح باشند، ازاین افراد آخری کار چندانی ساخته نبود. او اضافه می‌کند «ما خودمان مسلسل یا توپخانه نداشتیم و دو دستگاه بی‌سیم‌مان را در

1. Chehar Deh

اصفهان باقی گذاشته بودیم. ما باید به طریقی دشمن را نسبت به مسیرمان در حدس و گمان نگه می‌داشتیم.» روشن بود که آنها نمی‌توانستند در چهار دِه زیاد بمانند. هر روز که می‌گذشت دشمن فرصت بیشتری می‌یافت که کمربند امنیتی را تقویت کند، و در مورد مکان و تعداد آنها اطلاعاتی به دست آورد. همچنین امکان داشت تعداد زیادی جاسوس انگلیسی یا روسی در روستا وجود داشته باشند. نیدرمایر نوشت «بنابراین ما باید آنجا را با احتیاط هرچه تمامتر ترک می‌کردیم، حتی اگر با انتخاب مسیر انحرافی یا عملیات حملهٔ انحرافی به قیمت اتلاف وقت تمام می‌شد. تمام سرنوشت هیئت به تصمیمات و تحرکات ما در چند روز بعدی وابسته بود.

در بحبوحهٔ بحث راجع به این تحرکات حیاتی اتفاقی پیش آمد که آسیب‌پذیری و لزوم هشیاری بیش از حد را به آنها ثابت کرد. درجه‌داری که برای خرید گوشت موردنیاز گروه بیرون فرستاده شده بود، صرفاً شانسی، ناگهان به کیسهٔ چرمی و پر از پول برخورد که تشخیص داد متعلق به خزانهٔ فقیر هیئت بود. کیسه به طرزی ناشیانه در دیوار گلی کهنه‌ای پنهان شده بود که مسلماً دزد آن قصد داشت دوباره به سراغش آید. زنگ خطر بیدرنگ به صدا درآمد و معلوم شد یکی از خدمتگذاران ایرانی در رفته بود. نیدرمایر نقل کرد فرد مظنون را در قهوه‌خانه‌ای مشغول تریاک کشیدن پیدا کردیم. از آنجا بیرون کشیده شد و از او بازجویی به عمل آمد. وقتی در مقابل تفتیش بدنی مقاومت به خرج داد و سعی کرد فرار کند با شلیک گلوله به قتل رسید. بعداً اسب او زین کرده و آماده برای فرار، پیدا شد. شواهد به روشنی نشان می‌داد که خطر از بیخ گوش‌شان گذشته بود. نیدرمایر نوشت «او قصد داشت درست همان شب ما را به روس‌ها لو دهد.»

***

نیدرمایر و همقطارانش در این نقطهٔ پرت و دورافتادهٔ آسیای مرکزی، بدون دستگاه بی‌سیم یا رشتهٔ پیوند دیگری با جهان خارج، وسیله‌ای برای اطلاع از وقایع نقاط دیگر نداشتند ـ کمتر از همه دربارهٔ برهوت بین دو مرز که عنقریب وارد آن می‌شدند. درواقع، کمربند امنیتی شرق ایران هنوز تا تکمیل شدن خیلی فاصله داشت، و در بعضی نواحی عملاً وجودخارجی نداشت. بزرگترین شکاف درحوالی بیرجند شهر ساخته شده از خشت و گِل بود که مناطق روس‌ها و انگلیسی‌ها در آن تلاقی می کرد و برای هر دو آنها این مکان، از نظر رساندن سرباز یا تدارکات، دورترین نقطه بود. بدون آنکه نیدرمایر و هنتیگ بدانند، این راه گریز درست در نقطه‌ای بود که هیئت برای خیز نهایی به مرز افغانستان آماده می‌شد. با وجود این، رؤسای دفاع در دهلی تلاش‌های مجدانه‌ای برای پر کردن این شکاف به عمل می‌آوردند و روس‌ها را نیز به همین اقدام تشویق می‌کردند. به ولزلی هیگ، سرکنسول بریتانیا در مشهد، دستور داده شد ۱۵۰ سرباز سابق ارتش هند را، از بین افراد قبیله محلی

هَزاره[1]، دوستان قدیمی بریتانیا در ایام **بازی بزرگ**، به خدمت فرا خوانـد ـ و ازآنـان بـرای رهگیری گروههای مسلح آلمانی استفاده کند. ولی این اقدام مورد اعتراض روس‌هـا قـرار گرفت و خاطرنشان ساختند که مشهد، بر اساس مفاد پیمان روس و انگلیس، کاملاً در منطقهٔ نفوذ آنها قرار دارد. با این حال روس‌ها قول دادند سربازان قزاق را هم به ناحیه اعزام دارند، و به زودی گزارش شد که آنها در راه بودند. با همهٔ این احوال، اگر قرار بود از ورود آلمانی‌ها به افغانستان ممانعت شود، مسلماً باید شتاب به خرج می‌دادند.

خبرهای کابل، تا آنجا که به انگلیسی‌ها مربوط می‌شد، بهتر بود، و نایب‌السـلطنه لُـرد هاردینگ توانست به کابینه در لندن اعلام کند: «امیر در مورد نزدیک شدن هیئت آلمانی به افغانستان، رضایتبخش‌ترین پاسخ را به نامهٔ من داده است. او می‌گوید دولت افغان بـنا بـر عرف هرگز اجازه نمی‌دهد گروههای بیگانهٔ مسلح وارد افـغانستان گـردند. اگـر گـروههای آلمانی وارد افغانستان شوند خلع سلاح و تا پایان جنگ زندانی خواهند شد.» نایب‌السلطنه اضافه کرد که امیر «در پی‌نویس دوستانه‌ای به خط خویش» قصد خـود را مـبنی بـر حـفظ بیطرفی افغانستان در طول جنگ تکرار کرده بود. گـرچـه ایـن نـامه بـرای نـایب‌السـلطنه و مشاورانش دلگرم کننده بود ولی آنها به خوبی می‌دانستند که قول امیر تنها تا زمانی که بـر مردم بسیار خشن و دمدمی مزاج خود سلطه داشت مفید بـود. یک انگـلیسی کـه از کـابل برگشته بود گزارش داد «شاه حبیب‌اله تنها دوست ما در افغانستان است.» بقیه تقریباً همه ضد انگلیسی بودند. آنها نظیر ایرانیان هنوز از پیمان حقارت‌آمیز سال ۱۹۰۷ مـیلادی کـه بدون اطلاع یا توافق آنها درمورد سرنوشت‌شان تصمیم گرفته بودند، کینه به دل داشتند. دو حملهٔ بریتانیا به کشورشان در سالهای ۱۸۳۹ و ۱۸۷۹ میلادی و اشغال پایتخت‌شان را نیز فراموش نکرده بودند. اگر آلمانی‌ها موفق می‌شدند خود را به کابل برسانند پیام‌شان به کلی ناشنیده نمی‌ماند.

اما اگر در افغانستان جو طرفداری از آلمان حاکم بـود، در عـثمانی از قـضای روزگـار اصلاً این‌طور نبود. بدگمانی درمـورد نـیات واقـعی آلمـان در شـرق، بـه ویـژه نسـبت بـه امپراتوری عثمانی، بالا می‌گرفت. پـیش از جـنگ هـیئت سـه نـفری حـاکـم در پـنهان بـه خود می‌بالیدند که با پـول و فـناوری آلمـان، عـثمانی را بـه عـنوان یک قـدرت صـنعتی و نظامی به استانداردهای اروپای مدرن خواهـند رسـاند. یکـی اعـلام کـرد «وقـتی مـقصود برآورده شد می‌توانیم درعرض بیست و چهار ساعت با آلمانی‌ها خـداحـافظی کـنیم.» در مورد راه‌آهن بغداد که آلمانی‌ها می‌ساختند، بخش عثمانی آن می‌توانست به مجرد تکمیل، ملّی اعلام شود. به هرحال تا آن موقع اوضاع دگرگون می‌گردید. پرسیده می‌شد در صورت

1. Hazara

پیروزی، آیا عثمانی به راحتی در امپراتوری جدید آلمان، گسترده از برلین تا برمه، با قیصر ویلهلم به عنوان سلطان ـ امپراتور آن، جذب خواهد شد. بسیاری از ترک‌ها که با آمار فزایندهٔ تلفات و کمبودهای شدیدتر در داخل مواجه بودند از نحوه‌ای که توسط آلمانی‌ها و دوستان‌شان در قسطنطنیه به جنگ کشیده شدند خشمگین بودند. کسانی که نسبت به انگلیسی‌ها کینهٔ واقعی به دل داشتند انگشت‌شمار بودند. انگلیسی‌ها نگهبانان سنتی آنها در برابر روسیه بودند و ترک‌ها آنها را به متحدان آلمانی متکبر خود صادقانه ترجیح می‌دادند.

در پایتخت عثمانی، شایعات درهم و برهم و تهدیدآمیزی به گوش بارون وانگنهایم سفیر آلمان رسید. او خود در تحمیل این منازعه به دولت سلطان نقشی کلیدی داشت. در بازارها، جایی که کمبود گوشت نگران‌کننده بود، مردم درِ گوشی می‌گفتند که به دستور برلین تمام تولید غذایی به آلمان ارسال شده بود. درحقیقت، طولی نکشید که هرچه خراب از آب درمی‌آمد کاسه کوزهٔ آن بر سر آلمانی‌ها شکسته می‌شد. اندک اندک بر دست‌اندرکاران امور سیاسی، نظامی و بازرگانی آلمان این وحشت مستولی شد که هرگاه متفقین به پیروزی عمده‌ای نایل شوند این واقعه به قتل‌عام تمام مسیحیان در پایتخت منجر خواهد شد. و این بی‌تردید یعنی آنها و خانوادهٔ آنها.

وانگنهایم و هموطنانش قبلاً دیده بودند که وقتی انور برای شکست تحقیرآمیزش از روس‌ها در سریکامیش دنبال سپر بلا می‌گشت چطور مسیحیان بخت برگشتهٔ شرق عثمانی یعنی ارمنی‌ها، در توفان جهاد به باد رفته بودند. درواقع تنها وانگنهایم درموقعیتی بود که می‌توانست به انور اعتراض کند و بکوشد جلوی قتل‌عام و تبعید فزایندهٔ متعاقب آن را بگیرد. او، بی‌تفاوت ولی بی‌پرده، برای هنری مورگنتاوِ، سفیر وحشتزده آمریکا، تعریف کرده بود که آلمان نمی‌توانست با مداخله در امری داخلی و چنان حساس با متحد ترکش دعوا کند. انور فقط دنبال سپر بلا برای نقطه ضعف‌های نظامی‌اش نبود، بلکه موطن ارمنی‌های سیاه بخت نیز درست در مسیر طرح عظیم امپراتوری عثمانی قرار داشت که از قسطنطنیه تا کاشغر امتداد می‌یافت. وانگنهایم به مورگنتاو گفت تنها نگرانی آلمان در آن لحظه «پیش رفتن و پیروزی در جنگ» بود.

با وجود این، وقتی خبر کشتار به بیرون درز کرد به زودی در اثر فشار فزایندهٔ آمریکائی‌ها دربارهٔ سرنوشت ارمنی‌ها، برلین کم‌کم نگران شد. ترس از آن بود که افکار عمومی آمریکا، و همراه با آن آلمان، بر علیه عثمانی تحریک شود. حفظ بیطرفی آمریکا برای هدف‌های نظامی برلین حیاتی بود، بنابراین وانگنهایم از اواسط ماه ژوئن لحن خویش را به تدریج عوض کرد. ولی تا آن موقع دیگر خیلی دیر شده بود. قتل و خونریزی با حدّت تمام جریان داشت، و برای اعتراضهای سفیر آلمان که معتقد بود متفقین از آن تبلیغ جهانی راه خواهند

انداخت در قسطنطنیه گوش شنوا وجود نداشت. چهار ماه بعد، وانگنهایم، مثل آنکه برای قصور در اعمالش دچار عقوبت الهی شده باشد، در سن ۵۶ سالگی سکته مغزی کرد و به طور غیرمنتظره‌ای از صحنه دور شد. امروز مردی که در امپراتوری جدید بعد از جنگ قیصر آرزوی صدراعظمی در سر می‌پروراند در محل اقامتگاه تابستانی سابق خود، مشرف بر بوسفور، درکنار سایر هموطنانش، مدفون است. این افراد در جنگی که دسیسه‌های او به آن دامن زد نابود شدند.

این نوع دسیسه‌ها، در قسطنطنیه و سرتاسر امپراتوری عثمانی، همیشه بخشی از ترتیب طبیعی کار بوده است، و در آن زمان موارد تیره و غدار دیگری نیز در جریان بود. در دسامبر سال ۱۹۱۵ میلادی، در اوج قتل‌عام ارمنیان، پیشنهاد حیرت‌انگیزی در مورد قطع کُشتار و ختم جنگ با عثمانی به متفقین ارائه شد. این پیشنهاد ازجانب کسی نبود جز جمال پاشا، یکی از سه نفر کارگردان جنگ، که در آن موقع از دمشق سپاه مدافع جبههٔ جنوبی عثمانی را رهبری می‌کرد. او پیشنهاد کرد، باکمک نظامی متفقین عازم قسطنطنیه شود، انور را سرنگون سازد، مشاوران آلمانی‌اش را دستگیر و کُشتار ارمنیان را متوقف کند و عثمانی را از جنگ بیرون کشد. در عوض، اجازه داده شود خودش به عنوان سلطان ترکیهٔ جدید بر اریکه سلطنت عثمانی، با پایتختی دمشق، جلوس کند. او برای ابد از قسطنطنیه و تنگه‌ها چشم می‌پوشید. این مناطق را ممکن بود به روس‌ها، که برای مدت‌های مدید خواستار راهیابی به مدیترانه بودند، واگذار کنند یا به دست کمیسیونی بین‌المللی بسپرند. قلمرو او شامل ترکیهٔ آسیا، سوریه، بین‌النهرین، فلسطین و شبه جزیره عربستان می‌شد. به این ترتیب، ارمنیان و کُردها، گرچه تحت حکومت عالی او می‌ماندند، ولی درموطن قدیمی خود به خود مختاری واقعی دست می‌یافتند.

اما ارمنیان نباید توقع می‌داشتند که همهٔ اینها را در مقابل هیچ به دست آورند. این معامله شامل پرداخت، مقادیر هنگفتی پول از طرف ارمنیان خارج از عثمانی می‌شد. ظاهراً، مقداری از آن صرف پرداخت رشوه به قاتلان و چپاولگران برای توقف ایذای جوامع ارمنی در شرق عثمانی، و تهیهٔ غذا و سایر کمکهای فوری برای قربانیان، می‌شد. بقیهٔ پول طبق سنت دیرپای شرق به عنوان حق‌الزحمهٔ ترتیب دادن همهٔ امور به جیب جمال می‌رفت. این معامله از نظر رهبران ارمنی که برای نجات مردم‌شان مستأصل بودند، مناسب به نظر می‌رسید. درواقع جمال پیشنهاد محرمانه‌اش را نخست از طریق یک ارمنی سرشناس که با مقامات عالی‌رتبهٔ سن پطرزبورگ رابطه داشت، به متفقین ارائه کرده بود.

این نمونهٔ خارق‌العاده‌ای بود از بی‌وفایی با انور و طلعت، دو همقطارش، به اضافهٔ خیانتی بزرگ به سلطان عثمانی. از آن گذشته جمال لحظهٔ مناسبی را انتخاب کرده بود. چون پیشنهادش هنگامی رسید که انگلیسی‌ها و هم‌پیمان‌شان در بحبوحهٔ تخلیهٔ فضاحت‌بار شبه

جزیرهٔ گالیپولی درگیر بودند و به آنها ثابت شده بود که هرگونه تلاش برای تسخیر قسطنطنیه با شکستی وحشتناک و پرهزینه روبرو خواهد شد. جمال می‌دانست پیشنهاد او آبروی آنها را حفظ می‌کند. انگلیسی‌ها نخست پیشنهادش را با نظر مساعد بررسی کردند. چنین معامله‌ای تهدید ترکیه را بر مصر از بین می‌برد و بنابراین می‌توانستند قوای آزاد شده را علیه آلمانی‌ها در جبهه شرق به کار گیرند. روس‌ها نیز از این پیشنهاد استقبال کردند. چون خواستهٔ همیشگی آنها را وعده می‌داد ـ قسطنطنیه. در عین حال، به آنها امکان می‌داد قواشان را از قفقاز به اروپای شرقی برگردانند زیرا، جنگ در آنجا به شدت جریان داشت. تنها فرانسوی‌ها پیشنهاد را بی‌درنگ رد کردند. زیرا آنها خودشان طالب سوریه بودند. ارتباط نزدیک آنها با سوریه به قرن شانزدهم برمی‌گشت. علی‌رغم عِلم به علاقهٔ جمال به فرانسوی‌ها و بیزاری او از آلمانی‌ها، در صورت پیروزی متفقین در جنگ شاید فرانسوی‌ها می‌توانستند سوریه را به عنوان بخشی از غنیمت جنگی تصاحب کنند و نمی‌خواستند آن را به جمال واگذارند.

متفقین هم اینک، به انتظار پیروزی نهایی در شرق تقسیم قلمرو سلطان عثمانی را، حداقل روی کاغذ، شروع کرده بودند. این امر موضوع تعقیب، یا صرفنظر از پیشنهاد جمال را غامض‌تر کرده بود. در آوریل سال ۱۹۱۵ میلادی، برای اینکه عزم روسیه به ماندن در جنگ راسخ شود، در خفا توافق شده بود که قسطنطنیه و تنگه‌ها، همراه با بخشی از عثمانی شرقی، نصیب سن پطرزبورگ شود. ماه بعد به عنوان ایجاد انگیزه برای ایتالیائی‌ها برای اعلام جنگ به ترک‌ها بخشی از عثمانی جنوبی به آنها تخصیص یافت. در عین حال انگلیسی‌ها برای بعد از جنگ به بین‌النهرین، عمدتاً به خاطر مناطق نفت‌خیز، و همین‌طور به حفظ مصر و قبرس به خاطر جغرافیای سیاسی آن چشم دوخته بودند. قضیه به اینها ختم نمی‌شد. در عوض پیوستن به متفقین، درهر نوع تقسیم‌بندی امپراتوری عثمانی بعد ازجنگ، بخشی از شرق به یونان پیشنهاد شده بود و این درحالی بود که داد و ستدهای دیگری نیز با عربها و یهودیان به خاطر کمک‌هاشان در دورهٔ جنگ، جریان داشت. با اینهمه معلوم بود که هیچیک از این قرار و مدارها با مطالبات جمال جور درنمی‌آمد، چون او می‌خواست قلمرو عثمانی عمدتاً دست نخورده باقی بماند. پیشنهاد او تنها روس‌ها را از نظر استفادهٔ ارضی در موقعیت خوبی قرار می‌داد، چون آنها قسطنطنیه را قبل از همه و با خاطرجمع، تصاحب می‌کردند.

نگرانی متفقین هفته‌ها طول کشید، ولی سرانجام پیشنهاد جمال پذیرفته نشد. انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها ترجیح دادند بخت خود را روی شکست نهایی ترک‌ها بیازمایند و از آن طریق به حداکثر غنایم دست یابند. بازندهٔ واقعی، بجز روس‌ها، ارمنیان نگون‌بخت بودند، که کُشتار آنها ادامه یافت، و هزاران سرباز ترک و متفقین که در ماههای طولانی و خونین آتی

جان خود را در کارزارها فدا کردند. از شانس جمال، انور و طلعت هرگز به دورویی‌اش پی نبردند و او به عنوان همقطار آنها به جنگ ادامه داد، مثل اینکه اصلاً اتفاقی نیفتاده بود. سفیر مورگنتاو به سهم خود کوشید از جانب ارمنیان پیش انور و طلعت شفاعت کند، حتی پیشنهاد کرد احتمالاً موطن تازه‌ای برای آنها در غرب آمریکا پیدا شود. لیکن با وجود اخطارهای قدرت‌های متفق به هیئت سه نفره حاکم که شخصاً مسئول خواهند بود، تلاش‌هایش بی‌نتیجه ماند. طلعت، که وزیر کشور بود، به مورگنتاو گفت «جر و بحث شما بیهوده است. ارمنیان آشکارا دشمنان ما را حمایت کرده‌اند. به روس‌ها در قفقاز کمک کرده‌اند و شکست ما در آنجا عمدتاً در اثر اقدامات آنان بوده است.» با کمال تأسف برای ارمنیان در این گفته رگه‌ای از حقیقت وجود داشت. واحدهای از سپاه قفقاز تزار بود که کلاً از داوطلبان ارمنی تشکیل شده بود، امیدشان بر این بود که با کمک به همسایهٔ مسیحی خود ترک‌ها را شکست دهند و پس از جنگ موطن مستقل تحت حمایت روس‌ها برای خود به دست آورند.

در همین حال، از طرف سفارت آلمان در قسطنطنیه جهاد با حرارتی تازه تعقیب می‌شد. به دنبال مرگ ناگهانی وانگنهایم در اکتبر سال ۱۹۱۵ میلادی، ماکس فون اوپنهایم، معمار اصلی جهاد، از برلین آمده بود تا رهبری عملیات سرّی قیصر را در شرق به عهده گیرد. مقادیر زیادی تسلیحات، طلا و نشریات تبلیغاتی به زودی از برلین با راه‌آهن برایش ارسال می‌شد تا مورد استفادهٔ عوامل او در ایران و، اگر کار خوب پیش می‌رفت، در افغانستان و فراسوی آن قرار گیرد. تا حالا عملاً رساندن وسایلی چنان حساس به مقصد امکان‌پذیر نگردیده بود، گرچه مقداری اندک به وسیلهٔ جاسازی در کف کاذب واگن‌های باری، قاچاقی وارد شده بود. انتقال آزاد تدارکات به ترکیه به علت بیطرفی بلغارستان و رومانی، که در دو سویِ مسیرِ تنها دو راه‌آهن موجود قرار داشتند، و همچنین حضور صربستان دشمن، در مسیر راه‌آهن مستقیم‌تر، دچار وقفه شده بود. ولی در پائیز سال ۱۹۱۵ میلادی، با وارد شدن بلغارستان در جنگ به طرفداری آلمان و ترکیه، و اشغال صربستان توسط سربازان آلمانی، اتریشی ـ مجاری و بلغاری اندکی بعد از آن، سرانجام خط مستقیم تدارکاتی بین برلین و قسطنطنیه گشوده شد. درنتیجهٔ این رخداد بود که نهایتاً تخلیهٔ سربازان متفقین از گالیپولی تسریع شد، چون به این ترتیب امکانات لازم برای ارسال فشنگ موردنیاز تفنگ‌های آلمانی و ترکی، از برلین به جبهه، فراهم گردیده بود. کارشناسان تبلیغاتی اوپنهایم اینک جادهٔ متفقین در گالیپولی را به عنوان یک پیروزی بزرگ برای جهاد گرامی می‌داشتند.

اما تمام افسران و مشاوران آلمانی که در نیروهای مسلح ترکیه خدمت می‌کردند در ارزشمند، یا حتی عاقلانه، بودن راه‌اندازی جهاد علیه متفقین هم رأی نبودند. درنظر بسیاری از آنها این اقدام اتلاف نیروی انسانی و منابع گرانقدر بود و احتمال داشت نتیجهٔ حتی عکس به بار آورد. درواقع به سبب همین اختلافها، افسران ارشد آلمانی در پایتخت عثمانی با

همکاران سیاسی در سفارت روابط حسنه نداشتند. این دیدگاه به ارتش هم محدود نمی‌شد. یک منتقد جدی اوپنهایم، که اقدام‌های او را سوءاستفاده از اسلام می‌دید، دکتر هری استوارمر[1]، گزارشگر نشریه Kölmische Zeitung در قسطنطنیه بود. او در سال ۱۹۱۷ میلادی پس از کسب پناهندگی در سویس کتابی به نام *دو سال جنگ در قسطنطنیه* نوشت که در آن فون اوپنهایم و همکارانش را در راه انداختن «شدیدترین تعصبات» علیه قدرت قانون، نظم و مدنیت، و «عقب‌نشینی سال به سال» از آنچه «با صبر و زحمت فراوان» در سرزمین‌های اسلام به دست آمده بود، به بی‌مسئولیتی شدید متهم کرد.

استوارمر علاوه بر آن ادعا کرد که این جهاد «منفورترین آدم‌های روی زمین» چون نیدرمایرها و واسموس‌ها را جذب کرد که با تظاهر به خبرگی در مورد شرق سفارت آلمان را اغفال کردند و مقادیر معتنابهی پول آن را بالا کشیدند. او فون اوپنهایم و کادرش را متهم کرد که گذاشته بودند، در مقابل وعده و وعید اشاعهٔ جهاد، از آنها «فریب‌خوردگانی بسازند در خصومت ماجراجویان طماع که با سفارت آلمان چون منبع پایان‌ناپذیر طلا برخورد کردند.» بخش اعظم این طلاها از جایی سردرآورد که با نیت اولیه فاصلهٔ زیاد داشت و استوارمر آنها را «پاتوق‌های پَست» قسطنطنیه می‌خواند. به یکی از این ماجراجویان ـ کارمند آلمانی روس زبانی از باکو که پیشنهاد کرد جهاد را بین مسلمانان قفقاز ترویج کند ـ درجهٔ سرگردی اعطا گردید و برای انجام مأموریت، تسلیحات، پول و امکانات تبلیغاتی در اختیارش گذارده شد، استوارمر نوشت «صندوق‌های بزرگ پر از سکه‌های طلا برایش ارسال شد تا محرمانه برای مقاصد تبلیغاتی توزیع شود.» با وجود این او حتی یک نفر را به آرمان جهاد جلب نکرد درحالی‌که پول‌ها ظاهراً در بازگشت به قسطنطنیه صرف زندگی پرتجملش شد. استوارمر اضافه کرد فون اوپنهایم، صاحبنظر واقعی در امور شرق، باید عاقلتر از آن می‌بود که چنان فریب بخورد. اما او «هزاران مارک از جیب خودش و میلیون‌ها از موجودی دولت را در حمایت ازچیزی صرف کرد» که استوارمر آن را «تصورات ساختگی» می‌نامید.

حقیقت تصویر استوارمر از رشوه‌خواری و بی‌کفایتی در قسطنطنیه هرچه بود، تهدید ناشی از جهاد برای انگلیسی‌ها واقعاً جدی می‌شد. آلمانی‌ها در نواحی وسیعی از ایران، تقریباً همه روزه، حلقه را تنگتر و قلمروشان را وسیع‌تر می‌کردند. بر اساس برآوردهای ادارهٔ اطلاعات بریتانیا، با طغیان سیل اسرای فراری، شمار آلمانی‌ها و اتریشی‌های قوی بنیه و مسلح تا پائیز سال ۱۹۱۵ میلادی به حدود ۳۰۰ نفر افزایش یافت. حدود ۱۰۰۰ نفر مزدور ایرانی، و شماری فراریان و سربازان دستگیر شدهٔ ارتش هند که به آرمان ترکی ـ آلمانی پیوسته بودند، به این عده اضافه می‌شدند. به این ترتیب رخنهٔ برلین در مرکز و جنوب ایران

1. Dr. Harry Stuermer

چنان کامل بود که حداقل هفت شعبه از هفده شعبهٔ بانک شاهنشاهی ایران متعلق به بریتانیا در دست آلمانی‌ها بود و خزانهٔ آنها برای تأمین هزینه‌های جهاد به یغما می‌رفت. دفاتر تلگراف نیز در بسیاری از نواحی توسط آلمانی‌ها، برای استفادهٔ انحصاری خود و مضایقه از انگلیسی‌ها، مصادره شده بود. هرج و مرجی واقعی، از روی عمد، در بخش اعظمی از کشور حکمفرما بود، و ژاندارمری هواخواه آلمانی‌ها برای جلوگیری از آن دست به دست می‌کرد یا اصلاً دست به اقدام نمی‌زد.

سوءقصدهایی به جان کارکنان کنسولگری‌های روس و انگلیس ـ تقریباً مسلم به تحریک آلمانی‌ها ـ صورت گرفت، یک یا دو مورد آن به مرگ یا مصدومیت جدی منجر شد. همچنین گزارش شد که واسموس مرکز عملیاتش را از ناحیهٔ بوشهر به شیراز، که رسماً قرار بود کنسول آنجا باشد، نقل مکان داده بود. از آنجا که فرماندار ایرانی و ژاندارمری محلی هر دو به عنوان دوستان او مشهور بودند این وضع برای کنسولگری کوچک و کلاً بی‌دفاع بریتانیا در آنجا بدیمن بود. تنها در شمال ایران، تحت کنترل روس‌ها، بود که عوامل آلمانی به چنگ قزاقان بی‌رحم می‌افتادند و تلاش‌های آنان برای از بین بردن نفوذ متفقین و کشاندن شاه و ده میلیون تبعه‌اش به جهاد با بخت کمتری یار بود. با وجود این خواهیم دید که علی‌رغم آن وزیر مختار آلمان شاهزادهٔ رویس هنری، هنوز امید زیاد داشت به بیطرفی ایران پایان دهد. لیکن ما از روایت خود جلو افتاده‌ایم و باید به روستای دورافتادهٔ چهار دِه در منتهاالیه شرق ایران برگردیم. جایی که نیدرمایر و همقطارانش را ترک کردیم درحالی‌که آنها آماده می‌شدند حوالی پایان ژوئن سال ۱۹۱۵ میلادی زیر رگبار روس‌ها / انگلیسی‌ها قرار گیرند.

آلمانی‌ها که با دنیای خارج و اخبار آن قطع رابطه کرده بودند، از حوادثی که در قسطنطنیه، تهران و سایر نقاط رخ داده بود اطلاع نداشتند. نگرانی اصلی آنها فقط این بود که بکوشند از مرز افغان مخفیانه بگذرند. زیرا می‌دانستند همانقدر که داخل قلمرو امیر باشند به طور نسبی از تعقیب متفقین در امان خواهند بود. گرچه انگلیسی‌ها و روس‌ها می‌توانستند در کشور پرآشوب شاه، خود متکبرانه اجرای قانون را به دست گیرند ولی جرئت نداشتند در امور افغانستان مداخله کنند. بعید بود این اقدام در شوراندن امیر و از آن بیشتر تحریک احساسات فروخوردهٔ تبعهٔ انگلیس ستیزش مؤثر واقع نگردد. درحقیقت، تنها همین کار، بدون هیچ کمک از آلمان، می‌توانست آنها را درست به هدفی که به خاطرش این راه طولانی را طی کرده بودند برساند ـ جهاد علیه هند بریتانیا.

آلمانی‌ها می‌دانستند امید دهلی در درجهٔ نخست آن بود که آنها را پیش از رسیدن به مرز افغانستان نابود سازد. درواقع، در همین لحظه، با تلاشی مجدانه پیام‌هایی فوری بین لندن، دهلی، سن پطرزبورگ، و پایگاه‌های پراکندهٔ کمربند ایمنی شرق ایران مبادله می‌شد تا در آن

سرزمین بی نام و نشان ردّ آنها را پیدا کنند. تنها هشت سال پس از آتش‌بس سال ۱۹۰۷ میلادی، و یکبار دیگر با افغانستان و هند بریتانیا در نقطهٔ انفجار، *بازی بزرگ* مجدداً در آسیای مرکزی به راه می‌افتاد.

۹

لاف نیدرمایر

وظیفهٔ تصمیم‌گیری دربارهٔ پیدا کردن بهترین مسیر برای در رفتن از دست نگهبانان متفقین را سروان اسکار فون نیدرمایر لایق و مصمم به عهده گرفت. زیرا او نه تنها فرماندهی نظامی هیئت را به عهده داشت بلکه پیش از جنگ به دفعات در ایران سفر کرده و حتی یکبار در کنسولگری انگلیس در مشهد اقامت گزیده بود. راه‌بُرد برگزیدهٔ او این بود که از ترفندهای اغفال، حملهٔ انحرافی و اطلاعات کاذب استفاده کند. اگر موفق می‌شد، حتی به طور موقت، گشتی‌های دشمن را از مسیر پیشرفت به سوی مرز دور کند آن‌وقت می‌توانستند از شکاف تله یواشکی در بروند. با همهٔ این احوال، اگر قرار بود قبل از آنکه تعقیب‌کنندگان متوجه ترفند آنها شوند از مرز رد شده باشند، افراد و چهارپایان خسته باید ۳۲۰ کیلومتر بعدی را با سرعتی توانفرسا طی می‌کردند.

نیدرمایر می‌دانست که باید بر دو دشمن مشخص غلبه می‌کرد ـ گشتی‌های روسِ سرازیر از شمال و انگلیسی‌های روانه از جنوب، در عین حال باید مطمئن می‌شد گروه اصلی جادهٔ بازی در پیش رو دارد که شتابزده از آن عبور کند. بنابراین او به سه گروه کوچک گشتی مسلح توضیح کافی داد و آنها را روانه کرد. گروه اول را به قصد منحرف کردن قزاق‌ها، به شمال شرقی اعزام کرد. دومین گروه را به همین نیت برای فریب انگلیسی‌ها به جنوب شرقی فرستاد. سومین گروه، متشکل از یک افسر آلمانی ـ ستوان واگنر ـ و سی نفر ایرانی مسلح پیشاپیش روانه شدند تا مسیر گروه اصلی را بررسی و به محض شناسایی شکاف بی‌درنگ به اردوگاه بازگردند و وضعیت را گزارش دهند. در این میان، گروه اول، که قزاق‌ها را به مسیری گمراه کننده می‌کشاند، برای رسیدن به گروه اصلی تلاش نمی‌کرد، بلکه عقب می‌کشید و برای آن عده از افراد هیئت که به علت بیماری شدید توان فرار به مرز را نداشتند در بیابان پایگاهی مخفی بنا می‌کرد. گروه دوم، که خوش‌شانسی آورد و گشتی‌های انگلیسی را دور راند، برای رسیدن به کرمان و پیوستن به ستوان‌ها زاگ مایر و گریزینگر تلاش می‌کرد. هر سه گروه گشتی، به عنوان جزئی از ترفند، به هر روستا یا بادیه‌ای وارد می‌شدند بین

اهالی آنجا داستان‌هایی گمراه کننده از فعالیت‌های خود پخش می‌کردند و ظاهراً به اشتباه، اوراق محرمانهٔ دال بر تأیید این دروغ‌ها را هم جا می‌گذاشتند.

گرچه همقطاران خود نیدرمایر افرادی استوار و مصمم بودند و او می‌توانست بـه آنـها کاملاً اعتماد کند، ولی محافظان ایرانی، که بدنهٔ اصلی گروه را تشکیل مـی‌دادنـد، عشـایر مسلحی بودند که به شوق دریافت پاداش کلان از قبیل طلا، و نیز تعصب دینی و تنفر دیرینه نسبت به هر چیز انگلیسی و روسی به شرکت در جهاد کشیده شده بودند و وفاداری‌شان قابل پیش‌بینی نبود. آنها در مقابله با سربازان آموزش دیدهٔ متفقین، که به احتمال زیاد مسلح به مسلسل بودند، قطعاً دستپاچه شده و فرار می‌کردند و اربابان آلمانی خود را به امان خدا می‌گذاشتند. این امر به ویژه نقش افسرانی را که تک و تنها رهبری گروههای تله را عهده‌دار بودند پرمخاطره می‌ساخت ـ چقدر پرمخاطره، به زودی معلوم می‌شد.

انگلیسی‌ها تا این زمان به نحوی از طریق شبکهٔ خبرچینان خود اطلاع یافته بـودند کـه آلمانی‌ها به نیمهٔ راه مرز افغانستان رسیده‌اند. خبر به ویژه بسیار نگران کننده این بود که آنها موفق شده بودند، در نیمه ژوئن، از کویر بزرگ عبور کنند. کارشناسان انگلیس، تاکنون، از نخستین روزهای *بازی* بزرگ یعنی زمانی که ناپلئون و تزار الکساندر به اتفاق برای حمله به هند از طریق ایران توطئه کردند، این مسیر را عملاً غیرقابل عبور تشخیص داده بودند. اما حالا یک گروه آلمانی مسلح، گرچه در تنگترین نقطه، ولی در هرحال از آن عبور کرده بودند، و به طور حتم این نخستین گذر به سوی شـرق تـوسط اروپـائیان از آن نـاحیه بـوده است. عکس‌العمل لندن و دهلی هر دو نزدیک به هول و هراس بود. یک مقام ارشد دفـتر امـور خارجه نوشت «آلمانی‌ها مسیری نسبتاً آسان پیش رو دارند.» دیگری نوشت «اکنون هـمه چیز به طرز برخورد امیر وابسته است.» نفر سوم خاطرنشان کرد «امیر منطقی و محکم است ولی امکان دارد تحت تأثیر قرار گیرد.»

دلسردی نایب‌السلطنه چندان کم نبود. روزی که از پیشرفت نگران‌کـنندهٔ آلمـانی‌ها بـه سوی مرز حوالی بیرجند، با گشتی‌های اندک آن، مطلع شد با ارسال تلگراف به لندن اعلام خطر کرد که کمربند شرق ایران هنوز تکمیل نیست و درخواست کرد در این فاصله سربازان روسی با عجله به آن نقطه اعزام گردند. او در نامهٔ بعدی به لندن هشدار داد که گمان می‌رود گروهی دیگر از طریق کرمان به سوی مرز پیش می‌روند. تلگراف در ساعت ۲/۲۰ صبح به لندن رسید. در عرض چند ساعت تلگرافی به شرح زیر از طرف سِـر ادوارد گـری، وزیـر خارجه، برای سفیر بریتانیا در سن‌پطرزبورگ ارسال شد: «فوری کاروان‌های آلمـانی‌ها بـه تعداد ۱۹۶ نفر، شامل ۳۰ نفر آلمانی و ۱۵ نفر اتریشی به مرز افغانستان نزدیک می‌شوند.» یکی از گروهها ـ گروه نیدرمایر ـ از طریق چهار ده و گروه دیگر ـ گروه زاگ مایر ـ از کرمان پیش می‌رفت. اگر روسها را، که در شمال شرقی ایران قوا داشتند، وادار می‌کردند پیشرفت

گروه عازم بیرجند، محل تلاقی دو نیمهٔ کمربند ایمنی روس ـ انگلیس را متوقف کنند آن‌وقت قوای انگلیسی‌ها می‌توانست آنها را که طبق گزارش از کرمان می‌آمدند، کنترول کند. در عمل، همانطور که خواهیم دید، تهدید کرمان هشداری قلابی از آب درآمد.

در این اثنا، نایب‌السلطنه تلگرافی در مورد تحرکات آلمانی‌ها به طرف افغانستان برای امیر ارسال داشت و مصرانه از او خواست اگر آلمانی‌ها از کمربند ایمنی متفقین قسر در رفتند آنها و محافظان آدم‌کش اجیرشان را توقیف کند. نایب‌السلطنه علاوه بر آن اطلاع داد: «داستان‌های نسنجیده‌ای در افغانستان و بین قبایل مرزی شایع است که ارتش ترکی ـ آلمانی از طریق افغانستان رهسپار هند است. لزومی ندارد به آن اعلیحضرت یادآور گردم که این داستان‌ها تا چه حد مهمل و بی‌اساس است، زیرا در حال حاضر در ایران قوای ترک یا سربازان آلمانی و اتریشی از هیچ نوع وجود ندارند.» او با وجود این پیشنهاد کرد امیر باید علناً جلوی این داستان‌ها را بگیرد تا به این ترتیب «تبعهٔ ساده‌لوح‌تر و جاهل‌تر اعلیحضرت در اثر گمراهی تصور نکنند این گروههای آلمانی، اگر در مرز پیدا شدند، پیشقراول نیروی عظیم متعاقب می‌باشند.» در خاتمه به امیر اطمینان داد که به رغم فقدان پیروزی‌های مشخص تا این زمان «بهترین کارشناسان صاحب‌نظر» نسبت به نتیجهٔ نهایی جنگ اصلاً تردید ندارند. متفقین، با برتری کلان در منابع نیروی انسانی و اقتصادی مسلماً در درازمدت بر آلمان و ترکیه غلبه خواهند کرد.

در این فاصله، در عین سرخوردگی نایب‌السلطنه و رؤسای دفاعش، به نظر می‌رسید روسها برای اعزام قزاق‌ها به ناحیه‌ای که از نظر انگلیسی‌ها بی ثبات‌ترین نقطهٔ کمربند شرق ایران بود، عجلهٔ چندانی نداشتند. این ناحیه درست در شمال بیرجند، محل تلاقی مناطق روس وانگلیس، واقع بود. ظاهراً دلیل این تأخیر صرفاً مسئلهٔ اولویت‌ها بود. رخنهٔ عوامل آلمانی به افغانستان برای روس‌ها به اندازهٔ انگلیسی‌ها نگران کننده نبود. به علاوه روس‌ها به فرد فرد نیروی قزاق برای حفاظت از منافع‌شان در شمال ایران نیاز داشتند زیرا در آنجا از طرف ترک‌ها، آلمانی‌ها و مردم متخاصم مورد تهدید بودند. اما دلیل هرچه بود، به طوری که پرونده‌های آن زمان نشان می‌دهد تأخیر در پُر کردن شکاف ناامیدی دهلی را تشدید کرد. یک صاحب منصب در ۲۷ ژوئیه در پرونده‌ای به نام *عوامل آلمان در ایران* یادداشت کرد درحالی‌که نیدرمایر برای ترک چهار ده آماده می‌شود «نمی‌فهمم چطور قوای روسی می‌توانند جلوی آنها را بگیرند.» این همهٔ مسئله نبود. یک دلیل دیگر نگرانی گزارش‌های رسیده در مورد رفتار روس‌ها نسبت به مردم محلی بود ـ رفتاری که خشم مسلمین را علیه متفقین شعله‌ور می‌ساخت و مخالفان بیشتری را به جهاد می‌کشاند. بنابر یکی از این روایت‌ها که به گوش انگلیسی‌ها رسید قزاق‌هایی که برای تقویت کمربند امنیتی اعزام شدند با نگهداری اسب‌هاشان در یک مسجد روستا به احساسات محلی توهین کرده بودند. یکی

از مقامات انگلیسی به سردی نوشت «چقدر شبیه روس‌ها!»

***

برخلاف تمام بدبینی انگلیسی‌ها، نیدرمایر و همراهانش بعد از ترک چهار ده سفر آسانی نداشتند و تقریباً بلافاصله به دردسر افتادند. آنها پس از جلو فرستادن گروه شناسایی تحت فرماندهی ستوان واگنز، و دو گروه منحرف کننده به شمال و جنوب، شصت و پنج کیلومتر تا روستای بعدی پیش رفته و منتظر دریافت خبر از واگنز مانده بودند. او به ملاحظهٔ خطر خبرچینان، گارد مسلحی پیرامون روستا مستقر کرده بود تا نگذارند کسی از آن خارج شود. در حال انتظار بودند که پیک محرمانه‌ای از اصفهان رسید و اطلاعات دلگرم کننده‌ای از پیشرفت جنگ و تعدادی روزنامهٔ چهار ماه پیش آلمان با خود آورد اما از واگنر خبری نبود.

سپس، بالاخره، خبرهایی دریافت کردند ـ خبرهایی بسیار بد. واگنر و گروهش به جای پیدا کردن شکاف در کمربند ایمنی روس ـ انگلیس، که امیدشان به آن بسته بود، در هشتاد کیلومتری شمال بیرجند مورد حملهٔ گشتی‌های قزاق قرار گرفته بودند. به رغم نگرانی شدید دهلی، روشن بود که اولین قزاق‌ها وارد شده بودند. حمله در طول شب رخ داده بود. واگنر و همراهانش توانسته بودند فرار کنند، ولی تمام ساز و برگ خود را، شامل مقادیری طلا، از دست دادند. با وجود این، موفق شده بودند بدون دادن قربانی تلفاتی چند به دشمن وارد کنند و اکنون در موضعی پنجاه کیلومتر جلوتر از اردوگاه نیدرمایر مستقر بودند. هنگامی که روز بعد به دستور او برای عملیات بعدی مجدداً به گروه پیوستند وضع آنها به توصیف نیدرمایر «وحشتناک» بود. معلوم شد ایرانی‌های محلی که شاید از وجود طلا در این گروه خبر داشتند آنها را به قزاق‌ها لو داده بودند. گرچه با کمال تعجب قزاق‌ها، احتمالاً از ترس وجود نوعی دام، به تعقیب آنها مبادرت نکرده بودند. با اینهمه، نیدرمایر می‌دانست پیش از رسیدن تعداد بیشتری قزاق از شمال و تقویت آنها با گشتی‌های انگلیس در جنوب، فرصت اندکی دارد. آنها باید در همین فرصت کوتاه باقیمانده از مهلکه می‌گریختند، وگرنه محل آنها کشف می‌شد و همهٔ گروه، در همین جا که نانیمه در شن مدفون بود، نابود می‌گردیدند.

در تأمل این اندیشه بودند که ناگهان ستونی اسب سوار ناشناس در فاصله‌ای دور پیدا شد. تنوره‌های دیو و سراب‌ها غالباً با کاروان‌های نزدیک شونده اشتباه می‌شدند و هراس کاذب را افزون می‌کردند. ولی بررسی دقیق با دوربین دو چشمی، نیدرمایر را قانع کرد که این یکی وهم و خیال نبود. ولی تا آن لحظه که دیگر خیلی دیر بود راهی برای تشخیص دوست از دشمن وجود نداشت. نیدرمایر فوراً به افرادش دستور داد با حدّاکثر سرعت بار و بندیل خود را ببندند. به این امید که دیده نشده‌اند با حرکتی حتی‌المقدور احتیاط‌آمیز به طرف جنوب در امتداد کویر یواشکی گریختند. خوشبختانه عصر بود هوا به سرعت رو به تاریکی می‌رفت. به علاوه باد شدید، که همواره در این موقع روز شروع به وزیدن می‌کند، همهٔ

نشانه‌های اردو، و همچنین ردّپای به جای مانده، را با خود برده بود.

نیدرمایر قصد داشت از هر شکافی که مأموران گشتی‌اش پیدا کنند ردّ شود. این اقدام مستلزم آن بود که با وارد کردن حداکثر فشار به افراد و حیوانات، به اجبار راهپیمایی‌های متوالی شبانه انجام دهند. رعایت نهایت هشیاری حیاتی بود، چون دشمن در هر گوشه و کنار جاسوسانی داشت که با مشاهدهٔ کاروانی بزرگ در حال سفر شبانه به سمت مرز افغانستان بلافاصله مظنون می‌شدند. نیدرمایر نوشت «بسیار مهم بود که آتش روشن نکنیم، با این حال به دفعات، هنگامی که سوارکاران ایرانیم برای روشن کردن چپق‌های تریاک دسته‌های علف را آتش می‌زدند، مجبور به مداخله شدم. اغلب آنها معتاد بودند و تنها به این طریق می‌توانستند ادامه دهند.» می‌ایستادند، دراز می‌کشیدند و برای مدتی درکمال لذت می‌خوابیدند. بعضی ازآنها دیگر هرگز دیده نشدند. چون اگر کسی عقب می‌ماند امکان منتظر ماندن یا دنبال او برگشتن وجود نداشت. نیدرمایر با سخت‌تر شدن حرکت، گاهی به تریاکی بودن ایرانی‌ها غبطه می‌خورد. او نوشت «چقدر خوشبخت بودندکه می‌توانستند رؤیاهای زیبای‌شان را ارضاء کنند. رؤیای ما، همه این بودکه در استخری پر از آب تمیز و سرد غوطه‌ور شویم.»

اینک بین آنها و نزدیک‌ترین نقطهٔ مرز افغانستان تنها شهر بیرجند، به فاصلهٔ فقط سه روز راه، قرار داشت. تقریباً مسلم بود که قوای انگلیسی تا آن زمان به آنجا رسیده بودند. روس‌ها نیز از دیر زمان در این شهر دورافتادهٔ خشت وگِلی کنسولگری داشتند. روشن بود که باید به هر قیمت از آن اجتناب می‌کردند ولی مسئله آن بود که برای دور زدن آن کدام راه را انتخاب کنند، به طرف شمال با وجود قزاق‌ها بروند یا به طرف جنوب جایی که انگلیسی‌ها منتظر بودند شکارشان کنند. تصمیم‌گیری برای نیدرمایر هولناک بود، چون نجات‌شان به انتخاب صحیح او بستگی داشت. با اینهمه درحالی‌که به پرخطرترین ناحیه نزدیک می‌شدند هیچ راهی برای پی بردن به نحوهٔ استقرار گشتی‌های روسی و انگلیسی پیش رو و تشخیص مسیر کم‌خطرتر وجود نداشت. نیدرمایر تصمیم گرفت راه شمال را انتخاب کند. از محافظان ایرانی‌اش شنیده بود که بیابان سمت شمال بیرجند، با احتمالاً چند چاه آب، به ویژه در تابستان بسیار خشک و طاقت‌فرساست. بنابراین تعقیب‌کنندگان کمترین احتمال را به انتخاب این مسیر می‌دادند. به یاری بخت، آنها نیروی محدود خود را به سوی جنوب بیرجند در مسیر دیگر و محتمل‌تر پیش می‌بردند نیدرمایر و همراهانش، پس از اعزام گروهی به نیت انحراف دشمن و رواج شایعاتی مبنی بر ورود قریب‌الوقوع گروه اصلی از پس آن، خود به سمت دیگر چرخیدند و در بیابان هولناک و بی آب و علف شمال بیرجند ناپدید شدند.

***

اگر متفقین توانسته بودند قوای خود را، هرچند اندک، در مقابل نیدرمایر متمرکز سازند

احتمالاً تا این زمان وی را به چنگ آورده بودند. ولی انگلیسی‌ها نه تنها باید تا رسیدن قزاق‌ها جای روس‌ها را در شمال بیرجند پُر می‌کردند بلکه اعتقاد راسخ داشتند که هیئت آلمانی دومی از کرمان به طرف شرق در راه بود. درواقع قصد زاگ مایر و گریزینگر وقتی در ۴ ژوئیه به شهر وارد شدند همین بود که عَلَم جهاد را در آنجا برافرازند. با وجود این، آنها خیلی زود با مشکلات غیرمنتظره مواجه شدند. زاگ مایر به هنری شاهزادهٔ رویس، سفیر آلمان در تهران، گزارش داد «در ابتدا همه چیز بسیار مطلوب به نظر می‌آمد. با شور و شوق از طرف تودهٔ مردم استقبال شدیم. همه ما را به دیدهٔ وزنهٔ تعادل در مقابل نفوذ منفور روس‌ها و انگلیسی‌ها، و ظلم و ستم حاکم، معاون و رئیس پلیس، که همه جیره‌خوار انگلیسی‌ها بودند، می‌پنداشتند.» زاگ مایر مدعی بود آنها هر ماهه رشوه‌های کلانی «برای لو دادن تحرکات آلمانی‌ها» از کنسول انگلیس در اینجا دریافت می‌کنند. طبق اطلاع ما تقریباً قطعی بود که کنسول از دهلی دستور داشت از «بودجهٔ محرمانه سازمان جاسوسی» برای مبارزه با دسیسه‌های آلمانی‌ها درجنوب شرقی ایران استفاده کند.

اما این دوز و کلک انگلیسی‌ها تنها یکی از مشکلات آنها بود. مشکل دیگر به مقامات ایرانی مربوط می‌شد که بدون شک تحت فشار شدید روس‌ها و انگلیسی‌های مقیم ایران قرار داشتند. زاگ مایر وگری زینگر علی‌الظاهر به عنوان کنسول و معاون کنسول به کرمان اعزام شده بودند. به رغم تلگراف‌های پی‌درپی و فشار به تهران برای صدور اعتبارنامهٔ آنها این اقدام عملی نشده بود. آلمانی‌ها بدون احراز منزلت دیپلماتیک مجبور بودند تلگراف‌های خود را به زبان غیر رمز از طریق خطوط عادی ایران ارسال دارند. این بدان معنی بودکه فرماندار آنها را می‌خواند و تمام محتویات آنها را به اربابان انگلیسی خود رد می‌کرد، و حتی امکان داشت آنها را سر به نیست کند. خودداری تهران از به رسمیت شناختن زاگ مایر وگری زینگر، آنها را از افراشتن پرچم امپراتوری آلمان بر سر ساختمانی که به عنوان کنسولگری برگزیده بودند هم محروم کرده بود. این قضیه به نوبهٔ خود اعتبار محلی آنها را به مقدار زیادی از بین می‌برد زاگ مایر در نامه‌ای به عنوان شاهزاده هنری در تهران، که توسط یک درجه‌دار ارسال شد، گله کرد دشمنان ما آشکارا شادمانی می‌کنند، ناتوانی هیئت سیاسی آلمان را مورد تمسخر قرار می‌دهند و تنها در انتظار روزی هستند که ما با شرمندگی و مضحکه اینجا را ترک کنیم. او از شاهزاده هنری خواست ازجانب آنها تهران را تحت فشار قرار دهد تا آنها بتوانند وظایف خود را در راه انداختن جهاد علیه انگلیسی‌ها «طبق طرح پیشنهادی وزارت خارجه و ستاد کل» در برلین عملی سازند. با وجود این روزها همچنان می‌گذشت بدون آنکه نتیجهٔ محسوس یا پیشرفتی در وضعیت آنها پیش آید.

سرخوردگی این دو آلمانی قابل درک بود. آنها آنقدر وسایل تبلیغات جهاد به صورت

نشریات خصمانه و ضد انگلیسی با خود آورده بودند که برای راه انداختن نیم دوجین شورش‌هایی از این قبیل کافی بود. این نشریات که بادقت توسط ماکس اوپنهایم و دیگران در برلین و قسطنطنیه به زبان فارسی، پشتو، اردو و سایر زبان‌های آسیایی تهیه شده بود عمدتاً شامل اعلامیه‌ها، جزوه‌ها و روزنامه‌ها می‌شد و فتوحات درخشان آلمانی‌ها و ترک‌ها، هم در خشکی و هم در دریا، و شکست‌های مصیبت‌بار متفقین را وصف می‌کرد. اعلامیه‌ای به زبان هندی ادعا داشت پادشاه انگلستان تاج و تخت خود را رها کرده و در حال گریز است و قوای انگلیسی دسته جمعی از مقابل دشمن فرار می‌کردند. اعلامیه‌ای دیگر، به زبان اردو، خبر می‌داد که روس‌ها در قفقاز شکست سنگینی خورده‌اند، در سن پطرزبورگ قحطی پیش آمده بود و امیر افغانستان شخصاً خواستار پیوستن به جهاد علیه متفقین شده بود. درهمین حال میلیون‌ها مسلمان در سراسر شرق، منجمله هنگهای شورشی ارتش هند، دسته دسته به آرمان جهاد می‌پیوستند. اینها تنها نمونه‌ای از مطالبی بود که مأموران تبلیغات آلمانی و همدستان هندی آنها از خود درآورده بودند. برای مردم عامی که دسترسی به منبع مستقلی برای شنیدن اخبار جنگ نداشتند این مطالب هیجان‌انگیز بود البته فقط درصورتی که امکان داشت بدون تأخیر بیشتر به دست آنها برسد.

بی‌اعتنایی شاهزاده هنری نسبت به مشکلات زاگ مایر را به احتمال زیاد باید اینطور توجیه کرد که وی، دقیقاً در همان لحظه، به شدت درگیر دسیسهٔ دیگری در تهران بود. او با برانگیختن احساسات سرخوردهٔ مردم ایران و سوءاستفاده از عواطف بی حساب که سابقهٔ آن در تاریخ اسلام به بیش از هزار سال می‌رسد امید داشت پای شاه جوان و حکومتش را به جهاد بکشاند. با افزایش تهدیدات خشونت‌بار علیه دستجات کوچک متفقین، قوای روسی بیش از پیش به پایتخت نزدیک می‌شدند و احساسات عموم ایرانیان علیه آنان شدیداً تحریک می‌شد. نقشهٔ شاهزاده هنری این بود که فرمانروای ضعیف و متزلزل را وا دارد به اتفاق بسیاری از مقامات ایرانی دست به کار اقدامی گردند که مسلمانان آن را هجرت، یا فرار به محل امن، می‌نامند. هجرت اصلی از مکه به مدینه در سال ۶۲۲ میلادی توسط پیامبر محمد (ص) انجام پذیرفته بود و اینک از آن واقعه به طور حساب‌شده برای تحریک احساسات شدید مذهبی در ایرانیان دمدمی مزاج و راه انداختن غلیان جهاد استفاده می‌شد. در مورد شاه، او قصر سلطنتی را در تهران ترک می‌کرد و به شهر امن قم پناه می‌برد که به سمت جنوب دو روز تا تهران فاصله داشت.

فرار پر جاروجنجال شاه، که گناه آن به گردن روس‌های کافر انداخته می‌شد، احتمالاً خشم ملت و احساسات مذهبی را برمی‌انگیخت و موجب فراخوان جهانی برای اتحاد ایران با آلمان و ترکیه می‌شد، شاهزاده هنری دست به بازی زیرکانه‌ای زد. زیرا با افزایش نگرانی متفقین در تهران، روس‌ها هم به پایتخت نزدیک‌تر می‌شدند. این اقدام به نوبهٔ خود موجب

تشدید احساسات ضد متفقین و افزایش فشار بر شاه و وزیرانش می‌گردید که تا هنوز فرصت باقی بود تهران را به قصد قم ترک کنند. شاهزاده هنری و کارمندانش ـ یا این‌طور پیشنهاد کردند ـ شاه را در سفر به قم، که مرکز جهاد ایران می‌شد، همراهی می‌کردند. به هرحال، نقشه از این قرار بود. با این همه، باتوجه به مخاطرات زیاد ونگرانی از رهگیری پیام توسط حاکم یا سایر عوامل دشمن و انتقال آن به انگلیسی‌ها، ارسال هیچ نوع توضیحی برای زاگ مایر و گری زینگر وجود نداشت. آنها فقط مجبور بودند صبور باشند.

در همین زمان آلمانی‌ها در سایر نقاط ایران، به ویژه در مناطقی که از جانب قزاقها کمتر مورد تهدید بود، و نواحی ای که افسران ژاندارمری محلی طرفدار آرمان آنها بودند، حلقهٔ فشار را تنگتر کردند. آلمانی‌ها تا این هنگام با کمک مزدوران مسلح ایرانی، چندین شعبهٔ بانک شاهی ایران متعلق به انگلیسی‌ها را به زور تصرف و گاوصندوق‌های آنها را برای تأمین هزینه‌های جهاد غارت کرده بودند. عوامل و تسلیحات آلمانی از بغداد به سوی مرزهای ایران و از آنجا به طرف پایگاهی که نیدرمایر در اصفهان مهیاکرده بود سرازیر شدند. برخی از این تسلیحات و طلاهای انگلیسی ربوده شده برای ارضاء ملّیون ایرانی هواخواه آلمان به کار می‌رفت. افراطیون متعصب، در قالب حزب دموکرات ایران پیمان بسته بودند، در صورت لزوم با اعمال خشونت، کشور را از وجود هرگونه نفوذ روس‌ها و انگلیسی‌ها پاک سازند. اتحاد بین آنها و آلمانی‌ها به علت وجود این دشمن مشترک برقرار شده بود، سایر تسلیحات قاچاقی، با شمش‌های طلای انگلیسی اضافی، برای توزیع بین قبایل طرفدار آلمان مخفیانه به سمت جنوب، قلمرو واسموس، روانه می‌شد. تا این هنگام، «لارنس» آلمان چنان تهدید بالقوه‌ای برای منافع انگلیس به حساب می‌آمدکه نامش با حروف درشت روی همهٔ نقشه‌های پرسنلی آنها در سرتاسر جنوب غربی ایران ثبت شده بود.

واسموس به دنبال شکست در بوشهر، به شیراز مرکز استان فارس، جائی که بین افسران ژاندارمری دوستانی داشت، عقب کشیده بود. کنسولگری ضعیف و دورافتادهٔ انگلیس در این شهر نیز به عنوان یک هدف انگلیسی او را وسوسه می‌کرد. کنسول ـ سرگرد سِر فردریک اُکانر[1] که زمانی به عنوان افسر رئیس اطلاعات با سِر فرانسیس یانگ هازبند در هیئت لهاسا خدمت کرده بود قبلاً دستوری از رؤسای خود در تهران دریافت کرده بود که کلیهٔ رمزهای محرمانه دیپلماتیک خود، بجز یک رمز را از بین ببرد. زیرا به خوبی روشن بود که واسموس برای انتقام حملهٔ حقارت‌آمیز به کنسولگری آلمان در بوشهر و دستگیری کنسول، دکتر لیسترمن، تصمیم خود را گرفته بود. تا این هنگام دو نفر از کادر اُکانر توسط عشایر تحت رهبری واسموس به قتل رسیده بودند.

1. Sir Frederick O'Connor

در سپتامبر سال ۱۹۱۵ میلادی معاون کنسول انگلیس در شیراز، درحالی‌که ظاهراً افراد ژاندارمری از او مواظبت می‌کردند، توسط تروریست‌ها از پشت مورد هدف قرار گرفت و کُشته شد. چند روز بعد یکی از غلامان، یا پیک سوار اُکانر، به همین سرنوشت دچار شد. درواقع افسران سوئدی ژاندارمری، که وظیفهٔ آنها حفاظت از خارجیان و استقرار نظم و قانون بود، چندان در بند مخفی کردن هواخواهی خود از واسموس نبودند. علاوه بر آن اغلب همکاران ایرانی آنها جزو اعضاء پرحرارت حزب ضد متفقین دموکرات بودند و بنابراین عقایدشان از این نظر مشترک بود.

اُکانر گرچه نیرویی ده نفره از محافظان ارتش هند در اختیار داشت ولی می‌دانست که کنسولگری نمی‌تواند در مقابل عشایر تحت فرمان واسموس، به ویژه اگر مورد حمایت ژاندارمری باشند، ایستادگی کند. تنها کار ممکن برای او این بود که به رؤسایش در مورد خطرات فزاینده در شیراز، و احتمال گروگان گرفتن، یا حتی کشته شدن‌شان، هشدار دهد. در پاسخ از وی خواسته شد حتی‌المقدور مقاومت کند، در ضمن امکان اعزام قوای کمکی از بوشهر وجود نداشت. اعزام چنین نیرویی مستلزم عبور از قلمرو قبایل دشمن بود که تنها آتش مخاصمه را شعله‌ورتر می‌ساخت. در هرحال، اگر کنسولگری انگلیس تخلیه می‌شد این واقعه نظیر بسته شدن سایر کنسولگری‌ها در نقاط دیگر ایران ـ به عنوان پیروزی درجنگ علیه کافران مورد استقبال قرار می‌گرفت. تصمیم‌گیری به عهدهٔ اُکانر محول گردید که قبول کرد در مقرش بماند. باتوجه به نیروهای بی‌رحمی که قصد جان آنها را داشتند، و ناامیدی نسبت به وضعیت موجود، اتخاذ این تصمیم بسیار شجاعانه بود. ولی این، از آن مواردی بود که بزودی برای او و جامعهٔ کوچک انگلیسی در شیراز پشیمانی به بار می‌آورد.

در این گیرودار، ناخوش آمدترین خبرها به دهلی و لندن رسیده بود. نیدرمایر، هنتیگ، دو نفر آتش‌افروز هندی و نیم دوجین افسر و درجه‌دار آلمانی امن و امان از مرز گذشته و وارد خاک افغانستان شده بودند.

۱۰

شرفیابی به حضور امیر

خبر دررفتن نیدرمایر، با وجودی که اعضای دولت انگلستان و حکومت دهلی تاحدودی در انتظارش بودند، آنها را به شدت دمغ کرد. البته این امتیاز را کسب کردند که چون بازنده‌های منصف با گشاده‌رویی بپذیرند که آلمانی‌ها شاهکاری استثنائی خلق کرده‌اند. مورخ رسمی جنگ در بریتانیا بعداً نوشت «شجاعت، مهارت و پایمردی که نیدرمایر و همکارانش نشان دادند سزاوار بالاترین ستایش‌هاست.» لیکن آنچه در درجه اول مایهٔ شگفت‌زدگی افسران انگلیسی آشنا به شرق ایران شد سرعت آلمانی‌ها در پیمودن این مسیر بود. نایب‌السلطنه در گزارش این خبر ناخوش‌آیند به لندن حساب کرد آنها ۴۰۰ کیلومتر را در هفت روز طی کرده بودند. این موفقیت برای افراد و اسبهای شدیداً خسته که بیرحمانه از گرسنگی و تشنگی رنج می‌بردند و برای عبور از هولناک‌ترین مناطق جهان یکماه و نیم تلاش و تقلا کرده بودند دستاوردی عظیم به حساب می‌آمد. یک افسر انگلیسی گله داشت «آلمانی‌ها به قدری سریع سفر می‌کنند که دستیابی به فرصت کافی برای تعقیب آنها امری تقریباً محال است.» و با اینهمه جاسوسان و خبرچینان مزدور انگلیسی‌ها سراسر شرق ایران را پُر کرده بودند.

اما بدون رهبری و ارادهٔ آهنین نیدرمایر و قاطعیت بی‌امان وی برای تفوق بر انگلیسی‌ها و روس‌ها به نظر بعید می‌آید که گروه، یا آنچه از آن باقی مانده بود، از عهدهٔ این کار برمی‌آمد. او نوشت «ما باید به هر قیمت به حرکت ادامه می‌دادیم تا همان فاصله اندک تا نفر جلویی را حفظ می‌کردیم.» او بعضی اوقات پس از یک توقف کوتاه برای خواب مجبور می‌شد افرادش را به زور لگد از جا بلند کند. او نقل می‌کند «ما وظیفه شاقی داشتیم که جلو فرار افراد خسته یا بُزدل را بگیریم.» ایرانی‌ها یکی پس از دیگری خود را روی شنزار سوزنده می‌انداختند و مردن را به تقلای مشقت‌زا ترجیح می‌دادند. نیدرمایر توجه کرد که اروپائی‌ها نسبت به ایرانی‌ها از توان بدنی و روانی بیشتری برخوردارند. لیکن اگر درنظر بگیریم که تعهد واقعی ایرانی‌ها به جهاد ناچیز بود ملاحظهٔ این تفاوت چندان جای تعجب ندارد.

برخی منتقدان آلمانی نیدرمایر را متهم کرده‌اند که در مورد سهم خود در عبور امن گروه از عرض ایران اغراق کرده است. با وجود این، راجا مهندرا پراتپ جنگ‌افروز، «شاهزادهٔ هند» و رئیس تشریفاتی هیئت، در گزارش مختصر از این سفر جان سالم به در بردن‌شان را مدیون رهبری شخصی و راهبرد نیدرمایر می‌داند.

اعضای هیئت که به قول نیدرمایر تا این موقع به صورت «اسکلت‌های متحرک» درآمده بودند، سرانجام در دیروقت شب نوزدهم اوت سال ۱۹۱۵ میلادی دقیقاً هفت هفته پس از ترک اصفهان ـ به چاه آب خشک شده‌ای رسیدند که نشانهٔ مرز افغانستان بود. نصف افراد اولیه را به علت فوت یا فرار از دست داده بودند ولی هیچ‌یک از افراد آلمانی، اتریشی یا هندی از بین نرفته بودند. از ۱۷۰ رأس اسب و حیوانات بارکش اولیه کمتر از ۷۰ رأس باقی مانده بود. اما حتی هم اینک هم با وجودی که از دست انگلیسی‌ها و روس‌ها جان به در برده بودند ولی با خلاصی کامل از مخاطره فاصلهٔ زیادی داشتند. افراد و چهارپایان علاوه بر گرسنگی به شدت تشنه بودند. اگر می‌خواستند زنده بمانند و از ضعف از پا درنیایند باید آب شیرین و غذا پیدا می‌کردند. سه ساعت پس از عبور از مرز افغانستان به چاه آب دیگری رسیدند. چاه گرچه کاملاً خشک نبود ولی با تپالهٔ شتر پُر شده بود. با وجود این، چهارپایان مستأصل با مسرت از آن آشامیدند. نیدرمایر و همراهانش نیز پس از ریختن مواد ضدعفونی در آن همین کار را کردند.

آنها به امید رسیدن به مأوایی که در آن غذا و آب پیدا کنند همچنان به تلاش خود ادامه دادند. نیدرمایر نوشت «من خودم هم نمی‌دانم، ما چطور توانستیم شصت و پنج کیلومتر بعدی را طی کنیم.» آنها ساعت پنج صبح روز بعد، پس از سفر در طول شب، به آبادی متروکی در وسط بیابان رسیدند، که امروز حتی نامی از آن در نقشه‌ها نیست. امیدها برای دستیابی به چاه آب در این مکان به زودی تبدیل به یأس شد و چهارپایان تشنه و کلافه به خوردن آب شور غنیمت کردند. سپس، به طور معجزه‌آمیزی یکی از افراد تصادفاً کانال آبیاری متروکی با آب به اصطلاح شیرین پیدا کرد. نیدرمایر به خاطر آورد با وجودی که کانال مملو از زالو بود افراد و چهارپایان برای نخستین بار پس از روزها شکم‌سیری آب نوشیدند. اکنون برای رسیدن به هرات، پایتخت غربی امیر افغانستان، در فاصلهٔ دو روز راه، توانائی داشتند، امیدوار بودند در آنجا نخستین تماس خود را با مقامات کابل برقرار سازند.

اینک مشغلهٔ فکری افراد خسته و از پا افتاده، در درجهٔ اول این پرسش حیاتی بود که چطور از آنها استقبال خواهد شد. آیا همانطور که امید داشتند با آنها چون ناجیان برخورد می‌کنند ـ پیش قراول لشگری اسلامی که به افغان‌ها کمک خواهد کرد تا سرانجام خود را از قید صاحب اختیاری انگلیسی‌ها آزاد کنند؟ یا احتمالاً خلع سلاح شده طبق قوانین حاکم بر بیطرفی بازداشت خواهند شد؟ یا حتی شاید آنها را به مقامات انگلیسی در هند تحویل

دهند ـ یا فقط آنها را به مرز ایران برمی‌گردانند تا بار دیگر با تعقیب‌کنندگان انگلیسی و قزاق روبرو شوند ـ اکنون که وظیفهٔ نیدرمایر به انجام رسیده بود ملاحظات سیاسی از این قبیل به عهدهٔ اوتو فون هنتیگ، به عنوان نمایندهٔ دولت آلمان، و دو نفر همکاران هندیش محول می‌شد. پس از تسویه حساب با آخرین فرد ایرانی، گروه عمدتاً از افراد اروپایی تشکیل می‌شد (گو اینکه به ظاهر مدعی بودند به اسلام ایمان آورده‌اند.) هنتیگ تصمیم گرفت محمد برکت‌اله، دومین عضو هندی هیئت را که نامش، علاوه بر مقامات انگلیسی، برای مردم سراسر جهان اسلام مشهور بود پیشاپیش بفرستد. درواقع، پروندهٔ او در لندن وی را فردی فوق‌العاده خطرناک توصیف می‌کرد که با آلمانی‌ها همکاری داشت. وظیفه‌ای که اینک از طرف هنتیگ به او محول شد این بود که با فرماندار کل هرات تماس فوری و دوستانه بگیرد و نیات هیئت در راه را شرح دهد. به فرماندار افغانی اطلاع دهد که آنها حامل نامه‌ای مهم و فوری برای امیر بودند که قیصر ویلهلم خطاب به شخص وی نوشته بود. هدایایی نیز برای امیر همراه داشتند که باید در کابل تحویل می‌دادند.

برکت‌الله برخلاف ظاهر خسته و پریشان وظیفه‌اش را به خوبی انجام داد. فرماندار کل را نسبت به اهمیت هیئتی که در نزدیکیش در انتظار بودند قانع کرد. فوراً یک دستهٔ محافظ مسلح به فرماندهی سرهنگی اعزام شد تا گروه را به هرات همراهی کند. افغان‌ها در روستای کوچکی که آلمانی‌ها و رفقای‌شان مشغول رفع خستگی سفر دردناک‌شان بودند به آنها رسیدند. ساکنان این روستا هرگز یک اروپایی به چشم ندیده بودند. هنتیگ و نیدرمایر که شایق بودند در وضعی درخور وطن‌شان به هرات وارد شوند دل‌شان می‌خواست بیشتر در آنجا بمانند. آنها همگی نه تنها خسته، ژولیده و کثیف بودند بلکه چند نفر از افراد مریض و یک یا دو نفرشان حتی هذیانی بودند. اما سرهنگ اصرار داشت که اوامر امیر باید اطاعت شود و آنها باید بی‌درنگ جمع و جور کرده به طرف هرات روانه شوند. برای تازه واردان اصرار سرسختانهٔ سرهنگ در مقایسه با تجربهٔ مقامات نسبتاً مطیع و بی‌قید ایران تکان‌دهنده بود.

به هرحال، آنها در ۲۴ اوت وارد هرات شدند، پس از طی هفته‌های طولانی و رنج‌آور در بیابان‌های ایران، هرات در نظر آنها چون بهشت واقعی می‌نمود. برای دور زدن دیوارهای عظیم پایتخت غربی امیر، آنها ابتدا از درهٔ سرسبز و حاصلخیز هرات با باغ‌های گل و میوه در دو طرف عبور کردند که کوه‌های دوردست مشرف بر آن بود. همه جا سبز و خنک بود. به محض ورود به قصر ایالتی امیر برده شدند. به آنها اطلاع دادند که امیر هنگام دیدار از ایالت هرات در اینجا سکونت می‌کند و آنها تا هنگام کسب دستور از کابل برای حرکت بعدی در همین جا خواهند ماند. همه چیز آشکارا امیدوارکننده به نظر می‌آمد. با آنها چون مهمانان مهم کشور رفتار شده بود. میز بزرگی پر از غذاهای خوشمزهٔ شرقی توسط میزبانان چیده

شده بود. نیدر مایر نوشت «میز غذا همراه با بوی سکرآور باغ مثل قصه پریان بود» راجا مهندرا پراتپ طوطی‌وار تکرار کرد «برای لحظه‌ای توانستیم تمام مشقات اخیرمان را فراموش کنیم.»

چند روز بعدی را که منتظر دریافت خبر از کابل بودند در هول و ولا گذراندند. سرانجام فرماندار کل سوار بر اسب سفید همراه سی نفر محافظ مسلح به ملاقات آنها آمدند. پس از مبادلهٔ تعارفات رسمی و هدایا، هنتیگ علت آمدن‌شان را شرح داد و به فرماندار کل گفت که از طرف امپراتور آلمان و سلطان عثمانی حامل پیام‌هایی برای امیر می‌باشند. سپس فرماندار کل اطلاع داد که ترتیبات لازم داده شده تا آنها در عرض دو هفته هرات را به قصد کابل، در ۶۴۰ کیلومتری به طرف شرق، ترک کنند. در این فاصله برای آنها البسهٔ نو، اسب و سایر ملزومات سفر فراهم می‌شود. راجا نوشت «فرماندار کل به هزینهٔ خودش برای مجهز کردن و تأمین ملزومات ما گروهی شامل سرّاج، نعل‌بند، خیاط و پینه‌دوز فرستاد.» به علاوه هدایای گرانبهایی نظیر روغن‌های خوشبو، عطر و صابون نیز به آنها داده شد این اجناس لوکس برای کسانی که هفته‌ها در توفان‌های شن و گرمای سوزان تقلا کرده بودند غیرقابل تصور بود. به نظر می‌رسید آلمانی‌ها باید خیلی خوشنود باشند، همه چیز طبق نقشه پیش می‌رفت.

***

انگلیسی‌ها، حتی پیش از آنکه بقیهٔ گروه در هرات به برکت‌الله ملحق شوند توسط جاسوسان خود از ورود او و پذیرایی گرم افغان‌ها مطلع شده بودند. آنها علاوه بر هشدار به امیر، بیدرنگ درصدد برآمدند به چگونگی در رفتن آلمانی‌ها از دست متفقین پی برند تا از آمدن سایرین به دنبال آنها جلوگیری کنند. حدس آنها این بود که گروه نیدر مایر صرفاً پیشتاز گروههای بیشتری از این قبیل بود که اگر نشانه‌ها مساعد می‌بود، برای رسیدن به افغانستان تلاش می‌کردند. درواقع به نظر آلمانی‌ها اوضاع به قدری مساعد می‌نمود که نیدرمایر قبلاً با ارسال پیام محرمانه‌ای به اصفهان پیشنهاد کرده بود. باید پیش از آنکه دشمن با آوردن نیروهای اضافی شکاف را ببندد، گروه آلمانی دیگری برای رخنه در کمربند ایمنی متفقین اعزام شوند. انگلیسی‌ها در این فاصله، افسر اطلاعاتی مجربی را از بیرجند فرستاده بودند تا مسیر دقیق نیدرمایر و افرادش را مشخص سازد و ضمناً تحقیق کند چه کسانی در طول راه برای آنها غذا، آب و راهنما تأمین کرده بودند. اما آنچه او توانست دریابد این بود که اغلب رؤسای قبایل در مناطق شرقی ایران با هر یک از دو طرف حاضر به معامله بودند و خود را به هر طرف که قیمتش بالاتر بود می‌فروختند ـ و اگر شرایط اجازه می‌داد به هر دو طرف. ولی به دلیل تنفر تاریخی از روس‌ها و انگلیسی‌ها، که اینک تقاص سالها مداخله در امور ایران در دورهٔ *بازی بزرگ* را پس می‌دادند، اغلب آنها هواخواه آرمان ترک ـ آلمانی بودند.

در این فاصله، در غرب ایران، ورود تسلیحات، پول و لوازم دیگر از طریق مرزها برای آمادگی در جهاد علیه هند بریتانیا ادامه یافت. برلین عقیده داشت با آزادی عمل هنتیگ و همکارانش در کابل و هنری شاهزادهٔ رویس در تهران این نقشه به زودی تحقق می‌یافت. گزارش شد که علاوه بر تسلیحات آلمانی، حدود ۳۰۰ سرباز ترک با کلاه ایرانی و نشان‌های آلمانی به کرمانشاه رسیده بودند که اولین ایستگاه تا رسیدن به پایگاه اصلی آلمانی‌ها در اصفهان بود. کرمانشاه، نظیر اصفهان حالا عملاً قلمرو آلمانی‌ها شده بود، زیرا کنسولگری‌های روس و انگلیس به دلایل ایمنی از مدتها قبل بسته شده بود. هنگامی که فرماندار جدید کرمانشاه، که برای مهار تحرکات آلمانی‌ها اعزام شده بود، قصد خود را مبنی بر بازکردن کنسولگری‌های متفقین اعلام کرد، شاهزاده هنری رک و راست به او اخطار کرد که اگر در این مورد اصرار ورزد از احراز پست جدیدش به زور جلوگیری خواهد شد. انگلیسی‌ها در این هنگام تخمین می‌زدند تنها درکرمانشاه آلمانی‌ها بیش از ۱۰۰۰ نفر حقوق بگیر داشتند که بسیاری از آنها عازم اصفهان و نقاط شرقی بودند. درواقع، حدوداً در این زمان ـ پائیز سال ۱۹۱۵ میلادی ـ به انگلیسی‌ها خبر رسید که انتظار می‌رود دو گروه آلمانی در تعقیب نیدرمایر و هنتیگ به زودی اصفهان را ترک کنند.

***

دو افسر اخیر و گروه‌شان، پس از استراحت کامل، اینک به سوی شرق در امتداد کوهها از هرات عازم کابل بودند. آنها همراه با گروه محافظان نظامی افغان کوتاه‌ترین اما سخت‌ترین مسیر را در پیش گرفتند مسیری بسیار آسان‌تر ولی نسبتاً طولانی‌تر هم وجود داشت که ابتدا درجهت جنوب به قندهار و سپس به سوی شمال شرق، کوهها را دور می‌زد و به پایتخت می‌رسید. اما افغان‌ها آشکارا می‌خواستند به هر وسیله از تماس هیئت با قبایل تحریک‌پذیر نواحی مرزی هند و آگاهی آنها از حضور هیئت در افغانستان جلوگیری کنند.

این سفر به طور عادی یک ماه طول می‌کشید. لیکن آنها با گهگاه پیمودن دو ایستگاه در یک روز، پنج روز زودتر یعنی دوم ماه اکتبر به کابل رسیدند. با نزدیک شدن به پایتخت، نخستین کسانی که از آنها استقبال کردند اعضای جامعهٔ ترک‌ها بودند. هنتیگ به خاطر می‌آورد «این افراد با فینه‌های قرمزشان به آسانی قابل تشخیص بودند.» با فریاد و هلهله به تازه واردان خوشامد می‌گفتند، «به ما این احساس را می‌دادند که از قبل دوستانی در کابل داشته‌ایم.» با نزدیک شدن به پایتخت، که حلقه‌ای کوه آن را احاطه می‌کرد، افراد بعدی که از آنها استقبال کردند گارد احترام افغان بود که افسران‌شان یونیفورم ترکی به تن داشتند و با فریاد «سلام» به آنها خوشامد گفتند. خبر ورود آنها به سرعت در پایتخت پیچید و جمعیت هیجان‌زده در طول راه صف کشیدند. هنتیگ نوشت «آنها در خیابان‌ها و از پشت‌بام‌ها با فریادهای شادی به ما سلام می‌دادند. درچهره‌های آنها این امید خوانده می‌شد که با آمدن

ما عصر جدیدی در افغانستان در حال طلوع بود.»

گروه اینک به مهمانسرای راحت امیر، مشهور به *باغ بابور*[1]، هدایت شـد. در آنجا کـه درست در خارج از شهر واقـع بـود از آنـها بـه عـنوان مـهمانان رسـمی پـذیرایـی مـی‌شد. چشم‌انداز کوههای اطراف و درهٔ سرسبز پایین، همین‌طور باغ‌ها و فواره‌هـای بـابور خـیره کننده بودند. لیکن وجد و سرور اولیهٔ آنها دیری نپائید زیرا به زودی دریافتند که خود امیر در آن هنگام از پایتختش دور بود و مـدتی در قـصر تـابستانی‌اش در نـاحیهٔ سـرد کـوهستانی می‌ماند. از آن گذشته به نظر می‌رسید که او عجله‌ای برای بازگشت به پایتخت نداشت. کابل تازه از شیوع بیماری خطرناک وبا رها می‌شد. برای افرادی نظیر هنتیگ و نیدرمایر که نسبت به جبران ایام از دست رفته وکشیدن افغانستان به جهاد بی‌تاب بودند این خبر نومیدی تلخی به بار آورد.

اما آنها همانطور که در انتظار پایان دورهٔ استراحت امیر بودند دست به کار جلب تـودهٔ مردم عادی کابل به آرمان تـرک ـ آلمـانی شـدند. آنـها در ایـنجا بـه مـتحدینی غـیرمنتظره برخوردند. دو دوجین سرباز اتریشی یافتند که در پـایتخت زنـدگی مـی‌کردند ـ هـمهٔ آنـها اسیران جنگی سابق که از اردوگاه‌های روسیه در ترکستان فرار کرده و درامتداد رود جیحون خود را به افغانستان بی‌طرف رسانده بودند. به آنها اجازه داده شده بـود در کـابل بـمانند. برخی از آنها صنعتگران ماهری بودند که توسط نیدر مایرو هنتیگ فوراً برای نفوذ به قلب‌ها و افکار افغانها استخدام شدند. برای مثال بعضی از آنها به افغان‌ها در ساختن بیمارستانی کوچک کمک می‌کردند، که به گفتهٔ هنتیگ «آخرین اصول بهداشتی آلمان از نظر روشنایی، هوا و نظافت در آن رعایت شده بود» ـ مفاهیمی که در افغانستان آن روز کاملاً تازگی داشت. یک نفر، پیکر تراش زمان صـلح، حـتی ورودی بـیمارستان را بـا مـجسمه‌ای زیـنت داد، و دیگری که یک طراح بود تزئینات داخلی اتاق عمل، اتاق انتظار و مسجد کوچک متصل به بیمارستان را بهبود بخشید. در این اثنا سایر اسیران جنگی سابق کـه مـهارت‌هایی داشـتند رموز حرف خود را به صنعتگران محلی انتقال می‌دادند. هنتیگ نوشت «به هرحال افغانها می‌خواستند دربارهٔ دنیای خارج بدانند ـ به ویژه دربارهٔ چگونگی پیشرفت جـنگ، نـتیجهٔ احتمالی آن و بالاخره اثراتش بر آنها، آلمانی‌ها هرگز نمی‌توانستند فرصتی از این بهتر برای ترویج خبر جهاد علیه هند بریتانیا پیدا کنند.

عجیب آنکه در این هنگام اروپایی دیگری در کابل زنـدگی مـی‌کرد. ایـن شـخص یک مهندس انگلیسی به نام لینچ[2] بود، که امیر برای ساخت کارخانهٔ تولید صابون، شمع و پودر فشنگ بدون دود به خدمت گرفته بود. زمانی که آلمانی‌ها وارد شدند و شـروع بـه پـخش

1. Bagh - i - Babur 2. Lyncl

شایعات ضد انگلیسی کردند او تصمیم گرفت دست از کار بکشد و به هند برگردد. او در رسیدن به دهلی گزارش کرد که آلمانی‌ها را به کرات در بازار دیده بود ولی هرگز گفتگو نکرده بودند. به مقامات انگلیسی که او را دربارهٔ اخبار مربوط به هیئت سخت تحت فشار گذاشته بودند گفت «ما فقط از کنار هم رد می‌شویم و مثل سگ‌ها به هم چشم‌غره می‌رفتیم».
با این همه، گرچه به نظر او رفتار افغان‌ها با آلمانی‌ها «شبیه رفتار با مدعوین سلطنتی» بود ولی هنتیگ و نیدرمایر یواش یواش وضع را طور دیگری می‌دیدند. آنها، همانطور که زمان می‌گذشت، به خاطر نرسیدن خبری از امیر و بی‌پاسخ ماندن چند نامه خطاب به او کم‌کم احساس ناراحتی کردند. زیرا همزمان تحرکات آنها نیز به طور فزاینده‌ای محدود می‌شد. یکدفعه، هنگامی که نیدرمایر خواست اسبش را خارج از محوطهٔ مهمانسرا تمرین دهد توسط نگهبانی که سرنیزه‌اش را محکم رو به او گرفت، متوقف شده بود. وقتی در این مورد به افسر افغانی سرپرست هیئت شکایت کرد به وی گفته شد که جان‌شان از طرف مأمورین مخفی انگلیسی مورد تهدید است واین محدودیت به خاطر امنیت افراد هیئت اِعمال می‌شود، البته آلمانی‌ها کلمه‌ای از حرف‌های او را باور نکردند.

سرانجام کاسهٔ صبرشان لبریز شد. تصمیم به اعتصاب غذا گرفتند و مؤدبانه دیس‌های غذاهای گوشتی خوشمزه را که آشپز مهمانسرا تهیه کرده بود، نپذیرفتند. این تاکتیک، گرچه در کتاب *راهنمای عرف دیپلماسی*[1] نوشتهٔ ساتو[2] توصیه نشده، ولی در بین مردم که مهمان‌نوازی را وظیفه‌ای مقدس می‌دانند آناً مؤثر واقع شد. تصور اینکه قاصدانِ یکی از قدرتمندترین ملتهای جهان از گرسنگی بمیرند بدون شک امیر را، که ظاهراً مهماندار آنها بود، نگران کرد. در ۲۶ ماه اکتبر، بیش از دو ماه پس از عبور از مرز افغانستان، سه اتومبیل رولز رویس برای بردن آنها به کاخ امیر درکوهستان وارد مهمانسرا شد. همانطور که اتومبیل‌ها در پیچ و خم کوهپایهٔ بالای کابل به سوی کاخ امیر می‌رفتند آلمانی‌ها و دو دوست هندی‌شان می‌دانستند سرنوشت جهاد و حتی شاید کلّ جنگ در چند ساعت بعدی رقم خواهد خورد. زیرا اگر با راه انداختن افغانستان در نهایت می‌توانستند کلّ آسیای مسلمان را علیه روس‌ها و انگلیسی‌ها بشورانند آنوقت پیروزی فراگیر آلمان و ترکیه تقریباً قطعی می‌شد. این مسئولیت سهمگینی بود که اینک رودرروی آنها قرار داشت.

***

انگلیسی‌ها، با اینهمه خطر پیش‌رو، در تمام این مدت بیکار ننشسته بودند. در آغاز کار، به شدت کوشیدند شکاف‌های نفوذ در کمربند ایمنی شرق ایران را مسدود کنند تا از پیوستن سایر گروههای آلمانی، که طبق گزارش در راه بودند، به هنتیگ و نیدرمایر در

1. Guide To Diplomatic Practice 2. Satow

افغانستان جلوگیری شود. ولی نگرانی فوری آنها در درجه اول متوجه گزندی بود که دو نفر اخیر اینک به پایه‌گذاری آن در کابل امید بسته بودند. زیرا گرچه امیر به نایب‌السلطنه اطمینان خاطر داده بود که قصد دارد به تعهدات پیمان با بریتانیا وفادار بماند و بیطرفی محض را رعایت کند ولی برای همه در دهلی روشن بود که افرادی قدرتمند در دور و بر او خواهان تسویه حساب دیرینه با بریتانیا بودند. هیچ‌چیز آنها را بیش از این خوشنود نمی‌کرد که امیر حکم جهادی تمام عیار علیه فرمانروایان کافر هند صادر کند.

افزون بر این، اکنون مدتی بود که سرویس‌های اطلاعاتی حکومت هند که زیر نظر سِر چارلز کلیولند قرار داشت، مطلع شده بودند هیئت آلمانی حامل نامه‌هایی تحریک‌آمیز از طرف قیصر و سلطان بود که امیر را به پیوستن به جهاد ترغیب می‌کرد. آنها اگر قادر نبودند جلوی تحویل نامه‌ها را بگیرند لااقل می‌توانستند با نامه‌ای هیجان‌آمیزتر، از تأثیر این دو نامه کم کنند. تاکنون، طبق مفاد صریح پیمان کلیهٔ مکاتبات دیپلماتیک بین دولت بریتانیا و امیر از طریق نایب‌السلطنه انجام گرفته بود. اما اینک تصمیم بر آن شد که پادشاه جرج پنجم باید شخصاً نامه‌ای به خط خود در سرنامهٔ کاخ باکینگهام بنویسد و ضمن تشکر صمیمانه از دوستی و وفاداری امیر به او اطمینان دهد که پیروزی متفقین چندان دور نخواهد بود. مزید بر آن، این بدعت در پروتکل عادی انگلیس ـ افغان ظاهراً دو فرمانروا را در یک ردیف قرار می‌داد. جمله‌ای از کیپلینگ، که بر ظرایف این نوع سلطنت‌ها خوب آگاه بود، می‌گوید «یک تاج و تخت برای تاج و تخت دیگر پیام فرستاد».

لیکن اگر قرار بود نامهٔ جرج پنجم مورخ ۲۴ سپتامبر نامه‌های فرمانروایان رقیب را تحت‌الشعاع قرار دهد وقت‌کُشی جایز نبود. درحالی‌که ترتیب تهیهٔ نامه و ارسال آن از لندن به دهلی داده می‌شد نایب‌السلطنه پیشاپیش به امیر تلگراف کرد که نامه در راه است. تصمیم بر آن بود که نامه با حداکثر تشریفات ممکن به او تحویل شود. ولی چون بر اساس پیمان، افسران و دیپلمات‌های انگلیسی از ورود به افغانستان منع شده بودند مراسم رسمی تحویل نامه باید در آخرین پاسگاه انگلیسی در هند، منتهی‌الیه تنگه خیبر، انجام می‌گرفت. برای تأکید بر اهمیت فوق‌العادهٔ نامه از امیر درخواست شده بود مقام بلندپایه‌ای را برای تحویل گرفتن آن اعزام دارد، او بلافاصله دستور داد یک اشراف زادهٔ افغانی مورد وثوق همراه نگهبانان مسلح و ملبس به یونیفورم‌های نو و پرابهت، به سوی مرز حرکت کند. آنها انگلیسی هایی را که منتظرشان بودند، در یونیفورم‌های تشریفاتی متعلق به تفنگداران خیبر و همراه گارد احترام در پاسگاه تعیین شده از قبل در کنار رودخانه یافتند. در خیمه‌ای که انگلیسی‌ها برپا کرده بودند، طی مراسم بسیار صمیمانه نامهٔ پادشاه به طور رسمی تحویل داده شد و اشراف زادهٔ افغانی همراه محافظانش برای رساندن آن به دست امیر بی‌درنگ روانه شدند.

گفته شده است که امیر حبیب‌اله نامه را به نشانهٔ احترام به فرستنده‌اش، در حالت

ایستاده دریافت کرد. آورندهٔ نامه در اثر فشار مسئولیت چنان در خود غوطه‌ور گشته و اشک هیجان چنان او را کور کرده بود که ابتدا متوجه نشد امیر بیصبرانه دست‌های خود را برای گرفتن نامه دراز کرده است. با اینهمه، به خاطر چابکی در انجام وظیفه به دریافت پاداش نایل شد. به هر یک از همراهان وی نیز یک تفنگ انگلیسی لی ـ متفورد[1]، که بین قبایل افغان خیلی ارزشمند بود، داده شد. امیر اینک برگشت تا محتویات نامهٔ فرمانروای انگلیسی را بخواند. دهلی برای پیشگیری از سوءتفاهم احتمالی نسخه‌ای از ترجمهٔ نامه را نیز پیوست آن فرستاده بود. زیرا بین مردمی به شدت دمدمی مزاج هر نوع سوءتفاهمی ممکن بود به معنای تفاوت بین جنگ و صلح، پیوستن به جهاد یا حفظ بیطرفی تلقی شود.

نامهٔ پادشاه ـ امپراتور با کلمات «دوست عزیزم» آغاز می‌شد و اینطور پیش می‌رفت «با کمال خرسندی از طریق نایب‌السلطنه اطلاع یافتم که آن اعلیحضرت با چه دقت و شرافتی شرایط بیطرفی محض را حفظ کرده‌اید. این اقدام نه تنها با قول و قرار بین ما مطابقت دارد بلکه به بهترین وجه متضمن تأمین منافع افغانستان و دین اسلام نیز خواهد بود.» در ادامه نوشته شده بود نویسندهٔ نامه اطمینان دارد که امیر این روال را تا هنگامی ادامه می‌دهد که «نیروهای متفقین تاج پیروزی بر سر نهند ـ چشم‌اندازی که روز به روز نزدیکتر می‌شود.» در پایان نامه آمده بود امیر با این ترتیب «دوستی فیمابین را، که ارزش زیادی برای آن قائل هستم و مردم کشورهایمان را از دورهٔ پدر گرانقدرتان، خدایش بیامرزد، و جدّ اکرمم، ملکه ویکتوریای بزرگ، متحد کرده است، مستحکم‌تر خواهد کرد». همزمان، نایب‌السلطنه، در نامه‌ای توأم، به امیر اطلاع داده بود که قرار است به پاس وفاداریش سالیانه ۲۵۰۰۰ پوند ـ به بودجهٔ شخصی وی اضافه شود که در سال ۱۹۱۵ میلادی مبلغ قابل‌توجهی بود ـ بدون شک نیت این بود که پیشنهاد هرگونه رشوهٔ احتمالی از طرف آلمانی‌ها را تحت‌الشعاع قرار دهند. البته باتوجه به اینکه امیر ۸۰۰۰۰۰ پوند موجودی مصرف نشده در دهلی و مبلغ بیشتری سرمایه‌گذاری هم در لندن داشت رقم رشوهٔ جدید می‌بایست خیلی کلان باشد. با این وصف انگلیسی‌ها که خود را با خطرات عظیم مواجه می‌دیدند با دلهرهٔ فراوان در انتظار پاسخ امیر ماندند.

***

در این فاصله، اولین ملاقات امیر با مهمانان آلمانی و هندیش در خلوتگاه کوهستانی انجام گرفته بود. به نظر می‌رسید اینجا از گزند سرویس‌های اطلاعاتی انگلیس و سایر طرف‌های ذینفع در امان باشد. ولی آیا چنین بود؟ سالها بعد ـ در سوگنامه‌ای بدون امضا ولی بی‌تردید آگاهانه، مربوط به سِر چارلز کلیولند در روزنامهٔ تایمز ـ ادعا شد که او توانسته بود

1. Lee - Metford

در هیئت نفوذ کند. با وجود این من نتوانستم مدرکی دال بر تأیید آن در پرونده‌های اطلاعاتی حکومت هند آن زمان پیدا کنم. درواقع، اگر یکی از عوامل کلیولند در آن ملاقات حضور می‌داشت انتظار می‌رفت به جای آن گزارش نسبتاً دست و پا شکسته گزارش کامل‌تری به نایب‌السلطنه ارائه کند. در وضع حاضر برای بـازسازی واقـعهٔ آن مـلاقات در آشـیانهٔ امـیر مجبورم به گزارش‌هـای بـاقی‌مانده از هـنتیگ، نـیدرمایر، راجـا مـهندرا، و نـیز آرشـیوهای دیپلماتیک آلمان مراجعه کنیم.

شرفیابی، با وقفه‌ای برای نماز و ناهار تمام روز طول کشید. ارشدترین افغان‌های حاضر در جلسه عبارت بودند از امیر، برادرش نصراله ـ که نخست‌وزیر هم بود ـ و امان‌اله، پسـر حبیب‌اله، که سرانجام وارث تاج و تخت افغان می‌شد. تعدادی از وزیران ارشد، مقامات و مشاوران دربار نیز حضور داشتند که اغلب آنها، نظیر نصراله و امان‌اله، به ضد انگلیسی بودن و بنابراین متمایل به مهمانان، مشهور بودند. وقتی آلمانی‌ها و دو نفر هندی در اتومبیل‌های رولز رویس به جلوی کاخ رسیدند که درواقع از یک ویلا کمی بزرگتر بود، از دیدن چند فیل افسار شده در محوطه تکان خوردند. هنتیگ اظهار داشت «پر هزینه وغیرضروری، ما به این نتیجه رسیدیم که امیر خود را یکی از سروران بزرگ هند می‌پندارد.»

جلسه با اهداء رسمی نامه‌های امپراتور آلمان و سلطان عثمانی به امیر شروع شد. سپس تعدادی هدایای کوچک ولی گرانبها از جمله ساعت‌های طلا با آخرین طـرح‌ها و بـهترین کیفیت تقدیم شد. هنتیگ نوشت «ضمناً اظهار امیدواری کردیم که بعداً بتوانـیم هـدایـای بـزرگتر را کـه اجـباراً در ایـران جـا گـذاشـته بـودیم تـقدیم کـنیم.» سـپس لحـظهٔ نسـبتاً ناراحت‌کننده‌ای پیش آمد وقتی امیر پرسد چـرا قـیصر و سـلطان بـرای مـذاکـره در مـورد موضوعی چنان بااهمیت نمایندگانی چنین جوان، همه زیـر سـی سـال، اعـزام داشـته‌انـد. هنتیگ توضیح داد که پیرمردان تحمّل مشکلات فاحش این سفر را نداشتند. امیر همچنین از اینکه نامهٔ قیصر، برخلاف نامهٔ سلطان، با ماشین تحریر نوشته شده بود اظهار تعجب کرد، مثل این بود که اصالت آنرا مورد سؤال قرار می‌داد. هنتیگ باز توانست پاسخ قانع‌کننده‌ای ارائه دهد. او نوشت «به او خاطرنشان کردم که امپراتور در مرکز منطقه عملیاتی بودند و در آنجا دسترسی به کاتب نداشتند.» درواقع در مورد این نامه شک و تردیدهایی وجود دارد، چون در اصلِ آن نام واسموس به عنوان رئیس هیئت ذکر شده بود و ممکن است در طول راه دستکاری ماهرانه‌ای در آن شده باشد.

امیر اینک علت آمدن آنها را به افغانستان در بحبوحهٔ جنگ جهانی جویا شـد. هـنتیگ توضیح داد که آنها از طرف امپراتورشان مأموریت دارند به او اطلاع دهند که آلمان، برعکس بریتانیا و روسیه، افغانستان را به عنوان کشوری مستقل، و امیر را به عنوان حـاکـم آن، بـه رسمیت می‌شناسد و علاقمند است با کابل روابط دیپلماتیک رسمی برقرار سازد. آلمانی‌ها

اطلاع داشتند که خودداری انگلیسی‌ها از پذیرش افغانستان به عنوان کشوری کاملاً مستقل، با سیاست خارجی مناسب خویش، باعث رنجش شدید افغان‌های مغرور، از جمله خود امیر، شده بود. امیر با اینهمه خونسرد باقی ماند و در قیافه او نشانه‌ای از نظرش در مورد پیشنهاد قیصر دیده نمی‌شد.

سپس نوبت به محمد برکت‌اله آتش‌افروز هندی رسید که مدعی بود از طرف میلیون‌ها مسلمانِ وطنش برای گشودن باب مذاکره با امیر نمایندگی دارد. او رک و راست از حاکم افغان پرسید آیا به عنوان مسلمانی مؤمن حاضر بود مردمش را در جهاد برای آزاد کردن مسلمانان تحت ستم هند بریتانیا رهبری کند. همچنین از او پرسید آیا اجازه می‌دهد قوای آلمان و عثمانی به افغانستان وارد شوند و برای حملهٔ مشترک به هند به مجاهدین یا جنگجویان مقدس افغانی ملحق شوند. پاسخ امیر به پرسش هندی محتاطانه ولی صریح بود. درحالی‌که افغانستان از تکالیف‌اش به عنوان یک قدرت مسلمان شانه خالی نمی‌کرد ولی از بخت بد بین دو غول، هند بریتانیا و روسیه تزاری، گیر افتاده بود. از طرف دیگر آلمان و عثمانی خیلی دور بودند. نیروهایش گرچه به دفاع از کشورشان تعصب داشتند ولی به ایستادگی در برابر دو همسایهٔ قدرتمند امیدوار نبودند. آنها تجربهٔ جنگ در مقابل ارتش‌های مدرن اروپایی و مجهز به آخرین جنگ‌افزار و تاکتیک‌های پیچیده را نداشتند. از آن گذشته، چطور می‌توانست هزینهٔ لشگریانش را تأمین کند چون او، علاوه بر اندوخته‌اش در بانک‌های دولت هند، بلافاصله یارانهٔ انگلیسی‌ها را نیز از دست می‌داد. اگر قرار می‌شد به اصرار آنها روابط‌اش را تیره کند ابتدا نیاز به تسلیحات، پول و شمار زیادی نیروی آلمانی و ترکی خواهد داشت. ولی باتوجه به مسافت‌های طولانی، ضیق وقت و وجود کمربند ایمنی شرق ایران دسترسی به این نیازها چطور مقدور می‌شد؟

هنتیگ و رفقایش که در برابر مطالبات امیر غافلگیر شده بودند از پاسخ باز ماندند. زیرا آنها از طرف برلین یا قسطنطنیه اختیار نداشتند تا با افغان‌ها در مورد کمک‌های مالی و تسلیحاتی قول و قراری بگذارند، البته اگر امور به نحو رضایتبخشی پیش می‌رفت احتمال تحقق بعدی آن ممکن بود. تکلیف آنها صرفاً این بود که امیر را، با تحریک احساسات مذهبی، وا دارند تا افراد قبایلش را به جان هند بریتانیا بیاندازد. این درحالی بود که دیگران برای ایجاد شورش بین بومیانِ بی‌قرار آنجا فعالیت می‌کردند. وارد کردن نیروهای آلمانی یا ترکی تنها درصورتی ممکن بود که نقشهٔ شاهزاده هنری در کشاندن شاه ایران به جهاد موفق می‌شد. تازه در آن صورت هم امیدوار بودند به جای نیروهای آلمانی و ترکی، که در نقاط دیگر سخت موردنیاز بودند، از سربازان ایرانی به فرماندهی آلمانی‌ها برای حمله به هند بریتانیا استفاده کنند. چون جذابیت اصلی جهاد آن بود که عملاً هیچ خرجی نداشته باشد. درحالی‌که موفقیت نقشهٔ جهاد انگلیسی‌ها را مجبور می‌کرد شمار زیادی نیرو در مرز به

خدمت گیرند، یا خطر از دست دادن هند را بپذیرند.

نخستین شرفیابی هیئت به حضور امیر، که تا دیروقت شب ادامه داشت، اینجا به پایان رسید. مذاکرات صریح ولی دوستانه بود و ضمن آن معلوم شد امیر معامله‌گری مکّار بود که دائماً احتمال خطر را بالا می‌برد. نیدرمایر نوشت «از آن رؤسایی نبود که زرق و برق چشمش را بگیرد.» درواقع امیر به طرز نامتعارفی نسبت به هدایای آنها بی‌تفاوت بود، چه هدایایی که با آنهمه زحمت حمل کرده بودند و چه آنها، ازجمله آپارات سینمایی به وزن یک تن ـ که قول رسیدنش را می‌دادند. با وجود این وقتی نیدرمایر استدلال می‌کرد که در صورت پیروزی نهایی آلمان در زمینه‌های نظامی، اگر او دوستی فعلی را با انگلیسی‌ها حفظ کرده باشد چقدر تنها خواهد ماند به دقت به سخنان او گوش می‌کرد. راجا مهندرا پراتپ و برکت‌اله، هر دو سخنگویانی فصیح و ترغیب کننده، قلمرو حاصلخیزی را، که در صورت همکاری در بیرون راندن انگلیسی‌ها از هند، به دست می‌آورد به او خاطرنشان کرده بودند.

گرچه او به دقت به این سخنان گوش فرا داد و سؤالات بسیاری پرسید ولی حاکم مرموز از افکار واقعی‌اش، سرنخی به دست نداد. با اینهمه رفتارش بـا مـهمانان خـارجـی بسیار صمیمانه بود. سر میز غذا که شاهانه فراهم شده بود بین هنتیگ و راجا نشست و دم به دم از غذاهایی که اختصاصاً برای او پخته و قبلاً چشیده شده بود برای آنها می‌کشید، هنتیگ توجه کرد که «آبِ خوردن امیر از سماور نقرهٔ قفل‌داری ریخته می‌شود که کلید آن دست فراشی مخصوص بود.» لیوان امیر طرح عجیب و غریبی داشت. دهانهٔ آن با یک کلاهک کریستال و یاقوتی درشت در نوک آن پوشیده شده بود. روی این کلاهک سوراخ خاصی برای نوشیدن تعبیه شده بود. به نظر می‌رسید برای این فرمانروای افغان هیچ چیز بدیهی نبود.

آن شب وقتی با سه اتومبیل رولز رویس به کابل بازگشتند اعضای هیئت دربارهٔ وقایع آن روز غور کردند. هنتیگ یادداشت کرد «برخورد نخست ما با پادشاه افغان یکپارچه بد نبود. حداقل یخ‌ها شکست.» او می‌دانست که هضم استدلال آنها وقت لازم داشت. از آن گذشته مطمئن بود که نصراله و سایر مقامات ضد انگلیسی پشت پرده از طرف آنها روی امیر کـار خواهند کرد. یک نشانهٔ امیدواری موافقتی بود که امیر برای ادامهٔ مذاکـرات ابـراز داشت، ازجمله مذاکرهٔ جداگانه‌ای با دو هندی تا به آرزوهای آنها برای آینده وطن‌شان گوش فـرا دهد. برگزاری این ملاقات‌ها نظیر هر چیز دیگر در افغانستان طی هفته‌های بعدی با تأنـی پیش رفت. به نظر می‌رسید که امیر برای دادن تعهد به قیصر، سلطان، پادشاه یا تزار عجلهٔ چندانی ندارد.

***

تا این موقع، اخبار درهم و برهم پایتخت افغان بـه دهـلی وحشـتزده نـفوذ کـرده بـود. نایب‌السلطنه به لندن اعلام کرد «گزارش‌های غیرعادی از کابل به ما رسیده است،» معهذا او

بسیاری از آنها را اغراق‌آمیز می‌دانست و مطمئن بود امیر، به رغم تحمل فشار، به جهاد ملحق نمی‌شد. امیر در پنجم نوامبر، ده روز پس از نخستین ملاقات با هیئت، قدم بعدی را برداشت. به روایت منابعِ نایب‌السلطنه، امیر قاطعانه دعوت آنها را برای پیوستن به جهاد رد کرده و اظهار داشته بودِ «نمی‌تواند اتحادش را با حکومت بریتانیا بشکند». می‌دانیم که این مطلب صحت نداشت، گرچه نایب‌السلطنه از باور کردن آن خوشحال بود. با وجود این، او به لندن هشدار داد که افراد قدرتمندی در اطراف امیر سخت در تلاشند که او را به جهاد بکشانند، «لیکن تا اینجا توفیقی نداشته‌اند». سایر مقامات ارشد انگلیسی به اندازهٔ نایب‌السلطنه به استواری امیر ایمان نداشتند و معتقد بودند رهبر افغانستان وقت‌کُشی می‌کند تا ببیند کدام طرف برندهٔ جنگ می‌شود. تنها در آن موقع است که نظر خود را اعلام می‌کند. جالب بود که او، پس از گذشت چند هفته، هنوز به نامهٔ پادشاه جرج پنجم پاسخی نداده بود. آنها می‌پرسیدند امیر منتظر چیست؟

لیکن بعد، در اوایل دسامبر سال ۱۹۱۵ میلادی، که دو ماه از ورود هیئت آلمانی به کابل می‌گذشت، امیر دفعتاً نمایندهٔ مسلمان حکومت هند بریتانیا در کابل را به کاخ خویش احضار کرد. او را به دفتر خصوصی‌اش برد و در را از پشت قفل کرد تا کسی نتواند مزاحم آنها شود. امیر سپس به او گفت پیغام محرمانه‌ای برای نایب‌السلطنه دارد که از ترس افتادن به دست عناصر نامطلوب نباید روی کاغذ بیاید. نماینده باید شخصاً پیغام را برساند. او به نایب‌السلطنه اطمینان می‌داد که «آدمی دو رو نیستم. تصمیم دارم تا حدّ ممکن به انگلیسی‌ها وفادار بمانم.» انگلیسی‌ها نباید با هر عملی که او اجباراً تحت فشار افکار عمومی و اطرافیانش انجام می‌دهد در مورد وی قضاوت کنند. نایب‌السلطنه همچنین نباید شایعات کوچه و بازار را که احتمالاً به دهلی می‌رسید باور کند. او با وجودی که قصد دارد بر سر حرف خود بماند ولی از ترس آنکه مبادا از طرف تبعه‌اش به خیانت به دین متهم شود نباید ریسک کند و حمایت خود از انگلیسی‌ها را، آشکارا نشان دهد.

نایب‌السلطنه که از فشار شدید بر روی امیر کاملاً آگاه بود با دریافت این پیغام شفاهی خیال‌اش آسوده شد چون به این ترتیب عدم ارسال پاسخ کتبی به نامهٔ پادشاه جرج پنجم تا حدودی توجیه می‌شد. با اینهمه دیگرانی در دهلی وجود داشتند که هنوز به امیر مظنون بودند. می‌گفتند وقت‌گذرانی می‌کند و نمی‌خواهد نوشته‌ای به دست دهد که بعداً به ضرر خودش تمام شود. درواقع هنگامی که او کتباً تقاضا کرد بخش عمده‌ای از سپرده‌هایش از دهلی به کابل انتقال یابد سوءظن آنها شدیدتر شد. با این همه، نایب‌السلطنه جزو آنها نبود. او نوشت «با وجود اختلاف‌نظر بین اعضای شورایم، من تصمیم گرفتم به صداقت قول‌اش حرمت بگذارم.» سپرده‌ها با اضافات موعود، برای امیر ارسال شد.

انگلیسی‌ها، با تردید طاقت‌فرسا، نسبت به آنچه در مغز امیر می‌گذشت نگران بودند.

ولی نگرانی هنتیگ و همکارانش از این نظر دو چندان بود. اکنون با گذشت هفته‌ها روشن می‌شد که امیر قصد پذیرفتن دعوت آنها را ندارد، بلکه طفره می‌رود، به نظر آنها خودش را آزاد می‌گذارد تا دقیقهٔ آخر به هر طرف که خواست متمایل شود. این عیناً همان نظری بود که برخی از مقامات خیرخواه نایب‌السلطنه داشتند. ولی قرار نبود آلمانی‌ها به این راحتی جا بزنند. تهدید بالاتر از آن بود که اجازه داده شود لجاجت یک فرد نقشه‌های عظیم قیصر را بر هم زند.

اکنون هنتیگ و همکارانش گزارش مختصری به رمز از اوضاع و احوال درکابل تهیه کردند. این گزارش به قاصدی مخفی، یک ایرانی، سپرده شد تا آن را به دست شاهزاده هنری، که مشتاق دریافت خبر از پیشرفت کار هیئت بود، برساند. اما قاصد، بدون آنکه آلمانی‌ها خبر داشته باشند. قبلاً برای روس‌ها خدمت کرده بود. بنابراین او به جای آنکه به اصفهان برود به طرف مشهد پیش راند و پیغام را به مقامات روسی که در آنجا می‌شناخت تحویل داد. چون نتوانستند از پیغام سر دربیاورند آنرا به سن پطرزبورگ فرستادند که نهایتاً در آنجا رمز پیغام گشوده شد. روس‌ها وقتی به اهمیت پیغام پی بردند سفیر بریتانیا، سِر جُرج بوکانان، را از محتوای آن مطلع ساختند که پس ازآن از طریق اداره خارجه برای نایب‌السلطنه ارسال شد.

پیغام، که اینک چند هفته‌ای از آن می‌گذشت، به شاهزاده هنری اطلاع می‌داد که امیر هیئت را با گرمی پذیرفته بود. اضافه شده بود که با وجود این همهٔ امیدها برای ترغیب او به شرکت در جهاد به باد رفته بود. بنابراین هیئت آلمانی راههای دیگری را برای کشاندن افغانستان به جنگ تحت بررسی دارد. با حمایت زیادی که در بین تبعهٔ امیر برای جهادی ضد انگلیسی وجود دارد اعزام ۱۰۰۰ ترک، به اضافهٔ آلمانی‌های موجود در ایران، احتمالاً کل نیاز برای تحقق آنرا برآورده می‌سازد. عبارات پیغام، شاید به عمد، مبهم بود.از جمله در آن آمده بود «شاید انزجار داخلی که دراینجا احساس می‌شود نخست..... ما مصمم هستیم تا آخر خط پیش برویم». برای نایب‌السلطنه این تنها یک معنا داشت. آلمانی‌ها درصدد کودتا بر علیه امیر بودند، زیرا چنانچه با پیوستن به جهاد مخالفت می‌کرد باید سرنگون می‌شد. از نظر نایب‌السلطنه «تا آخر خط» به معنای ترور بود.

او بلافاصله طی نامه‌ای امیر را از تهدید به تاج وتختش، و حتی جانش، آگاه ساخت. متن پیغام آلمانی را نیز، با تعبیر خودش از معنی دقیق آن، پیوست کرد. با وجود این به خود اجازه داده بود عبارت «حس انزجار داخلی» را اینطور ترجمه کند: «شاید ما ضروری تشخیص دهیم که کودتایی سازمان دهیم.» او به امیر گفت که درخواست هیئت برای اعزام ۱۰۰۰ سرباز ترک به این نیت است که «مردم هیجانی و ساده دل قانع شوند.... که اینها پیشقراول نیروی عظیم ترک ـ آلمانی هستند». به هرحال، همانطور که آلمانی‌ها به خوبی واقف بودند،

عبور نیرویی واقعاً مؤثر از خاک ایران و رسیدن به افغانستان امری محال بود. نایب‌السلطنه در ادامه گفته بود هدف غایی همهٔ این کارها آن بود که «فردی را با همدلی بیشتر نسبت به توطئه‌های رذیلانه‌شان بر تاج و تخت افغان بنشانند». او نتیجه‌گیری کرده بود: «من کاملاً اطمینان دارم که موفقیت چنین نقشه‌ای محال است، و اعلیحضرت کاملاً در امانند. در عین حال، شایسته است بدانند که مهمانان حاضر آن جناب در کابل چگونه افرادی هستند.»

از آن گذشته، چیزی که نایب‌السلطنه می‌دانست ولی آلمانی‌ها خبر نداشتند این بود که نیروی مورد درخواست آنها برای سرنگونی امیر در حال آماده شدن نبود، زیرا پیغام آنها اصلاً به شاهزاده هنری در تهران نرسیده بود. با اینهمه اگر ماجرایِ افغانِ قیصر به مشکل برخورده بود سایر نقشه‌های جهاد از دیگر نقاط سر بر می‌آورد. درواقع، ۱۶۰۰ کیلومتر دورتر در کوههای جنوب ایران، نخستین مورد آن در همان لحظه داشت به اوج خود می‌رسید.

۱۱

تحرکات واسموس

خبر اینکه اتفاقات بدی برای جمع کوچک و دورافتادهٔ انگلیسی‌ها در شیراز رخ داده بود نخست در نوامبر سال ۱۹۱۵ میلادی توسط مهندسی که در خط تلگراف هند ـ اروپایی کار می‌کرد به هیئت دیپلماتیک بریتانیا در تهران رسید. گرچه خط ارتباطی شیراز با بقیهٔ ایران قطع بود ولی او از طریق منابع دیگر خبردار شده بود که جمع یازده نفری آنها به زور اسلحه ربوده و به سمت کرانهٔ دریا برده شده بودند. کنسول انگلیس، سرگرد فردریک اُکانر، مدیر محلی بانک و تلگراف، دو خانم انگلیسی و دو دختر جوان جزو این عده بودند. ربایندگان ظاهراً همان کسانی بودند که قرار بود در آنجا از آنها محافظت کنند، ژاندارمری ایران. آنها مدعی بودند به دستور گروهی که خود را «کمیتهٔ ملی برای حفظ استقلال ایران» می‌نامیدند عمل می‌کنند.

سفیر انگلیس در تهران به محض دریافت خبر از وزیر امور خارجه ایران تقاضای توضیح کامل و آزادی فوری اسرا را کرد. مقامات ایرانی البته هرگونه اطلاعی را انکار کردند، وهیئت نمایندگی انگلیس به لندن اعلام کرد که «احتمال دارد» همهٔ ماجرا زیر سر آلمانی‌ها باشد تا روابط موجود بین ایران و بریتانیا را، که در حال حاضر متشنج بود، باز هم وخیم‌تر سازند. اگر چنین باشد این نخستین باری نیست که آنها به امید ایجاد بحران در روابط ایران ـ انگلیس و کشاندن شاه به جهاد عمداً به انتشار شایعاتی این چنین نسنجیده دست می‌زنند.

لیکن به زودی معلوم شد که هشدار تلگرافی آن مسئول درست بود، و ژاندارمری واقعاً تمام اعضای جامعهٔ انگلیسی شیراز را دستگیر کرده بود. ظاهر قضیه طوری بود که این کار به دستور مقامات محلی ایران صورت گرفته بود ولی به زودی مشخص شد که در پشت این اقدام ویلهلم واسموس قرار داشت که در آن موقع بین قبایل منطقهٔ شیراز زندگی می‌کرد و آزادانه به توزیع طلای آلمانی و اسلحه، و سپردن وعدهٔ پاداش‌های هنگفت بعدی، مشغول بود. به آنها اطمینان می‌داد که شاه عنقریب به نیروهای آلمانی و ترکی خواهد پیوست. این مطلب برای انگلیسی‌ها تازگی نداشت، زیرا اُکانر از مدت‌ها پیش هشدار داده بود که

واسموس طرح چنین اقدامی را می‌ریزد، و ژاندارمری محلی و رؤسای قبایل، که با طلای آلمانی خریده شده‌اند، در مُشت او بودند.

اُکانر شخصاً ابتدا کشف کرد که واسموس قصد دارد روز ۱۰ نوامبر کمی پس از صبحانه حمله کند. یکی از ۱۰ محافظ هندی او دوان دوان خبر داد دسته‌های ژاندارم مسلح، کنسولگری را محاصره کرده بودند. بعضی با مسلسل در پشت‌بام خانه‌های مُشرف موضع گرفته، و گروهی دیگر با توپ صحرایی دروازهٔ ورودی را نشانه رفته بودند. اُکانر بیدرنگ پادویی پیش مدیر انگلیسی تلگراف، که دفترش نزدیک بود، فرستاد و از او مصرانه خواست پیغام را به تهران مخابره کند، و در همین حال خودش شروع به امحاء اسناد محرمانه و کلید رمز باقیمانده کرد. لیکن پیغامش با پیغامی از طرف مدیر تلگراف مصادف شد که خبر می‌داد خط ارتباطی قبلاً قطع شده بود.

اُکانر بعداً به خاطر آورد «سپس یکنفر ژاندارم، با پرچم سفید، در دروازهٔ کنسولگری ظاهر شد.» او نامه‌ای به زبان فرانسه آورده بود که اتمام حجت‌های زیر را شامل می‌شد: «دستگیری شما و اعضای جامعهٔ انگلیسی شیراز به ارادهٔ میهن‌پرستان ایرانی می‌باشد. از زمان تحویل این نامه نیم ساعت به شما وقت داده می‌شود که تصمیم خود را بگیرید.» درصورتی که او و سایر انگلیسی‌ها تسلیم شوند همگی به شهر کوچکی بین شیراز و بوشهر انتقال خواهند یافت و تا زمانی که با آلمانی‌ها و سایرین که در قلمرو بیطرف ایران زندانی بودند و فعلاً در هند هستند معاوضه شوند، در آنجا نگهداری خواهند شد. دو نفر خانم و دو نفر دختر گروه انگلیسی یا در یک جای امن در شیراز می‌مانند، و یا با مردان حرکت می‌کنند و تحت محافظت به بوشهر فرستاده می‌شوند. اختیار انتخاب با خودشان بود.

در نامه اخطار شده بود «اگر پس از سی دقیقه ـ و لطفاً ساعت و دقیقهٔ رسید نامه را در پشت پاکت یادداشت کنید ـ تسلیم نشوید آنوقت کنسولگری و منازل انگلیسی بمباران خواهند شد،» در این صورت مسئولیت عواقب آن «به ویژه در مورد خانم‌ها» صرفاً به عهدهٔ شما خواهد بود. نامه که وانمود شده بود از طرف «کمیتهٔ ملی برای حفظ استقلال ایران» ارسال شده نتیجه‌گیری می‌کرد: «منازل به مجرد تسلیم شدن افراد اشغال می‌شود. و برای اینکه آمادهٔ عزیمت بشوید سه ساعت فرصت داده خواهد شد. سه رأس قاطر به ازاء هر اسیر و در اختیارتان خواهد بود، و هر کدام می‌توانید یک پیشخدمت همراه داشته باشید.»

اُکانر، که سربازی مجرب بود، می‌دانست که چاره‌ای جز تسلیم ندارد. کسانی که آنها را محاصره کرده بودند از لحاظ نفرات و تسلیحات به شدت برتری داشتند. بنای کنسولگری برای دفاع ساخته نشده بود ـ در باغی قرار داشت که دور تا دورش را دیوارهای بلند بدون منفذ یا جان پناه فرا گرفته بود. او نوشت «حتی اگر در موقعیت دفاع از کنسولگری هم بودیم مابقی جمع کوچکمان که این‌طرف و آن‌طرف پخش بودند به امان انقلابیون سپرده

می‌شدند.» برای مثال مدیر بانک سلطنتی متعلق به انگلستان با همسر و دو دختر جوانش حدود ۱/۵ کیلومتر دورتر سکونت داشتند. اُکانر اضافه کرد، «جوابیه‌ای نوشتم و شرایط اولتیماتوم را، با قید اعتراض، پذیرفتم.»

اُکانر در نیم ساعتی که فرصت داشت (و در عمل تنها بیست دقیقه طول کشید) به سرعت دست به کار شد. او علاوه بر امحاء اسناد و مدارک محرمانه، با ریختن نفت و آتش زدنشان در حیاط باغ، باید برای پول قابل‌توجهی که به صورت سکه‌های طلا داشتند هم چاره‌ای می‌اندیشید. پنهان کردن آن مسلماً کار آسانی نبود چون می‌دانست برای جستجوی اشیای قیمتی و اسناد رسواکنندهٔ توطئهٔ انگلیسی‌ها بر ضد اربابان آلمانی ساختمان را درب و داغون خواهند کرد. با وجود این، او به طریقی توانست آنها را پنهان کند، چون بعداً دوباره پیدا شد، ولی او حتی در خاطراتش که پانزده سال بعد نوشت مخفیگاه آنرا فاش نکرد. اُکانر درست به موقع جنبید. او نوشت «حدود بیست دقیقه پس از اولتیماتوم، یک افسر ژاندارمری ایرانی با چند محافظ به کنسولگری وارد شدند و مؤدبانه خبر دادندکه در بازداشت هستم، و اینک کنسولگری و هر آنچه درآن بود تحت مسئولیت وی می‌باشد.» او به اُکانر دستور داد برای سفری عاجل آماده شوند.

کنسول انگلیس تحت مراقبت دقیق ژاندارمی مسلح برای بستن چمدان و پوشیدن لباس سواری به اتاق خوابش رفت. او نقل می‌کند «وقتی بیرون آمدم متوجه شدم ژاندارم‌ها گاوصندوق آهنی را از دفترم بیرون آورده و مشغول گذاشتن آن روی گاری بودند.» از آنها پرسید چرا گاوصندوق را می‌برند و آنها جواب دادند که آن را به مرکز فرماندهی‌شان منتقل می‌کنند تا درش را به زور باز کنند. اُکانر به آنها گفت «ولی کلید آن اینجا پیش من است، با آن راحت‌تر باز می‌شود.» ژاندارم‌ها که به زحمت هیجان‌زدگی خود را پنهان می‌کردند دور گاوصندوق جمع شدند، چون داستان‌های بی در و پیکری در مورد ثروت هنگفت کنسولگری شایع شده بود. «من در گاوصندوق راگشودم، که البته خالی بود، بجز یک یا دو نامه فارسی کم‌اهمیت و چند مدرک بی‌ارزش. این برای حامیان استقلال ایران مایه دلسردی شدید بود. در جستجوی بی‌امان بعدی در منزل و باغ نیز (که بعداً گفتند آنرا زیر و رو کرده بودند) گنج یا تسلیحاتی پیدا نشد».

اسیرکنندگان به وضوح عصبی بودند، و گرچه در اولتیماتوم وعدهٔ سه ساعته برای آماده شدن داده شده بود از مرکز فرماندهی ژاندارمری دستور آمد که بیدرنگ حرکت کنند. به اُکانر دستور داده شد سوار اسب زین شده‌اش شود. سپس او همراه ده محافظ هندی که خلع سلاح شده بودند، تحت مراقبت شدید ژاندارم‌ها کنسولگری را ترک کردند. او نوشت «قراول‌ها مسلح به تفنگ و مسلسل هنوز پشت‌بام‌های مجاور را در اشخال داشتند. بالای جاده اُکانر توپ صحرایی مارک آرمسترونگی را دید که به طرف دروازهٔ کنسولگری نشانه

رفته بود. این توپ به سفارش او و هزینهٔ دولت بریتانیا چند ماه قبل تهیه شده بود. انگلیسی‌ها را از کنسولگری به پادگان ژاندارمری در خود شهر بردند. اُکانر به خاطر می‌آورد «جاده‌های اصلی تحت حفاظت بودند، و به مردم گفته شده بود در منازل‌شان بمانند. بنابراین ازدحامی وجود نداشت.» با اینهمه، وقتی از ایست‌های بازرسی و سایر پستهای نگهبانی ژاندارمری می‌گذشتند با فریادهای «مرگ بر انگلیس» و «زنده باد ایران» مواجه شدند.

اُکانر در پادگان، بقیه جمع انگلیسی‌ها را دور هم یافت. آنها، علاوه بر خود او شش مرد، دو زن و دو دختر جوان بودند ـ روی هم رفته یازده نفر. اُکانر نقل می‌کند «در ظرف یک ساعت، دوباره بیرون رانده شدیم، مردها روی اسب و خانم‌ها در کالسکه.» سربازان هندی و چندتایی پیشخدمت محلی، تحت مراقبت محافظان کاملاً مسلح، آنها را همراهی می‌کردند. به آنها گفته نشد به کجا برده می‌شوند، ولی آنها متوجه شدند که درجادهٔ منتهی به ساحل و بوشهر در حرکت بودند. وقتی از جلو کنسولگری گذشتند اُکانر دید که پرچم ایران بر فراز آن در اهتزاز، و مسلسلی نیز روی دروازهٔ آن سوار بود. شیراز گرچه مرکز ایالت بود ولی به نظر می‌رسید در چنگ عوامل هوادار آلمان قرار داشت و نشانه‌ای از مداخلهٔ مقامات ایرانی به چشم نمی‌خورد.

سفر آنها چهار روز طول کشید. هوا به شدت سرد بود و آنها شبها را درکاروانسراهای کثیف طول راه چسبیده به هم می‌گذراندند. عاقبت به شهر نظامی برازجان، مرکز فرماندهی یک رئیس تنگستانی رسیدند که با واسموس وگروه هواخواه آلمان در ژاندارمری همدست شده بود. در آنجا واسموس را منتظر خود یافتند. اُکانر نخستین بار او را پیش از جنگ در شیراز دیده بود، هنگامی که سه ماه در آنجا مانده و بیشتر وقتش را میان قبایل محلی گذرانده بود. او واسموس را «مردی بلوند، از نژاد ساکسونی با قیافه‌ای مردانه، رفتاری دلپذیر و سرشتی مهربان، توصیف کرده بود.» این دو نفر بارها با هم دیدار کرده و حتی با هم به سفرهای کوتاه شکار رفته بودند. گرچه کاملاً روشن بودکه این آلمانی به نمایندگی کشورش برای کسب اطلاعات و دوست‌یابی بین افسران ژاندارمری و رؤسای قبایل در آنجا حضور داشت ولی طبق گزارش اُکانر «تصور رخنهٔ آلمان در داخل خاک ایران در آن زمان، بجز شاید در زمینهٔ تجاری، آنچنان غیرمحتمل می‌نمودکه ماورای پاییدن تحرکاتش او را خیلی جدی نمی‌گرفتیم و روابط شخصی‌مان بسیار صمیمانه بود.»

واسموسی که اینک اُکانر می‌دید بسیار تغییر کرده بود. او بعد از مدتی دربه‌دری، لباس ایرانی به تن داشت، ریش گذاشته بود و ظاهراً دین اسلام را پذیرفته بود. اُکانر نقل می‌کند «او اظهار تأسف شدید کرد که روابط دوستانهٔ آنها در طول تابستان سال ۱۹۱۳ میلادی به این جای باریک کشیده بود.» ولی مسلماً او فراموش نکرده بود که هنگام دستگیری کوتاهش

توسط قبایل هواخواه انگلیس تمام دار و ندارش، از جمله دفترچه رمز و اوراق تبلیغاتی جهاد، را از دست داده و به نقشه‌ها و همین‌طور غرورش ضربه‌ای وارد شده بود. او به اُکانر گفت «از همه چیز گذشته، افراد شما مسئول دستگیری من و همکاران و ارابه‌ام بودند و تنها به یاری بخت و تحمل خطر فراوان بود که توانستم از سایرین دور شوم و از انتقال اجباری به هند بگریزم. او با صراحت کامل پذیرفت که بازداشت انگلیسی‌ها و گروگان نگهداشتن آنها در مقابل آزادی همکارانش در هند نشانه‌ای از انتقام بود. او اضافه کرد با اینهمه «جای تأسف فراوان است که پس از آنهمه ایام خوش با یکدیگر شما باید قربانی باشید. اما این تقدیر جنگ است و اجتناب‌ناپذیر.» واسموس گفت آنها به زودی تحویل تنگستانی‌ها خواهند شد که سلامتشان را تضمین کرده‌اند و آنها را در یکی از پایگاه‌های خود، دهکده‌ای به نام اَهرَم[1]، نگهداری خواهند کرد. زندانیان درحالی‌که مذاکره برای مبادلهٔ آنها با اسرای آلمانی و ایرانی جریان می‌یابد در آنجا خواهند ماند. دو خانم و دو دختر، طبق قول و قرار، با اسکورت ژاندارمری در بوشهر تحویل انگلیسی‌ها خواهند شد. ده سرباز هندی در برازجان باقی می‌مانند.

آن روز بعدازظهر، گروه انگلیسی، با همان محافظان ژاندارمری، عازم اهرم شدند. شب را در نیمهٔ راه گذراندند، روز بعد دو خانم و دو دختر گروه به طرف بوشهر روانه شدند و مردان تحویل محافظان تنگستانی گردیدند. همانطور که اُکانر و همکاران مردش به اهرم نزدیک می‌شدند رئیس خرده‌پایی که آنجا مرکزش بود برای دیدار آنها از قلعه بیرون راند. اُکانر نوشت «این شخص لایق چند کیلومتر بیرون از قلعهٔ خود به ما رسید، و پس از استقبال گرم ما را به آشیانه‌اش هدایت کرد ـ جایی که در نه ماه بعد محل اقامت ما شد.» آشیانه‌اش عبارت از قلعه‌ای کوچک و گلی، دارای خاکریز و راه گریز بود که حدود دوازده متر ارتفاع داشت و دیواری ۳/۵ متری آنرا احاطه کرده بود. در داخل آن دو حیاط کوچک قرار داشت. یک حیاط خصوصی برای رئیس و خانواده‌اش، و حیاط دیگر که برای اسرا، به اضافهٔ یک دوجین محافظ ژنده‌پوش که شب و روز مراقب آنها بودند، کنار گذاشته شده بود. آنها بزودی دریافتند که واسموس در خانه‌ای در دهکدهٔ مجاور سکنا دارد.

اُکانر نقل می‌کند «به این ترتیب ما در آنجا سر و سامان گرفتیم تا از زندگی یکنواخت بهترین استفاده را ببریم. ما از بوشهر تنها حدود پنجاه کیلومتر فاصله داشتیم ـ آنقدر نزدیک که شبها می‌توانستیم انعکاس نورافکن‌های کشتی‌های جنگی‌مان را ببینیم، و صدای شلیک‌ها به احترام تولد پادشاه و سایر مناسبت‌ها را بشنویم. هیچ یک از ما تصور نمی‌کرد توانائی‌های امپراتوری بریتانیا، چه از نظر دیپلماتیک و چه از نظر نظامی، از نجات دادن

1. Ahram

کنسول و چند تبعه انگلیس از اسارتی چنان خفت‌بار حداکثر در عرض چند هفته عاجز باشد.» او اضافه کرد «رؤسای تنگستانی هواخواه آلمان اشخاص بسیار پیش‌پا افتاده‌ای بودند که روی هم رفته توانائی تجهیز فقط چند صد نفر تفنگدار نامنظم را داشتند.» قلعهٔ اهرم در دشت مسطحی در تیررس بوشهر قرار داشت وا ز نظر نظامی هیچ مانعی ایجاد نمی‌کرد. او نوشت «ولی روزها و بعد هفته‌ها و ماهها از دست رفت و نسبت به رهائی ما هیچ نوع پیشرفتی حاصل نشد.» خوشبختانه یکی از همکاران پیش از خروج اجباری از شیراز آنقدر حضور ذهن داشت که چند دست ورق بازی قاپ زد و در اثاثیه خود چپاند. اُکانر نوشت «بازی بریج نعمتی غیرمترقبه بود.» آنها در نه ماه بعدی هر شب دو بازی سه دستی جور کردند تا دورهٔ طویل ملالت و مشقت جسمانی حبس را تحمل پذیرتر سازند. تنها سرگرمی دیگرشان این بود که برای فرار نقشهٔ مشروحی طرح کنند.

***

دو ساعت پس از تحویل خانم‌ها و بچه‌ها در کمال سلامت در بوشهر مقامات انگلیسی از طریق آنها اطلاعات کامل از آنچه بر سر اُکانر و دوستانش آمده بود به دست آوردند و مضمون آن را برای تهران تلگراف کردند. یکی از خانم‌ها، همسر مدیر بانک، نامه‌ای فوری از اُکانر با خود داشت که در آن شرح ماجرا و مطالبات ربایندگان‌شان قید شده بود. نخست، کلیهٔ آلمانی‌ها و ایرانیانی که توسط انگلیسی‌ها در خاک ایران دستگیر شده بودند باید آزاد شوند. دوم، اموال رؤسای تنگستانی هواخواه آلمان که توسط انگلیسی‌ها بلوکه شده بود باید برگردانده شود. و بالاخره، تمام سربازان انگلیسی باید بوشهر را تخلیه کنند. تأکید شده بودکه این مطالبات باید تا ۲۴ نوامبر، چهار روز پس از ورود خانم‌ها و بچه‌ها به بوشهر، برآورده شود. اخطار شده بودکه در غیر این صورت به بریتانیا «اعلام جنگ» می‌شود.

متعاقباً مذاکراتی فوری بین لندن، دهلی و تهران به عمل آمد ولی تصمیم بر آن شد که عجالتاً اقدامی برای نجات اسیران صورت نگیرد چون احتمال داشت در صورت پیشروی گروه نجات یا حملهٔ تنبیهی، گروگانگیران به آسانی گلوی آنها را ببرند و به تپه‌ها بگریزند. دلیل دیگری هم برای این احتیاط وجود داشت. شایعات تهییج کننده ولی بی‌اساس در خارج پخش شده بود که شاه به طرفداری ترک‌ها و آلمانی‌ها به جهاد پیوسته بود. درواقع ژاندارمری شیراز باور داشت که او عنقریب به متفقین اعلام جنگ می‌دهد و همین امر منجر به دستگیری گروه انگلیسی‌ها، به دستور واسموس، شده بود. تمام اینها بخشی از نقشه‌ای بادقت تنظیم شده بود که از تهران رهبری می‌شد. در اینجا یادآوری می‌شود که شاهزاده هنری عجولانه می‌کوشید کودتایی به راه اندازد که مآلاً ایران را به وارد شدن در جنگ وادار سازد. این امر مستلزم آن بود که شاه جوان، ناتوان و متزلزل همراه با بسیاری از سردمداران کشور از تهران به شهر مقدس قم مهاجرت کنند. دلیل این مهاجرت، که به نحوی گسترده

ادعا می‌شد، خطری بودکه از جانب قوای روسیه سلطنت و استقلال ایران را تهدید می‌کرد. سربازان روسی برای مقابله با تهدید فزایندهٔ اعمال خشونت نسبت به اهالی کشورهای متفق در تهران به تدریج حلقهٔ محاصرهٔ پایتخت را تنگ‌تر می‌کردند. هنگام حملهٔ واسموس به انگلیسی‌ها، شاهزاده هنری مشغول مذاکره برای عقد قراردادی با وزیران کلاً هواخواه آلمان بودکه بر اساس آن برلین تسلیحات و بودجهٔ لازم را تأمین می‌کرد. فیلد مارشال فون در گولتز، که آن موقع در قسطنطنیه بود، فرماندهی نیروهای مسلح ایران، از جمله ژاندارمری، را عهده‌دار می‌شد. یک پایگاه نظامی مشترک جهاد در اصفهان دایر می‌شد که قبلاً در عمل تحت کنترل آلمان بود و به این ترتیب کاملاً امن و از دسترس قزاق‌ها دور بود. از این پایگاه، با امید حمایت افغان‌های آماده شده توسط نیدرمایر و هنتیگ، رزمندگان اسلام علیه هند بریتانیا و منافع بریتانیا در خلیج فارس گسیل می‌شدند.

تا ۱۰ نوامبر، درحالی‌که اُکانر و هموطنانش از شیراز برده شده بودند جریان وقایع در تهران با سرعت به اوج می‌رسید. موضوع برای شاهزاده هنری و همدستانش حالا یا هیچ‌وقت بود. قزاق‌ها به نظر آماده بودند تا هر آن وارد شهر شوند و او، کارمندانش، همتایان ترکش و عوامل هواخواه آلمان در دولت ایران را بازداشت کنند. درواقع بسیاری از اشخاص اخیرالذکر قبلاً تهران را به قصد شهر امن قم ترک کرده بودند و انتظار می‌کشیدند هر لحظه شاه به آنها ملحق شود. نشانه‌هایی نیز وجود داشت که آلمانی‌ها برای ترک تهران آماده می‌شدند. در این حین، آنها از طریق عوامل خود در سرتاسر کشور تلاش می‌کردند با شایعه افکنی، رشوه و طرق دیگر آتش خشم عامهٔ مردم را علیه روس‌ها و انگلیسی‌ها شعله‌ور سازند. در همان حال، شاهزاده هنری سفت و سخت خواستار آن بود که به روس‌ها دستور داده شود از پیشروی به تهران بیطرف خودداری کنند. در ۱۳ نوامبر، سفیر انگلیس در تهران طی تلگرافی به دهلی هشدار داد «آلمانی‌ها تلاش زیادی به کار می‌برند تا در بسیاری از نقاط کشور جنبشهایی به نفع خود برپا سازند. البته هدفشان این است که به حکومت ایران وانمود نمایند پیشروی قوای روسیه همهٔ ایران را بر علیه ما برانگیخته است.»

روز بعد سفرای روس و انگلیس شرفیابی دو ساعته‌ای در حضور شاه داشتند که در آن به او اطمینان دادند قوای روسیه خطری متوجه استقلال ایران نمی‌کنند و تنها برای حفظ سفارتخانه‌ها و اهالی کشورهای متفق که ازجانب عوامل هواخواه آلمان مورد تهدید بودند می‌آیند و مصرانه از او خواستند شایعات فتنه‌انگیزی راکه عمداً از طرف واسموس و سایر عوامل شاهزاده هنری پخش می‌شود خفه کند. سفیر انگلیس گزارش داد «به زبانی روشن به او فهماندیم که اگر دولت ایران علیه آلمانی‌ها اقدام نکند آنوقت قوای روسیه خود عهده‌دار این وظیفه می‌شوند. و اگر ایران بپذیرد علیه ما واردجنگ شود عواقب آن برای ایران و شخص شاه مصیبت‌بار خواهد بود.» با وجود این، به نظر می‌رسید اثر اخطار آنها بر شاه

جوان ناچیز بود. سفیر انگلیس به دهلی و لندن گفت «برخوردش بد و سرسختانه بود.»

آشکار بود که آنها نمی‌توانستند روی او یا دولتش حساب کنند که برای جلوگیری از تحرکات آلمانی‌ها اقدامی جدی مبذول خواهد داشت. سفارت روسیه بی‌درنگ بیانیه زیر را منتشر کرد. «حکومت سلطنتی روسیه تصمیم گرفته است به تحرکات عوامل ترکی و آلمانی که برای کشاندن پای ایران در جنگ نقشه می‌کشند خاتمه دهد.» با وجود این، در تلاشی به منظور تخفیف وحشت دیرینهٔ ایرانی‌ها از نیات تزاریست‌ها بیانه قول می‌داد که تسلیحات روسی علیه مردم ایران به کار نمی‌رود، بلکه در مقابله با دشمنان خارجی در میان آنها استفاده خواهد شد. در خاتمه آمده بود «نیروهای ما تنها به قصد حفظ نظم و حمایت از جمع خارجیان آمده‌اند.» شاهزاده هنری و مابقی کارکنان سفارت آلمان که پی برده بودند فرصت‌شان در تهران به سرعت رو به اتمام بود در ۱۵ نوامبر پایتخت را ترک کردند، درحالی‌که اطمینان داشتند شاه بزودی به دنبال آنها حرکت خواهد کرد.

امید آنها بزودی بر باد رفت. شاه جوان، در واپسین دم، هنگامی که واقعاً اسبش را خواسته بود توسط یکی از اعضای بسیار محترم خانواده سلطنتی متقاعد شد که مشارکت در سرنوشت آلمان، و پذیرفتن اشغال تهران توسط روس‌ها، مطمئناً نقطهٔ پایانی خواهد بود برای خاندان سلطنت. روس‌ها در لحظهٔ آخر متعهد شدند وارد پایتخت نشوند مگر آنکه تبعهٔ آنهاکه ساکن تهران بودند مورد تهدید قرار گیرند. شاه نیز متقابلاً پذیرفت که در تهران بماند. قضایا مبهم بود، چون آلمانی‌ها و متحدان‌شان به او هشدار داده بودند که روس‌ها قصد دارند وی را بازداشت کنند، و آخر سر او درست نمی‌دانست به کی اعتماد کند. نقشهٔ شاهزاده هنری، بدون شاه به عنوان سرکردهٔ تشریفاتی، به هم خورد، و توطئه‌گران را که از پایتخت گریخته بودند رسوا و منزوی ساخت. طولی نکشید که خود شاهزاده هم فراخوانده شد، رسماً به دلیل مریض احوالی ولی در حقیقت به علت شکستش در انتقال شاه.

گرچه این ضربهٔ بزرگی به امیدهای آلمان و عثمانی در ایران بود، ولی تا ختم کشمکش هنوز خیلی مانده بود. عوامل هواخواه آلمان در دولت ایران، که خود را کمیتهٔ دفاع ملی می‌خواندند، از پایگاه جدیدشان در قم با ارسال سیل تلگراف‌های ظاهراً رسمی به نقاط مختلف کشور اعلام کردند که انقلابی در پایتخت رخ داده بود و سفرای روس و انگلیس از ترس جان‌شان مجبور به فرار شده بودند. ژاندارمری برای لاپوشانی ناکامی واقعی خود با هجوم به شهر همدان آن را تصرف کرد، کنسول‌های روس و انگلیس را بیرون راند و خزانهٔ بانک متعلق به بریتانیا را غارت کرد. در عین حال، شایعاتی رواج یافت که فیلد مارشال فون در گولتز در رأس یک نیروی عظیم ترک ـ آلمانی در راه ایران بود. این خبرها، با وجودی که اصلاً صحت نداشت، روحیهٔ اعضای هواخواه آلمان را در ایران قوت بخشید، و تقریباً موجب ایجاد هول و هراس در بین رؤسای دفاع بریتانیا در دهلی و لندن گردید. مسلماً در

اوضاع واحوالی چنین انفجارآمیز برای اعزام نیروی نظامی و تلاش برای نجات اُکانر و رفقایش موقعیت مناسب نبود. زیرا چنین اقدامی، از نقطه‌نظر اغلب ایرانیان، صرفاً هشدارهای آلمان درمورد تهدید استقلال‌شان از جانب متفقین را تأیید می‌کرد. ملاحظاتی مشابه مانع از آن می‌شد که روس‌ها گروههای سربازان عشایری تحت رهبری آلمان و واحدهای شورشی ژاندارمری را در شمال کشور سرکوب کنند.

اما اگر آلمانی‌ها در تلاش خود برای کشاندن ایران به جهاد وادار به عقب‌نشینی شده بودند، انگلیسی‌ها به مصیبتی از آن هم بزرگ‌تر نزدیک می‌شدند. بارقه‌های فاجعه‌آمیز آن در ۲۲ نوامبر سال ۱۹۱۵ میلادی در سواحل رودخانهٔ دجله، در بین‌النهرین مرکزی، شروع شده بود. در آنجا، نیرویی مختلط از افراد انگلیسی و هندی، با هجوم به سمت علیای رودخانه، اندک زمانی بود که شهر کوت[1] را از تصرف محافظان ترک خارج کرده بودند. سرمست از این پیروزی، فرمان صادر شده بود به سوی شهر بغداد پادگان بزرگ ترک‌ها، ۱۶۰ کیلومتری بالای رودخانه، پیشروی کنند. به هرحال، این نیرو، پس از دوره‌ای موفقیت درخشان و بی‌وقفه، ناگهان درکنار خرابه‌های
کهن و حیرت‌انگیز تیسفون، خود را با مشکلی وخیم مواجه دید. زیرا ترک‌ها دیگر این دفعه، دفاعی قاطع و غیرمنتظره به نمایش گذاردند. و در پایان آن روز انگلیسی‌ها ۴۵۰۰ نفر و دشمن ۹۰۰۰ نفر کشته دادند. جنگ بی‌امان دو روز دیگر ادامه یافت و به عقب‌نشینی ترک‌ها انجامید. معمولاً یک فرمانده با استفاده از این فرصت دشمن پا به فرار را بی‌رحمانه تعقیب می‌کند. لیکن ژنرال تاون شند[2] پس ازآن تلفات سنگین و نداشتن هر نوع ذخیره، می‌دانست که نمی‌تواند به این زودی سربازان کاملاً فرسوده را در جنگی درگیر کند. از آن گذشته، بغداد تنها ۳۲کیلومتر با آنها فاصله داشت و تقریباً مسلم بود که نیروهای کمکی ترک در راه بودند. باتوجه به این واقعیت، او چاره‌ای جز این نداشت که پیشروی را تا رسیدن قوای کمکی از جنوب، که ممکن بود هفته‌ها طول بکشد، متوقف سازد. ولی در عین حال اگر در آنجا، وسط صحرایی کاملاً بی‌پناه، سنگر می‌گرفتند سربازانش با خطر قتل‌عام مواجه می‌شدند. تنها شانس او این بود که به کوت، ۱۳۰ کیلومتری پایین دجله، عقب‌نشینی کند و قبل از پیشروی مجدد به طرف بغداد در آنجا منتظر نیروی کمکی بماند.

افراد تاون شند، که ترک‌ها از نزدیک آنها را تعقیب می‌کردند، در ۳ دسامبر به کوت رسیدند. انگلیسی‌ها چهار روز بعد خود را در محاصره یافتند. این محاصره پنج ماه بحرانی طول کشید. در این گیر و دار، خبر غیرمنتظرهٔ عقب‌نشینی سپاهی که تاکنون پیروز بود مثل بمب مردم انگلیس را لرزاند. به آنها القا شده بود که تصرف بغداد، یکی از آرمان‌های بزرگ

1. Kut 2. Townshend

جنگ، قریب‌الوقوع بود. کابینهٔ جنگی بریتانیا که سخت تحت فشار بود به سهم خود، برای جبران اخبار بدی که در آن زمستان تقریباً از هر کجای دیگر می‌رسید، روی این پیروزی حساب کرده بود. با تخلیهٔ شبه جزیرهٔ گالیپولی از طرف متفقین، آمار تلفات هولناک در جبههٔ غربی، و اکنون این خبر، اهالی بریتانیا برای برگزاری جشن کریسمس آن سال دلخوشی چندانی نداشتند. ولی انگلیسی‌ها، گرچه شمار اندکی از مردم درآن موقع مطلع شده بودند، یک موفقیت واقعی داشتند. و آن خنثی کردن قضیه‌ای بود که به نام «توطئه روز کریسمس» مشهور شده است.

۱۲

توطئهٔ روز کریسمس

به خاطر داشته باشیم که عوامل آلمانی و انقلابیون هندی اینک چند ماهی بود مخفیانه مشغول خرید مقادیر معتنابهی سلاح‌های سبک از دلالان سراسر ایالات ـ متحدهٔ آمریکا بودند. کشوری که هنوز در جنگ وارد نشده بود. در همین حال با بودجهٔ سازمان پلیس مخفی آلمان دو کشتی ـ یک کشتی بادبانی به نام انی لارسن[1] و یک کشتی نفتکش به نام ماوریک[2] ـ برای انتقال تسلیحات به میعادگاهی در آن طرف اقیانوس آرام در خاور دور فراهم شده بود. قرار بود این محموله‌ها ازآنجا قاچاقی به نقاطی در داخل هند که گروههای انقلابی بی‌صبرانه انتظار می‌کشیدند حمل شود. برخلاف قیام قبلی در پنجاب که رهبران بی‌تاب قدر پیش از دریافت اسلحه نابهنگام دست به حمله زدند، این عملیات به عنوان بخشی از استراتژی کلی جنگ آلمان، در برلین طراحی شده بود و بدین سبب از حمایت کامل دستگاه‌های اطلاعاتی قیصر برخوردار بود.

قیام، که هدفش به دست گرفتن کنترل کلکته و سپس اشاعهٔ آن به هر شهر و قصبهٔ هند بود، برای روز کریسمس سال ۱۹۱۵ میلادی برنامه‌ریزی شده بود. استدلال شده بود که در آن روز انگلیسی‌ها سرگرم خوش‌گذرانی می‌باشند و بنابراین غافلگیر خواهند شد. برلین هنوز امیدوار بود که این عملیات با پیوستن ایران و افغانستان به جهاد مصادف شود. قرار بود برای ممانعت از ورود نیروی کمکی انگلیس و ایجاد فرصت تسلط بر کلکته برای انقلابیون، پل‌های راه‌آهن منفجر و خطوط تلگراف قطع گردند. با استفاده از تسلیحات قاچاق شده از کشور همسایه و بیطرف تایلند، قیام دوّمی نیز برای برمه، که در آن زمان بخشی از هند بریتانیا بود، برنامه‌ریزی شده بود. در همان حال، یک کشتی به فرماندهی افسری آلمانی، حامل انقلابیون مسلح هندی، به جزایر دورافتادهٔ انداماان، جایی که توطئه‌گران کهنه‌کار، از جمله *سوارکار* قهرمان، حبس ابد خود را می‌گذراندند اعزام می‌شد. محافظان مغلوب، یا

---

1. Annie Larsen   2. MAVERICK

حتی همدست، می‌شدند و زندانیان برای پیوستن به مبارزهٔ خونین برای هند آزاد می‌گردیدند.

به طوری که قبلاً دیدیم نقشه شامل حمل مخفیانهٔ ۳۰۰۰۰ تفنگ و تپانچه توسط *انی لارسن* از سان‌دیگو به جزیرهٔ دورافتاده‌ای در سواحل مکزیک می‌شد. اینجا دور از نگاه کنجکاو مأموران اطلاعاتی بریتانیا، اسلحه‌ها به کشتی بزرگتر و اقیانوس‌پیمای *ماوریک* برای حمل به خاور دور انتقال می‌یافت. در جزیرهٔ جاوه[1]، از متصرفات بیطرف هلند در هند شرقی، محموله یکبار دیگر تخلیه می‌شد. تعدادی قایق‌های ماهیگیری در آنجا منتظر بودند که توسط کنسول آلمان دربست اجاره شده بودند و مرحلهٔ نهایی کار را به عهده داشتند ـ رساندن به موقع تسلیحات به دست انقلابیون برای حمام خون کریسمس. نقشهٔ فوقِ سرّی که بین برلین و افراد حاضر در محل توافق شده بود، این چنین بود.

در ۸ مارس سال ۱۹۱۵ میلادی، کشتی *انی لارسن* با بار تسلیحات و مهماتی که برای تجهیز یک ارتش کفایت می‌کرد عازم جزیرهٔ میعادگاهش با *ماوریک* شد. کشتی بادبانی کمی از برنامه عقب بود ولی باتوجه به مدت تقریباً ده ماهه سفر و در پیش بودن تدارکات کار در هند و سایر نقاط، به نظر می‌رسید فرصت زیادی در اختیار باشد. توطئه‌گران شرکت صادرات و وارداتی کاذبی به نام *هری و پسران* در کلکته دایر کرده بودند که جابجایی تسلیحات را انجام دهد و توزیع آنها بین گروههای انقلابی را سازماندهی کند، در تایلند نیز برای دریافت تسلیحات به مقصد برمه ترتیبات مشابهی داده شده بود. علاوه بر آن ۵۰۰۰ تفنگ و ۵۰۰ تپانچهٔ دیگر هم توسط کنسول آلمان در فیلیپین خریداری و قایق موتوری دربستی نیز، به نام *هنری اِس*[2]، برای حمل آنها در امتداد دریای چین جنوبی به نقطهٔ متروکی در ساحل تایلند، اجاره شده بود. دو نفر مربی آلمانی ـ آمریکایی تسلیحات این محموله را همراهی می‌کردند. و بالاخره، از منابع ملی‌گرایان چین تسلیحات بیشتری برای ارسال قاچاقی به هند و برمه درخواست شده بود.

خبر در راه بودن این تسلیحات روحیهٔ انقلابیون هند را بسیار تقویت کرده بود. آنها اطمینان داشتند که این دفعه سلطهٔ بریتانیا بر هند به پایان خونبار و خفت‌بارش خواهد رسید. این اتفاق، به نوبت، موجب سقوط کلّ امپراتوری بریتانیا، که هند رکن اصلی نظام پیروزی آن بود، خواهد شد. چند ماه پیش، شورشیان ارتش هند در پادگان سنگاپور که در مهار انگلیسی‌های آنجا تقریباً پیروز شده بودند امیدواری توطئه‌گران را افزایش دادند. سربازان عاصی، که تبلیغات قدر آتش نارضایتی آنها را شعله‌ورکرده بود، بر علیه افسران‌شان طغیان کردند و چهل تن از آنها و مقامات دیگر را به قتل رساندند. برای انگلیسی‌ها چند ساعتی

1. Java 2. Henry S.

وضعیت نامشخص بود لیکن در انتها با یاری سربازان ناوهای جنگی روسیه، ژاپن و فرانسه که در آن نزدیکی گشت می‌زدند شورش سرکوب شد و سنگاپور نجات یافت. به دنبال تشکیل دادگاه نظامی، درحالی‌که ۱۵۰۰۰ نفر تماشاگر نظاره می‌کردند، ۲ افسر هندی، ۶ درجه‌دار و ۳۹ سپاهی توسط جوخهٔ آتش اعدام شدند. درجه‌داری را که حین درگیری مجروح شده بود مجبور شدند به صندلی بسته تیرباران کنند. بسیاری از سپاهیان دیگر به زندان‌های ابد یا درازمدت محکوم شدند. این شورش مبتنی بر برنامه‌ریزی چندان جدی نبود ولی اگر ناوهای جنگی متفقین به طور تصادفی نمی‌رسیدند چه بساکه توفیق می‌یافت. اگر سقوط تقریبی سنگاپور به دست گروهی شورشی نامجهز ممکن بود، تسخیر کلکته به دست انقلابیون مجهز و سازمان یافته و برخوردار از سازمان‌های اطلاعاتی قیصر، کار چندان دشواری نبود.

گزارش‌هایی که ازناحیهٔ بسیار حساس مرز هند و افغانستان مبنی بر وجود ناآرامی‌های خطیر ضد انگلیسی بین قبایل مسلمان آنجا ارسال می‌شد توطئه‌گران را به همان اندازه دلگرم کرده بود. تاکنون حدود ۶۰۰ سپاهی، جذب‌شده از این نواحی، از ارتش هند فرار کرده بودند. درحالی‌که بسیاری از آنها هم به دلیل رفتار ناشایست از خدمت اخراج شده بودند، درنتیجهٔ این وضع فرمانی صادر شده بود که هرگونه، استخدام بعدی از این قبایل باید بی‌درنگ قطع می‌شد. در همین حال تهاجم مرزی توسط قبایل افغان افزایش چشمگیر یافته بود. توطئه‌گران درنتیجهٔ تمام این وقایع عقیده داشتند افراد جنگجو و متعصب این قبایل زمانی که وقتش برسد مشتاقانه زیر عَلَم جهاد جمع می‌شوند و به داخل خاک هند سرازیر خواهند گردید. به هرحال، سازماندهی این کار وظیفهٔ همدستانشان در کابل بود که تماس مستقیمی با آنها نداشتند. حکومت هند ازچنین دورنمایی آنقدر وحشت‌زده بود که به کابینهٔ جنگ در لندن توصیه کرد «بدون معطلی» چهار گُردان قوای انگلیسی برای خدمت در مرز به هند اعزام دارند. زیرا نایب‌السلطنه معتقد بود افراد قبایل فقط از هنگ‌های انگلیسی بیم دارند، و اغلب واحدهای بومی هندی را «به کلی حقیر» می‌شمرند.

لیکن با اینکه توطئه‌گران در کلکته دلیل خوبی برای خوشبینی داشتند ولی اگر از جریانهای سایر نقاط مطلع بودند احساس شادمانی کمتری می‌کردند. به رغم ترتیبات دقیق کاپیتان فرانتس‌فون پاپن، رئیس اداره اطلاعات سفارت آلمان در واشنگتن، محمولهٔ اسلحه و مهمات موردنظر برای انقلابیون هند هنوز در نقطه‌ای دور از ساحل اقیانوس آرام‌گیر افتاده بود. درواقع، فون پاپن، و رؤسایش در برلین، هیچکدام در آن لحظه نمی‌توانستند موقعیت محموله را مشخص کنند. کشتی **انی لارسن**، مملو از اسلحه، سالم به جزیرهٔ میعادگاه رسیده بود. ولی از نفتکش **ماوریک** نشان یا خبری نبود. گزارش‌های متعاقب آن تا حدودی متفاوتند. ولی به نظر می‌رسد کشتی بادبانی یک ماه تمام در جزیره ماند. کاپیتانِ آن وقتی

خبری از نفتکش نیامد بیشتر و بیشتر بیمناک شد.

کاپیتان از بیم کشف توطئه و نگرانی دربارهٔ شروع کمبود مواد غذایی و آب، تصمیم گرفت به سوی جزیرهٔ آکاپولکو[1]، ۱۳۰۰کیلومتری جنوب شرقی، روانه گردد. درآنجا موفق شد با کنسول آلمان در سان‌فرانسیسکو تماس برقرار کند. *ماوریک* از این شهر عازم جزیرهٔ میعادگاه شده بود. او دریافت که نفتکش ناخواسته دچار تأخیر شده بود، ولی اکنون در میعادگاه منتظر او بود. به او دستور داده شد با سرعت هرچه بیشتر به آنجا برگردد. لیکن این بار *انی لارسن* انباشته از بار با تندبادی قوی روبرو شد. به روایتی کاپیتان ناچار شد به علت بدی هوا سفر را رها کند و کشتی اصلاً به جزیره نرسید. روایت دیگر بر آن بود که *انی لارسن* سرانجام به آنجا رسید، اما فقط هنگامی که دریافت **ماوریک**، پس از حدود یک ماه انتظار و از دست دادن امید ملحق شدن به *انی لارسن* جزیره را ترک گفته بود.

نفتکش درواقع، به امید پیدا کردن ردّ *انی لارسن* گریزان در مسیرش به سمت غرب در اقیانوس آرام روانه شده بود. برای پرس‌وجو در مورد کشتی بادبانی توقف کوتاهی در هاوایی داشت، ولی آلمانی‌های آنجا هیچ اطلاع از آن نداشتند. در سایر جزایر نیز نتیجه‌ای به دست نیامد. جای تعجب نداشت زیرا *انی لارسن* با از دست دادن امید یافتن *ماوریک* به بندری آمریکایی وارد شد و امیدوار بود در آنجا دستورات دیگری از فون پاپن دریافت دارد. مقامات آمریکایی تا حالا به نقل و انتقالات کشتی بادبانی مظنون شده بودند. کشتی در ۲۹ ژوئن مورد بازرسی قرار گرفت، و همراه با محموله‌اش توقیف شد. سفیر آلمان اعتراض کرد، ولی دادگاه‌ها آن را رد کردند.

در این حین، نفتکش ماوریک سفر خود به غرب، به سوی هند شرقی هلند را برای رسیدن به محل قرار با توطئه‌گران ادامه داد، لیکن کاپیتان آن وسیله‌ای در اختیار نداشت تا به منتظرانش خبر دهد چه اتفاقاتی رخ داده بود و کشتی به جای تسلیحات صرفاً عدل‌های نشریات انقلابی به اضافهٔ تنی چند مبارز هندی در راه پیوستن به قیام، را حمل می‌کرد. وظیفهٔ استقبال از *ماوریک* و نقل و انتقال تسلیحات به عهدهٔ دو برادر آلمانی سپرده شده بود. این دو در زمان صلح تجارت می‌کردند و حالا به عوامل زمان جنگ تبدیل گردیده بودند. به آنها گفته شده بود که درهفتهٔ اول ژوئیه منتظر *ماوریک* باشند، آنها هم طوری برنامه‌ریزی کردند که آن را پشت آب‌های قلمرو جاوه ملاقات کنند. به این ترتیب یک موتور لنج دربست کرایه کردند و بیست و چهار ساعته روی تنگه‌ای که انتظار می‌رفت *ماوریک* از طریق آن به جاوه برسد کشیک دادند. همانطور که روزها از پس هم می‌گذشت و از *ماوریک* خبری نبود

---

1. Acapulco

امیدشان به تدریج تبدیل به یأس می‌شد. سپس ناگهان خبردار شدند که کشتی وارد شده و در بندر کوچکی در بخشی از ساحل دورافتاده پهلو گرفته بود. تازه در این موقع بود که به حقیقت ماجرا و عدم توفیق *ماوریک* در بار زدن تسلیحات پی بردند.

گرچه روایت‌های ماجرای تسلیحات ـ برای ـ هند هیچیک شباهت کامل به دیگری ندارد ولی داستان به اینجا خاتمه نمی‌پذیرد. همانطور که دیده‌ایم توطئه‌گران منابع اسلحهٔ دیگری درا ختیار داشتند. اوّل اینکه ۵۰۰۰ تفنگ و ۵۰۰ تپانچه روی قایق موتوری *هنری اِس* داشتند که در آن لحظه دزدکی از دریای چین جنوبی به سوی تایلند روانه بود. قرار بود این اسلحه‌ها قاچاقی وارد خاک هند گردد و در انبارهای سرّی جنگلی نزدیک مرز برمه مخفی شود. سپس تسلیحاتی بود که انقلابیون برای به دست آوردن آنها در چین مشغول مذاکره بودند. ملی‌گرایان آنجا یک میلیون تفنگ را که دیگر نیاز نداشتند به قیمت دانه‌ای ۱۰ دلار پیشنهاد کرده بودند. معهذا کارشناس آلمانی پس از معاینه آنها را به دلیل کهنگی و در عمل بلااستفاده بودن رد کرده بود. و بالاخره منبع نویدبخش دیگری در یونان[1]، در جنوب غربی چین، پیدا شده بود. ابتدا تصمیم بر آن بود که این اسلحه‌ها از طریق دریا به هند و برمه قاچاق شود. لیکن سپس معلوم شد که انگلیسی‌ها در کلیهٔ بنادر ساحل جنوبی چین جاسوس دارند و به احتمال قریب به یقین از نقل و انتقال محمولهٔ تسلیحات در ناحیه‌ای به این بزرگی خبردار خواهند شد. بنابراین قرار شد آنها را با استفاده از قاطر و راههای قدیمی قاچاق از طریق زمینی حمل کنند. این اقدامی بود عاقلانه زیرا انگلیسی‌ها ـ ظاهراً از دفترچه‌ای که به دست‌شان افتاده بود ـ نام کشتی موردنظر توطئه‌گران برای حمل تسلیحات را پیدا کرده بودند و از نزدیک آن را زیرنظر داشتند. در این بین، توطئه‌گران به منبع تسلیحات سومی، شامل مقادیر زیادی تفنگ و نارنجک دستی، در سوماترا[2] دست یافته بودند که برای استفاده از آنها هم مشغول مذاکره بودند.

در تمام این مدت در هند برنامه‌ریزی برای دریافت و توزیع تسلیحات و آموزش سران انقلابی در حال پیشرفت بود. آنها تصمیم قاطع داشتند این قیام به ناکامی اسف‌بار، شبیه قیام پنجاب، منجر نشود. کانون‌های انقلابی مخفی در نواحی باتلاقی و تپه‌ماهورهای شرق و شمال شرقی کلکته بنا شده بود که پنهان کردن افراد و تسلیحات در آنها کار آسانی بود. درحالی‌که ساختمان هری و پسران[3] در شهر به عنوان مرکز فرماندهی مورد استفاده بود مغازه‌ها و بنگاههای کوچک دیگری به عنوان «خطوط مقدم» در آن ناحیه تأسیس شد که مبارزان آزادی می‌توانستند برای استخدام و دریافت اسلحه و پول به آنها مراجعه کنند. با عوامل ناراضی قوای هندی در پایگاه کلکته تماس برقرار شده بود زیرا همکاری آنها برای

1. Yunnan 2. Sumatra 3. Harry and Sons

موفقیت نقشه حیاتی بود. اگر حمایت تعداد کافی از آنها جلب می‌شد و این عدّه راضی می‌شدند افسران انگلیسی‌شان را در روز کریسمس به قتل رسانند، آنوقت سایرین به آنها تأسی می‌کردند و توطئه‌گران می‌توانستند پیش از آنکه دهلی و لندن به خود آیند کنترل کلکته را به دست گیرند. خبر پیروزی آنها به زودی در سرتاسر هند می‌پیچید و سایر واحدهای ارتش هند، و احتمالاً پلیس، ترغیب می‌شدند که قیام کنند و دست به کشتار فرمانروایان ستمگر انگلیسی‌شان بزنند. اگر همدستان آنها در کابل به اهداف‌شان می‌رسیدند ـ که البته راهی برای پی بردن به آن نداشتند ـ آنوقت قبایل مرزی افغانستان، و شاید کلّ ارتش افغان، به این حمام خون می‌پیوستند. همانطور که یک انقلابی سالها بعد نوشت: «در آن روزها همه چیز به نظر ممکن می‌رسید.»

***

در اثنایی که آخرین اقدامات آماده‌سازی در هند جریان داشت امیر درکابل برای سپردن تعهد به هر طرف عجله‌ای نداشت و به امتناع از این کار ادامه می‌داد. او هنوز به نامهٔ پادشاه جرج پنجم پاسخ نداده بود، و با سوءظنی که در مورد نیّاتش وجود داشت زندگی را در دهلی تلخ کرده بود. از سوی دیگر به هنتیگ و دوستانش نیز در مورد پذیرفتن استدلال‌شان امیدواری اندکی بخشیده بود. درحالی‌که همه را در وضعیت حدس و گمان نگه می‌داشت، از آنها کار مؤثری جز صبر کردن و گوش به زنگ تحولات بودن برنمی‌آمد. عکس‌العمل امیر به مقدار زیادی بستگی به آن داشت که پیروز احتمالی جنگ در ماههای آتی که باشد. مسلماً حبیب‌الله مکّار نمی‌خواست خود را در طرف بازنده بیابد.

عدم پیشرفت، و سنگینی جوّ بلاتکلیفی برای روحیهٔ هیئت و روابط بین اعضای آلمانی و هندی آن چندان مطلوب نبود. هیئت از همان ابتدای کار گروهی ناهمگن بود، بین هنتیگ و نیدرمایر علاقهٔ چندانی باقی نمانده بود، راجا، که در ظاهر رهبری گروه را به عهده داشت، همکار مشکلی ازآب درآمده بودکه هم با هنتیگ و هم با مهمانداران افغانش مجادله می‌کرد. آلمانی‌ها اندک اندک نسبت به توانایی هندی‌ها در تسری انقلاب به هند، که قبلاً قولش را در برلین داده بودند، بی‌ایمان می‌شدند. راجا و برکت‌الله نیز به سهم خود کم‌کم به فکر می‌افتادند که برلین اصلاً در پی کسب استقلال هند نبود و تنها به پیروزی در جنگ می‌اندیشید. درواقع، سوءظن آنها روز به روز بیشتر می‌شد که قیصر به تاج و تخت هند برای خودش چشم دوخته است. آنها بدون آنکه علناً روابط‌شان را با همکاران آلمانی قطع کنند تصمیم گرفتند تنهایی دست به کار شوند.

در اکتبر سال ۱۹۱۵ میلادی، انقلابی هندی سومی ـ سیکی به نام مولوی عبیدالله که مسلمان شده بود ـ به آنها پیوست. او به اتفاق چندتایی پیرو از هند به طرف کابل روانه شده بود تا به جهاد که عقیده داشتند قریب‌الوقوع خواهد بود بپیوندند. این سه نفر هندی،

بی‌اعتنا به آلمانی‌ها، توافق کردند یک دولت انقلابی در تبعید تشکیل دهند که پس از کسب پیروزی بر وطن‌شان حکومت کند. عنوان پُر طمطراق «دولت موقت هند» بر خود نهادند، و راجا را به مقام رئیس جمهور، برکت‌الله را نخست‌وزیر و عبیدالله را به وزیر کشور و امور خارجه منصوب کردند. همزمان دولت سه نفرهٔ خود گماشته تشکیل «ارتشِ الله» را اعلام کرد. آنها عقیده داشتند به مجردی که از کابل فرمان بیرون ریختن انگلیسی‌ها از هند صادر شود صدها هزار افراد قبایل زیر لوای آن جمع خواهند شد. آنها هنوز ته دل امیدوار بودند امیر که فریفتهٔ قول تصاحب ناحیهٔ بزرگی از شمال هند به عنوان سهمش از غنایم جنگ شده بود، مردمش را برای پیوستن به جهاد فرا بخواند. در غیر این صورت شور و هیجانی که قادر به پیشگیریش نبود او را کنار می‌زد. آنها استدلال می‌کردند همین که مشعل انقلاب به مخزن باروت قبایل مرزی شمال شرقی هند نزدیک شود اشتعال ناشی از آن سرتاسر کشور را بی‌اختیار به آتش می‌کشد، و هرگونه نشان از فرمانروایی بریتانیا را نابود می‌کند.

ولی اگر قرار بود هند به آتش کشیده شود باید مقدمتاً کارهای بسیاری انجام می‌شد، چگونگی نقشه‌ای که کشیده شده بود باید به سران قبایل در امتداد مرز اطلاع داده می‌شد تا برای لحظهٔ موعود آماده گردند. جزوه‌های جهاد که آرمان ترک ـ آلمانی را ستایش و گناهان شیطانی انگلیسی‌ها علیه اسلام را محکوم می‌کرد باید تهیه و بین ملاها و زعمای دهات دورافتادهٔ متعدد در منطقه توزیع می‌شد. یادآور می‌شود که آنها هنگامی که در بیابان لم یزرع ایران جان‌شان در خطر بود مجبور شده بودند بخش اعظم نشریات تحریک‌آمیز را رها کنند. اینک باید قاصدان مورد اطمینانی پیدا می‌کردند که این تبلیغات را دِه به دِه انتشار دهند و همین‌طور آشوبگرانی که بتوانند جهاد را به زبانها و لهجه‌های نواحی مرزی هندی ـ افغانی موعظه کنند. آتش افروزان سیّار ترک مدتی بود مستقل از هیئت، در میان قبایل مرزی فعالیت می‌کردند و برای انگلیسی‌ها دردسر می‌آفریدند. اینها و سایر ترک‌های ساکن کابل کسانی بودند که هندی‌ها به آنها روی آوردند. در حقیقت، راجا و هم‌وطنانش که به انگیزهٔ واقعی ابراز دوستی برلین سخت مظنون شده بودند در انتخاب متحد، بیش از آلمانی‌ها، به جانب ترک‌ها متمایل می‌شدند.

معهذا، این بدان معنی نبود که کمک‌های آلمان را، وقتی باب میل‌شان بود، رد کنند. پیش از ترک برلین نامه هایی به آنها سپرده شده بود. این نامه‌ها از جانب قیصر خطاب به شماری از شاهزادگان هندی نوشته شده بودکه، به تشخیص وزارت خارجه آلمان وفاداری‌شان به بریتانیا متزلزل شده بود و اگر درست مایه می‌گذاشتند، احتمال برگشت‌شان علیه آنها وجود داشت. در این نامه‌ها به شاهزادگان وعده داده شده بود درصورتی که با نیروهای شخصی خود به آزادی هند از چنگ حکومت بریتانیا کمک کنند پس از جنگ پاداش‌های جذابی نصیب‌شان خواهد شد. به اضافه، در قسطنطنیه نامه‌های مشابهی به انقلابیون داده شده بود

که در آنها سلطان، به عنوان خلیفه، به برخی شاهزادگان مسلمان تأکید کرده بود به وظیفهٔ مقدس خود عمل کنند و تبعه‌شان را علیه انگلیسی‌های کافر متحد سازند. تحویل نامه‌هایی چنین تحریک‌آمیز مسلماً مخاطرات بسیاری به بار می‌آورد. زیرا قلمرو گیرندگان آنها در محدودهٔ مرزهای هند قرار داشت و افسران انگلیسی سازمان سیاسی هند در دور و بر دربار حیّ‌وحاضر بودند تا، ضمن کارهای دیگر، چهارچشمی مراقب هرگونه نشانهٔ خیانت یا دوز و کلک باشند.

بر سر این نامه‌ها چه آمد هنوز در پردهٔ ابهام است. هنتیگ، در خاطراتش، می‌گوید آنها درواقع هرگز ارسال نشدند. ولی راجا خلاف نظر وی را تأکید می‌کند. او نقل می‌کند که قاصد مورد اعتمادی آنها را قاچاقی از مرز گذراند و برای انتقال به نقاط بعدی وارد هند کرد. بی‌شک تعدادی از آنها به دست مقامات انگلیسی افتاد (گرچه چگونگی آن قدری نامعلوم است) و ممکن است در بین پرونده‌های ادارهٔ هند قدیم در لندن اثری از آنها پیدا شود. لیکن نشریاتی که در آن زمان از کابل صادر می‌شد به این نامه‌ها، اعلامیه‌های جهاد و امثالهم محدود نمی‌شد. چون افسران انگلیسی در مرزها به زودی شایعه‌ای شنیدند که نامهٔ مرموزی مخفیانه بین رؤسای قبایل در گردش بود. نامه، که گفته می‌شد به امضای شخص امیر بود، به آنها سفارش می‌کرد خود و افرادشان را برای جهاد علیه هند آماده سازند، فرمان آن به زودی صادر می‌شد. همراه این شایعه داستانی رواج داشت که آلمانی‌ها نقشه دارند به سوی ایران و افغانستان رهسپار شوند و درحالی‌که قبایل پشت سر آنها حرکت می‌کنند پیروزمندانه به داخل خاک هند هجوم برند. برای افرادجاهل قبایل، که از فواصل کلان بین این کشورها درک ناچیزی داشتند، یا به عدم حضور نیروهای آلمانی در شرق برای تدارک چنین عملیات بلند پروازانه واقف نبودند، این مطالب هیجان‌انگیز و سرمست کننده بود.

هرچند نایب‌السلطنه کمابیش اطمینان داشت که نامهٔ امیر، در صورت وجود، نامهٔ جعلیِ ساخته و پرداختهٔ دشمنان بریتانیا در کابل بود ولی کاملاً آگاه بود که در منطقه‌ای چنان بی‌ثبات پیامدهای آن می‌توانست آن‌قدر انفجارآمیز باشد که انگار نامه واقعی بوده است. برای مقابله با این مسئله، و تبلیغات مشابهی که از کابل سرچشمه می‌گرفت، تصمیم بر آن شد که برای افراد تندخوی قبایل نمایشی ترتیب داده شود و عواقب پیوستن به جهاد به آنها تفهیم گردد. ۳۰۰۰ نفر از زعما و سالخوردگان قبایل به جرگهٔ بزرگ یعنی گردهمایی درهوای آزاد، به پیشاور مرز شمال غربی هند با افغانستان فراخوانده شدند. در این گردهمایی سرهنگ جرج روس ـ کپل[1]، کمیسر عالی ناحیه به آنها خبرداد که دولت دهلی تصمیم گرفته است یارانهٔ آنها را به پاس وفاداری‌شان افزایش دهد. سپس، درحالی‌که ۲۵۰۰۰ تن دیگر از

1. George Roos-Keppel

افراد قبایل از تپه‌های اطراف ناظر بودند، نمایش بمباران توسط هواپیماهای نیروی هوایی سلطنتی را اجرا کردند. شمار اندکی از تماشاگران تا آن موقع هواپیما رؤیت کرده بودند، چه رسد به انهدام مهیبی که خشمگین شدن این ماشین‌ها می‌توانست، برای افراد روی زمین به بار آورد.

نتیجهٔ این نمایش واقعاً مفید بود، ریش‌سفید یکی از قبیله‌ها بعداً به روس ـ کپل گفت «آن هواپیماهای بمب‌افکن به اندازهٔ حداقل ۲۰۰۰۰ سرباز برای شما ارزش دارند.» شواهد اضافی تأثیری که آن نمایش به جا گذاشته بود اندکی بعد از طریق رهگیری مکاتبهٔ بین دو رئیس قبیله به کمیسر عالی رسید. هیچکدام نمایش قدرت را تماشا نکرده، اما هر دو دشمن قسم‌خوردهٔ بریتانیا بودند. نامه تصریح می‌کرد «چیزهای شگفت‌آوری از ملّای خما[1] شنیده‌ام، او می‌گوید انگلیسی‌ها ماشین‌هایی در پیشاور دارند که در آسمان پرواز می‌کنند. خدا می‌داند که ما توانایی جنگیدن علیه چنین ماشین‌هایی را داریم یا نه، گرچه قدرت خداوند بر چنین اعمال شیطانی غالب است.» حداقل، برای مدتی مرزها برخلاف انتظار آرام باقی ماند.

***

لیکن در نقاط دیگر این بازیِ مبهم، اوضاع اصلاً آرام نبود. در کلکته، توطئه‌گران روز کریسمس، درحالی‌که در انتظار دریافت تسلیحات بودند، اطمینان فزاینده‌ای داشتند که شهر به زودی در اختیار آنها خواهد بود. آنچه نمی‌دانستند این بود که هر حرکت آنها تحت‌نظر قرار داشت. سِر چارلز کلیولند، رئیس سازمان امنیت هند، بر جریان امور کاملاً وقوف داشت. سرتاسر توطئه پیش مقامات لو رفته بود. شگفت آنکه در گزارش کمیتهٔ آشوب سال ۱۹۱۸ میلادی، که برای بررسی توطئه و نقش آلمان در آن تشکیل شد، اشاره‌ای به این مطلب نشده است. تنها سی سال بعد بود که نایب‌السلطنه، لُرد هاردینگ، جزئیات لو رفتن توطئه را درخاطراتش از آن زمان به نام *سالهای هندیِ من* ۱۹۱۰ ـ ۱۹۱۶ میلادی، آشکار ساخت. او نوشت «در ماه ژوئن سال ۱۹۱۵ میلادی بود که افسری آلمانی با لباس مبدل در سنگاپور پیاده شد و توسط اولیای امور دستگیر گردید. بین اوراقش نقشه‌ای از بنگال پیدا شد که در نقاط مختلفی از ساحل آن علائم مشخصی گذاشته شده بود. کاشف به عمل آمد این علائم نقاط احتمالی تخلیهٔ اسلحه بود. جزو چیزهایی که پنهان کرده بود، همراه با سایر اسناد افشاکننده، رمز محرمانه‌ای به دست آمد که به وسیلهٔ آن می‌توانست مستقیماً با برلین ارتباط برقرار کند. ظاهراً گزارش محرمانهٔ مقامات انگلیسیِ هند شرقی هلند، نقطهٔ حرکت افسر آلمانی قبل از ورود به سنگاپور، موجب دستگیری وی شده بود.

1. Khema

نایب‌السلطنه بلافاصله یکی از مجرب‌ترین افسران پلیس خود را به سنگاپور فرستاد، و پس از استنطاق طولانی، آن آلمانی به طور کامل اعتراف کرد. شرح ماوقع عجیب و غریب می‌نمود ولی طوری بود که بازجو را متقاعد کرد. او گفت اسمش وینسنت کرافت[1] بود. در حین خدمت در جبههٔ غرب مرتکب جرمی شده بود، جزئیات جرم را فاش نمی‌کرد ولی مجازات آن مرگ بود. با وجود این، به او پیشنهاد شده بود به جای تحمل مجازات مسئولیتی را که به گفتهٔ او «مأموریتی بسیار خطرناک» در شرق بود به عهده گیرد. کرافت از پیش از جنگ آشنایی بسیار خوب با این منطقه داشت. او فاش ساخت، وظیفه‌اش این بود که شورشی را علیه انگلیسی‌ها در بنگال سازماندهی کند. تسلیحات و پول موردنیاز آن هر دو توسط آلمان تأمین می‌شد.

هاردینگ نوشت «او اطلاعات کاملی در مورد نقشه‌های آلمان در اختیار ما گذاشت و برای اثبات حُسن نیت‌اش زیر نظر ما به مکاتبه با سرپرستان آلمانی‌اش ادامه داد، گویی که هنوز آزاد و فعال بود.» او دو بار مقادیر قابل‌توجهی پول از آنها دریافت کرد که از طرف مقامات انگلیسی مصادره شد و در موعد مقرر به هند شرقی هلند برگشت تا به مأمورین آلمانی که درآنجا فعالیت می‌کردند ملحق شود. این مأمورین نمی‌دانستند که او اینک برای دشمن کار می‌کند. نایب‌السلطنه اضافه می‌کند کرافت پس از جنگ تقاضا کرد به جای بازگردانده شدن به وطن، باید به اواجازه دهند برای شروع زندگی تازه به اتفاق خانواده‌اش با پول مکفی و هویت جدید به ایالات متحده آمریکا مهاجرت کند. این درخواست مورد قبول اربابان انگلیسی او قرارگرفت که وی را در ناپدید شدن یاری کردند. هاردینگ حتی در خاطراتش، که در سال ۱۹۴۸ میلادی نوشته شده، در مورد معرفی او ملاحظه کرد و تنها سالها بعد، هنگامی که آرشیو محرمانهٔ حکومت هند مربوط به آن روزهای بحرانی بالاخره علنی شد نام او فاش گردید. در تمام آن مدت، حتی درگزارش‌های اطلاعاتی، از او با عنوان «مأمور ایکس» نام برده می‌شد.

اگر دستگیری کرافت اتفاق نمی‌افتاد، کریسمس سال ۱۹۱۵ میلادی می‌توانست به یک حمام خون برای جمع انگلیسی‌های کلکته منجر شود، حتی اگر توطئه‌گران در به دست گرفتن کنترل شهر شکست می‌خوردند. هاردینگ نوشت «اقدامات عاجل برای مقابله با توطئه به عمل آمد.» مراقبت‌های عادی نیروی دریایی سلطنتی در مورد کشتی‌هایی که تسلیحات به هند و برمه قاچاق می‌کردند به تعداد زیادی تشدید شد، و به کنسول‌های انگلیس در حوزهٔ دریای چین آماده باش داده شد. اما توطئه‌گرانی که به وسیلهٔ کرافت لُو رفته بودند به جای آنکه دستگیر شوند با احتیاط سایه به سایه تعقیب می‌شدند، به امید آنکه از

1. Vincent Craft

طریق آنها سایر دست‌اندرکاران توطئه شناسایی گردند. با اینهمه آنها باید بعضی وقت‌ها از خود می‌پرسیدند چطور بدون هیچ دلیل آشکار آنقدر کارها عیب و ایراد پیدا می‌کرد. در نیمهٔ ماه ژوئیه، کشتی **هنری اِس** در حال حمل محمولهٔ تفنگ و هفت‌تیر برای انقلابیون به طور مرموزی خراب شد و اجباراً برای تعمیرات اضطراری در سِلِب[1]، جزیره‌ای در هند شرقی هلند، پهلو گرفت. در آنجا، بدون علت معلوم، افسران گمرک هلندی قایق را بازرسی و تسلیحات مخفی شدهٔ آن را مصادره کردند. درواقع، اگرچه خدمهٔ کشتی اطلاعی از محموله نداشتند ولی انگلیسی‌ها در مورد غیرقانونی بودن آن به هلندی‌ها ندا داده بودند. برای فرمانده دیگر ادامهٔ سفر اهمیت چندانی نداشت. معهذا یکی از مربیان تسلیحات آلمانی ـ آمریکایی که در کشتی بود تصمیم گرفت برای انتقال خبر ضبط تسلیحات به توطئه‌گران، سعی کند خود را به تایلند برساند. تعجبی نداشت که او فوراً توسط انگلیسی‌ها گیر افتاد و زیر بازجویی عاقبت محل اردوگاه‌های مخفی آموزش در جنگل و انبارهای تسلیحات در مرز تایلند و برمه را فاش کرد .اندکی پس از آن، مقامات تایلند، تحت فشار دهلی، چند صد مبارز آزادی هندی و برمه‌ای را محاصره و گیر انداختند، و با این کار نقشهٔ برلین برای قیام مسلحانه در برمه سرکوب شد.

با نزدیک شدن کریسمس، بقیهٔ نقشه‌های توطئه با سرعت نقش بر آب شد. کشتی دومی که انگلیسی‌ها می‌دانستند با محمولهٔ جنگ‌افزار عازم هند بود به طور اسرارآمیزی در دریا ناپدید گردید. بنا به گزارش نیروی دریایی سلطنتی کشتی با تمام خدمه‌اش بر اثر توفان غرق شد، لیکن مورخین جدید هند معتقدند طبق اطلاعاتی که کرافت به دست آورد تقریباً مسلم است که کشتی عمداً غرق شده بود. تمهیدات توطئه‌گران برای به دست آوردن مقادیر زیادی تفنگ از جنوب چین نیز ظاهراً عقیم ماند، گرچه علت آن کاملاً روشن نیست. طرحهای مختلف دیگر نیز به همین سرنوشت دچار شدند، از جمله طرح جسورانهٔ اعزام کشتی به جزایر اندامان برای آزادسازی انقلابیون هندیِ محبوس در آنجا. در مورد شکست طرح اخیرالذکر، وقتی کسی بداندکه خود کرافت قرار بود رهبر عملیات آن باشد، دچار تعجب نمی‌شود. بالاخره، در ۱۵ ماه دسامبر، طی یک رشته حملات برق‌آسا در کلکته و برمه بیش از ۳۰۰ نفر توطئه‌گر توسط پلیس دستگیر شدند. توطئهٔ بزرگ روز کریسمس، با هدف پایان دادن به حکومت بریتانیا در هند، سرکوب شده بود.

با وجود این، تا زمانی که آلمانی‌ها و هندی‌ها در کابل مشغول فعالیت بودند، هند همچنان در معرض تهدید قرار داشت. لندن به این خاطر، و خطر توطئه‌چینی در براندازی امیر، توصیه کرد به امیر فشار آورده شود دسیسه‌گران را بازداشت و برای نگهداری به هند

---

1. celebes

بفرستد. معهذا، نایب‌السلطنه، از بیم آنکه هر اقدام نسنجیده‌ای از این قبیل توازن بسیار شکنندهٔ آن زمان در کابل را به هم ریزد، بحران را به اوج برساند و برای مخالفان امیر دستاویز براندازی بتراشد، با این اقدام سخت مخالف بود. او علاوه بر آن می‌دانست که حبیب‌الله فوق‌العاده زیرک و بی‌رحم بود، و به مراتب بهتر می‌دانست چطور سر دشمنانش را شیره بمالد.

در این اثنا، امیر به مذاکراتش با اعضای هیئت ادامه می‌داد، گرچه به نظر نمی‌آمد که این مذاکرات به جایی برسد و به همین دلیل هنتیگ و نیدرمایر به طور فزاینده‌ای سرخورده و درمانده شده بودند. با وجود این، امیر مشخص ساخت که خطابه‌های جهاد، یا وعد و وعیدهای پر زرق و برق پس از جنگ هرچه باشد، راضی نخواهد شد که، دست تنها، با دو غول همسایه، هند بریتانیا و روسیهٔ تزاری، درآویزد. به آنها گفت هر کس بخواهد به چنین امر پُر مخاطره و پُر مسئولیتی مبادرت ورزد باید از حمایت نظامی کامل کشورهای خارجی، از جمله سربازان و مهمات، برخوردار گردد. این گفتهٔ او می‌توانست این طور تعبیر شود که امکان پیوستنش را به جهاد به کلی منتفی نمی‌داند بلکه آن را موکول به شرایط مطلوب می‌کند. برای هنتیگ و دوستانش اصلاً مشخص نبود که امیر با در باغ سبز نشان دادن چه هدفی را تعقیب می‌کند، آیا از بیم آنکه جنگ ناگهان به نفع آلمان چرخش یابد دست خود را باز نگه می‌داشت یا به دلایلی دیگر آنها را صرفاً سر می‌دواند. شاید با خودداری از گفتن یک پاسخ منفی قاطع، و بدین وسیله دلگرم نگهداشتن اطرافیان هواخواه آلمان نسبت به رضایت دادن احتمالیش، امیدوار بود براندازی یا حتی ترورش را به تعویق اندازد. در عین حال او مشتاق به نظر می‌رسید که هیئت را در کابل نگه دارد تا حداقل، تحرکات آنها را زیرنظر داشته باشد. آلمانی‌ها دو بار تهدید به مراجعت کردند و هر بار متوجه شدند امیر عقب‌نشینی می‌کرد.

سپس در دسامبر سال ۱۹۱۵ میلادی، درست هنگامی که امید هرگونه موفقیت از دست رفته بود و بار دیگر تهدید به جمع کردن و رفتن می‌کردند ناگهان امیر انگیزهٔ جدیدی برای خوشبینی به آنها داد. او اعلام کرد که آماده است پیشنهاد قبلی آنها را راجع به پیمان دوستی بین برلین و کابل مورد بررسی قرار دهد. آلمانی‌ها، مسرور از انصراف ناگهانی امیر از موضع قبلی خود، با او درمورد محتوای احتمالی پیمان وارد مذاکره شدند. این کار، شاید همانطور که امیر قصد داشت، وقت زیادی برد. به هرحال، نهایتاً پیش‌نویس پیمان در اواسط ژانویه سال ۱۹۱۶ میلادی آماده شد. بر اساس مفاد آن، آلمان استقلال کامل افغانستان را به عنوان قدرت خودمختار به رسمیت می‌شناخت. حقی که افغانستان در توافقنامه با بریتانیا ازآن برخوردار نشده بود. آلمان مضافاً سعی خود را به کار می‌بُرد تا افغانستان در هرگونه کنفرانس صلح پس از جنگ نمایندگی تام و تمام داشته باشد.

درحالی که امیر هیچ نوع مسئولیت برای شرکت در جنگ به عهده نمی‌گرفت، آلمانی‌ها متعهد شدند حتی‌المقدور در اسرع زمان، رایگان و بدون عوض، ۱۰۰/۰۰۰ تفنگ آخرین مدل، ۳۰۰ آتشبار کوچک و بزرگ، و سایر مایحتاج را برای مدرن کردن ارتش افغان فراهم آورند. برلین علاوه بر آن برای نقل وانتقال تسلیحات موعود به اضافهٔ مشاوران نظامی، مهندسان و سایرین، یک خط تدارکاتی دائم از این سر به آن سر ایران برقرار و نگهداری می‌کرد. همزمان مقامات افغانی برای مذاکرات تکمیلی با آلمان و ترکیه به ایران اعزام می‌شدند. علاوه بر آن امیر ۱۰ میلیون لیرهٔ استرلینگ دریافت می‌کرد. دست آخر، آلمان متعهد می‌شد چنانچه افغانستان تصمیم به شرکت درجنگ گیرد هرگونه کمک ممکن را بر علیه انگلیسی‌ها و روس‌ها در اختیارش قرار دهد. با وجود این برای تنفیذ توافق‌ها لازم بود که پیمان قبلاً به امضای امیر و وزیر خارجهٔ قیصر برسد، زیرا هنتیگ ارشدیت یا اختیار لازم برای امضا از طرف شخص اخیرالذکر را نداشت. ترتیب این کار به سبب بُعد مسافت و مشکلات مربوطه مدتی طول می‌کشید، که احتمالاً مناسب حال امیر بود.

امیر حتی با پیش رفتن به همین صورت هم چیزی از دست نمی‌داد. همه چیز به کنار، اگر آلمانی‌ها یا ترک‌ها هر آینه موقعیت فراهم کردن این تجهیزات نظامی را برای او می‌یافتند معنای آن تنها این بود که پیروزی در جبههٔ شرق در انتظارشان بود. در غیر این صورت این تنها خواب و خیال آلمانی‌ها بود و تا آنجا که به امیر مربوط می‌شد چیزی شبیه یک بیمه نامه. لودویگ ادامک[1] در مطالعاتش مربوط به روابط خارجی افغانستان اظهار می‌کند. «پیمان روی هم رفته مخلوطی از بلوف و امتیازهای پوچ‌به نظر می‌آمد». معهذا، گرچه پیمان خیلی معنادار نبود، یا تهدیدی جدی علیه هند بریتانیا مطرح نمی‌ساخت ولی صرف شبههٔ آن هم در آن موقعیت نایب‌السلطنه را دچار سکته مغزی می‌کرد. هنتیگ خاطرنشان می‌کند امیر سخت نگران بود که انگلیسی‌ها یا روس‌ها هیچ‌گونه سرنخ از وجود پیمان به دست نیاورند زیرا خشم مشترک آنها اصلاً به مذاق او خوش نمی‌آمد، درواقع، درست همان روزی که با امضای خویش پیمان را توشیح کرد به نمایندهٔ مسلمان دهلی در کابل اطلاع داد نایب‌السلطنه را بار دیگر از تصمیم امیر در بیطرف ماندن مطمئن سازد. با وجود این درصورتی که انگلیسی‌ها تا سال ۱۹۱۸ میلادی از این رفتار زشت آگاه نمی‌شدند، تا آن موقع دیگر مسئله اهمیت چندانی نداشت.

خوشنودی هنتیگ از بستن پیمان دیر نپایید. زیرا رفتار امیر در عرض چند هفته ۱۸۰ درجه تغییر جهت یافت. فرستاده‌هایی که برای انجام مذاکره با آلمانی‌ها مخفیانه به ایران اعزام کرده بود بدون هیچ‌گونه توضیح به کابل فراخوانده شدند. در همین اثنا، شاید به عنوان

1. Ludwig Adamec

اقدامی احتیاطی علیه کودتا یا سوءقصد، آن تعداد مقامات دربار را که مشهور به هواخواهی از آلمان بودند، از کار برکنار کرد. سرانجام به آلمانی‌ها اطلاع داد اگر هند حتی به آتش کشیده شود او پیوستن به جهاد را مدنظر قرار نخواهد داد مگر آنکه مقدمتاً نیرویی حداقل ۲۰۰۰۰ نفری از قوای ترک ـ آلمانی به یاری او بیایند ـ یک شاهکار لجستیکی که او و آلمانی‌ها هر دو می‌دانستند تقریباً محال خواهد بود. مقارن با هم، او بالاخره به نامهٔ پادشاه جُرج پنجم پاسخ داد و قصد خود مبنی بر وفادار ماندن به تاج و تخت انگلستان را تکرار کرد. نفس راحتی که نایب‌السلطنه و مسئولین دفاع هند کشیدند تقریباً قابل شنیدن بود.

برای هنتیگ و همکارانش این مسلماً پایان راه بود، گرچه امیر دلیلی برای این سختگیری ناگهانی بروز نمی‌داد ولی احتمال داشت این برخورد ناشی از خبرهایی باشد که دراین موقع به کابل می‌رسید. خبر حاکی از یک پیروزی عمدهٔ متفقین در شرق بود، که امکان اعزام نیروی ترک ـ آلمانی را به یاری افغانستان منتفی می‌ساخت. زیرا در فوریه سال ۱۹۱۶ میلادی، قوای ظفرمند روسیه، پس از پاکسازی شمال شرقی ایران از ترک‌ها، آلمانی‌ها و هواخواهان ایرانی‌شان، به اعماق شرق ترکیه یورش برده بودند. در آنجا، قوای مزبور پس از جنگی بی‌امان در شرایط طاقت‌فرسای زمستانی سرانجام به دژ نظامی عثمانی در ارزروم، که پاسدار راههای دسترسی به قسطنطنیه بود و تا آن زمان غیر قابل رسوخ محسوب می‌شد، هجوم بردند. خبر وقوع این فاجعه در ترکیه سرتاسر شرق را به لرزه درآورد.

۱۳

یورش به ارزروم

اِم فیلیپس پرایس[1] خبرنگار منچستر گاردین که همراه نیروهای روسی بود نوشت «تسخیر این پایگاه عظیم سراسر قاره را به لرزه درآورد. در کلیهٔ بازارها از شیراز تا سمرقند، و از قونیه[2] تا کولجا[3]، صحبت از روس‌های مقتدر بود که ارزروم را از دست عثمانی‌ها درآورده‌اند.» تسلیم ناگهانی و غیرمترقبهٔ این پایگاه دشمن، که به سختی از آن دفاع می‌شد، نخستین پیروزی متفقین در جهاد بین مسیحیت و اسلام به حساب می‌آمد. فیلیپس پرایس ابراز داشت «تا آن موقع معلوم نبود اختیار جادهٔ مهم بین اروپای مرکزی تا آسیای مرکزی به دست کدام طرف می‌افتد.» اکنون، به نظر می‌آمد، ترک‌ها در حال فرار بودند و فتح خود قسطنطنیه هم قابل حصول بود.

در آن زمستان سخت سال ۱۹۱۵/۱۶ میلادی که شاهد عقب‌نشینی از گالیپولی، گرفتاری وخیم‌تر محاصرهٔ پایگاه انگلیسی در کوت، و جنگ و ستیز خونین در جبههٔ غرب بود، سرور و شادمانی متفقین برای این تنها پیروزی شاید قابل درک باشد. بازسازی تصویری صحنه‌های جنگ در ارزروم پوشیده از برف، که نقاشان جنگی بدون حضور در محل طراحی کردند، خوانندگان را با متفق روسی قهرمان‌شان در گرامیداشت این لحظهٔ تاریخی سهیم کرد. جان بوکان نوشت «فتح ارزروم یکی از درخشان‌ترین وقایع راهبُردی در سرتاسر جنگ بود.» درواقع گزارش‌هایی که به لندن می‌رسید چنان هیجان‌انگیز بود که وقتی در اثر خود، *شنل سبز*، از این واقعه به عنوان نقطهٔ اوج داستان استفاده کرد نیاز او به جعل کردن اندک بود ـ بجز حضور ریچارد هنی[4] و سندی اربوت‌نات[5].

شهر پادگانی و باستانی ارزروم که بیش از هزار سال راههای دسترسی به قسطنطنیه را پاسداری کرده است در دشت متروکی قرار دارد که کوههای مرتفع آن را محاصره کرده

---

1. M. Philips Price　2. Konia　3. Kuldja　4. Richard Hannay
5. Sandy Arbuthnot

است. سرمای آن در زمستان چنان سخت و طاقت‌فرساست که میزان برودت‌گاه به ۴۰ درجه زیر صفر می‌رسد و کمتر کسی در این فصل از آن منطقه بازدید می‌کند. گرگ‌ها هر زمستان از زور گرسنگی و تشنگی از کوهها سرازیر می‌شوند و درجستجوی غذا عاجزانه در حومه‌ها و محوطهٔ دانشگاه می‌گردند. زمستانهای ارزروم به نحو آزاردهنده‌ای طـولانی است. بارش اولین برف در ماه اکتبر شروع می‌شود و با ارتفاع نزدیک به ۲ متر در برخی نقاط، تا مـاه آوریل بعد روی زمین می‌ماند. تابستان‌ها، در عوض، کوتاه و شدیداً گرم است. و انگار که این‌ها کافی نباشد، ارزروم در مرکز حوزهٔ زلزله‌خیز نیز قرار گرفته و این بلای طبیعی در طول قرون موجب هلاکت هزاران نفر از ساکنین و تخریب‌های عمده شده است. جای تـعجب نیست که پرورش‌یافتگان در این محیط خشن، طاقت فوق‌العاده‌ای در تحمل سختی داشته باشند.

فیلیپس پرایس، که قوای روسی را همراهی می‌کرد، ضمن ستایش از شجاعت و سرسختی روس‌ها، پاسداران ارزروم را از هر نظر همطراز آنها می‌شمارد. از آن گذشته، بسیاری از آنها در بوتهٔ جنگ درهوای زیر صفر درجه آبدیده شده بودند و زمستان قبل، از حملهٔ مصیبت بار انور پاشا به قصد تسخیر شهر سریکامیش و انتقال عَلَم جهاد به قفقاز جان سالم به در برده بودند.

در فوریه سال ۱۹۱۶ میلادی، هنگام پیشروی روس‌ها به سوی ارزروم، دور تا دورا این پایگاه عظیم عثمانی حدود یک دوجین قلعهٔ نظامی در نقاط راهبردی کوههای اطـراف آن ساخته شده بود تا گردنه‌ها و معبرهایی را که دشمن احتمالاً از آن می‌گذشت تحت کنترل داشته باشند. در زمستان با بارش بـرف سنگین تـعدادی از راهـهای دسـترسی بـه پـایگاه غیرقابل عبور می‌شد و بقیهٔ راهها باگماشتن افراد اضافی تحت مراقبت بیشتر قرار می‌گرفت. برخی از این راهها از گردنه‌هایی به ارتفاع حدود ۳۰۰۰ متر از سطح دریا می‌گذشت و اگر نیاز بود تسلیحات سنگین به جبهه برده شود مشکل بزرگی به وجود می‌آورد. در سالهای دههٔ ۱۸۸۰ میلادی، در اوج *بازی بزرگ* بین روس و انگلیس، مـهندسان ارتش بـریتانیا بـه ترک‌ها در مدرن کردن دفاع پادگان کمک کرده بودند و در زمانی نه چـندان دور پس از آن گزارش روسی محرمانه‌ای اعلام کرد حمله به ارزروم بدون استفاده از توپخانه برای از میان برداشتن قلعه‌های نظامی اطراف آن امکـان‌پذیر نـمی‌باشد. هـنگامی کـه مشـاوران نـظامی آلمـانی جـایگزین هـمتایان انگـلیسی شـدند پـیشرفت‌های بـیشتری آغـاز شـد و شـهرت شکست‌ناپذیری این باروی عظیم شرق دو چندان گردید.

نقشهٔ حملهٔ روس‌ها به ارزروم، و نهایتاً به خود قسطنطنیه، در اصل برای بهار طـراحـی شده بود. اما بعد خبر ویرانگر تخلیهٔ متفقین از گالیپولی رسید، که یک شبه ۵۰۰۰۰ سرباز ترک جنگ آزموده را برای خدمت در شرق آزاد می‌کرد. ناگهان این نگرانی پـیش آمـد کـه

ورود این نیرو ممکن است نه تنها حملهٔ روسیه را به ترکیهٔ شرقی متوقف کند بلکه ورق جهاد در شرق رانیز برگرداند و متصرفات تزار در قفقاز و آسیای مرکزی، و حتی هند، مورد تهدید قرار گیرد. دوک بزرگ نیکلاس[1]، فرمانده کل روس‌ها در قفقاز، می‌دانست که هیچ جای درنگ نبود. کل نقشه باید جلو انداخته می‌شد. باید پیش از آنکه انور قوای خود را به قفقاز آورد دست به حمله می‌زد، حتی اگر لازمهٔ آن شروع لشگرکشی در بحبوحهٔ زمستان بیرحم ترکیه باشد. اما اینجا روس‌ها از یک مزیت عمده برخوردار بودند. ناوگان روسیه در دریای سیاه به منظور تدارک حمله، اغلب کشتی‌های مورد استفاده ترکیه برای نقل و انتقال افراد و مهمات به ارزروم از طریق بندر طرابوزان[2] را غرق کرده بودند. این بدان معنا بود که از آن پس کلیه نقل و انتقالات از قسطنطنیه باید از طریق زمینی انجام می‌شد، و این عمل از هر زمان تا شش هفته به طول می‌انجامید. از آن گذشته، باتوجه به آنکه نزدیکترین سر خط، راه‌آهن آنکارا بود نیروهای کمکی باید ۸۰۰ کیلومتر باقیمانده را همراه با غذا و مهمات خودشان درجاده‌های برف گرفته پای پیاده طی می‌کردند. روس‌ها درعوض می‌توانستند افراد و تدارکات خود را با راه‌آهن یکسره از تفلیس به سریکامیش، که تنها حدود ۱۳۰ کیلومتر از ارزروم فاصله داشت، انتقال دهند.

نقشهٔ روس‌ها، که فراهم آوردن ۸۰۰۰۰ سرباز و اتکاء شدید به شبیخون را شامل می‌شد، این بودکه ستون‌های متقارب از سه سمت شمال، جنوب و شرق همزمان حمله کنند. یکی از فرماندهان روسیه، ژنرال پرجوالسکی[3]، پیش از جنگ چند سالی به عنوان وابسته نظامی در ارزروم خدمت کرده بود. با لباس دهقانی، و زبان ترکی سلیس چند هفته‌ای پای پیاده یا با یابو در منطقه گشت زده بود. او بدون آنکه مقامات ترک آگاه شوند از نزدیک با نقاط ضعف و قوت پایگاه‌های اطراف، و همچنین بهترین مسیرهای دسترسی به خود شهر، آشنا شده بود. امّا ژنرال‌های روس به سبب تنگی وقت تصمیم گرفتند برای باز کردن راه ارزروم به جای انهدام کلیهٔ پایگاه‌های اطراف تنها حیاتی‌ترین آنها را منهدم سازند، هرچند که با انتخاب این راه سربازان آنها در تیررس سایر پایگاه‌ها قرار می‌گرفتند.

حمله در روز ۱۱ فوریه سال ۱۹۱۶ میلادی آغاز شد. ترک‌ها ابتدا کاملاً غافلگیر شدند چون اصلاً تصور نمی‌کردند روس‌ها نیروهاشان را در معرض خطر قرار دهند و آنها را به مقابله با زمستان بیرحم آناتولی، که «لشکر اسلامِ» انور را درگردنه‌های راه سریکامیش نابود کرده بود، اعزام دارند. لیکن ترک‌ها زود به خودَ آمدند و با شجاعت و سرسختی دست به جنگ زدند. از آن گذشته، آنها خبرهٔ جنگ در زمستان بودند و همهٔ شگردهای آن را می‌شناختند. در محوطهٔ باز جلو پایگاهها شبکه‌ای از خندق‌های برف کنده بودند که در

1. Nicholas 2. Trebijond 3. Prejevalsky

زمستان تا فاصلهٔ نود متری برای دشمن متهاجم قابل تشخیص نبود. درخـودِ پـایگاه‌ها آبِ ذخیره داشتند که به طرف دشمن پایین می‌ریختند و سراشیبی کوه را با قشر عظیم یخ غیر قابل صعود می‌پوشاندند. امّا روس‌ها نیز چند ترفند مـخصوص خـود داشـتند. اول اَیـنکه تصمیم گرفتند با وجود مشکلات عظیم شبانگاه دست به حمله زنند، زیرا تصور می‌کردند سربازان ترک در ته سنگرها به هم چسبیده‌اند تا از سرما یخ نبندند. از آن گذشته آنها خود را برای چنین عملیاتی به خوبی آماده کرده بودند.

فیلیپس پرایس نوشت «سربازان روس پالتوهای سفید بر تن داشتند تا در تاریکی شب و در برابر برف دیده نشوند.» آنها آرام به پیش می‌خزیدند و توانستند، پیش از آنکـه تـوسط نورافکن ترک‌ها شناخته شوند، خود را به ۲۲۵ متری یکی از پایگاه‌ها برسانند. بـلافاصله رگبار آتش بر سر آنها باریدن گرفت و در فاصلهٔ دو ساعت مرگبار ثلث قوا نیست و نابود شد. ولی مابقی با زحمت تلاش کردند تا خود را به پای صخرهٔ نسبتاً ایمنی رساندند که پایگاه بر بالای آن قرار داشت. در این حین، گرچه از آتشبار پایگاه بالایی در مصون بودند ولی رگبار پایگاه مجاور همچنان بر سر آنها می‌بارید. تا این هنگام شلیک توپخانه به طرف پایگاه‌های ترک‌ها باید شروع می‌شد. توپخانه هنوز نرسیده بود زیـرا آنـهایی کـه وظـیفهٔ تـوانـفرسای کشیدن آن از فراز گردنه‌ها را به عهده داشتند، همانند واحد پیادهٔ نیروی اصلی، با مشکلات بسیار زیاد مواجه شده بودند. نتیجه آنکه عملیات حمله به طرز خطرناکی عقب افتاده بود.

فیلیپس پرایس نوشت فقط افرادی که به آب و هوای مناطق اطراف قطب شمال روسیه در زمستان خو داشتند از عهدهٔ چنین کـار بـزرگی بـرمی‌آمدند. در گـزارش او آمـده است «سربازان روسی مجبور بودند از سلسله جبالی به ارتفاع ۳۰۰۰ متر با گودال‌های عمیق برف عبور کنند و بدون دسترسی به غذا حداقل سه روز راه را فقط با چند تکهٔ نان همراه خـود سپری سازند». ابتدا تلاش کردند توپ‌ها را تنها به کمک نیروی بدنی از روی کوهها بکشند ولی بزودی محال بودن آن معلوم شد. در عوض توپها را یک به یک اوراق کردند تا دسته‌های کوچک افراد بتوانند قطعات آنها را بر دوش خود حمل کنند. وضع آن‌چنان بـود کـه بـرای بسیاری از سربازان قابل تحمل نبود و ۲۰۰۰ نفر از آنها در طول شب‌های ۱۲ و ۱۳ فوریه از شدت سرما و یخبندان هلاک شدند.

در این فاصله، سربازان روسی که در زیر پایگاه ترک‌ها گیر افتاده بودند از ترس قتل‌عام، موضع بی‌حفاظ خود را رها کرده و به نقاط دور از تیررس توپهای دشمن عقب نشسته بودند. با این حال، فرمانده روسی، در عین فقدان نشانه‌های رسیدن توپخانه، و احتمال زیاد تدارک ضد حملهٔ ترک‌ها، دستور داد افرادش یکبار دیگر عملیات رسوخ به استحکامات دشمن را آزمایش کنند. روس‌ها این بار هم به امید آنکه ترک‌های یخ زده را غافلگیر کنند شب هنگام دست به حمله زدند. فیلیپس پرایس نوشت «با مشکلات عظیمی مواجه شدند. عمق تپه‌های

برف اغلب به ۱/۵۰ تا ۱/۸۰ متر می‌رسید و در برخی نقاط سربازان برای آنکه تا گردن در برف فرو نروند مجبور بودند کُت‌شان را روی برف پهن کنند و با پیشرفت هر متر آن را به جلوی خود تغییر مکان دهند.» روس‌ها به این ترتیب و بی سر و صدا در نهایت سختی تمام شب پیش رفتند و به خندق‌های برف ترک‌ها نزدیک‌تر خزیدند. فیلیپس پرایس نوشت «بالاخره روشنایی روز روی این صحنهٔ یخ زده تابید و ترک‌ها از میان پودر برف معلق در هوا متوجه زنجیره‌ای از هیکل‌های تار شدند که آهسته آنها را احاطه می‌کرد. باور کردن آنچه می‌دیدند برایشان سخت بود چون به نظرشان بعید می‌آمد که ارتشی انسانی با اسلحه و مهمات بتواند از سرتاسر کشوری پیش رو عبور کند.» آنها با وحشت دریافتند که تقریباً محاصره شده بودند و تنها راهرو تنگی در پهنهٔ برف باقی مانده بود که می‌توانستند در امتداد آن به یک پناهگاه امن در نزدیکترین پایگاه فرار کنند. ترک‌ها قبل از آنکه روس‌ها، با نفرات بس بیشتر، به خندق‌ها برسند، از عهده این کار برآمدند. اما روس‌ها با وجودی که به موضع ارزشمندی دست یافته بودند ولی هنوز به کمربندی که پایگاه‌ها را به هم متصل می‌کرد رخنه نکرده بودند، آنها برای این کار به پشتیبانی افرادی احتیاج داشتند که هنوز گردنه‌های برف گرفتهٔ شمال شرقی را می‌پیمودند. در این حال کاری از دست آنها برنمی‌آمد جز اینکه بنشینند و دعا کنند رفقایشان قبل از ضد حملهٔ ترک‌ها و بیرون راندن آنها از راه برسند.

به گفتهٔ برخی از سربازان روسی، حول و حوش این هنگام بود که با غروب کردن خورشید صلیب عظیمی در آسمان دودآلود بالای ارزروم پدیدار شد. سربازان دهاتی متدین در این جنگ بین مسیحیت و اسلام این را به فال نیک گرفتند، و به زودی هم چنین شد. زیرا به قوای مقدم جبهه خبر رسید که بدنهٔ اصلی سربازان و توپخانه هر دو به سلامت از کوهها رد شده‌اند. درهمین زمان تلگراف محرمانه بین فرمانده ترک‌ها و انور پاشا به دست آمد که هشدار می‌داد درصورتی که قوای امداد به ارزروم نرسد پایگاه به سرعت نابود خواهد شد. شناسایی هوایی مواضع ترک‌ها ناتوانی آنها را نشان می‌داد. به این ترتیب با استقرار توپخانهٔ روس‌ها بر فراز ارزروم و پایگاه‌های دورافتاده بمبارانی سنگین آغاز شد.

ترک‌ها با وجود برتری دشمن از نظر نفرات و تسلیحات، و امید اندکی که به رسیدن قوای امداد داشتند، به سختی مقاومت کردند و حمله‌های روس‌ها را به دفعات پس زدند. ولی زیر آتش بی‌امان و در اثر حملات مکرر سواره‌نظام و پیاده‌نظام مقاومت‌شان رو به تحلیل گذاشت. سپس گلولهٔ توپی تصادفاً انبار مهمات آنها را منفجر کرد و اولین پایگاه ترک‌ها به دست روس‌ها افتاد. سایر پایگاه‌ها یک به یک به همین سرنوشت دچار شدند و حالا دیگر روشن بود که ترک‌ها تاب مقاومت بیشتر ندارند. با این وجود آنها حتی با تنگتر شدن حلقهٔ محاصرهٔ روس‌ها به جنگ ادامه دادند. تا اینکه بالاخره در ۱۵ فوریه یک درجه‌دار هوایی روس در پرواز شناسایی روی شهرِ اینک شعله‌ور، از نشانه‌های تحرکات غیرعادی در

خیابان‌ها و همچنین حرکت کاروان‌های طویل ساز و برگ به سمت غرب خبر داد. از طرف فرمانده کل قوا به ژنرال پرچواسکی، که سربازانش بیش از همه به شهر نزدیک بودند، دستور رسید که باقیماندهٔ دشمن را بیرون براند، او، صبح روز بعد، همراه یک هنگ قزاق به داخل ارزروم راند و به محض ورود با جای خالی دشمن، ساختمان‌های متعدد شعله‌ور و خیابان‌های انباشته از اجساد روبرو شد.

فیلیپس پرایس، گرچه رسماً مورد تأیید ارتش روسیه بود ولی تا ورود پیروزمندانهٔ دوک بزرگ نیکلاس به شهر تسخیر شده اجازهٔ ورود به آن را نیافت. خبرنگار انگلیسی در حالی که به پایگاه پیشین ترک‌ها نزدیک می‌شد از دور متوجه لایهٔ ضخیمی دود بر روی آن شد. ولی سکوت وهم‌آور شهر حاکی از آن بود که جنگ خاتمه یافته بود. با وجود آن، در هر طرف جاده شواهد هولناکی از سبعیت آن به چشم می‌خورد. او با پیش راندن در برف با تلی از شتران مرده، پاهای اسبان، و صورت‌های انسان‌ها برخورد کرد، صورت‌هایی «بافینه و ریش‌های کوتاه سیاه که با تبسم مرگ به ما می‌خندیدند، چهره‌های آنها به سفتی برف اطراف‌شان منجمد شده بود» او اضافه کرد همهٔ آنچه از «**پیش به سوی شرق**» در این بخش از جهان برجا مانده بود همین بود.

سقوط ارزروم همواره با هاله‌ای از ابهام همراه خواهد بود، چون امکان دارد از داخل به پادگان آن خیانت شده باشد. تی. ای. لارنس، که در آن زمان در دفتر عرب در قاهره خدمت می‌کرد، ادعا داشت که او محرمانه، از طریق ادارهٔ جنگ لندن. «بین دوک بزرگ نیکلاس با چند نفر افسر عرب ناراضی در ارزروم تماس برقرار کرده بود.» ادعای لارنس که بعد ازجنگ به باسیل لیدل هارت[1] مورخ جنگی که زندگینامه‌نویس او نیز بود، اظهار شد یکسر غیر قابل تصور نیست. مسلماً بسیاری از افسران عربِ ناراضی که در نیروهای مسلح عثمانی خدمت می‌کردند از مشاهدهٔ پیروزی متفقین خوشنود می‌شدند. مشاغل اطلاعاتی لارنس در قاهره پیش از درگیری **طغیان عرب** در ژوئن سال ۱۹۱۶ میلادی، و همین‌طور سفرهای قبل از جنگ او به امپراتوری عثمانی، او را با این ناراضیان نزدیک کرده بود.

اندیشهٔ چنین خیانت، همراه با سرقت نقشهٔ نظامی که شکاف‌های مشخصی را در دفاع ارزروم نشان می‌دهد، در کتاب *شنل سبز* نوشتهٔ جان بوکان به تفصیل مطرح شده است. آن نقشهٔ سرنوشت‌ساز با دستیاری یک افسر خائن ترک قاچاقی از شهر خارج و در ستاد روس‌ها به دوک بزرگ نیکلاس تحویل می‌شود. افسران روسی با در دست داشتن نقشهٔ افشا شده توانستند سرنوشت شهر را، پیش از رسیدن سربازان کارآزموده گالیپولی و جنگیدن علیه آنها، رقم بزنند جان بوکان در این ایام با بلند پایگان در هیئت دولت و ادارهٔ جنگ بریتانیا

1. Basil Liddell Hart

ارتباط داشت. بنابراین بعید نیست که او شنیده باشد که، به قول جرمی ویلسون[1] زندگینامه‌نویس **لارنس**، «واقعه‌ای غیرعادی» رخ داده بود. ویلسون همچنین یادآوری می‌کند که بوکان در هنگام سقوط ارزروم مهمانداری هیئت روسی مهمّی را در انگلستان به عهده داشت. احتمال دارد که او از پیچ‌پیچ آنها راجع به جریانات اطلاعی به دست آورده باشد. خود لارنس، که از ترس انتقامجویی علیه فامیلش از لیدل هارت خواست روی قضیهٔ دخیل بودن دشمنی از داخل پادگان انگشت نگذارد، به دوستی دیگر، رابرت گریوز شاعر، گفت که «*شنل سبز* مطالبی بیش از چاشنیِ حقیقت در خود دارد.» با وجود این، تا زمانی که اسناد دستگاه جاسوسی آن دوره، که ممنوعیت ویژهٔ صد ساله دارد، برای مورخان علنی نشود، حقیقت معلوم نخواهد شد. به عنوان یک پی‌نوشت تأثرانگیز دربارهٔ فتح ارزروم گفتنی است که تزار نیکلاس و خانواده‌اش در طول دورهٔ زندان و پیش از کشته شدن به دست بلشویک‌ها شنل سبز را خواندند و به گفتهٔ نامه‌ای که قاچاقی به خارج از زندان ارسال شد از روایت هیجان‌انگیز بوکان در مورد پیروزی دوک بزرگ «بسیار خوشحال و دلگرم» شده بودند.

از دست دادن ارزروم، به این زودی پس از پیروزی عثمانی بر متفقین در گالیپولی که آن را تا حدودی تحت‌الشعاع قرار می‌داد، ضربهٔ هولناکی بود بر انور پاشا، مرد شمارهٔ یک ارتش عثمانی. هرچند این پیروزی منحصراً به روس‌ها تعلق داشت ولی در زمانی که خبرهای خوش حکم کیمیا داشت برای تقویت روحیهٔ متفقین بسی مورد نیاز بود. نه تنها پادگان تحت محاصرهٔ انگلیسی‌ها در کوت شدیداً در تنگنا گرفتار بود بلکه در قاهره این ترس وجود داشت که با سقوط گالیپولی انور ۵۰۰۰۰ سربازی را که بدین وسیله آزاد می‌شدند علیه مصر به کار ببرد تا این آخرین قلمرو از دست رفته را دوباره به چنگ آورد. گرچه شکست ترکیه موجب کاهش فشار بر کوت نشد ولی بدون شک تهدید آنی نسبت به مصر را مرتفع کرد. انور از آن پس نیاز داشت کلیهٔ نیروهای اضافه را به کار گیرد تا پیش از شروع ذوب برف از ادامهٔ پیشروی روس‌های فاتح به سمت غرب و قسطنطنیه جلوگیری کند.

***

آلمانی‌های داخل ایران، بی‌خبر از این حوادث یا ناتوانی هموطنان‌شان در اقدام برای برافروختن آتش در افغانستان، سرسختانه برای اشاعهٔ جهاد به سمت شرق و هند تلاش می‌کردند. هرچند آنها و هواداران ایرانی‌شان به دنبال تلاشی عبث در جلب حمایت شاه برای آرمان ترک ـ آلمانی، مجبور شده بودند از تهران بگریزند ولی همچنان از قرارگاه‌های پراکندهٔ خود برنامه‌های محرمانهٔ برلین را ادامه می‌دادند. اشغال کنسولگری انگلیس در شیراز و گروگانگیری کنسول و سایر اعضای انگلیسی آن برجسته‌ترین اقدام آنها به شمار

---

1. Jeremy Wilson

می‌آمد. اما انگلیسی‌ها به رغم عملیات آدم‌کُشی، ارعاب و راهزنی واسموس، که بخش وسیعی از جنوب ایران را به روی انگلیسی‌ها بسته بود، بنادر خلیج فارس را که برای دفاع از هند حیاتی بود، همچنان محکم در اختیار داشتند. با وجود این، وحشت از اینکه واسموس ممکن بود نقشهٔ حمله‌های قبیله‌ای بیشتر به بوشهر و سایر مواضع انگلیسی در خلیج فارس در سر داشته باشد آنها را مجبور کرد حضور نظامی خویش را در آنجا تقویت کنند.

اما شاید عملیات ستوان زاگ مایر، جهانگرد جان‌سخت آسیا پیش از شروع جنگ، در ناحیهٔ کرمان در جنوب شرقی ایران، از این هم آزاردهنده‌تر بود، این ناحیهٔ نگران‌کننده به بلوچستان بریتانیا و قبایل بسیار بی‌ثبات افغانستان جنوبی هر دو، نزدیک بود. برخورد اولیهٔ او و همکارانش با فرماندار محلی که خبر داشتند حقوق‌بگیر بریتانیا بود، مشکلات عدیده‌ای به وجود آورد. فرماندار اجازه نداد زاگ مایر کارش را به عنوان کنسول آلمان شروع کند، یا پرچم آلمان را بر فراز خانه‌ای که برای کنسولگری اجاره کرده بودند به اهتزاز درآورد. با وجود این، رفته رفته از طریق رشوه، وعده و وعید و تهدید، به اضافهٔ یک فقره ترور، آنها موفق شده بودند تسلط خود را بر شهر استحکام بخشند. سرانجام آنها، در دسامبر سال ۱۹۱۵ میلادی، ایرانیان طرفدار آرمان خود را ترغیب کرده بودند تا به یاری ژاندارمری هواخواه آلمان کنترل کرمان را قبضه کنند. خطوط تلگراف به طرف تهران قطع شد و جامعهٔ کوچک انگلیسی‌ها و روس‌ها، به اتفاق کنسول‌هایشان، از ترس جان مجبور به فرار شدند. زاگ مایر و همکارانش اینک برای برافروختن شعلهٔ تعصب مذهبی بین بلوچ‌ها و قبایل جنوب افغانستان آماده بودند.

در این منطقه بسیار بی‌ثبات، چشم‌انداز امیدوارکننده به نظر می‌آمد. تا هم‌اکنون لشکری از ارتش هند که در بلوچستان استخدام شده بودند با اطلاع از آنکه قرار است برای جنگ با ترک‌ها به بین‌النهرین اعزام گردند شورش کرده و افسر فرماندهٔ خود را به قتل رسانده بودند. آلمانی‌ها در کرمان، بی‌خبر از همه جا، دلیلی نداشتندکه فکر کنند در نقشهٔ جهاد برلین خللی وارد شده بود. بنابراین فکر می‌کردند آنها برای حملهٔ ظفرمندانهٔ نهایی به هند به قبایل بیتاب امیر افغانستان و قشون اعزامی شاه ایران، زیر فرماندهی آلمانی‌ها، ملحق خواهند شد. همین که به هند وارد شدند از آنها به عنوان ناجیان میلیون‌ها هندو، مسلمان و سیک ستمدیده به گرمی استقبال می‌شود، تحت لوای الله با این ستمدیدگان متحد خواهند شد و انگلیسی‌های کافر را برای ابد از آن کشور بیرون خواهند راند. آنها در این گوشهٔ دورافتادهٔ ایران، بدون رادیو یا دسترسی به منبع خبری دیگر، راهی نداشتند که بدانند نقشهٔ بزرگ برلین برای برپایی شورش‌های مردمی در سراسر هند توسط انگلیسی‌ها نقش بر آب شده بود. و اغلب رهبران انقلابی زندانی یا به دار آویخته شده بودند.

نقشهٔ زاگ مایر از این قرار بود. گروهی به رهبری خودش راهی بلوچستان می‌شدند.

درآنجا خبر شروع عنقریب جهاد علیه انگلیسی‌ها را به اطلاع رهبران قبایل می‌رساندند و همزمان طلا، تفنگ و نشریات تحریک‌آمیز بین آنها توزیع می‌کردند. افراد قبایل را تهیج می‌کردند که اگر به جهاد ملحق می‌شدند غنایم بسیار به چنگ می‌آوردند و آنها را ترغیب می‌کردند کاروان‌های انگلیسی حامل تدارکات حیاتی برای سربازان کمربند شرق ایران را غارت کنند. اگر ارسال تدارکات قطع می‌شد انگلیسی‌ها مجبور می‌شدند قوای خود را در آنجا کاهش دهند یا عقب بکشند، که مرز را برای تجدید رخنهٔ آلمانی‌ها بی‌حفاظ می‌گذاشت. در این حین، گروه دوم به فرماندهی ستوان سیلر[1] کنسول سابق آلمان در اصفهان، تلاش می‌کردند با نفوذ در کمربند انگلیسی‌ها خود را به کابل برسانند. در آنجا با نیدرمایر و هنتیگ تماس برقرار می‌کردند و نقشه‌های نهایی خود را هماهنگ می‌ساختند. آنها بر این امید بودند که در طول مسیر خبر جهاد را بین عشایر پخش کنند.

این دوگروه در اوایل ژانویهٔ سال ۱۹۱۶ میلادی کرمان را ترک کردند و به ترتیب به سمت شرق وجنوب شرقی روانه شدند. مأموریت سیلر خطرناک‌تر بود زیرا او نه تنها باید از چنگ محافظان انگلیسی و جاسوسانی که هرچاه آب یا دهکده را پاسداری می‌کردند بگریزد بلکه مجبور بود ازناحیه ممنوعه کویر، گرچه خوشبختانه نه در تابستان، عبور کند. او به اتفاق دو نفر از هم‌وطنانش، و تعدادی اسب‌سوار مسلح ایرانی، برای شناسایی نزدیک‌ترین نقطهٔ مرزی افغان از بقیهٔ گروه جلوتر افتاد. او و همراهانش ده روز بعد، پس از عبور موفقیت‌آمیز ازکویر، به دهکدهٔ کوچکی در آن طرف مرز رسیدند. در آنجا یک عامل بومی بریتانیا راکه مأموریت داشت تحرکات آنها راگزارش کند غافلگیر و دستگیر کردند، اما او موفق شد هنگام شب با شکافتن دیوارگلی خانه‌ای که در آن بازداشت بود بگریزد. سیلر پی برد که سواره‌نظام بریتانیایی در ظرف چند ساعت وارد می‌شود و دهکده را محاصره خواهند کرد. هرچند گروه خودش فرصت اندکی برای دور شدن داشت، ولی گروه اصلی، چنانچه به سرعت متوجه خطر نمی‌شد، به احتمال قریب به یقین به پای خود وارد تلهٔ دشمن می‌شد. بنابراین سیلر اسب‌سواری را فرستاد تا آنها را رهگیر کند و از افتادن در دام برحذر دارد. در این فاصله، او و همراهانش در نقطهٔ بلندی مشرف بر دهکده موضع گرفتند تا ازآنجا بتوانند نزدیک شدن دشمن و همچنین بقیه گروه خویش را، چنانچه قاصد موفق نشود، زیر نظر داشته باشند.

روز بعد، گروهی سواره‌نظام بریتانیایی شامل یک ستوان و پنجاه سرباز سوار، با راهنمایی آن جاسوس بومی که پس از فرار اعلام خطر کرده بود به دهکده رسیدند. هنگامی که از اهالی دهکده شنیدند آلمانی‌ها در تپه‌ها پنهان شده‌اند به تعقیب آنها پرداختند و

---

1. Seiler

درصدد محاصرهٔ آنها برآمدند. لیکن سیلر و افرادش سوار بر اسب به تپه‌های دورتـر پـناه بردند و در حین عقب‌نشینی تیراندازی کردند. آن شب یک افسر، ستوانی به نام وینکل من[1]، برای پوشش فرار گروه با تیراندازی به انگلیسی‌ها در تاریکی شب، باقی مـاند تـا سـیلر و سایرین موفق شدند قِسِر به طرف بیابان در بروند. اما آنها چهار کشتهٔ ایرانی از عشایر، یکی دیگر به شدت زخمی، دو شتر بارکش مصدوم، چندین تفنگ و مقادیر زیادی تجهیزات‌شان را جا گذاشتند.

شب بعد، نگهبانان انگلیسی شبح مرموزی را نشان کردند که آهسته به طرف دهکـده می‌خزید. درحالی‌که سربازی با تفنگ به طرف او نشانه می‌رفت، دیگری از پشت روی او جست زد. نزاع شدیدی درگرفت و مجبور شدند پیش از آنکه چیره شود او را با ضربهٔ قنداق تفنگ نیمه بیهوش کنند، معلوم شد او ستوان وینکل من بود که تا آن موقع از دستیابی به غذا و آب ناامید شده بود. بعداً که معلوم شد او آزادیش را فدا کرده بود تا رفقایش بتوانند فرار کنند یک افسر انگلیسی اظهار داشت «او جوانمرد واقعی بود». او پیش از انتقال به هند تحت بازجویی کامل قرارگرفت، اما گزارش‌های مأموران اطلاعاتی بریتانیا نشان می‌دهد که او بجز اقرار به آنکه از هنگام ورود نیدرمایر و هنتیگ به کابل در تابستان گذشته از آنها خبری ندارد مطلب باارزشی لو نداد و بعداً معلوم شد بسیاری از مطالبی را که به بازجوها گفته بود نیز کاملاً منحرف کننده و نادرست بود.

با اینهمه، اجازهٔ فرار جاسوس بومی انگلیس، به جای اعدام وی درجا، برای آلمـانی‌ها گران تمام شد. سیلر و گروهش موفق به فرار شده بودند ولی انگلیسی‌ها اینک کاملاً به نیات آنها وقوف داشتند. زیرا آنها از طریق اهالی دهکده آگاه شده بودند که گـروه سـیلر صـرفاً جلودار گروه بزرگتری از آلمانی‌ها و مزدوران ایرانی بود که انتظار می‌رفت به زودی از راه برسند. برای مقابله با این تهدید نیروهای کمکی باعجله به محل آورده شد. با وجود این در عمل این تهدید هرگز عملی نشد زیراگروه اصلی با مشکلاتی جدی مواجه شده بود. آنها پی برده بودند ذخیرهٔ کوچک غذا و آب که سیلر در طول مسیر برایشان تدارک دیـده بـود بـه وسیلهٔ عشایر محلی تاراج شده بود، بنابراین آنها پس از تحمل گرسنگی و تشنگی شـدید اجباراً به کرمان بازگشته بودند. سیلر پس از آنکه از اتفاقات مطلع شد چاره‌ای ندید جز آنکه از تلاش برای رسیدن به کابل دست بردارد و به کرمان برگردد.

در این فاصله، زاگ مایر و گروهش به به‌راه انداختن فتنه برای انگلیسی‌ها در بین عشایر بلوچ در جنوب شرقی مشغول بودند، و به زودی خبر به کوئتا رسید که آلمانی‌ها در استخدام آنها برای جهاد موفقیت قابل ملاحظه‌ای به دست آورده بودند. درواقع، امیدواری زاگ مایر

1. Winkelman

هنگامی رو به افزایش نهاد که نامه‌ای محرمانه از یک رئیس قدرتمند بلوچی مبنی بر حمایت کامل قبیله‌اش علیه انگلیسی‌ها دریافت کرد. او پیشنهاد کرد زاگ مایر سفیر مورد اعتمادی را برای مذاکرات بیشتر به دهکدهٔ کوچکی نزدیک مرز هند اعزام دارد. زاگ مایر فوراً دو نفر از افسرانش را به دهکده فرستاد و قصد داشت پس از توافق‌های مقدماتی خود برای تهیهٔ نقشهٔ تفصیلی عملیات به آنها بپیوندد. یکی از این دو افسر، نظیر. تی. ای. لارنس، پیش از جنگ باستانشناس بود که زبان فارسی می‌دانست و در ایران کار کرده بود. این دو نفر مورد پذیرایی شاهانه قرار گرفتند ولی بزودی شک به آنها روی آورد که اغفال شده‌اند. یکی از افسران بعداً نوشت «او به یک شاهزاده عشایری، آنطور که به ما باورانده بودند، شبیه نبود بلکه بیشتر به رئیس دزدان شباهت داشت. او برای شکست دشمنانش تسلیحات و پول ما را طلب می‌کرد.»

آنها، سرخورده، به طور ناگهانی گفتگو را خاتمه دادند و برای ملحق شدن به زاگ مایر و رساندن خبر شکست مذاکرات به سوی او بازگشتند. با اینهمه، افراد میزبان سر راهشان را گرفتند و دار و ندار آنها راچپاول کردند؛ خوش شانس بودند که جان سالم به در بردند. زاگ مایر و همراهانش اینک پی بردند که خود را گول زده بودند و به اجبار پذیرفتند که با بلوچها فقط وقت تلف کرده‌اند. یک آلمانی به تندی نوشت «آنها مُشتی آدم‌های بی‌شرم، زیرجُلی متقلب و بزدل هستند که تنها انگیزه‌شان حرص و آز است...» آنچه فردی از گروه «رؤیای زیبای ما» برای هدایت «بلوچهای شجاع» در جهاد علیه هند بریتانیا می‌خواند به شکست کامل انجامیده بود.

اخبار سایر نقاط ایران از این بهتر نبود. آنها خبردار شدند که قوای روسیه از شمال پایگاه آنها را در اصفهان تصرف و اشغال کرده بود، ضمن آنکه پایگاه آنها در کرمان دیگر امن نبود. فرماندار هواخواه بریتانیا در آنجا از لحظه‌ای که دو گروه آلمانی شهر را برای انجام مأموریت‌هاشان ترک کرده بودند موفق شده بود اقتدار خود را مجدداً تثبیت کند. اخبار مربوط به پیروزی روس‌ها در ارزروم و اخراج اجباری آلمانی‌ها از اصفهان به او نیروی تازه بخشیده بود. قضیه به اینجا هم ختم نمی‌شد. زیرا زاگ مایر و همراهانش اینک شنیدند که ارتشبد فون درگولتز، فرمانده کل قوای ترکی و آلمانی در بین‌النهرین و ایران، و یکی از معماران اصلی جهاد، پس از بازدید از ایران از نقشهٔ بلندپروازانه‌اش برای لشکرکشی قوای داوطلب ایرانی به فرماندهی آلمانی‌ها به هند دست کشیده بود. او، سرخورده از مشاهداتش در ایران، اکنون امیدی به موفقیت نمی‌دید. او به برلین هشدار داد که علاقهٔ اغلب ایرانی‌ها به آلمان فقط به خاطر طلای آن بود، و اگر غفلتاً جریان رشوه‌ها قطع می‌شد پایبندی آنها نیز به همین منوال خاتمه می‌یافت. به عبارتی، غیرمستقیم می‌گفتند که می‌توانند شرایط بهتری از انگلیسی‌ها کسب کنند.

ارتشبد، در فاصلهٔ دو ماه پس از بازگشت به بغداد، تیفوس گرفت و فوت کرد. امروز او در قبری درکنار دیگر خیالباف جهاد، سفیر وانگنهایم، در قبرستان آلمانی‌ها در استانبول، مشرف بر بوسفور آرمیده است. اینک روشن شده بود هر آنچه آنها، و رؤسایشان در برلین، از طریق مهار لشکر اسلام در ماشین جنگی آلمان برای شرق آرزوکرده بودند همه نقش بر آب شده بود. هم‌اکنون بعضی از حامیان قبلی آنها بین ایرانیان و مسؤلان ژاندارمری علایم دلسردی از خود نشان می‌دادند و موجب می‌شدند افسران و درجه‌داران آلمانی که هنوز در کشور بودند به طور فزاینده‌ای احساس انزوا کنند. به ویژه زاگ مایر و معدود هموطنانش درجنوب شرقی ایران که بیش از هزار و صد کیلومتر با نزدیک‌ترین مقر ترکی یا آلمانی فاصله داشتند.

زاگ مایر و هموطنانش، علاوه بر پشت کردن بسیاری از دوستان ایرانی‌شان که دریافته بودند وعده و وعیدهای آلمانی‌ها برای خلاص کردن آنها از شر انگلیسی‌ها و روس‌ها پوچ‌بوده است، اکنون خود را با دو خطر تازه روبرو می‌دیدند. انگلیسی‌ها، نگران از گزارش‌های فعالیت‌های آلمانی‌ها در بلوچستان، سرباز مرزی مجرب و خشنی را برای به زانو درآوردن بلوچ‌های متمرد روانه کرده بودند. این شخص سرتیپ رجینالد دایر[1] بود که بعداً به خاطر صدور فرمان قتل‌عام آمریتسار[2] شهرت جهانی یافت. دایر، هرچند تنها ۱۰۰ نفر سرباز برای آرام کردن عشایر در اختیارش گذاشته بودند، پیشاپیش شایع کرده بود که اوجلودار نیرویی ۵۰۰۰ نفره بود که برای پاکسازی منطقه از عوامل آلمان و مجازات ابلهانی که بخواهند با انگلیسی‌ها در بیفتند در راه بودند. این بلوف آن‌چنان مؤثر واقع شد که اندکی بعد نیروی معدود دایر دستهٔ حملهٔ ۲۰۰۰ نفرهٔ بلوچ‌ها را فراری داد، رؤسای آنها فقط پس از آن بود که فهمیدند سرشان کلاه رفته بود. اگر قرار بود زاگ مایر و همقطارانش در منطقه بمانند حضور این نیروی تازهٔ انگلیسی‌ها، که عملیات‌شان به طرف جنوب کمربند اصلی شرق ایران گسترش می‌یافت، تهدیدی مسلم برای آنها به حساب می‌آمد.

در همین اثنا، خبر رسید که خطری دیگر امنیت فعلی آنها را تهدید می‌کند. این خطر قوای ایرانی به رهبری انگلیسی‌ها و به فرماندهی سرتیپ سِر پرسی سایکس بود که تفنگداران جنوب ایران نام داشت و اجازهٔ تأسیس آن را حکومت شاه با بی‌میلی نسبی صادر کرده بود. هدفش آن بود که جایگزین ژاندارمری هواخواه آلمان شود، که اینک از هم پاشیده بود، و تلاش کند که نظم و قانون را در جنوب ایران برقرار سازد. همین که پرسنل نیرو استخدام شد و آموزش دید نخستین وظیفهٔ سایکس این بود که منطقه را از شر عوامل

1. Reginald Dyer

۲. Amritsar شهری در پنجاب هند ـ مترجم

آلمانی و مریدان محلی آن خلاص سازد. آلمانی‌های ناحیهٔ کرمان درصدد لیست قربانیان بودند. بنابراین زاگ مایر و هموطنانش که بین افراد دایر و سایکس گرفتار بودند می‌دانستند که برای گریز از دستگیری باید به سرعت حرکت کنند.

بنابراین، آنها تصمیم گرفتند به طرف شیراز که در ۴۸۰ کیلومتری کرمان قرار داشت و فکر می‌کردند هنوز در دست واسموس و متحدان محلی‌اش باشد، حرکت کنند. آنها از آنجا، در صورت باز بودن جاده مرزی، تلاش می‌کردند یواشکی ازآن عبور کنند و خود را به بغداد برسانند. سیلر و گروهش، که هنوز در کرمان بودند، و از طرف مقامات مورد اذیت و آزار فزاینده قرار می‌گرفتند، به طور مستقل رهسپار شیراز می‌شدند، و شاید برای خیز نهایی به سوی بغداد و امنیت، در آنجا به قوای زاگ مایر ملحق می‌شدند. گرچه هر دو گروه کاملاً مسلح بودند ولی به کرات مورد هجوم دسته‌های راهزنان ایرانی قرار گرفتند و متحمل مشقات و تلفات نسبتاً زیاد شدند. گروه سیلر، که سه روز زودتر از گروه زاگ مایر راه افتاده بود بالاخره به شیراز رسید و به محض ورود دریافت که آن شهر دیگر در دست عوامل هواخواه آلمان نبود، و از واسموس نیز اثری دیده نمی‌شد. پس از مصادرهٔ تمام طلا و نقره و نیز سلاح گروه از طرف مقامات، آنها به زندان افکنده شدند. مدتها بعد سیلر موفق شد با دو نفر از هموطنانش فرار کند، گزارش‌های رسیده به انگلیسی‌ها در بوشهر حاکی از آن بود که آنها در لباس مبدل عشایر ایرانی دیده شده بودند که در جهت شمال به سوی کرمانشاه و مرز ترکیه حرکت می‌کرده‌اند.

در این فاصله، گروه زاگ مایر نیز در حین تلاش برای عزیمت به سوی غرب به دفعات مورد حملهٔ راهزنان قرار گرفتند و چند تن از آنها، از جمله باستان‌شناس پیش از جنگ، ربوده شدند. این باستان‌شناس بعداً سلامت به ژنرال سایکس تحویل داده شد. هنگامی که او اجازه خواست به حفاری ناتمام خود ادامه دهد ژنرال شگفت‌زده شد، زاگ‌مایر و شماری دیگر توانستند پیش از دستگیر شدن تا شهر نیریز، دو سوم راه شیراز، پیش بروند. این دستگیری به تقاضای سایکس توسط مقامات محلی صورت گرفت. آنها را تحت‌الحفظ به شیراز فرستادند که در آنجا به سیلر و سایر افسران و درجه‌داران آلمانی در بازداشتگاه محلی پیوستند. سرانجام زاگ مایر و سایرین، در پی فرار سیلر، به گروهی محافظ انگلیسی سپرده شدند تا آنها را به اصفهان انتقال دهند، که حالا در کنترل نظامی روس‌ها بود.

سروان نیدرمایر در خاطراتش از طرز رفتار افراد ژنرال سایکس با همقطاران آلمانیش به تلخی یاد می‌کند: «زندانیان، تحت‌الحفظِ ۲۵۰ سرباز مسلح به مسلسل به فرماندهی سرگردی انگلیسی، در گاری‌هایی فلاکت‌بار انبار شده بودند.» او ادعا کرد در طول سفر مچ دست‌ها و پاهای آنان با زنجیر بسته شده بود، سایکس فرمان داده بود اگر کسی قصد فرار کند درجا تیرباران شود. درواقع، انگلیسی‌ها به زندانیان همچون چند خرابکار

می‌نگریستند، درحالی‌که نیدرمایر آنها را همتراز قهرمانان می‌دانست. نیدرمایر مدعی بود هنگامی که آنها به اصفهان رسیدند از طرف کنسول انگلیس و کارمندانش مورد «تمسخر و بدرفتاری» قرار گرفتند و انگار که تبهکار عادی هستند نه زندانی جنگی، «بانوان انگلیسی از آنها در غل و زنجیر عکسبرداری کردند». آنها در اصفهان، که همین چندی پیش پایگاه خودشان بود، تحویل محافظان قزاق شدند و قزاق‌ها پس از باز کردن زنجیرها آنها را از سمت شمال به روسیه بردند. در باکو، ساحل دریای خزر، به جزیرهٔ کوچکی به نام نارقین[1]، نوعی «جزیرهٔ شیطان» روسی، منتقل شدند. آنها در آنجا ماندند تا سال بعد که انقلاب روسیه رخ داد و در آن هنگام توسط بلشویک‌ها آزاد شدند.

تاریخ رسمی بریتانیا مربوط به جنگ بزرگ می‌گوید «ماه آوریل سال ۱۹۱۶ میلادی عملاً شاهد اضمحلال کامل عملیات خصمانهٔ آلمانی‌ها بود، و همراه آن پایان ناآرامی فریب‌خوردگان ایرانی آنها». در این هنگام نه تنها اغلب افراد اخیرالذکر از آرمان ترک ـ آلمانی دست کشیده بودند بلکه بسیاری از اعضای هواخواه آلمان در ژاندارمری نیز بازداشت شده بودند. درحالی‌که سایر آنها از طرف ژنرال سایکس برای خدمت در قوای تفنگداران جنوب ایران استخدام شده بودند و وظیفهٔ برقراری نظم و قانون در حوزهٔ نفوذ بریتانیا به آنها سپرده شده بود. طولی نکشید که هر دو شهر کرمان و شیراز به طور قاطع به اختیار انگلیسی‌ها برگشت، و اصفهان و سایر شهرهای عمدهٔ شمال در کنترل روس‌ها قرار گرفت.

اینک تنها واسموس بود که مخفی در جایی بین شیراز و بوشهر آزاد می‌گشت. او، مردی با ارادهٔ آهنین و تنفر شدید نسبت به انگلیسی‌ها، نشانی از تسلیم شدن، یا از دست دادن نفوذ سحرآمیز خود بر مریدان تنگستانی‌اش، بروز نمی‌داد. از آن گذشته او صاحب کارت برنده بود. او و پیروانش هنوز سرگرد اُکانر وچند گروگان انگلیسی دیگر را که شش ماه قبل ربوده بودند، در اختیار داشتند. و چون کسی نمی‌دانست او دقیقاً کجاست، یا حملهٔ بعدی‌اش به کجاست، همین‌طور مثل خاری درچشم مقامات انگلیسی خلیج فارس باقی ماند.

برای واسموس هنوز تا شکست جهاد خیلی مانده بود. و در ۲۹ آوریل سال ۱۹۱۶ میلادی خبری رسید که باید او را بسیار دلگرم کرده باشد. پادگاه قحطی‌زدهٔ بریتانیا در کوت پس از پنج ماه محاصرهٔ مشقت‌زا تسلیم ترک‌ها شده بود. بیش از ۹۰۰۰ سرباز انگلیسی و هندی که برای تسخیر بغداد رهسپار قسمت علیای رود دجله شده بودند دستگیر شدند و قدم‌رو به سوی اسارت در ترکیه رفتند. این رخداد یکی از خفت‌بارترین شکست‌هایی بود

1. Narghin

که ارتش بریتانیا متحمل شد. انور پاشا بی‌درنگ آن را به عنوان پیروزی بزرگ جهاد گرامی داشت، و فوراً خود را *قاضی*[1]، یا قهرمان فاتح مسلمان، نامید.

1. Ghagi

۱۴

رشوهٔ یک میلیون پوندی

سرنوشت پادگان بریتانیا در کوت سرانجام هنگام ذوب برف سنگین زمستانی در کوههای شرق ترکیه، در فاصلهٔ صدها کیلومتر به سمت شمال رقم خورد. از همان آغاز تاریخ هر ساله آب رود دجله به علت سرازیر شدن این تودهٔ عظیم برف ذوب شده لبریز می‌شود و دشت‌های پَست بین‌النهرین ساحلی را فرا می‌گیرد. در دوران تورات همین طغیان آب بود که به احتمال زیاد موجب پیدایش حکایت طوفان و کشتی نوح شد، که افسانه تأکید دارد هنوز هم در مکانی زیر برف و یخ در دامنهٔ کوه آرارات مدفون است، اما در بهار سال ۱۹۱۶ میلادی، همین سیلاب مانع بزرگی برای پیشرفت ۲۰۰۰۰ نیروی امداد انگلیسی ایجاد کرد که نومیدانه در تلاش بودند خود را به موقع به پادگان قحطی‌زده برسانند. زیرا سربازان مجبور بودند، پا به پای دفع حمله‌های مکرر ترک‌ها، با بالا آمدن مدام سیلِ آب نیز مبارزه کنند. به زودی با محدود شدن قدرت مانور به دلیل محصور شدن در آب، به کار گرفتن تاکتیک‌های محاصرهٔ دشمن، یا آوردن توپخانه، برای فرماندهٔ انگلیسی، ژنرال سِر فنتون آیلمر[1] (دارای نشان صلیب ویکتوریا) تقریباً محال شد. با این حال، آیلمر که مصمم بود پادگان، و همراه آن آبروی ارتش بریتانیا، را نجات دهد همچنان پیش تاخت.

در یک ماههٔ نخست محاصره، که از دسامبر گذشته آغاز شده بود، سربازان انگلیسی و هندی، که در یک شهر عربی کوچک و ساخته شده از خشت و گل پنهان شده بودند، قدرت روحی خود را حفظ کردند. ژنرال چارلز تاون‌شند، فرماندهٔ کوت، به رغم رگبار شدید ترک‌ها و حملات پیاده‌نظام به مواضع مقدمش، اطمینان داشت حداقل یک ماه دیگر تاب تحمل دارد، به نظر می‌رسید این مدت برای رسیدن نیروی امداد به پادگان محاصره شده کافی باشد، بر حسب تصادف تاون‌شند و آیلمر هر دو از سالهای *بازی* بزرگ در امر محاصره

1. Sir Fenton Aylmer

مجرب بودند. تاون شند، در سال ۱۸۹۵ میلادی، قهرمان واقعهٔ محاصرهٔ چیترال[1] در هند شمالی بود که شش هفته، تا رسیدن نیروی امداد، از پیشروی افراد قبایل جلوگیری کرده بود. آیلمر با انفجار دروازه‌های قلعهٔ بومی که درمحاصرهٔ انگلیسی‌ها بود، یورش به آن را مقدور ساخت و به افتخار اخذ نشان صلیب ویکتوریا نایل آمد و سپس خدمت در نیروی امداد را ادامه داد. این دو افسر از آن زمان دوستان نزدیک شده بودند، و این آیلمر را مصمم‌تر می‌کرد که تا هنوز فرصت باقی بود خود را به کوت برساند.

اما همین‌طور که روزها می‌گذشت، و به نظر می‌رسید گروه امداد نزدیک‌تر نمی‌شود، وضع در کوت وخیم‌تر می‌شد. ذخیرهٔ غذا شروع به ته کشیدن کرد و امید به نجات هر روز کمتر می‌شد. چیزی نگذشت که مدافعان مجبور شدند کمبود جیره خود را با خوردن حیوانات بارکشی خود، علاوه بر سگ و گربه‌های نحیف شهر، جبران کنند. ابتدا بسیاری از سربازان هندی، به دلایل مذهبی، از دست زدن به این نوع گوشت‌ها امتناع کردند. ولی در نهایت پس از آنکه نظر مراجع مذهبی هند دایر بر مشیت الهی بودن مورد به ژنرال تاون شند تلگراف شد بسیاری از آنها رضایت دادند به همین نحو عمل کنند. معهذا، بعضی از آنها هنوز از خوردن گوشت پرهیز می‌کردند و چون چیز دیگری وجود نداشت پزشکان ارتش برای رفع گرسنگی قرص‌های تریاک بین آنها توزیع می‌کردند. حتی سربازان انگلیسی، ولو صرفاً افراد عاطفی آنها، در مورد خوردن نوعی از حیوانات وسواس داشتند، قصاب پادگان قاطر کهنه‌کاری را، که در سه جنگ مرزی نشان گرفته بود، دو بار پس فرستاد، گرچه سرانجام آن نیز به دیگ غذا انداخته شد.

راهبرد فرمانده ترک این بود که برای ممانعت از گریختن انگلیسی‌ها نیروی کافی در اطراف کوت نگهدارد و بقیهٔ سربازان را برای کُند کردن پیشروی آیلمر به پائین دست دجله بفرستد. زیرا او می‌دانست که اینک تسلیم پادگان به دلیل فشار گرسنگی اجباری بود و فقط زمان می‌خواست. رؤسای آیلمر نگران از عدم پیشروی او، که هنوز در پنجاه کیلومتری جنوب کوت بود، و دادن تلفات سنگین تصمیم گرفتند در ۱۲ ماه مارس ۱۹۱۶ عذرش را بخواهند. فرماندهٔ ستادش، ژنرال جرج گورینگ، به جانشینی او گمارده شد چون امکان آنکه دیگری را به موقع اعزام دارند وجود نداشت. ولی تا این زمان با ادامهٔ طغیان دجله، و کمبود فضاحت‌بار شناور برای انتقال توپخانه و مهمات در دجله، همین‌طور کمبود هواپیما به منظور پرتاب ملزومات اضطراری برای محاصره شدگان فلک‌زده، دیگر نجات کوت هدفی از دست رفته بود. گورینک در عمل موفق‌تر از آیلمر نبود و در زمانی بسیار کوتاه از ترک‌ها شکست سختی خورد که رقم کل تلفات را در نجات کوت در ۲۳۰۰۰ نفر تثبیت کرد.

---

1. Chitral

با وجود این دو روز بعد، در ۲۴ ماه آوریل، او آخرین تلاشش را برای بردن غذا و ملزومات حیاتی به شهر به عمل آورد. کشتی بخاری قدیمی جولنار[1] با شماری خدمهٔ داوطلب، و محمولهٔ تدارکات و مهمات کافی که پایگاه را برای یک ماه دیگر حفظ کند، آماده شد تا بکوشد حملات سخت ترک‌ها را تحمل کند. تمام اقدامات ممکن برای اختفای عملیات پیش‌بینی شده بود چون درغیر این صورت برای افراد سوار کشتی حکم مأموریت انتحاری پیدا می‌کرد. می‌دانستند که به محض شناسایی از طرفین رودخانه گلوله‌باران خواهند شد، برای حفاظت در برابر آتش مرگبار، کشتی بخاری با ورق‌های فولادی و کیسه‌های شن تقویت شده بود. متأسفانه مشخص گردید این تمهیدات بی‌ثمر بوده است زیرا از قرار معلوم، این کشتی هنگام آماده شدن برای سفر چهل کیلومتری به بالادست دجله توسط جاسوسان ترک یا هواپیمایی اکتشافی نشان شده بود. بنابراین، کشتی هنوز دور نشده بود که زیر آتش سنگین قرارگرفت. جولنار، به رغم آن، شجاعانه به طرف کوت پیش رفت درحالی‌که بدنه و رو بنای آن سوراخ سوراخ شده بود. در ساعت یک بعدازظهر پیغام رادیوئی از تاون شند رسید که می‌گفت از نقطه‌ای در ۱۳ کیلومتری پایین رودخانه صدای آتش سنگین شنیده شده بود و بعد از آن سکوت، صبح روز بعد یک هواپیمای شناسایی بدترین خبر را تأیید کرد. جولنار دلیر، و خدمه‌ای که جان به در برده بودند، در اختیار ترک‌ها بودند. سرانجام کشتی به وسیلهٔ طناب‌های فولادی که دشمن در عرض رودخانه کشیده بود متوقف گردید. کاپیتان و راهنمای کشتی، هر دو پس از مرگ، به اخذ مدال صلیب ویکتوریا نایل شدند، به زنده مانده‌ها نیز نشان افتخار اعطا شد.

در این اثنا، در لندن، تلاشی حتی وخیم‌تر برای نجات پادگان قحطی‌زده طراحی شد. لُرد کیچز، وزیر جنگ، برای ترغیب ترک‌ها به دست برداشتن از سر کوت نقشهٔ نامتعارف و مبهوت کننده‌ای طراحی کرد. کیچز با وجود مخالفت شدید دیگر افسران ارشد انگلیسی، که این ایده را به عنوان عمل ناشایست محکوم می‌کردند، پیشنهاد کرد در برابر کوتاه آمدن ترک‌ها و دست برداشتن از کوت رشوهٔ کلانی بپردازند. مبلغی که او درنظر داشت یک میلیون پوند بود، رقمی تکان‌دهنده در آن روزها، و کافی برای تقسیم بین همهٔ اتخاذ کنندگان تصمیمی چنین حساس، از جمله خود انور پاشا. بر اساس شرایط این پیشنهاد، سربازان انگلیسی و هندی که به این ترتیب آزاد می‌شدند در باقیماندهٔ مدت جنگ بر علیه ترک‌ها به خدمت گرفته نمی‌شدند. از دیدگاه ترک‌ها، که تلفات سنگینی را در مخاصمات کوت و بغداد متحمل شده بودند، این پیشنهاد افراد و منابع آنها را برای دفاع از ترکیه شرقی در برابر روس‌ها آزاد می‌کرد. کیچز، که در راه و رسم شرق تجربهٔ طولانی داشت و بر کشش و

1. Julnar

دلبستگی انور به پول واقف بود، اعتقاد داشت که وقتی راههای دیگر به شکست انجامیده‌اند این پیشنهاد از شانس خوبی برخوردار بود.

این پیشنهاد، در خفای شدید به فرماندهٔ قوای ترک، خلیل پاشا که خواهرزادهٔ انور بود اطلاع داده شد. او بلافاصله پاسخ نداد، و این امیدواری انگلیسی‌ها را بالا برد. در این حین، سه افسر اطلاعاتی انگلیسی، که در سر و کله زدن با ترک‌ها مجرب بودند، انتخاب شدند تا انتقال مبلغ مورد معامله را، که انتظار می‌رفت مرحلهٔ بعدی باشد، به عهده گیرند. یکی از آنها تی. ای. لارنس بود که در آن زمان در دفتر عرب در قاهره کار می‌کرد. به آنها دستور داده شد فوراً به طرف بصره حرکت کنند و از آنجا خود را به مرکز فرماندهی ژنرال گورینگ در عرشهٔ یک کشتی بخار که در دجله لنگر انداخته بود برسانند. در پی تماسی که با ترک‌ها گرفته شد این سه افسر با پرچم سفید در امتداد بیابان به طرف مرکز فرماندهی خلیل پاشا اسکورت شدند. ژنرال ترک مهمان‌نواز و مبادی آداب برخورد کرد. با وجود این، حتی هنگامی که مبلغ پیشنهادی را دو برابر کردند. نسبت به آن بی‌اعتنا بود. مسلماً انور آنرا وتو کرده بود. او، که اخیراً ارزروم را در نبرد با روس‌ها از دست داده و به این علت آبرویش در سراسر شرق ریخته شده بود، شدیداً نیاز به یک پیروزی داشت. از نظر او در آن لحظه تسلیم انگلیسی‌ها در کوت در پیش انظار همهٔ جهان بیشتر از هر مبلغی ارزش داشت.

تاون شند روز بعد، در ۲۹ آوریل، تسلیم شد. او قبل از تسلیم دستور داده بود تفنگ‌ها سوراخ، کشتی‌ها منفجر، و تمام انبارهای باقیمانده سوزانده شود. دست آخر، پیش از متلاشی کردن دستگاه فرستندهٔ رادیویی و برافراشتن پرچم سفید بر بالای شهر، این آخرین پیام را فرستاد. او گفت «بیش از این تاب مقاومت نداریم. ما وظیفهٔ خود را انجام داده‌ایم و می‌فهمیم که وضعیت ما یکی از تقدیرهای جنگ است. از ژنرال گورینگ و تمام نظامیان قوای دجله که به خاطر نجات ما تلاش فوق‌العاده کردند تشکر می‌کنیم. خداحافظ، همگی موفق باشید.» این آخرین شنیده از پادگان بود. پس از محاصره‌ای که ۱۴۳ روز طول کشید و رکوردهای پیشین در تاریخ جنگ‌های مدرن شکسته شد، کوت از فرط گرسنگی تسلیم شد. روز بعد ۳۰۰۰ سرباز انگلیسی ۶۰۰۰ هندی و صدها غیر رزمنده، همه نحیف از گرسنگی و بیماری، به طرف شمال و اسارت در ترکیه قدم رو رفتند، بسیاری از آنها هرگز از آنجا برنگشتند.

معهذا، پیروزی انور در مورد کوت نسبتاً کم دوام بود، زیرا در فاصلهٔ یک سال شهر به تصرف انگلیسی‌ها برگشت و بغداد هم بر اساس توافق، دو هفته بعد از آن به دست آنها افتاد. به خاطر سانسور زمان جنگ و امکان جلوگیری از پخش اخبار در مطبوعات کشورهای متفق و سراسر سرزمین‌های مستعمره‌ای هم که بود، تسلیم خفت‌بار کوت آن تأثیر کوبنده بر افکار عمومی شرق را نداشت که انگلیسی‌ها از آن وحشت داشتند. به علاوه، تعدادی

استدلال می‌کردند که پایداری حدوداً پنج ماهه پایگاه قوایی از دشمن را درگیر کرد که در غیر این صورت مسلماً بر علیه مصر یا منافع دیگر بریتانیا و متفقین در شرق به خدمت گرفته می‌شدند. اما این، همانطور که همه می‌دانستند، صرفاً دلیل تراشی بود. در فاصله‌ای اندک از سقوط گالیپولی، اهمیت ابعاد مصیبت، یا بی‌کفایتی ارتش که باید برای آن سرزنش می‌شد، پنهان کردنی نبود.

***

اگر نیدرمایر و هنتیگ، که هر دو هنوز در کابل بودند، امیدی در دل پرورده بودند که تخلیهٔ گالیپولی از طرف متفقین، و اکنون تسلیم کوت، اقبال آنها را برای جلب نظر مساعد امیر نسبت به جهاد در واپسین دم تغییر می‌دهد قاعدتاً باید با اندوه دلسرد شده باشند. به زودی بر آلمانی‌ها آشکار شد که امیر، هرچه پیش آید، قصد تغییر موضع ندارد و آنها اکنون با ماندن در کابل تنها وقت خود را تلف می‌کنند. به رغم تمام تلاشی که به خرج داده بودند تنها دستاوردشان در طول ماههای زیاد اقامت در پایتخت افغان این بود که امیر را به امضای قراردادی بسیار مشکوک و بدون فایدهٔ عملی متقاعد سازند. و تازه نسبت به آن هم از هم‌اکنون شروع به بدقولی کرده بود. با این حال او در مورد ماندن آلمانی‌ها خرسند، در واقع مشتاق، به نظر می‌رسید. زیرا نه تنها نیدرمایر و همقطاران فعالش او را در مورد مدرن کردن ارتش و آموزش سربازان طبق آخرین روش پروسی راهنمایی می‌کردند بلکه حبیب‌الله هم می‌توانست از نزدیک مراقب نیات آنان باشد. از آن گذشته آلمانی‌ها هم به طرزی ناراحت کننده کاملاً متوجه بودند هنگامی که وقت مناسب فرا رسد آنها هدیهٔ باارزشی از طرف امیر برای نایب‌السلطنهٔ هند خواهند بود. مسلماً وقت در رفتن بود.

با تمام این احوال، آماده شدن برای ترک کابل باید برای آنها خیلی دلسرد کننده بوده باشد. اگر آنها در مأموریت خود در کشیدن افغانستان به جهاد و انداختن قهر قوای امیر به جان انگلیسی‌ها در هند موفق می‌شدند چه بسا روند جنگ را تغییر داده بودند، درواقع، نام آنها، همچون لارنس، می‌توانست تا امروز زنده بماند. می‌شود گفت آنها مصائب شدید تحمل کردند و با خطرات بی‌شمار مواجه شدند ولی حاصل آن برای آنها فقط ناکامی بود. به هرحال تنها نگرانی آنها اکنون این بود که چطور از زیر ضربه‌های متفقین دررروند و خود را به وطن برسانند، آنها می‌دانستند همین که از قلمرو امیر خارج شوند و دیگر اصول مهمان‌نوازی کهن شامل حالشان نباشد دوباره آواره‌هایی می‌شوند که انگلیسی‌ها و روس‌ها، به اضافهٔ راهزنان چپاولگر، بی‌رحمانه آنها را تعقیب خواهند کرد.

سرانجام، آنها در ۲۱ مه سال ۱۹۱۶ میلادی حدود ده ماه پس از ورود اولیه به افغانستان، کابل را ترک کردند. برای بالا بردن شانس نجات، و فرار از دستگیری، تصمیم گرفتند به دو گروه تقسیم شوند و هر گروه مسیر متفاوتی را برای برگشت به وطن برگزینند. نیدرمایر

بخشش را دوباره با ایران آزمود و راه غرب را انتخاب کرد درحالی که هنتیگ از طریق پامیر به سمت آسیای مرکزی چین پیش راند. او اندکی پیش از جنگ به عنوان دیپلمات در پکن خدمت کرده بود و حالا امید داشت از اطلاعاتش مربوط به آن کشور استفادهٔ خوبی ببرد. هنتیگ درصدد برآمد در یارکند[1]، شهر قدیمی جادهٔ ابریشم، مستقر شود و تا آنجا که می‌تواند به اهالی روسی و انگلیسی آن ناحیهٔ دورافتاده آزار برساند. اگر مسلمانان محلی را بر علیه آنها تحریک می‌کرد آنوقت می‌توانست جهادش را در مقیاسی کوچک در آنجا به راه اندازد و دشمن را مجبور سازد که برای حمایت از تبعه روس و انگلیس و سایر منافع خویش به آن ناحیه سرباز اعزام دارد. سرانجام او می‌توانست در امتداد چین به کنسولگری آلمانی در پکن فرار کند و در آنجا منتظر دستورات بعدی از برلین بماند.

هنتیگ پس از دو ماه اسب راندن، که او را به رود جیحون[2] و سپس در امتداد کریدور واخان[3] به مرز چین بُرد، به یارکند رسید. در آنجا او بی‌درنگ با هدف خراب کردن حیثیت متفقین شروع به پخش شایعات دربارهٔ پیشرفت جنگ کرد. او همچنین گزارش‌هایی منتشر کرد که هم‌اکنون چند صد نفر سرباز آلمانی به افغانستان وارد شده‌اند و بیش از این تعداد هم اضافه خواهند شد. او در این حین شروع به سازمان دادن حملات قبایل به شمال هند و آسیای مرکزی روسیه کرد و تسلیحات لازم برای این منظور را از طریق خرید غیرقانونی از اسلحه سازی حکومت چین فراهم ساخت.

خبر عملیات هنتیگ به سرعت به گوش سرکنسول‌های روس و انگلیس درکاشغر، مرکز ناحیه یعنی صد و شصت کیلومتر دورتر رسید. آنها، وحشت‌زده، از مقامات چینی خواستند هنتیگ و همقطارانش را به خاطر نقض بی‌طرفی کشور دستگیر کنند. فرماندار چینی، هراسان از اِعمال زور علیه این گروه کوچک ولی هولناکِ آلمانی، به هنتیگ دستور داد عملیاتش را متوقف کند یا با دستگیری و زندان روبرو شود. لیکن هنتیگ، بی‌اعتنا به آن، رهسپار کاشغر شد و در دل اهالی روسی و انگلیسی بی‌پناه ایجاد رعب و وحشت کرد. زیرا، با اینکه هدفش نامعلوم بود، مقدم برآمدنش شایع شد که قصد دارد به کنسولگری‌ها حمله کند. فرماندار اینک مجبور شد دست به کار شود، و سربازانی برای بستن راههای دسترسی به شهر اعزام شدند.

آلمانی‌ها سرانجام در فاصله پانزده دقیقه‌ای از کنسولگری انگلیس پیدا شدند. ابتدا هنتیگ تهدید کرد که در صورت اقدام برای توقف او به روی سربازان چینی آتش خواهد گشود. با وجود این، او و افرادش سخت در اقلیت بودند. و در خاتمه مجبور شدند اسلحه را زمین گذراند و تسلیم شوند. سپس آنها را به اقامتگاه فرماندار بردند و تحت محافظت ۱۰۰

1. Yarkand　2. Oxus　3. Wakhan

سرباز مسلح قرار گرفتند. آنها در باغ اقامتگاه زندانی شدند درحالی که چینی‌ها نگران بودند که با آنها چه کنند. نهایتاً آنها، تحت مراقبت شدید، به پکن برده شدند. هنتیگ سرانجام با سفر از طریق ایالات متحده آمریکا و نروژ، زمانی در سال ۱۹۱۷ میلادی به وطن رسید. از آنجا یکبار دیگر به قسطنطنیه اعزام شد، این بار برای خدمت در سفارت آلمان در آنجا.

نیدرمایر، در این فاصله، با تجارب وحشتناکی روبرو شده بود که زنده ماندنش را باید به حساب خوش‌شانسی زیاد او گذاشت. هنگامی که به شهر هرات، محل ورود اولیهٔ آنها به افغانستان، رسیدند او به ستوان واگنر و بقیهٔ گروه دستور داد با ساز و برگ سفر و اوراق محرمانه در آنجا بمانند تا او برای رسیدن به قلمرو ترکیه تلاش کند. او از آنجا درصدد کسب دستورات بیشتر از برلین برمی‌آمد، و کوشش می‌کرد نتیجه را به آنها در هرات منتقل کند. زیرا او کاملاً درست حدس زده بود که انگلیسی‌ها تا حالا از طریق جاسوسان خود در کابل از عزیمت گروه به سوی وطن آگاه شده بودند و این موضوع رد شدن کلّ گروه را از کمربند شرق ایران بی‌اندازه خطرناک می‌ساخت.

نیدرمایر پس از آنکه ریشش را قرمز کرد و به هیئت یک ترکمن درآمد به سفری پاگذارد که معلوم شد حتی از سفر رو به بیرونش در تابستان گذشته دردناک‌تر خواهد بود. این بار برای آنکه خود را یکراست در کمربند شرق ایران نیاندازد راهی متفاوت انتخاب کرد. او، به اتفاق یک محافظ ترکمن که اجیر کرده بود، قبل از چرخیدن به سمت غرب، ابتدا به سمت شمال تا آسیای مرکزی روسیه پیش می‌راند و بدین ترتیب منتهاالیه کمربند را دور می‌زد. اما هنوز چندان دور نشده بودند که محافظش گریخت و او را به رحم و شفقت دزدان محلی ترکمن سپرد. او را چاپیدند، زخمی کردند، و تشنه و گرسنه درحال موت رها ساختند. اگر طاقت استثنایی بدنی و روحی‌اش، به اضافهٔ مهربانی چوپانان و ایلیاتی‌های عادی نبود او تقریباً به طور حتم هلاک می‌شد. برای زنده ماندن مجبور شد گدایی کند. سرانجام، با بازگشت به ایران، به تهران رسید. گرچه از ترس شناخته شدن جرئت ماندن در آنجا را نکرد. او به سرعت ادامهٔ راه داد و بالاخره در سپتامبر سال ۱۹۱۶ میلادی به قلمرو امن ترکیه رسید، در آنجا به او دستور داده شد که به آلمان برگردد. در برلین از او به عنوان یک قهرمان استقبال شد و از دست شخص امپراتور نشان دریافت کرد. امپراتور از او برای اقامت درکاخ سلطنتی دعوت کرد تا بتواند داستانش را دست اول گوش دهد، و با او در مورد اوضاع و احوال شرق مذاکره کند.

تا این لحظه هیچ‌گونه خبری از هنتیگ نرسیده بود. بنابراین به نظر می‌آمد او و هم‌قطارانش از بین رفته باشند. ماهها بعد هنگامی که هنتیگ سرانجام به وطن رسید با عصبانیت دریافت که تمام سرافرازی و افتخار ماجرای متهورانه، گرچه ناموفق آنها به نیدرمایر تعلق گرفته بود. حتی انگلیسی‌ها این برداشت را پذیرفتند. سرپرسی سایکس، که

پیش از جنگ با او در مشهد مانده بود، نوشت «مأموریت نیدرمایر با شکست کامل مواجه شد. ولی شجاعت و ابتکار عمل او استثنایی بود.» کدورتی طولانی بین نیدرمایر و هنتیگ به وجود آمد که فقط با مُردن آخری در سال ۱۹۸۴ میلادی در سن ۹۷ سالگی، پایان پذیرفت. نیدرمایر تقریباً چهل سال قبل از او در زندان روس‌ها از بین رفته بود. او به عنوان افسر فرماندهٔ سربازان ترکی‌الاصلِ آلمانی به خاطر انتقاد از سیاست خارجی هیتلر به زندان نازی‌ها افتاده بود و در پایان جنگ به دست سربازان روسی گرفتار آمد. او پس از بازجویی طولانی در زندان لوبیانکا[1] در مسکو، در سال ۱۹۴۸ میلادی به بیست و پنج سال زندان در اردوگاه کار اجباری شوروی مختص جنایتکاران جنگی محکوم شد. در اوت همان سال، درحالی‌که از زندان انفرادی آخرین پیامش را با تقه زدن به دکتر آلمانی سلول مجاور می‌رساند و سخت اظهار بیماری می‌کرد، در سن ۶۳ سالگی فوت کرد. حتی امروزه، بحث بر سر آنکه در ماجرای افغان کجای کار عیب داشت، هنوز ادامه دارد. مسلماً قسمت عمدهٔ ملامت به فرماندهی عالی و وزارت خارجهٔ آلمان برمی‌گردد که از ابتدا روشن نکرده بودند کدامیک از دو نفر فرماندهی کل هیئت را به عهده دارد، اگر این کار را کرده بودند شهرت و اعتبار دو افسر شجاع و کاردان که فعالیت‌های آنها سبب اضطراب شدید انگلیسی‌ها شده بود، هرگز با این حسادت‌های تنگ نظرانه لکه‌دار نمی‌شد.

ولی ما از روایت خود پیش افتاده‌ایم. به یاد داریم که ستوان واگنر و بقیهٔ گروه و ساز و برگشان در هرات ماندند و طبق اوامر نیدرمایر باید منتظر دستورات بعدی می‌شدند. پس از آنکه هفته‌ها گذشت و خبری به آنها نرسید تصور کردند که نیدرمایر باید مرده یا اسیر شده باشد. درواقع به نظر می‌رسد که پیغام‌های برلین صرفاً نتوانسته بود انتقال یابد. بنابراین، واگنر و پنج هم‌وطن باقیمانده‌اش، نومید از دریافت خبر، تصمیم گرفتند بکوشند با فرار از حملات دشمن خود را به وطن برسانند. آنها اوراق و رمزهای محرمانه را در داخل چمدان فلزی قفل شده، به دست فرماندار افغانیِ طرفدار خویش سپردند و به سمت غرب حرکت کردند. با لباس مبدل افغانی از بخش روسی کمربند در رفته بودند که دچار حملهٔ ایرانیان متخاصم شدند. در جدال متعاقب تنها ستوان واگنر موفق شد فرار کند و بالاخره به قلمرو ترکیه برسد. بقیه دستگیر شدند و پس از برخوردهای خشونت‌آمیز به روس‌ها تسلیم گردیدند. انگلیسی‌ها پس از دریافت خبر، گروهی گشتی از سواره‌نظام هند را برای تحویل گرفتن زندانیان و انتقال آنان به هند اعزام کردند. افسر جوان انگلیسی فرماندهٔ محافظان یادآوری کرد «زندانیان کنار دیوار ایستاده بودند، دستهاشان از پشت بسته بود. از سرما و وحشت کبود، و از شدت گرسنگی بی‌توان شده بودند.» او اضافه کرد «محافظان روسی آنها

1. Lubyana

چهرهٔ مغولی داشتند ـ یک مشت آدم چشم کجِ شرور و وحشی، به نظر می‌رسید که آلمانی‌ها از جدا شدن از آنها شدیداً احساس آرامش می‌کردند.»

بجز دو آتش‌افروز هندی، راجا مهندرا پراتپ و محمد برکت‌الله، که در کابل می‌زیستند، اکنون تنها واسموس آزاد باقی مانده بود. ولی همین که موجودی طلایش ـ که اکثر آن از بانک‌های انگلیسی چپاول شده بود ـ ته کشید شور و شوق هواخواهان ایرانی‌اش نیز خاموش شد. علاوه بر آن، سوءظن فزاینده‌ای در آن میان به وجود آمده بود که او در تمام مدت با وعده و وعیدهای اغراق‌آمیز و گفتگوهای موهوم با قیصر در برلین، و حتی با امیر افغانستان در کابل، آنها را اغفال کرده بود. با گذشت ماهها پیروان او بیشتر و بیشتر پراکنده شدند. او هنوز یک کارت برنده در دست داشت، گروگان‌های انگلیسی، لیکن آنها هم، گرچه او تصورش را نمی‌کرد، یواشکی شروع به دررفتن از چنگش کرده بودند.

واسموس، علاوه بر ارزش تبلیغاتی، امیدوار بود گروگان‌های انگلیسی را با چند آلمانی که در هند نگهداری می‌شدند معاوضه کند. از این رو، هرچند او شخصاً تمام مکاتبات را اول می‌خواند، به اُکانر اجازه داد با انگلیسی‌های مقیم بوشهر از طریق نامه تماس بگیرد تا شرایط این معامله تنظیم شود، لیکن آنچه واسموس تصور نمی‌کرد این بود که اُکانر، افسر اطلاعاتی پیشین ارتش هند، شیوه‌ای تدبیر کرده باشد که با این نامه‌ها در خفا با رؤسایش گفتگو کند. برای این کار از جوهر نامرئی، پودر زاج محلول در آب، استفاده می‌کرد. او بعداً به خاطر آورد که بزرگترین مشکل «این بود که در وهلهٔ نخست چطور به دوستانمان اطلاع دهیم که ما درصددیم از این طریق با آنها تماس برقرار کنیم.»

اُکانر برای رعایت احتیاط از دو طریق عمل کرد. نخست ـ با الفبای مورس روی لوله کاغذی کوچک ـ پیام کوتاهی نوشت و قصدش را توضیح داد. یک نجار هندی را که در دژ کار می‌کرد راضی کرد پیام را به همکارش در بوشهر برساند و به او وعده داد که هرگاه کار انتقال پیام به هر دو طرف را انجام دهد پاداشی حسابی نصیبش خواهد شد. سپس سوراخ کوچکی با مته در رندهٔ چوبی او حفر کرد و پیام را داخل آن چپاندند. اُکانر نوشت «سر سوراخ با خرده بتونه بسته شد و لکهٔ چرکی آن را غیر قابل رؤیت ساخت.» او در عین حال به واسموسِ غافل خبر داد که قصد دارد زبان ایتالیایی بیاموزد ـ زبانی که می‌دانست آلمانی‌ها صحبت نمی‌کردند ـ تا ساعت‌های طولانی کسالت‌آور را پُر کند. او با اجازهٔ واسموس به خانمی در بوشهر، که می‌دانست زبان ایتالیایی میداند نامه نوشت و از او تقاضا کرد کوشش کند سه کتاب برایش بفرستد. این کتاب‌ها عبارت بودند از: *Di Questa Lettera ,La Parte Bianca ,Rascaldate sul Fuoco*. ترجمهٔ این سه عنوان ساختگی می‌شود: روی آتش حرارت دهید.... بخش سفید..... این نامه را. واسموس از این حقه کاملاً فریب خورد و اجازه داد نامه ارسال شود.

درواقع، هر دو پیام اُکانر در بوشهر دریافت و مفهوم آنها درک شد. از آن پس مکاتبات محرمانهٔ منظمی بین آنها برقرار شد. اُکانر از این طریق توانست همکارانش را در ساحل در جریان نقشهٔ فرار جسورانه‌ای که گروگان‌ها در سر داشتند قرار دهد. در پاسخ برای آنها نقشه و دستوراتی ارسال شد که بهترین مسیر برای رسیدن به نقطهٔ محرمانهٔ میعادگاه را نشان می‌داد. در آن نقطه گروه نجات مسلحی می‌توانست آنها را پیدا کند. اُکانر یادش آمد که حتی برای آنها یک قطب‌نما فرستادند ـ لحیم شده در وسط یک جعبهٔ بیسکویت. با این همه، در نهایت اجباراً نقشه به هم خورد، وضع جسمانی یک یا دو نفر از گروگان‌ها اجازهٔ پیمودن حدود پنجاه کیلومتر راه را در ناحیهٔ دشوار و در تاریکی نمی‌داد، به خصوص آنکه آنها به احتمال زیاد مورد تعقیب سواران مسلح قرار می‌گرفتند.

اُکانر در مورد رفتن بدون آنها نوشت «ما نتوانستیم خود را راضی کنیم که آنها را پشت سر جا بگذاریم تا با حبس طولانی‌تر، و احتمالاً بدرفتاری زندانبان نیمه وحشی، مواجه شوند.» قبلاً یکی از آنها ـ پتی گریو[1] از ادارهٔ تلگراف هند و اروپایی ـ در اثر حملهٔ قلبی فوت شده بود، و او را در قبری درست جلو دژ به خاک سپرده بودند. این حادثه در اوایل دورهٔ زندان‌شان هنگامی اتفاق افتاد که گروه گشتی مسلحی از بوشهر به چند کیلومتری دژ نزدیک شد و تبادل آتش مختصری به عمل آمد. اُکانر نوشت «خان و پیروانش به شدت عصبانی شدند و به ما دستور دادند برای اعدام بی‌درنگ در محوطه جمع شویم. ولی بعد وقتی سربازان ما عقب نشستند، آنها ساکت شدند و خان عذرخواهی کرد.» با وجود این، معلوم شد که این حادثه خارج از توان پتی گریو بود.

اما مکاتبات محرمانهٔ اُکانر با بوشهر تنها چیزی نبود که پنهان از واسموس انجام می‌شد. بدون آگاهی او، مذاکرات محرمانه‌ای بین انگلیسی‌های بوشهر و تنگستانی‌های محافظ گروگان‌ها در جریان بود. انگلیسی‌ها پیشنهاد کردند در قبال رها کردن اسرای انگلیسی واسموس، علاوه بر رشوه، شانزده نفر زندانی تنگستانی را آزاد کنند. آنها همچنین تعهد کردند راه دسترسی به خلیج فارس را که برای ممانعت از رسیدن لوازم حیاتی به متمردین بسته بودند، بازگشایی کنند. اُکانر رفته رفته متوجه شد که طرز برخورد رئیس با گروگان‌ها تغییر کرد. او نوشت «با گذشت زمان، نرسیدن کمک آلمانی‌ها، و برجا ماندن تهدید سربازان ما در بوشهر، کم کم پی برد که او و دوستانش طرف بازنده را گرفته بودند.» او شروع به دادن امتیازات اضافی به آنها کرد. اجازه یافته بودند ورزش کنند و از بوشهر روزنامه دریافت دارند. البته واسموس اصرار داشت که اول خودش آنها را بخواند، چون تنها منبع او برای کسب اخبار جنگ همین بود. اکنون دیگر به آنها اجازه داده شده بود هفته‌ای یکبار در کانال

---

1. Pettigrew

آبیاری اطراف دژ حمام کنند. باتوجه به اینکه تا آن هنگام هر نوع وسایل استحمام از آنها دریغ شده بود گروگان‌ها پس از تحمل گرمای خفه کنندهٔ وسط دیوارهای گلی زندان از آب‌تنی در این، به قول اُکانر، «نهرهای گِل آلود»، فوق‌العاده سپاسگزار بودند.

بالاخره، در تابستان سال ۱۹۱۶ میلادی، پس از چانه زدن‌های طولانی، شرایط مبادله بین انگلیسی‌ها و گروگانگیرهای تنگستانی مورد موافقت قرار گرفت. با وجود خشم و دلهرهٔ واسموس، که به مخالفت‌هایش اعتنایی نشد، این معامله شامل حال آلمانی‌ها نشد. روز ۱۰ اوت برای تاریخ تحویل و تحول تعیین گشت که هر دو طرف اسرای خود را به نقطه‌ای از پیش تعیین شده بیاورند. هنگامی که اُکانر و همقطارانش با محافظان تنگستانی دژ را ترک کردند واسموس خودش برای مدتی به آنها ملحق شد. اُکانر نوشت «او در کنار من مسافتی اسب راند، علت رفتارش را نسبت به ما توضیح داد، و پذیرفت که آزادی ضربهٔ سختی به نقشه‌های او می‌زند.» اُکانر ـ بعداً سرهنگ سِر فردریک اُکانر شد ـ که دلایل کافی برای احساس کینه نسبت به واسموس داشت با دلسوزی موذیانه‌ای برای آلمانی غریب و تنها اعتراف کرد. «واسموس در نهایت به سادگی به شیوهٔ بومی زندگی می‌کرد، غذای محلی می‌خورد؛ در سخت‌ترین شرایط جوی دائماً در حال سفر، از نقطه‌ای به نقطه دیگر، و از قبیله‌ای به قبیلهٔ دیگر، بود و سرنوشت او همواره در چنگال آن مردم متعصب و غدار قرار داشت.»

هنگامی که به میعادگاه رسیدند، دو طرف طبق توافق قبلی در ۱/۵ کیلومتری یکدیگر توقف کردند. اُکانر به خاطر آورد «قاصدی از هر طرف به طرف مقابل راند تا پیش از انجام مبادله تعداد زندانیان را تأیید کند، ما درحالی‌که با گروگانگیرها نشسته و مشغول خوش و بش بودیم بازگشت قاصد خود را انتظار می‌کشیدیم.» در این لحظه، هنگامی که به نظر می‌رسید همه چیز به راحتی پیش می‌رفت مشکل غیرمنتظره‌ای پیش آمد، به سبب سردرگمی اسمی، کاشف به عمل آمد که یکی از زندانیان کلیدیِ تنگستانی گم شده بود. اُکانر نوشت «هنگامی که خبر درز کرد شور و هیجان زیادی پدید آمد ـ افراد قبیله شلیک کنان به هر طرف می‌تاختند، پیمان‌شکنی اصلاح‌ناپذیر انگلیسی‌ها را به باد ناسزا می‌گرفتند. و ما را به کُشتن درجا تهدید می‌کردند.»

سرانجام، هنگامی که رئیسِ تنگستانی موفق شد افرادش را آرام کند. توافق شد که اُکانر، به عنوان گروگان ارشد انگلیسی، به دژ برگردد تا فرد گُم شده پیدا شود و برای مبادلهٔ امن به بوشهر انتقال یابد. انجام این کار عملاً ده روز طول کشید. اُکانر به یاد آورد «لیکن وضعیت اینک خیلی فرق کرده بود. خان به من تفهیم کرد که خود را به چشم نه یک زندانی، بلکه یک مهمان محترم بنگرم.» سرانجام، پس از بیش از نه ماه گروگان بودن، بار دیگر عازم ساحل شد. اُکانر نوشت «خان خودش چند کیلومتری همراهم آمد و در آنجا با هم خداحافظی

کردیم.» عصر آن روز هنگام غروب، به همراه محافظان تنگستانی، به بوشهر رسید و استقبال پر سر و صدایی از او به عمل آمد.

واسموس تا پایان جنگ آزادانه در ایران بود و همچنان بیهوده تلاش کرد افراد قبایل را برای حمله به اهداف انگلیسی‌ها تحریک کند. بنابراین او با در افتادن دست تنها با قدرت امپراتوری بریتانیا به ایجاد مزاحمت ادامه داد. درست در پایان جنگ، آمالش سرانجام درهم شکست، توسط مقامات ایرانی دستگیر و در تهران به انگلیسی‌ها تحویل داده شد. در آنجا موفق شد برای مدت کوتاهی فرار کند ولی دوباره زود دستگیر شد. لُرد کرزن و تعدادی دیگر خواهان محاکمه وی برای جنایات جنگی بودند لیکن سرانجام به وی اجازه داده شد به وطنش آلمان بازگردد. چند سالی بعد، ناراحت از وقوف به آنکه او به افراد سادهٔ قبیلهٔ تنگستانی، که دورهٔ جنگ را با آنها گذرانده بود، خیانت کرده بود و آنها را مورد سوءاستفاده قرار داده بود باز به جنوب ایران بازگشت تا به آنها کشاورزی مدرن بیاموزد و به این طریق سطح مفلوک زندگی آنها را ارتقاء بخشد. لیکن این تجربه به فاجعه انجامید و واسموس به آلمان بازگشت. طولی نکشید که او در وضع مردی خُرد شده ـ مفلس، سرخورده و تنها ـ با فقط ۵۱ سال سن درگذشت. او تاوان ناکامیش را بیش از اندازه پرداخت.

با این وصف، در تابستان سال ۱۹۱۶ میلادی هنوز یک نقطهٔ نهایی در داستان واسموس تاریک باقی مانده بود. هنگامی که در ابتدا برای راه انداختن مبارزه علیه انگلیسی‌ها به جنوب ایران قدم گذاشت. می‌توانیم به خاطر بیاوریم که توسط عشایر هواخواه انگلیس دستگیر شد. هرچند او موفق گردید، پابرهنه از وسط کویر، فرار کند ولی مجبور شد تمام دار و ندارش، منجمله مدارک و اوراق، را باقی بگذارد. این مدارک پس از یک بازرسی مختصر به لندن ارسال و آنجا در زیرزمین ادارهٔ هند بایگانی و به دست فراموشی سپرده شد. اما بعد، به طور تصادفی، وجود این مدارک، و نحوه دسترسی به آنها، به گوش تیز و حساس دریادار سِر رجینالد هال[1]، رئیس اطلاعات نیروی دریایی زمان جنگ، رسید. باز کردن کلیدهای رمز دشمن جزیی از حیطه کارش بود. او با شمّ نیرومندی که داشت بی‌درنگ دستور داد اثاثیهٔ واسموس را نزد او ببرند. جستجویی سریع نشان داد که او به دنبال چه می‌گردد ـ دفتر رمز دیپلماتیک زمان جنگ آلمان.

این رخداد ضربه‌ای کاری بود، و علت نگرانی واسموس، در هنگام از دست دادن مدارک، و اشتیاق شدید او را برای باز یافتن اثاثیه‌اش توضیح می‌دهد. امّا کشف سرنوشت‌ساز دریادار هال ماهها دیر به دست آمد. درا ین فاصله تحولات جدید چشمگیری رخ داده بود که وفاداری جهانِ اسلام را درست از وسط خُرد کرده بود. این وقایع

1. Reginald Hall

سرانجام هر نوع امید باقیماندهٔ برلین یا قسطنطنیه را برای برانگیختن خشم اسلام علیه متنفقین از بین برد.

در ۱۰ ژوئن سال ۱۹۱۶ میلادی، شریف اعظم مکه و پاسدار اماکن مقدس اسلام، سرِ تفنگ را از پنجرهٔ قصرش بیرون بُرد و گلوله‌ای به پادگان ترک‌ها در روبرو خالی کرد. این فرمان دیرانتظاری بود که شروع طغیان عرب را علیه سلطهٔ سلطان اعلام می‌داشت.

۱۵

برگشت اوضاع شروع می‌شود

انقلاب عرب، که هدفش پایان دادن به ۴۰۰ سال اشغال ترک‌ها بود، با آرزوهای متعالی شروع شده بود. شریف اعظم مکه، امیر حسین، که از تبار مستقیم پیامبر بود، در ابتدا در خفای کامل تاریخ شروع قیام را اوت سال ۱۹۱۶ میلادی تعیین کرده بود. لیکن از بیم آنکه مبادا ترک‌ها بو برده باشند و بخواهند به خاطر احتراز از پیوستن به جهاد و توطئه‌چینی با انگلیسی‌ها علیه سلطان او را معزول کنند مجبور شد زمان آن را دو ماه جلو بکشد. زیرا خبر رسیده بود که ستون نیرومندی از ترک‌ها، همراه هیئت سهمناکی از آلمانی‌ها، در همان لحظه در امتداد جنوب به سوی مکه درحرکت می‌باشند. ترک‌ها قبلاً تعدادی از ملی‌گرایان عرب راکه به توطئه‌چینی علیه آنها مظنون بودند اعدام کرده بودند. علاوه بر آنکه جان خودِ حسین در خطر بود انگلیسی‌ها عقیده داشتند که نیروی ترک ـ آلمانی ممکن بود مقر حیاتی زغال‌سنگ آنها را در عدن مورد تهدید قرار دهد، و در همان حال با نیروهای آلمانی در شرق آفریقا، که با آنها سخت درگیر بودند، ارتباط راهبردی برقرار سازد.

حسین در ابتدا به انگلیسی‌ها گفته بود اطمینان دارد که حدود ۱۰۰۰۰۰ سرباز عرب ـ تقریباً یک سوم نیروهای سلطان درخط مقدم جبهه ـ با شنیدن پیام قیام برای پیوستن به او می‌گریزند. اما با اینکه نیروی نامنظم و آموزش ندیدهٔ حسین موفق به تصرف مکه شد ولی ترک‌ها همچنان استوار شهر مهم مدینه را نگه داشتند و از تسلیم آن امتناع کردند. اکنون این بیم به وجود آمد که پاسگاه ترک‌ها در آنجا، با داشتن مهمات و مواد غذایی فراوان، احتمالاً نیروهای عرب حول و حوش را کنار می‌زند، مکه را تصرف، و شریف اعظم را اعدام می‌کند. عربها هرچند درجنگ‌های چریکی خوب بودند ولی از بمباران هوایی یا گلوله‌باران شدن هراس داشتند. پس از گذشت چند هفته به نظر می‌رسید انقلاب عرب به طرز خطرناکی نزدیک به فروپاشی باشد. انگلیسی‌ها پی بردند که اگر بخواهند از به هم خوردن اوضاع جلوگیری کنند باید در کمک کردن به حسین از حد وعده و وعیدهای پس از جنگ و پشتیبانی روحی فراتر بروند.

در این هنگام بودکه چند تایی افسر انگلیسی دست‌چین شده از ادارهٔ اطلاعات ارتش در قاهره مأمور خدمت در نیروهای امیر حسین شدند، تی. ای. لارنس که بعداً انقلاب عرب و خودش را با اثر شُکرآور هفت ستون خرد [1] جاودانه کـرد یکـی از آنـان بـود. انگـلیسی‌ها دریافتند که فوری‌ترین نیاز قیام، اگر قرار بود تهدیدی جدّی برای تـرک‌ها بـاشد، رهـبری کارآزموده، توصیهٔ کارشناسانه و تماس مرتب با ستادکلّ قاهره خواهد بود. یک اولویت مهم آن بود که از آوردن قوا، مهمات و تدارکات بیشتر توسط ترک‌ها به شهر محاصره شدهٔ مدینه از طریق راه‌آهن حجاز جلوگیری شود. این خط، تحت سرپرستی آلمانی‌ها، تنها هشت سال قبل تکمیل شد و در اصل برای حمل و نقل زائران مسلمان متدین به شهرهای مقدس مکه و مدینه طراحی شده بود ولی درعین حال احتیاجات راه‌بُردی ترک‌ها را نیز مدّ نظر داشت. در مورد اخیر، اکنون هنگام بازدهی بود. چون عربها، بدون مواد منفجره و دانش کاربُرد آن، تنها می‌توانستند به قطارهای عبوری، که با مسلسل و محافظان پیاده‌نظام سخت مسلح بودند، به صورت بزن و در رو حمله کنند.

لارنس و افسران همقطارش قادر بودند این نقیصه را به سرعت برطرف سازند، قطارهای حمل سربازان، پلها و ایستگاه‌های قطار را منفجر کنند و این فن تازه را به عربها بـیاموزند. همزمان تفنگداران مسلمان مصری به وسیلهٔ نیروی دریایی سلطنتی بریتانیا در ساحل دریای سرخ پیاده شدند (سربازان انگلیسی کافر از نزدیک شدن به اماکن مـقدس بـرحـذر شـده بودند)، و کشتی‌های جنگی با توپ در بمباران مواضع ترک‌ها شرکت کردند. بعداً نـیروی هوایی سلطنتی نیز برای بمباران دشمن و راه تدارکاتیش به کار گرفته شد. برقراری ارتـباط بین افسران انگلیسی و نیروهای عرب و قاهره به وسیله نیروی هوایی سلطنتی تأمین شد. به تدریج، باکمک این و آن، انقلاب عرب دوباره شروع به نضج کرد و به سمت شمال در امتداد خط آهن زائران به طرف عقبه و نهایتاً دمشق گسترش یافت. با اینهمه، حمایت از انـقلاب عرب مورد تأیید همه نبود. مخالفان عمدهٔ آن صاحب منصبان ادارهٔ هند در لندن و دهـلی بودند. آنها بیهوده درصدد توجیه بودند که چنین ترغیب فعالانه شورش علیه ترک‌ها، اگر هم موفق شود، ممکن است احساسات مشابهی را علیه سلطهٔ بریتانیا بین مسلمانان و هندوهای ناراضی هند برانگیزاند. درست چیزی را کـه کـارشناسان جـهاد در بـرلین و قسـطنطنیه از دستیابی به آن ناکام مانده بودند، انگلیسی‌ها به دست خود برایشان فراهم می‌آوردند.

با وجود این، اگر عربها بر این گمان بودند که برای استقلال می‌جنگند خود را درمعرض مخمصه قرار می‌دادند. زیرا متفقین، همانطور که می‌دانیم، محرمانه بین خودشان توافق کرده بودند که در صورت شکست ترک‌ها، سرزمین عـثمانی چـطور قسـمت شـود. قسـطنطنیه

---

1. *Seven Pillars of Wisdom*

نصیب روس‌ها می‌شد، درحالی‌که مطلوب‌ترین زمین‌های اعراب بین دو فاتح دیگر، بریتانیا و فرانسه، تقسیم می‌شد. بریتانیا بخش اعظم بین‌النهرین را به دست می‌آورد ـ از جمله بغداد و بصره ـ و همین‌طور ماورای اردن[1] و شمال فلسطین، درحالی‌که سوریه، لبنان، کیلیکیا[2]، و موصل، مستقیم یا غیرمستقیم، نصیب فرانسه می‌شد. باید اذعان کرد که در توافقنامه اشارات مبهمی به «کشور مستقل عرب» شده بود. معهذا، اینکه این کشور مشتمل بر کجا می‌شد توضیح داده نشده بود، و حتی نحوهٔ تقسیم آن بین مناطق نفوذ بریتانیا و فرانسه مشخص نبود.

قضیه به اینجا ختم نشد. کمی بعد، به علت مقتضیات زمان جنگ، بر سر تقسیم غنایم وعدهٔ دیگری هم داده شد. آرتور بالفور[3]، وزیر خارجهٔ بریتانیا، به اشتیاق امکانات مالی و قابلیت علمی یهودیان و همین‌طور حمایت سیاسی ایالات متحدهٔ آمریکا، به لُرد روتشیلد[4] یک صهیونیستِ مهم انگلیسی، نامه نوشت و به شرط آنکه حقوق «جوامع موجود غیر یهود» یعنی اعراب حفظ شود حمایت دولتش را از ایجاد کشور ملی یهود در فلسطین پس از جنگ اعلام داشت. البته رهبران انقلاب عرب نسبت به این جریان‌ها به کلی ناآگاه بودند و به قولهایی که می‌پنداشتند سِر هنری مک ماهون[5]، کمیسر عالی بریتانیا در مصر، از طرف متفقین به آنها می‌دهد اطمینان کرده بودند و آنرا پاداشی برای برگزیدن آرمان آنها به جای پیوستن به جهاد صادره از قسطنطنیه می‌دانستند.

البته، همانطور که همهٔ دنیا می‌داند، طولی نکشید که چوب این قول و قرارهای متناقض خورده شد و عواقب تلخ و خونین آن تا به امروز دست از سر ما برنداشته است. حقیقت زمانی آشکار شد که بلشویک‌ها قدرت را در روسیه به دست گرفتند و پرونده‌های دیپلماسی تزاری را زیر و رو کردند. در آنجا به متن تعدادی پیمان‌های محرمانه بین متفقین برخوردند که طرح انگلیس ـ فرانسه برای تقسیم سرزمین اعراب از آن جمله بود. آنها بدون توجه به نگرانی شدید متفقین این مدارک را بی‌درنگ منتشر نمودند و پیمان‌هایی را که حکومت تزاری در آن دخالت داشت باطل اعلام کردند. ترک‌ها با به دست آوردن این مدرک پیمان‌شکنی انگلیس و فرانسه، آن را جلوی عربها نمایش دادند. لیکن اینک دیگر دیر شده بود زیرا عربهای فاتح، سواره در جناح راست ژنرال اَلِنبی[6]، به سوی دمشق، که آرزوی پایتخت شدنش را داشتند، می‌تاختند. معهذا داستان انقلاب عرب و عواقب ناخوشایندش پس از جنگ به قدری معروف است که نیازی به بازگفتن در اینجا ندارد و به هرحال واقعاً

1. Transjordan

۲. Cilicia ناحیهٔ قدیم آسیای صغیر بین دریای مدیترانه و کوههای توروس

3. Arthur Balfour
4. Lord Rothsehild
5. Henry Mac Mahon
6. Allenby

بخشی از این روایت به شمار نمی‌آید. ما بیشتر دلواپس وقایعی بسیار جدی‌تر هستیم که در این زمان در شرق قسطنطنیه، به جای جنوب آن، رخ می‌داد. زیرا در آنجا بود که کمتر از یک ماه پس از درگرفتن انقلاب عرب، ترک‌ها و آلمانی‌ها بزرگترین و آخرین شانس خود را برای مشتعل کردن جهاد از دست دادند.

***

دو ماه پس از آنکه هیئت نیدر مایر ـ هنتیگ کابل را به سوی وطن ترک کرد ناگهان یک رشته شورش‌های بومی علیه سلطهٔ روس‌ها در آسیای مرکزی به وقوع پیوست. در شش ماههٔ پس از آن، خونی که از روس‌ها ریخته شد بیش از آن بود که برای تصرف کلّ منطقه در طول قرن پیش نثار کرده بودند. هرچند گزارش‌هایی می‌رسید که ملاها مردم را برای جهاد فرا خوانده‌اند، و نقل قول‌هایی می‌شد که عوامل ترک در بین مسلمانان مشغول فعالیت بودند، ولی به نظر می‌رسد شورش‌ها خودجوش، و واهمه‌ها و شکایت‌های خاصی مسبب آنها بوده است. امّا اگر آلمانی‌ها مطلع بودند که، تنها ۶۵۰ کیلومتر آن طرف‌تر به سمت شمال، چه نقشه‌ای در حال تکوین بود، بدون شک بجای آنکه مأیوس به سوی وطن روانه شوند باعجله خود را به آنجا می‌رساندند تا رشتهٔ امور را به دست گیرند. زیرا احتمال داشت این همان جرقه‌ای باشد که نتوانسته بودند در افغانستان مشتعل کنند. زبانه‌های این شعله، اگر ماهرانه هدایت می‌شد، امکان داشت بخش عظیمی از آسیای مسلمان را فرا گیرد. می‌شود گفت هنگامی که خبر ناآرامی در امتداد رود جیحون شایع شد و به کابل رسید آنها از منطقه دور شده بودند و خبر به گوششان نرسید.

دلیل مستقیم این درگیری قضیهٔ بسیار هیجان‌برانگیز سربازگیری بود. تا آن تاریخ، اهالی آسیای مرکزی از خدمت نظام معاف بودند. لیکن در اوایل سال ۱۹۱۶ میلادی، به سبب تلفات سنگینی که در جبههٔ شرق و ترکیه به نیروهای روسیه وارد آمد تصمیم گرفته شد از سکنهٔ مسلمان به منظور تأمین کارگر، نه سرباز، برای ساخت مواضع دفاعی استفاده شود و به این ترتیب سربازان روسی از وظایف غیررزمی معاف گردند. این تغییر سیاست با این استدلال توجیه می‌شد که خون تبعهٔ اروپایی تزار به خاطر حمایت از آنهایی ریخته می‌شد که برای جانفشانی در راه کشور احضار نمی‌شدند.

در سن پطرزبورگ عاقلانه آن دیدند که فراخوانی مسلمانان را بر حسب سن، شبیه روش معمول در خدمت وظیفه، انجام ندهند تا مبادا ترس بر آنها مستولی شود که برای نبرد در میدان جنگ احضار شده‌اند، ضمن آنکه در آسیای مرکزی آمار تولد نگهداری نمی‌شد. بجای آن موافقت شد برای هر شهر و ده سهمیه‌ای تعیین، و انتخاب افراد مناسب به ملاها و ریش سفیدان سپرده شود. فکر کردند به این طریق از دردسر احتراز می‌کنند و یک نیروی کار ۲۵۰۰۰۰ نفری از ۳ میلیون جمعیت غیرروس پدید خواهند آورد. به این ترتیب از

مقامات محلی مسلمان گروههای کوچک استخدامی برای هر ناحیه منصوب شدند تا فهرست کسانی راکه واجد شرایط احضار بودند تهیه کنند. در همین حال سهیمه هر شهر و ده که باید تحقق می‌یافت تعیین گردید.

با وجود این، این سهمیه‌ها تنها بر اساس جمعیت نبود. زیرا نکتهٔ حساس در کلّ عملیات برداشت کلان محصول پنبهٔ ترکستان بود که برای اقتصاد محلی و دسترنج جنگ جنبهٔ حیاتی داشت. برای پرهیز از اختلال تصمیم بر آن شد که با بالا بردن شمار مشمولان نواحی دیگر از سهمیهٔ نواحی پنبه‌خیز بکاهند. ولی به رغم آن، برای بسیاری از مزارع کوچک از دست دادن تنها یک پسر یاکارگر در فصل برداشت محصول می‌توانست مصیبت‌بار باشد، به ویژه آنکه دولت نرخ پنبه را در یک قیمت ساختگیِ پایین ثابت نگه داشته بود و در همان حال قیمت مواد غذایی خارج از کنترل و به شدت افزایش می‌یافت. با این همه، نارضایتی خانواده‌های مشمول احضار به این امر منحصر نمی‌شد. به زودی شایعه راه افتاد که خانواده‌های ثروتمند می‌توانستند با رشوه دادن به کسانی که تهیهٔ فهرست مشمولان به آنها سپرده شده بود معافی پسرانشان را خریداری کنند. درواقع، رسیدگی‌های بعدی نشان داد که این خلافکاری به میزان وسیعی اتفاق افتاده بود. در ضمن واهمهٔ گسترده‌ای وجود داشت که مشمولان جوان وقتی از شهر و روستایشان دور می‌شوند به چه نحو مورد استفاده قرار می‌گیرند. تا حدودی به علت اشکال ترجمهٔ اصطلاحات نظامی روسی به گویش‌های محلی ترکی، شایعه پخش شد که افراد، بدون هرگونه آموزش نظامی، به عنوان سرباز، یا به منظور کندن سنگر در میدان جنگ زیر رگبار گلوله، به خط مقدم جبهه اعزام می‌شوند.

نخستین اعلامیهٔ رسمی طرح سربازگیری با سکوت محزون اهالی مسلمان روبرو شد. با وجود این، مقامات روسی به زودی به پیدایش یک حس فزایندهٔ ناآرامی و خصومت نسبت به خود پی بردند. سرهنگی روسی در تاشکند از شایعات سرِ زبان‌ها گزارش داد که قرار بود شورش مسلمانان با یک عید مذهبی در ۱۸ ژوئن همزمان شود. حتی برخی از خانواده‌های مسلمان شروع به احساس ناآرامی کردند. او به خاطر می‌آورد «آدم‌های پولدار اهل تاشکند و سمرقند شروع به خارج نمودن خانواده‌هاشان از شهر و پنهان ساختن گرانبهاترین اشیاءشان کردند. همچنین به مقامات روسی خبر رسید که مخفیانه قاصدانی به سوی جنوب در افغانستان اعزام شده بودند تا از هم دینان خود در آنجا توسل جویند. گزارش‌های پلیس مخفی آن زمان به وفور اشاره‌های مبهم به آشوبگران خارجی دارد که بین تبعهٔ مسلمان تزار نارضایتی ترویج می‌کردند. لیکن هراس از مداخلهٔ خارجی در آسیای مرکزی از مدتها پیش فکر روس‌ها را به خود مشغول کرده بود، با انگلیسی‌ها در دوران *بازی بزرگ* شروع می‌شد و با وحشت مربوط به اتحاد ترکیه صادره از قسطنطنیه در سال ۱۸۹۰ میلادی ادامه می‌یافت. گرچه، کاملاً احتمال دارد که برخی از اعلامیه‌های تهیه شده در برلین یا قسطنطنیه به امتداد

رود جیحون راه یافته بودند. یکی از این رساله‌ها که به دست روس‌ها افتاده بود اعلام می‌کرد «وقت آن رسیده است که خود را از سلطۀ کافران آزاد کنیم. خلیفه متحدین قدرتمندی دارد. این جنگ از طرف خدا برای آزادی مسلمانان نازل شده است. بنابرایـن کسانی کـه بـه آن نپیوندند دشمنان خدا هستند. اگر اینک از قدرت اسلحه علیه کافران استفاده نشود، دیگر هرگز به آزادی دست نخواهیم یافت.»

نخستین علامت ناآرامی در ۴ ژوئیه، هنگامی که دار و دسته‌ای خشمگین در تلاش برای مصادرۀ تسلیحات به پاسگاه پلیس شهری در شرق سمرقند حمله بردند، پدیدار شد. آنها نهایتاً پس از کشته یا زخمی شدن سی نفرشان توسط مدافعان پراکنده شدند. ولی از آن به بعد، همانطور که خبرش به سرعت از روستا به روستا در نـاحیۀ سـمرقند پـیچید، اَعـمال خشونت‌آمیز روز به روز وخیم‌تر شد و تکرار آن افزایش یافت. قربانیان آن شامل بسیاری از مقامات محلی می‌شد که وظیفۀ آماده‌سازی لیست مشمولین را عهده‌دار بودند. این افراد یا کشته می‌شدند یا از ترس جان فرار می‌کردند و خانه آنها بـه آتش کشـیده مـی‌شد. ایـنک درگیری‌های مشابهی در سایر قسمت‌های ترکستان شروع شده بود، به طور عمده در نقاطی که مردم باز هم از مقامات به خاطر پیروی از اوامر روس‌ها نفرت داشتند. در برخی شهرها درخواست‌هایی برای اعلام جهاد وجود داشت.

در تاشکند که مرکز اداری و نظامی ناحیه بـود وقـتی مـقامات دیـدند جـوامـع روسـیِ دورافتاده که مردان‌شان اغلب بیرون در جنگ بودند، در معرض خـطر جـدی قـرار دارنـد بلافاصله در تمام ترکستان حکومت نظامی اعلام کردند. واحـدهای قـزاق بـه نـقاط نـاآرام هجوم بردند، آنها دستور داشتند که شورش را پیش از آنکه تبدیل به انقلاب تمام عیار یـا جهاد شود سرکوب کنند. شورشیان برای تأخـیر انـداخـتن در ورود واحـد قـزاق، خـطوط ارتباطی راه‌آهن و تلگراف را با تاشکند قطع کردند. لیکن آنـها بـا داشـتن تـنها سـلاح‌های ابـتدایـی و فـقدان رهـبری شـایسته یـا طـرح جـامع عـملیاتی از پس قـزاق‌هـای بـی‌رحـم برنمی‌آمدند. اگر نیدرمایر و هنتیگ انرژی زیرجُلی‌شان را بیشتر صرف ترکستان کرده بودند تا افغانستان، آنوقت شاید موضوع فرق می‌کرد. همان‌طور که دیدیم نهضت مقاومت اسلام به سرعت و بی‌رحمانه در مراکز عمدۀ پرجمعیت سرکوب شد.

با وجود این، روس‌ها، راضی نشدند و اینک دنبال خونریزی بودند، تصمیم داشتند به مسلمانان حق‌نشناس درسی دهند که هرگز فراموش نکنند. مردی که توانست از انتقام‌جویی مفرط قزاقها بگریزد به هیئت تحقیق روسی گفت «فرماندۀ روسی به سربازانش دستور داد شلیک کنند و به آتش کشند. آنها بر سر روستاها فـرود آمـدند و بـه هـر کس بـرخـوردند تیراندازی کردند، به زنان تجاوز کردند و «منشی‌های دیگر مـرتکب شـدند. آنـها مـنازل و مزارع ما را آتش زدند و غلات درو شده را با خود بردند. در ۲۰ اوت، فرماندار کل ترکستان

به نواحی مصیبت‌زده سرکشی کرد. ملاها و زعما را جمع کرد و به آنها گفت «شما مستحق اعدامید ولی ما شما را می‌بخشیم تا شاید برای دیگران سرمشق باشید.» مسلمانها که دیدند مقاومت بیشتر در برابر فراخوان سربازگیری بیهوده بود ناچار تن در دادند. در عوض روس‌ها موافقت کردند اجرای این برنامه را تا هنگام درو و برداشت محصول پنبه به تأخیر اندازند. سرانجام، در ۱۸ سپتامبر، نخستین گروه مشمولان جوان، تاشکند را با قطار به قصد روسیهٔ اروپا ترک کردند. این قطار پیشتاز سی و شش قطارِ پُر از بقیهٔ مشمولان بود که در ماه بعد یا در این حدود روانه شدند.

معهذا در بخش‌های دورافتاده‌تر قلمرو آسیای مرکزی تزار هنوز خیلی مانده بود تا درگیری‌ها پایان یابد. در سمت شمال و شرق، با رسیدن خبر، بین قزاق‌ها[1] و قرقیزهای عموماً ایلیاتی، شورش‌ها به شیوه‌ای بسیار مشابه سایر نقاط شروع شده بود. لیکن چون قوای لازم برای مقاومت علیه ستیزه‌جویان در آن نواحی اندک بود شورش بیشتر دوام یافت و خشونت‌آمیزتر از آب درآمد. روس‌های مقیم مجبور شدند تا رسیدن ستون‌های امداد از تاشکند و سایر شهرهای نظامی نیروی شبه نظامی خودشان را سازمان دهند. برخی از این دهقانان اروپایی، که از نسل مهاجران خشن بودند، این آشوب‌ها را نعمت خدا داده دانستند ـ فرصت مغتنمی که مسلمان‌ها را از زمین‌های در اصل کشاورزی، که صدها سال مالک آن بودند، بیرون برانند. هزاران ایلیاتی قزاق و قرقیز، که از طرف روس‌های به مراتب مسلح‌تر و مجهزتر مورد حمله قرار گرفته بودند، مجبور شدند از ترس جان بگریزند و چهارپایان، و در بعضی موارد کودکان و مردم سالمند را ترک گویند. در جای دیگر، مهاجران مغلوب شدند. خوش‌شانس هاشان به شهرهای مجاور و نسبتاً امن گریختند و خانه‌های آتش گرفتهٔ خود را بر جا گذاشتند.

تا نیمهٔ ماه اوت، پس از آرام کردن بیشتر بخش‌های مرکزی، نخستین ستون‌های امداد، روسی به ذوق تنبیه افراد قبایل دردسر ساز، وارد نواحی قزاق و قرقیز شدند. بار دیگر بنابر فلسفهٔ دیرپای استعمار روسی که «هرچه محکم‌تر آنها را بکوبی، مدت بیشتری مرعوب می‌مانند» حمام خونی به راه افتاد. تا پایان دسامبر، آخرین بارقه‌های مقاومت با قساوت خاموش شد. و قزاقها و قرقیزها، مثل سایر نقاط، به آرامی برنامهٔ سربازگیری را پذیرفتند. در کل ترکستان، درمجموع حدود ۴۰۰ نفر غیرنظامی روسی، به اضافهٔ ۲۰۰ نفر از سربازان و مقامات، از بین رفتند. علاوه بر آن، حدود ۹۰۰۰ خانهٔ روستایی ویران شد. دقیقاً چه تعداد از مسلمانان جان باختند هرگز معلوم نخواهد شد، هرچند رقم آنرا به ده‌ها هزار نفر تخمین زده‌اند. فرارهای دسته‌جمعی قزاق‌ها و قرقیزها از روی کوهها به ترکستان چین برای رهایی

---

۱. Kazakhs، اهالی قزاقستان، نباید آنها را با قزاق به معنی دیگر آن در تاریخ روسیه اشتباه کرد ـ م

از کشت و کشتار تصور ذهنی آن را دشوار می‌کند. بسیاری از آنها از بی حفاظی یا گرسنگی در این مسیر جان سپردند و بقیه در تلاش برای برگشت. یک کارشناس روسی برآورد کرد که جمعیت مسلمان آسیای مرکزی در سالهای جنگ، عمدتاً درنتیجهٔ وقایع سال ۱۹۱۶ میلادی، به میزان یک میلیون نفر اُفت داشت.

مقامات سن پطرزبورگ، علی‌رغم مصیبت‌هایی که شورش برای مسلمان‌ها به بار آورده بود، مصمم بودند کسانی را که به عنوان رهبران آن تلقی می‌کردند، تنبیه کنند. چند جلسهٔ محاکمه صورت گرفت. در کل، بیش از ۳۰۰ مسلمان به مرگ محکوم شدند، و چند برابر آنها به زندان و تبعید. با وجود این، روس‌ها برای اینکه از شهید ساختن پرهیز کنند و ضمناً به نوعی آشتی بین دو طرف برقرار سازند مجازات همهٔ محکومان به مرگ، بجز پنجاه نفر، را به زندان ابد تبدیل کردند و مجازات بسیاری دیگر را تخفیف دادند. مقامات مفسد، از جمله روس‌های رشوه‌خوار، را مجازات کردند، و قوانین جدید و عادلانه‌تری وضع شد. برای رفع کمبود شدید مواد غذایی مقادیر زیادی غلات ارزان به وسیلهٔ قطار از سایر نقاط روسیه وارد کردند. متفکرین روسی متعاقباً درصدد برآمدند، طبق معیارهای مارکسیسم، علت واقعی شورش سال ۱۹۱۶ میلادی را توضیح دهند. آنها ضد روس بودند، یا صرفاً ضد تزار؟ رهبران مسلمان ترقی‌خواهان بی‌غل و غشی بودند که تلاش می‌کردند غل و زنجیر استعماری خود را بشکنند، یا مرتجعین مذهبی فئودال بودند که دنبال کسب قدرت برای مقاصد شخصی خود میگشتند. و آیا خارجی‌ها ـ ترک‌ها، آلمانی‌ها یا سایر استعمارگران ـ در آن دخالت داشتند؟ پاسخ‌ها به دفعات، بسته به خط‌مشی ایدئولوژی جاریِ مسکو نسبت به استعمارگری، تغییر یافت.

در پی سرکوب شورش، آسیای مرکزی برای مدتی، گرچه نه خیلی طولانی، آرام باقی ماند. اما در کمتر از یک سال، به دنبال بروز انقلاب روسیه، در چنگال وقایعی حتی خونین‌تر گرفتار آمد، ما در جای خود به این مطلب خواهیم پرداخت. در این میان، برخلاف ادامهٔ بن‌بست درجبههٔ غرب، در سایر نقاط نشانه‌هایی از تغییر روند جنگ به نفع متفقین آشکار می‌شد.

***

از آوریل گذشته، هنگام تسلیم حقارت‌بار ژنرال تاون شند به ترک‌ها در کوت، قوای بریتانیا در بین‌النهرین بی سر و صدا خود را برای انتقام آماده می‌کرد. این بار زحمت زیادی کشیده شد تا اطمینان حاصل شود همان اشتباهات وخیم که افراد تاون شند را گرفتار اسارت ترک‌ها کرد تکرار نشود. هنگامی که، در دسامبر سال ۱۹۱۶ میلادی، انگلیسی‌ها بار دیگر برای پیشروی در جهت دجلهٔ علیا به سمت کوت و بغداد آماده بودند ارتش بس سهمگین‌تری از آنکه تاون شند بینوا فرماندهی می‌کرد در اختیار داشتند. اول آنکه با ۱۵۰۰۰۰ نفر، نیرو چندین برابر زیادتر بود. امّا، با اهمیتی همسان، فرماندهی آن به دست

یکی از عالی‌ترین ژنرال‌های رزمی ارتش بریتانیا، سِر استانلی ماد[1]، سپرده شده بود که مهمیز زدن و پیش راندن را در عملیات سودان، جنگ بوئر، گالیپولی و جبههٔ غرب تجربه کرده بود، نه به دست سربازی که تجربه‌اش به عملیات مرزی هند محدود می‌شد. کابینهٔ جنگ آگاه بود که دستاورد این مبارزه برای هر دو طرف، انگلیسی‌ها و ترک‌ها، خطرهای زیاد دربر دارد. درحالی‌که بسیاری از مردم نام ارزروم، تا هنگامی که به دست روس‌ها افتاد، به گوش‌شان نخورده بود تقریباً همه، بغداد شهر افسانه‌ای «هزار و یک شب» را می‌شناختند. اگر این شهر، پس از نزدیک به چهار قرن سلطهٔ حکومت عثمانی، از چنگ ترک‌ها بیرون کشیده می‌شد آن‌وقت این فتح می‌توانست حیثیت و اعتبار بریتانیا را تا حدود زیادی احیا کند. البته زخم سهمگینی هم برای دشمن بود که به پیروزی‌های درخشانش در گالیپولی و کوت هم‌چنان می‌بالید.

لیکن تسخیر بغداد، علاوه بر ارزش روانی آن، عواقب راه‌بُردی بسیار مهمی برای متفقین دربرداشت. به قوای ماد امکان می‌داد به واحدهای روسی که آن زمان در شمال شرقی ایران بودند ملحق شود. همین که بغداد مال آنها بشود، می‌توانند به اتفاق هم، یکبار برای همیشه، راههای منتهی به شرق، از طریق ایران به سمت افغانستان، هند و آسیای مرکزی روسیه را به کلی ببندند. این عمل سربازان را، در هند به هر روی، برای خدمت در سایر نقاط آزاد می‌کرد. ولی اگر قرار می‌شد که واحدهای روسی در تسخیر بغداد شرکت کنند، باید بین ماد، که به سمت بخش فرات پیشروی می‌کرد، و طرف روسیش، که از جانب غرب نزدیک می‌شد، ارتباط تنگاتنگی برقرار می‌گردید. این کار آسان نبود، زیرا تمام پیام‌ها می‌بایست مسیر پیچ در پیچی را طی کند - در مورد ماد، ابتدا به لندن، سپس به سن پطرزبورگ، و بالاخره از طریق روسیه و قفقاز به ایران. احساس نگرانی فزاینده‌ای که اینک در آستانهٔ وقوع انقلاب گریبانگیر روسیه شده بود و تزلزل تدریجی روحیهٔ قوای مسلح که حاصل آن بود نیز کمکی به این مسئله نمی‌کرد. همان‌طور که فیلیپ پرایس خبرنگار روزنامهٔ منچستر گاردین[2] گزارش کرد: «نیروهای جهل و ظلمت در پائیز و زمستان سال ۱۹۱۶ میلادی حلقه را به دور روسیه تنگتر می‌کردند..... شکاف بین فرمانروا و فرمانبر روز به روز وسیع‌تر می‌شد. و تنها سؤال این بود: سانحه چه موقع اتفاق می‌افتد؟»

معهذا، ژنرال ماد وقتی پیشروی به سوی بخش علیای فرات را شروع کرد اطلاع اندکی از این وضعیت داشت. در ابتدا با آنکه قوایش تقریباً چهار برابر ترک‌ها بود کُند پیشرفت می‌کرد. دشمن، با فرماندهی ماهرانه، وجب به وجب راه در برابر انگلیسی‌ها مقاومت می‌کرد. پیاده‌نظام استوار ترک، هر سربازی می‌داند، در دفاع خیره کننده است، و اینجا او در

1. Stanley Mauda   2. Manchester Guardian

مواضع کاملاً مجهز سنگر گرفته بود ـ درواقع وضع چنان بود که بـرای بـیرون رانـدن او از سنگر در سه ماه بعدی تعدادچهار نشان صلیب ویکتوریا جایزه بُرده شد. با وجود این، به تدریج برتری ماد در تاکتیک و نفرات کار خودش را کرد و در ۲۴ فوریه سال ۱۹۱۷ میلادی شناسایی هوایی نشان داد که ترک‌ها تخلیهٔ کوت را آغاز کرده‌اند. حتی در این وضـع، پس قراولان‌شان با شدت به جنگ ادامه دادند، و به این ترتیب به اغلب مدافعان امکان دادند قبل از ورود انگلیسی‌ها به شهر از معرکه بگریزند. تسلیم پیشین تاون شـند در آنـجا، بـالاخره تلافی شده بود. ولی کابینهٔ جنگ از وحشت تکرار حملهٔ بدفرجامش به بغداد، نسبت بـه صدور اجازه برای پیش تاختن ماد به شدت تردید داشت، می‌ترسید که او نیز در تلهٔ مشابهی گرفتار آید. تنها پس از تضمین‌های مکرر ماد که اینک با ارتشی درهم شکسته روبروست، سرانجام آنها موافقت کردند.

اعتماد ماد به سرعت محقق شد. در ۱۰ مارس، شش روز پس از پیشروی از کـوت بـه سمت شمال، از مواضع مقدم انگلیسی‌ها روشنایی قـرمز خـارق‌العـاده‌ای بـر فـراز بـغداد مشاهده شد. به زودی معلوم شد ترک‌ها، درست نظیر تاون شند در کوت، به طـور مـنظم مشغول نابودی هر آنچه ارزش نظامی داشت می‌باشند. فرماندهٔ ترک، با لشکـری درب و داغون به اضافهٔ برتری دشمن از نظر نفرات و تسلیحات، تصمیم گرفته بود به جای نابودی کلّ لشکرش بغداد را ترک گوید. در اینجا یک خوش‌شانسی غیرمنتظره نصیبش شد. درست هـنگامی کـه سـربازان مـاد راه خـود را بـه پـنج کـیلومتری حاشیهٔ شـهر بـاز کـرده بـودند پیشرفت‌شان با توفان خاک خفه‌کننده‌ای که همهٔ چیز را محو کرد سد شد. مثل این بود که در این شهر قصهٔ پریان شرقی، جنّی از بطری آزاد شده و به مدافعان روحیهٔ دور شـدن داده باشد.

تاریخ رسمی بریتانیا مربوط به این جنگ اعلام می‌کند «افراد لشکر دجله با شور و شوق منتظر رسیدن به بغداد بوده‌اند و در طول چند روزهٔ آخر، که در میدان دید بود، نمونه‌های بسیاری دیده شد که افسران مجبور شده بودند افرادشان را، که اشتیاق داشتند بین نخستین وارد شوندگان باشند، مهار کنند.» اینک نوبت آنها رسیده بـود صـبح زود روز ۱۱ مـارس، سربازان اسکاتلندی ایستگاه قطار را تصرف کردند ـ همان پایانهٔ هنوز ناتمام راه‌آهن برلین به بغداد ـ وگزارش دادند که شهر خالی به نظر می‌رسد. سایر واحدها به زودی این خبر را تأیید کردند، و پیش از فرا رسیدن ظهر پرچم بریتانیا به وسیلهٔ افسری که با قایق پـوستی از رود دجله عبور کرد، بر فراز ارگ در اهتزاز بود. بنابر روایت رسمی مورخان جنگی بریتانیا، این سی‌اُمین باری بود که بغداد، در تاریخ دیرپا و خونینش، به دست فاتحی سقوط می‌کرد. به این ترتیب نام ژنرال ماد به کسانی چون بُخْتُنَّصر، اسکندر کبیر. کـورش و هـارون‌الرشـید، قهرمان قرن هشتم قصه‌های هزار و یک شب، اضافه شد.

تصرف بغداد پیروزی چشمگیری برای انگلیسی‌ها بود، که برای مردم خسته از جنگ در وطن مایهٔ نیرو و حیات شد. اگرچه برای سربازان، برخلاف شهرت بغداد از نظر جذابیت و دل‌انگیزی نومید کننده بود. تاریخ رسمی می‌گوید «شهر از فاصلهٔ دور، به خصوص در نور صبح زود یا عصر، در میان درختان خرما و پرتقال، با گنبدها و مناره‌های درخشان طلایی و آبی، و رودخانهٔ زیبایش درجلو تصویری نسبتاً خوب ارائه می‌دهد.» ولی از نزدیک این تصور فوراً از بین می‌رفت. اجساد گندیدهٔ انسان و حیوان هر کجا افتاده بود، درحالی‌که خیابان‌ها را صدها سگ بیمار و نیمه گرسنه فراگرفته بود. زبالهٔ متعفن در هر جای شبکهٔ کوچه‌های تنگ و پیچ در پیچ مابین خانه‌های خشتِ گلیِ خرابه کُپه شده بود. مغازه‌های بازار بسته و خالی بودند، به محضِ رفتن ترک‌ها به وسیلهٔ گله‌های غارتگر عرب و کُرد چپاول شده بودند. بسیاری از ساختمان‌ها نیز در آتش می‌سوختند، از جمله قسمت‌هایی از ارگ. ایستگاه بی‌سیم قوی و جدید آلمانی‌ها، که برای ارتباط مستقیم با برلین مورد استفاده قرار می‌گرفت اندکی پیش از سقوط بغداد منفجر شده بود.

لیکن اگر حقیقت برای سربازان ماد نومیدکننده بود، او خودش دچار نومیدی حتی شدیدتری شد. و امید داشت ترک‌های فراری مابین قوایش و قوای روس‌ها پایمال شوند. لیکن از قوای اخیر نه ردّی بود نه خبری. ترک‌ها موفق شده بودند در راستای شمال به سوی موصل فرار کنند، محلی که در آن بی‌شک دوباره تجدید سازمان می‌کردند. اگر طبق برنامه مضمحل می‌شدند دیگر تهدیدی برای بغداد به شمار نمی‌آمدند. این امر بخش عمده‌ای از قوای ماد را برای خدمت در سایر نقاط آزاد می‌کرد، و به این ترتیب در پایان یافتن جنگ تعجیل می‌شد. به عبارتی، ماد مجبور شد به لندن توصیه کند که لازم است او تمام قوایش را حفظ کند تا بتواند ترک‌ها را در سمت شمال تعقیب کند، مبادا که آنها به فراخوان قوا دست بزنند و بکوشند شهر را دوباره به دست آورند.

انور درنتیجهٔ موفقیت‌های قبلی ترک‌ها در گالیپولی و کوت مست غرور شده بود، از دست دادن بغداد، پس از سالیان طولانیِ اشغال حکومت عثمانی، غرور او را سخت جریحه‌دار کرد. او به محض شنیدن خبر تسلیم بغداد فرمان بازپس‌گیری آن را، با هر قیمت، صادر کرد و برای رسیدن به این هدف به گردآوری قوای عظیمی دست زد. در هر صورت این قوا برای سایر نقاط لازم می‌آمد. از دیدگاه آلمانی‌ها نیز، تسخیر بغداد به وسیلهٔ انگلیسی‌ها ضربه سختی بود به برنامه‌های آنها، فیلد مارشال فون هیندنبرگ[1]، رئیس ستادکل آلمان در خاطراتش اذعان کرد که از دست دادن آن «بسیاری از آمال آلمان را نقش بر آب کرد». طرح پیش به سوی شرق امیدوارانه شروع شده بود. در عرض دو سال

1. Hindenberg

جنگ، آلمان و اتریش ـ مجارستان کنترل دالان وسیعی از سرزمین اروپا را به دست آورده بودند که اکنون آنها را مستقیماً به قسطنطنیه و ماورای امپراتوری عثمانی متصل می‌کرد و شامل لهستان، صربستان و بخش بزرگتر رومانی می‌شد، که تمام آنها را، به انضمام بلغارستان، فتح کرده بودند، همان حلقهٔ مفقودهٔ تا حالا، که تصمیم گرفته بود در سرنوشت آنها شریک شود.

راه‌آهن برلین ـ به ـ بغداد در تمام طول این دالان راهبردی امتداد داشت و تا ۳۵۰۰ کیلومتر از شرق به غرب، و دور از بُرد توپ‌های نیروی دریایی بریتانیا، گسترده می‌شد. این طرح عظیم در چشم جهانیان، به صورت سمبول بلندپروازی امپراتوری آلمان در شرق و وسیلهٔ اصلی نیل به آن درآمده بود. در حقیقت، در زمان سقوط بغداد، بجز بعضی تونل‌ها که باید از میان کوههای جنوب شرقی عثمانی باز می‌شد، بقیهٔ راه‌آهن ساخته شده بود. بنابراین، این خبر ضربهٔ ویرانگری به امید و آرزوهای قیصر، همین‌طور به غرورش، وارد کرد. زیرا، در پیش انظار تمام جهان، پایانهٔ راه‌آهنی که آنقدر به رخ همه کشیده بود اکنون درست به دست همان قدرتی افتاده بود که قصد داشت انحصار آنرا در شرق براندازد. اما خبرهای از این بدتر هم تا پیش از پایان بهار از راه می‌رسید.

***

متفقین تا این هنگام دریافته بودند که با وضع موجود آنها نمی‌توانند نسبت به بُردن جنگ به صورت کامل امیدوار باشند. آنها با بن‌بست خونباری که در جبههٔ غرب پیش آمده بود نهایتاً مجبور به مذاکره برای صلح بودند، که صرفاً برای آلمانی‌ها مجال لازم جهت نفس تازه کردن فراهم می‌کرد. اینک تنها یک کار می‌توانست موازنه را به نفع متفقین متمایل کند، و آن شرکت ایالات متحدهٔ آمریکا، با نیروی انسانی، ثروت و سایر منابع عظیم‌اش در جنگ بود. لیکن تا این زمان، نه رئیس‌جمهور ویلسون و نه مردم آمریکا تمایلی برای شرکت در جنگ نشان نداده بودند، هرچند آنها از تأمین مهمات و غذا برای بریتانیا و متحدینش خرسند بودند. در فوریه سال ۱۹۱۵ میلادی، آلمان به قصد قطع کردن این رشتهٔ حیاتی بین آمریکا و اروپا تصمیم داشت جنگ دریایی تمام عیاری را علیه ناوگان تجاری متفقین آغاز کند. در ماه مه آن سال، کشتی انگلیسی **لوزیتانیا**[1] با تمام ۱۱۹۸ سرنشین آنکه ۱۱۴ نفرشان آمریکایی بودند، غرق شد. خشم رئیس جمهور ویلسون باعث شد آلمانی‌ها با اکراه معذرت‌خواهی کنند، به خانواده‌های داغدار غرامت بپردازند، و برلین قول دهد که «کشتی‌ها بدون اخطار قبلی و بدون حراست از جان غیرنظامیان غرق نخواهد شد، به شرط آنکه کشتی‌ها اقدام به فرار یا مقاومت نکنند.» تا مدتی حمله‌ها گزینشی بود، هرچند از بین رفتن جان آمریکایی‌ها

1. Lusitania

ادامه یافت، که به اخطارهای بیشتر آنها و قول‌های مضاعف آلمانی‌ها منتهی شد.

در اوایل سال ۱۹۱۷ میلادی، آلمانی‌ها که متوجه شدند بستن راه زیر دریایی‌ها به نتایج دلخواه یعنی فلج کردن تجارت آمریکا با متفقین نمی‌انجامد، تصمیم گرفتند مبارزه را با هدف قرار دادن شناورهای هر ملیتی، منجمله آمریکایی، که درداخل آب‌های متفقین باشند تشدید کنند. آنها می‌دانستند این کار تقریباً به طور قطع آمریکا را وارد جنگ می‌کند، امّا آنها روی فلج کردن تلاش‌های جنگی متفقین قبل از هرگونه تأثیر آن حساب باز کردند. آرتور زیمرمن، وزیر خارجهٔ آلمان اعلام کرد «به ما تنها دو ماه برای جنگ زیردریایی بدون محدودیت فرصت دهید، و ما در عرض سه ماه جنگ را تمام و صلح را برقرار خواهیم کرد.» با وجود این، زیمرمن، درصورتی که حساب‌هایش درست از آب درنمی‌آمد، ترفند دیگری در آستین داشت که هر نوع دخالت آمریکا را تا کاری شدن زیردریایی‌هایش به تأخیر می‌انداخت. درصورتی که آمریکا اعلام جنگ می‌داد کاری می‌کرد که واشنگتن با بحران عمده‌ای در درگاه‌خانهٔ خود روبرو شود.

در ۱۶ ژانویه سال ۱۹۱۷ میلادی اندکی قبل از آنکه آلمانی‌ها قصد خود را مبنی بر آغاز جنگ تمام‌عیار زیردریایی اعلام دارند، زیمرمن از طریق سفرایش در واشنگتن و مکزیکو تلگراف رمزدار فوق محرمانه‌ای برای رئیس‌جمهور مکزیک ارسال و از او دعوت کرد، به محض اعلام جنگ آمریکا، به جانب آلمان بپیوندد. مکزیک و آمریکا مدتهای مدید سرِ جنگ داشتند، و از سال ۱۹۱۴ میلادی به بعد آمریکایی‌ها دو بار به عملیات تنبیهی علیه همسایگانشان دست زده بودند. این همسایگان خواستار آن بودند که تگزاس، نیومکزیکو و آریزونا، که آمریکا در اواسط قرن پیش آنها را تسخیر کرده بود، باز گردانده شوند. زیمرمن قول داد اگر مکزیکی‌ها به طرفداری آلمان وارد جنگ شوند، هنگام توافقات صلح پس از جنگ، آنها را در بازپس‌گیری سرزمین‌های از دست رفته کمک خواهد کرد. تلگراف همچنین خواستار کمک مکزیک بود که ژاپن، آن موقع یکی از متحدین، را ترغیب کند موضعش را تغییر دهد و در اقیانوس آرام به آمریکا حمله‌ور شود.

تلگراف به خاطر اهمیت زیاد از سه مسیر ارسال شد، زیرا ارتباطات زمان جنگ به طور مکرر مختل می‌شد، و ارتباط سرتاسری اتلانتیک آلمانی‌ها هم قبلاً قطع شده بود. یکی از کانال‌هایی که زیمرمن کم‌عقل تصمیم گرفت مورد استفاده قرار دهد خط تلگراف ویژهٔ وزارت خارجهٔ آمریکا بود، که به خاطر تسریع در کوشش‌های صلح‌طلبانهٔ رییس جمهور ویلسون حق دسترسی به آن از روی اعتماد به وی داده شده بود. چون تلگراف به رمز نوشته شده بود و آمریکایی‌ها در آن زمان نه رمزگشایی داشتند و نه مکاتبات دیپلماتیک سایر دول را می‌خواندند بنابراین واشنگتن از محتوای شیطانی آنها بی‌خبر بود. معهذا، زیمرمن ادارهٔ اطلاعات انگلیس را، که در مورد این نوع مسائل به مراتب کمتر از آمریکایی‌ها وسواس

دارند، به حساب نیاورده بود.

زیمرمن در جوش و خروش رساندن پیغامش به مکزیکی‌ها این واقعیت را از قلم انداخت که تلگراف‌های سفارت آمریکا در برلین از طریق خط زمینی به کپنهاگ، و از آنجا از طریق بریتانیا، به وسیلهٔ خط زیردریایی سراسری اتلانتیک، به آمریکا می‌رفت. بنابراین او، درواقع نظیر دولت بریتانیا، به کلّی بی‌خبر بود که کلیهٔ مکاتبات ارسالی از این طریق از زیردست پرسنل اطلاعاتی دریادار هال می‌گذشت. به خاطر داریم که هال کلید رمز دیپلماتیک و فوق محرمانهٔ آلمان را در اختیار داشت که شخصاً هنگام زیر و رو کردن اثاثیهٔ توقیف شدهٔ واسموس به دست آورده بود. او همچنین فهمیده بود که آلمانی‌ها، ظاهراً بی‌اطلاع از لُو رفتن کُدهای رمز، هنوز آنرا به کار می‌برند. اینکه چرا واسموس به این آشکاری از هُشدار به برلین در مورد از دست دادن اثاثیه‌اش بازماند یک معمّا است. هرچند احتمال دارد که او از خشم زیمرمن متوحش بود، یا امیدوار بود که انگلیسی‌ها موفق به یافتن آن در لابلای مقادیر زیادی جزوه‌های تبلیغاتی، که هنگام فرار به جا گذاشته بود، نشوند. او مسلماً در آن موقع زحمت زیادی برای بازیافتن اثاثیه‌اش کشید، که تاحدّی انگلیسی‌های آن محل را متعجب کرد و شمّ هال را نسبت به محتوای آن به کار انداخت.

وظیفهٔ فوق‌العاده حسّاس، و بدون شک غیرقانونیِ، خواندن تلگراف‌های دیپلماتیک رهگیری شده در محلی موسوم به اتاق شماره ۴۰ انجام می‌شد ـ واحدی ویژه برای شکستن رمزها متشکل از روشنفکران زیرک و تیزهوش ولو عجیب و نامتعارف در داخل سازمان گردآوری اطلاعات نیروی دریایی هال. ادعا می‌شد که مهارت خارق‌العادهٔ آنها در خواندن پیام‌های تلگرافی رهگیری شده هر حملهٔ غافلگیرانهٔ آلمانی‌ها را غیرممکن می‌ساخت. در ۱۷ ژانویه، روز بعد از ارسال تلگراف توسط زیمرمن، بود که دو نفر از رمزشناسان کار روی تلگراف معروف را شروع کردند. یکی ازآنها کشیش زمان صلح، پدر روحانی ویلیام مونتگمری[1]، و دیگری ناشری جوان، نیجل دوگری[2]، بود. آنها مجهز به دفتر رمز واسموس، موفق شدند نکات اصلی تلگراف را دریابند، هرچند که آلمانی‌ها با تغییراتی جزئی نسبت به رمز ضبط شده کار را دشوارتر کرده بودند. آنها با تشخیص اهمیت سیاسی آنچه جلوی چشمهاشان شکل می‌گرفت بلافاصله به هال اعلام خطر کردند، او نیز فوراً متوجه شد که این مدرک قانع‌کنندهٔ پیمان‌شکنی آلمانی‌ها دقیقاً چیزی است که برای هُل دادن آمریکا به داخل جنگ لازم بود. زیرا، همان‌طور که معلوم شده است، تلگراف زیمرمن نه تنها توطئهٔ آلمان را برای درگیر کردن مکزیک و ژاپن در دسیسه‌هایش بلکه تصمیم برلین مبنی بر شروع حملات از سوی ناوگان زیردریایی‌شان به کشتی‌های آمریکایی را نیز برملا

1. William Montgomery 2. Nigel de Grey

می‌کرد. روی هم رفته این تلگراف معرکه بود، ولی برای هال مسئلهٔ سیاسی بسیار غامضی نیز دربر داشت.

اگر قرار بود این تلگراف اثر دلخواه را بر افکار عمومی آمریکا بگذارد مسلماً مدرک خدعه و نیرنگ زیمرمن باید به واشنگتن نشان داده می‌شد، به نحوی مستدل، که مبادا وزارت خارجه آمریکا به جعلی بودن آن شک کند، آنها خواهند خواست بدانند که این تلگراف فوق محرمانه چطور به دست آمده بود. فاش کردن آن یعنی پذیرفتن آنکه انگلیسی‌ها تردد بین سفارتخانه‌ها و وزارت خارجه آمریکا را رهگیری می‌کنند. حتی خود دستگاه دولت هال به طور دقیق خبر نداشت که اتاق شماره ۴۰ مشغول انجام چه کاری می‌باشد. فارغ از محتویات تلگراف، افشای نحوهٔ دستیابی به آن تقریباً به طور حتم ماشهٔ بگو و مگو و جر و بحث بین واشنگتن و لندن را می‌کشید. هال می‌دانست که برای رهایی از این گرفتاری، و لطمه‌ای که ممکن بود به روابط انگلیس ـ آمریکا وارد شود، باید راههای دیگری برای دستیابی به نسخهٔ دوّم تلگراف پیدا کند. به این ترتیب او از برملا کردن راز تقصیر کاریش نجات می‌یافت.

هال برای دو هفته تلگراف را نگه داشت، با هیچ‌کس راجع به آن صحبت نکرد، در این مدت راه‌حل‌های ممکنِ این گرفتاری را بررسی کرد، و با اینکه رمز شکن‌هایش با عبارات دست و پنجه نرم می‌کردند تا این زمان از معنی آن سر در نیاورده بودند. هرچند رئیس جمهور روزولت هم‌چنان اظهار امیدواری می‌کرد که شرکت در جنگ قابل احتراز باشد، اینک احتمال محسوسی وجود داشت که آمریکا، همان‌طور که متفقین شدیداً امیدوار بودند، و قبل از آنکه وحشت U-boat آغاز شود، وارد جنگ گردد. اگر این اتفاق می‌افتاد آنوقت هال الزامی به ارائهٔ تلگراف پیدا نمی‌کرد، و اقلاً مجبور نمی‌شد نحوهٔ دستیابی به آن را توضیح دهد. لیکن در همان حال که جهان منتظر بود ببیند آمریکا به کدام طرف رو می‌کند، هال راه‌حل مسئله‌اش را پیدا کرد، پرس و جوی مخفیانه معلوم کرد که محتمل‌ترین راه سفیر آلمان در واشنگتن برای رد کردن تلگراف رمزدار زیمرمن به طرف دیگر در شهر مکزیکو از طریق شبکهٔ عادی تلگراف تجاری خواهد بود. همه چیز به کنار، تلگراف به رمز فوق محرمانه بود، و ایالات متحده و مکزیک هر دو کشورهای بی‌طرف بودند. در حقیقت، اگر قرار بود به توصیه‌های زیمرمن سریعاً عمل شود واقعاً راه بهتری برای او وجود نداشت، هال استدلال می‌کرد اگر چنین باشد باید رونوشت تلگراف در بایگانی ادارهٔ مرکزی تلگراف در شهر مکزیکو وجود داشته باشد. نظیر اغلب موارد، فکر هال درست از آب درآمد، و به هر صورت که می‌شد یک رونوشت از آن به وسیلهٔ سفیر انگلیس برای او گرفته شد. در کمال مسرتِ هال، معلوم شد که تلگراف با رمز اولیهٔ واسموس بود، نه شکل دشوارتر آن. این حکایت از آن داشت که سفیر آلمان در واشنگتن می‌دانست همکارش در مکزیک رونوشت

آخری را در اختیار ندارد. به این ترتیب رمز شکنان هال می‌توانستند رمز عباراتی را که تا آن هنگام مبهم بودند، باز کنند و دست هال هم باز شد که تلگراف پیمان‌شکنی حکومت آلمان را برای رؤسایش در کابینهٔ جنگ فاش کند.

در این اثنا، در جریان همهٔ این اتفاقات، دو پیشامد دیگر رخ داده بود. در ۳۱ ژانویه، همان‌طور که زیمرمن در تلگرافش پیش‌بینی کرده بود، برلین به جهان اعلام کرد زیردریایی‌هایش بدون تمایز به کشتی‌های آمریکایی و سایر دول بی‌طرف که درصدد رساندن تدارکات به متفقین باشند حمله خواهند کرد. درنتیجه، شمار زیادی از کشتی‌ها که عازم بریتانیا و سایر نقاط بودند، مردد که چه کنند، به نزدیک‌ترین بندر اطراف خود پناه بردند و منتظر توصیهٔ دولت‌ها یا مالکین کشتی خود ماندند. واضح است که این امر در تأخیر، اگرنه توقف، جریان رساندن تدارکاتِ شدیداً موردنیاز به بریتانیا و متحدینش مؤثر بود، و این دقیقاً همان چیزی بود که آلمانی‌ها می‌خواستند. سه روز بعد رئیس‌جمهور ویلسون روابط سیاسی با آلمان را قطع کرد و سفرای مربوطه به وطن بازگشتند. با وجود این، هیچ نشانه‌ای نبود که رییس جمهور ویلسون در جنگی وارد شود که او و اکثریت عظیم آمریکایی‌ها خواستار آن نبودند. کابینهٔ جنگ در لندن در این گیر و دار تصمیم گرفت که برای تحمیل قصد خویش، و بیرون راندن مردم آمریکا از خوش خیالی فقط یک راه باقی مانده بود. و آن این بود که مدرک دریاسالار هال در مورد اغراض خیانتکارانهٔ آلمان نسبت به کشورش را به طور خصوصی برایش فاش سازند.

در ۲۳ فوریه، سِر آرتور بالفور، وزیر خارجهٔ بریتانیا، از سفیر آمریکا خواهش کرد به سراغ او در وزارت خارجه برود چون خبری دارد فوق‌العاده بااهمیت که باید به وی منتقل کند. بالفور بعداً لحظهٔ ارائهٔ تکه کاغذ حاوی تلگراف رمزدار به سفیر را به عنوان «شگرف‌ترین در تمام زندگیم» توصیف کرد. سفیر که از خواندن متن تلگراف شوکه شده بود و با تأیید بالفور از اصالت آن اطمینان حاصل کرده بود به وزارت خارجه در واشنگتن هشدار داد که به زودی منتظر «تلگرافی بسیار پراهمیت برای رئیس‌جمهور و وزیر خارجه» از طرف او باشند. سپس او به نوشتن پیام پرداخت که دفتر اطلاعات بریتانیا چگونه از طریق منابع شهر مکزیکو به تلگراف دست یافت و چگونه از رمز به دست آمده از بار و بنهٔ واسموس که دو سال پیش ضبط شده بود برای شکستن رمز محتوای آن استفاده کرده‌اند. پیام و تلگراف به محض رسیدن به وزارت خارجه به کاخ سفید برده و به نظر رئیس جمهور رسانده شد. انگلیسی‌ها هراسان بودند که ممکن بود او تلگراف را به عنوان جعلی یا دوز و کلک رد کند، ولی نگرانی‌شان بی‌مورد بود، به گزارش کسی که هنگام خواندن آن حضور داشت رئیس‌جمهور «عصبانیت شدید» نشان می‌داد. زیرا تلگراف به روشنی ثابت می‌کرد که زیمرمن درحالی‌که ادعای مذاکرهٔ صلح با ویلسون می‌کرد در تمام مدت در خفا مشغول

توطئه علیه ایالات متحده بوده است.

بنابراین برای آنکه ادعا شود این یک اقدام قاطع دستگاه اطلاعاتی آمریکا بوده است (چون انگلیسی‌ها نمی‌خواستند آلمانی‌ها پی ببرند که آنها رفت و آمد مکاتبات سیاسی برلین را کنترول می‌کنند). آمریکایی‌ها موفق شدند رونوشت دوم تلگراف را از اولیای امور تلگراف شهر مکزیکو برای خودشان به دست آورند. سپس کارشناسان وزارت خارجه، با استفاده از دفتر رمز واسموس که انگلیسی‌ها در اختیارشان گذاشته بودند، رمز تلگراف را باز کردند و به متنی مشابه دست یافتند. در اوّل مارس، متن تلگراف محکوم کننده از طریق شبکهٔ آسوشییتد پرس[1] برای روزنامه‌های سراسر آمریکا ارسال شد. عناوین روزنامه‌ها گویای ماجرای کامل به ملتی بهت‌زده بود. روزنامهٔ شیکاگو ـ دیلی تریبیون[2] اعلام کرد *ویلسون توطئهٔ جنگی آلمان را تأیید می‌کند*، بوستون جورنال[3] منعکس کرد *آلمان از مکزیک می‌خواهد با ژاپن برای جنگ با آمریکا متحد شود*، نیویورک تریبیون[4]، با اضافه کردن یک عنوان فرعی گزارش داد **پیام زیمرمن به مکزیک توطئهٔ حمله به آمریکا از مرز را، در صورت وارد شدن آمریکا به جنگ، برملا می‌کند ـ قول بازپس گرفتن تکزاس، نیومکزیکو و آریزونا به عنوان پاداش. کنگره با مطالبهٔ جنگ روبروست.** این افشاگری شورانگیز بود، و بر مردم آمریکا، که اینک پی می‌بردند جنگ با آلمان غیر قابل اجتناب است، تأثیر عمیقی گذاشت.

لیکن هنوز ویلسون مردّد به نظر می‌رسید، هرچند او دستور داد کشتی‌هایی که به سوی منطقهٔ جنگی پیش می‌روند باید مسلح باشند. تنها پس از غرق شدن پنج کشتی تجاری آمریکا به وسیلهٔ زیردریایی‌های U-boat، با از بین رفتن جان آمریکایی‌ها، از جمله زنان و کودکان، بود که او امید نسبت به برقراری صلح بین قدرت‌های منازع را از دست داد. بیطرفی مسلحانه، اصطلاحی که او به کار می‌برد، به اراده برای شکست آلمان تبدیل شد. در ۶ آوریل، رئیس‌جمهور ویلسون، با اطمینان از حمایت تمام ملت آمریکا جنگ با آلمان را اعلام کرد، این اعلامیه شامل ترکیه نمی‌شد زیرا آمریکا با آن دعوایی نداشت.

مورخان هنوز بر سر آنکه دقیقاً چه عاملی آمریکا را به جنگ سوق داد توافق ندارند، امّا رهگیری، کُدشکنی و انتشار تلگراف زیرمن به وسیلهٔ کادر اطلاعاتی دریاسالار هال بدون شک نقش عمده، شاید تعیین کننده، داشت. به هرحال، بدون توسل به دفتر بجا ماندهٔ واسموس آنها نمی‌توانستند ضربهٔ کاری‌شان را وارد کنند، که در این حالت زیمرمن رازش را پنهان نگه می‌داشت، درحالی‌که داخل شدن آمریکا در جنگ ممکن بود باز هم به تأخیر

1. Associated Press　2. Chicago Daily Tribune　3. Boston Journal
4. NewYork Tribune

بیفتد، احتمالاً تا آنجا که متفقین مجبور به مذاکره برای صلح می‌شدند. تقریباً به طور قطع واسموس هرگز پی نبرد که از دست دادن آن دفتر رمز به چه قیمتی برای کشورش تمام شد، زیرا تا موقعی که نقشش در این جریان آفتابی شد او فوت کرده بود. گرچه اگر او آگاه شده بود، این قهرمان مکّار توسعه‌طلبی آلمان مورد نفرت قرار می‌گرفت. زیرا امکان داشت استدلال شود که کوتاهی او در اعلام خطر به برلین، در مورد احتمال افتادن دفتر رمز به دست انگلیسی‌ها، ممکن است غیرمستقیم برای آلمان به قیمت جنگ تمام شده باشد. گرچه تا اعزام قوای آمریکایی به فرانسه هنوز راهی طولانی مانده بود آگاهی تسلی‌بخش که این قدرت جدید پویا، با منابع و نیروی انسانی عظیم، اینک پشتیبان آنهاست، به متفقین خسته از جنگ قوت قلب بخشید. و هنگامی که قوا و هواپیماهای آمریکایی سرانجام وارد فرانسه شدند اوضاع بر ضد ارتش فرسودهٔ آلمان عوض شد.

اما در بهار سال ۱۹۱۷ میلادی، درحالی‌که آمریکایی‌ها هنوز در نگرانی سهیم شدن یا نشدن در سرنوشت متفقین دست و پا می‌زدند، وقایع خطیرتری در روسیه شکل می‌گرفت. در زمانی که ترک‌ها و آلمانی‌ها از آرزوی فتح مشترک شرق دست می‌شستند این وقایع امید تازه‌ای را برای پیروزی آنها زنده کرد. معهذا، در هند، این تحولات دهشتزای جدید، درست در لحظه‌ای که فکر می‌کردند تهدید ترک ـ آلمانی به سر رسیده، ترس تازه‌ای در دل انگلیسی‌ها انداخت. فصل جدیدی از داستان پایان‌ناپذیر *بازی بزرگ* داشت گشوده می‌شد، فصلی که مقدّر بود کل مسیر تاریخ را تغییر دهد.

فروپاشی

«امپریالیست‌های انگلیسی کوشش کردند با تبلیغات ثابت کنند که قوای ترکی و آلمانی، پس از تصرف ماورای قفقاز، از دریای خزر می‌گذرد و یکدفعه در ترکستان سربر مـی‌آورد. در آنجا بیش از ۱۰۰۰۰۰ نفر اُسرای آلمانی و اتریشی به آنها ملحق می‌شوند، و سپس آنها به طرف افغانستان و هند حرکت می‌کنند. به این ترتیب، مداخله در روسیه با ضرورت دفاع از هند توجیه شد.»

لئونید میتروخین[1]، ناکامی سه هیئت،
مسکو، سال ۱۹۸۷ میلادی

1. Mitrokhin

۱۶

سقوط عظیم روسیه

انقلاب مارس سال ۱۹۱۷ میلادی روسیه که به تدریج به اضمحلال قوای حکومت تزاری روسی در همه‌جا و خاتمه یافتن شرکت آن کشور در جنگ کشیده شد بدون تردید ارتش ترکیه را از انهدام در شرق نجات داد، چنانچه لشکر ۷۰/۰۰۰ نفری قفقازی‌های روسیه با ۱۵۰/۰۰۰ نفر سربازان ژنرال ماد، طبق نقشهٔ اولیه، در شمال بغداد به هم پیوسته بودند، آنوقت ارتش دلسرد و لت و پار ترکیه در قلابی که به این نحو تشکیل می‌شد خُرد و خمیر شده بود. به عبارت دیگر، به ترک‌ها فرصتی حیاتی داده شد تا بتوانند از نو تجدید سازمان کنند و به این ترتیب سقوط امپراتوری عثمانی را هیجده ماه دیگر به تعویق اندازند.

گرچه، بدون انقلاب هم، کارآیی قوای روس با فرا رسیدن زمستان سخت شرق ترکیه به طور جدی کاهش یافته بود. هر دو طرف در این فاصله مجبور شده بودند به خاطر حفظ بقا دست از مبارزه بردارند. تمام واحدها در دامنه‌های بی‌پناه کوهستان از سرما یخ زده بودند، سرمازدگی مرتب جان عده‌ای را در گوشه و کنار می‌گرفت. سربازان روسی، با مختل شدن خط تدارکاتی تفلیس و کارس[1]، با ۲۲۰ گرم نان در روز سر می‌کردند، سوپ‌شان از گوشت و استخوان تغلیط شدهٔ سگ و گربه و الاغ درست می‌شد. بیماری، از جمله تیفوس، نیز بر تلفات می‌افزود. روحیهٔ افراد هم رو به وخامت گذاشته بود، و شاید شایعات رایج بین سربازان در مورد ناآرام‌تر شدن اوضاع در وطن و جبهه‌های شرق در اروپا این ناراحتی را تشدید می‌کرد. تا هفتهٔ نخست ماه مارس، هنگامی که شورش غذا ماشهٔ انقلاب را در سن‌پطرزبورگ کشید، و منجر به کناره‌گیری تزار نیکلاس دوم گردید، گفته شد که بیش از یک میلیون نفر از خدمت فرار کرده بودند. مردم از هر طبقه، خسته از مطالبات وحشتناک جنگ، که نشانه‌های خاتمه یافتنش اندک بود، و سخت آزرده از حکومت استبدادی تزار، به

---

1. Kars

سرعت تاب تحمل‌شان را از دست می‌دادند. در حقیقت، برای سقوط رومانف[1]ها، پس از بیش از سه قرن تکیه بر تخت و تاج روسیه، عدهٔ معدودی ماتم گرفتند، درحالی‌که اکثریت وسیعی از روس‌ها، فارغ از طبقه یا مسلک سیاسی‌شان، از جانشین آنها حکومت موقت کِرِنسکی[2] استقبال کردند.

خبر اتفاقات سن پطرزبورگ در هیچ کجا نظیر قفقاز مورد استقبال قرار نگرفت. هنگامی که خبر سقوط تزار در ۱۵ مارس به تفلیس رسید پاسخ بدان آنی و عنان‌گسیخته بود. فیلیپس پرایس از روزنامهٔ منچستر گاردین گزارش کرد تمام شیرازهٔ اقتدار سلطنتی روسیه شروع به فروپاشی کرد، «ابتدا پلیس از خیابان‌ها محو شد، سپس ادارات دولتی بسته شد. بعد دسته‌های انقلابیون و محصلین تمام باقی‌ماندهٔ ژاندارم‌ها را دستگیر و ساختمان‌های پلیس مخفی را تصرف کردند و رئیس آن و همسرش بازداشت شدند.» سه روز بعد گردهمایی عمومی برای جشن انقلاب و تصمیم‌گیری نسبت به آینده در میدان اصلی شهر برگزار شد. فیلیپس پرایس نوشت این «یکی از مهم‌ترین روزهای تاریخ قفقاز» بود که مردم سوار بر اسب یا به وسیلهٔ گاری از روستاهای دور کوهستان‌ها هم در آن شرکت کردند. همانند هزاران گرجستانی، ارمنی و آذربایجانی «افراد قبایل کوهستان ـ لسجی‌ها[3]، اوارها[4]، چچن‌ها[5] و سوانتی‌ها[6] ـ با عباهای بلند سیاه و کلاه‌های پوستی حضور داشتند.» آنها قرن‌ها در اعماق دورافتادهٔ قفقاز زیر سلطهٔ اربابان فئودال زندگی کرده بودند «بسیاری از آنان نمی‌دانستند تبعهٔ تزار روسیه‌اند یا سلطان عثمانی. با وجود این از روی کنجکاوی کیلومترها راه کوهستانی را پیموده بودند تا شایعات شنیدهٔ آنها تأیید شود.»

سربازان پادگاه تفلیس، از جمله افسران سوار بر اسب، مشتاق برای شرکت در جشنِ خبر سقوط حکومت، و مصمم برای اظهار عقایدشان، به میدان بزرگ ریختند. بعد زندانیان سیاسی، که تازه از سیاهچال‌های زندان‌های محلی آزاد شده بودند، قلمدوش آمدند. بسیاری از آنها از زمان انقلاب نافرجام سال ۱۹۰۵ میلادی سلامت‌شان را از دست داده بودند. در هنگامهٔ هلهله‌ها سه بار سرود ملّی فرانسه، مارسیز، توسط چند گروه شهر نواخته شد. فیلیپس پرایس گزارش کرد «همهٔ کله‌ها برهنه بود، اهالی قبایل کوهستانی کلاه پوست پشمالوشان را از سر بر داشته بودند، و موی بلند محصل روسی با نسیم تاب می‌خورد.» سربازان که تا چند روز پیش شعار «زنده باد تزار» سر می‌دادند اکنون به شنیدن سرود هیجان‌انگیز انقلاب پیش فنگ می‌کردند. هر سخنرانی که در آن بعداز ظهر یکشنبه برای جمعیت صحبت کرد دموکراسی ورد زبانش بود، و قلب‌های همه مملو از امید برای صلح

---

1. Romanof   2. Kerensky   3. Lesgians   4. Avars   5. Chechens
6. Swanetians

بود. همه دعا می‌کردند که روسیه به زودی از جنگ، که این همه داغدار به جا گذاشته بود، خارج شود. سرانجام این گردهمایی تاریخی در میان صحنه‌های شادمانی پایان یافت. دشمنان دیرین همدیگر را بغل کردند و برای دوستی ابدی سوگند خوردند، چیزی که در گذشتهٔ خونین آن سرزمین سابقه نداشت. انبوه مردم که در گردهمایی شرکت داشتند با شتاب به شهرها، روستاها و پادگان‌های نظامی برگشتند تا مژدهٔ وقایع سرنوشت‌سازی را که در سن پطرزبورگ رخ می‌داد و در سرتاسر امپراتوری عظیم روسیه گسترش می‌یافت به هموطنانشان برسانند.

فیلیپس پرایس، ملاک اهل گلاسستر[1] و جهانگرد پیش از جنگ در آسیای مرکزی، به سبب مشاهداتش در جنگ، ابتدا در جبههٔ شرق در اروپا و سپس قریب به دو سال در قفقاز و شرق ترکیه، سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود. او همانند بسیاری از آزاداندیشان آن زمان هواخواهی توده‌های مردم روسیه را می‌کرد که شاهد رنج‌شان بود «مثل گوسفند به سوی سلاخ خانه پیش می‌رفتند»، و از زوال حکومت خودکامهٔ تزار و ظهور انقلاب استقبال می‌کرد. او، نظیر بسیاری دیگر، اعتقاد داشت شاهد سپیده‌دم جدیدی در روسیه می‌باشد. او نوشت «صدای گلوله‌هایی که در سواحل نوا[2] شلیک می‌شد تا دوردست‌ها، در امتداد دشت‌های اوکراین تا استپ‌های قزاق، از فراز قلل برفی قفقاز تا فلات یخ‌زدهٔ ارمنستان، و در آن سوی بحر خزر تا شنزارهای بایر و واحه‌های حاصلخیز ترکستان طنین‌انداز می‌شد. مردم سرانجام برق شادی را دیده‌اند، و خود را از ظلمت قرون وسطایی آزاد کرده‌اند.» او اندکی بعد قفقاز را به قصد مسکو و سن پطرزبورگ ترک کرد تا تحولات شگفت‌انگیز آنجا را گزارش کند.

به لحاظ این آشوب انقلابی و بلاتکلیفی در قفقاز، به اضافهٔ عدم قاطعیت در فرماندهی کل سن پطرزبورگ، هیچ تعجب نداشت که روس‌ها نتوانستند طبق قرار قبلی به ژنرال ماد در بین‌النهرین ملحق شوند. با وجود این، قوای روس‌ها، که پیشرفت‌شان به سوی قسطنطنیه، پس از تصرف ارزروم، متوقف شده بود همچنان به حفظ خطوط در شرق ترکیه ادامه دادند. درواقع، حکومت جدید کرنسکی امیدوارانه به بریتانیا و فرانسه اطمینان جدی داده بود که روسیه در جنگ بماند و به تعهداتش نسبت به متفقین احترام بگذارد. همه چیز به کنار، در مقابل یاری روس‌ها برای شکست ترکیه، به عنوان یکی از پاداش‌ها، قسطنطنیه و نتیجتاً دسترسی به آب‌های گرم به آنها وعده داده شده بود. از آن گذشته، به طوری که فیلیپس پرایس مشاهده کرده بود در این لحظه سرایت ویروسِ انقلاب هنوز عمدتاً به قوای مناطق عقب جبهه، به ویژه پادگان تفلیس، محدود می‌شد. تا کودتای بلشویکی در نوامبر سال

1. Gloucester 2. Neva

۱۹۱۷ میلادی طول کشید که ارتش روسیه در شرق ترکیه عاقبت مضمحل شد، و سربازان از بیم آنکه برای دریافت سهم خود از تقسیم مجدد اراضی وعده‌شده دیر برسند به سوی خانه‌های خود روانه شدند.

در این اثنا، در قفقاز، گروههای قومی و انقلابی عمده در تفلیس که مرکز گرجستان و ستاد فرماندهی نظامی قبلی تزار بود، دور هم گرد آمده و دولت موقتی به نام کمیساریای سراسری قفقاز تشکیل داده بودند. این دولت که مشتمل بر منشویک‌ها، انقلابیون اجتماعی و سایر گروهها ـ امانه بلشویک‌ها می‌شد درصدد بود قفقاز را از هرج و مرج تمام عیار و آشوب‌های قومی حفظ کند. اعضای کابینهٔ دوازده نفرهٔ آن از سه نفر گرجی، سه نفر ارمنی، سه نفر آذربایجانی و دو روسی، به اضافهٔ رئیس جمهوری گرجی، تشکیل می‌شد. این اعضا با عنوان کمیسار، هر یک پرسنل خودش را داشت ازجنگ گرفته تا کشاورزی، آموزش تا تدارکات. اغلب مردم از دولت کرنسکی، که بقایای رژیم منفور تزاری را از بین برده بود، بیش از حد راضی بودند، کمیساریای سراسری قفقاز هنگامی که بلشویک‌ها قدرت را در سن پطرزبورگ به دست گرفتند و خود را حکومت مشروع روسیه دانستند اقتدار آنها را، به رسمیت نشناخت.

این وحدت اراده برای ناحیه‌ای که در کُشت و کُشتار و منازعات بین طایفه‌ای غرقه بود دستاورد چشمگیری به شمار می‌آمد. با این همه، حکم کمیساریای سراسری قفقاز مورد پذیرش عموم در کلّ قفقاز نبود. بلشویک‌ها در شهر بزرگ نفت‌خیز باکو به لطف رهبریِ پُرجذبهٔ استپان شامیان[1]، رفیق نزدیک لنین و خود از انقلابیون کهنه‌کار، موفق شده بودند پیشی جویند. باکو، با عدم تسلیم در برابر اقتدار تفلیس، وفاداری خود را به رژیم جدید بلشویک در سن پطرزبورگ (یا پتروگراد[2] نام جدیدی که در شروع درگیری جنگ به خاطر شستن هر آنچه نشانی از آلمانی داشت بر آن نهاده بودند) اعلام کرد. علاوه بر این، یک اختلاف دیگر وجود داشت که دولت تفلیس و به ویژه دولت باکو را تهدید می‌کرد. درحالی‌که گرجی‌ها و ارمنی‌ها هر دو جزو مسیحیان قدیمی بودند که می‌توانستند با هم زندگی کنند.

مسلمان‌ها و ارمنیان باکو و حوالی آذربایجان هر دو، سابقهٔ دیرین دشمنی و خصومت داشتند که بارها به قتل‌عام متقابل انجامیده بود. این موضوعی بود که مقامات تزاری گاهی بدشان نمی‌آمد به آن میدان دهند، زیرا پی برده بودند اگر این مردم سخت دمدمی مزاج را به جان هم اندازند، آسان‌تر بر آنها حکومت می‌کنند.

اینک با سقوط حکومت تزاری در قفقاز و فروپاشی ارتش روسیه در شرق ترکیه،

---

1. Stepan Shaumian
2. Petrograd

مسلمان‌های آذربایجان تصور کردند که شانس آنها فرا رسیده بود. با وجودی که تسلیحات یا سازمانی برای بیرون کشیدن قدرت از چنگ شامیان و رفقای بلشویکش در باکو نداشتند می‌توانستند تشخیص دهند که راه به سوی ترک‌ها، هم‌کیشان و خویشاوندان قومی‌شان، که قویاً برایشان دلسوزی می‌کردند، کاملاً باز بود. اگر لشکر ترک در داخل قفقاز به سوی باکو پیشروی می‌کرد یک ستون پنجم میلیونی، یا به همین نیرومندی، برای خوشامدگویی منتظرشان بود. به علاوه، کمی دورتر به طرف شرق در آسیای مرکزی، چندین میلیون مسلمان دیگر همین احساسات همدلی را نسبت به ترک‌ها داشتند. همان‌طور که دیدیم آنها در سال ۱۹۱۶ میلادی یکبار برای آزادی از یوغ حکومت روس‌ها بدون کسب نتیجه تلاش کرده بودند. آنها نیز، همانند همسایگان آذربایجانی‌شان، آماده بودند از هر ارتش ترک که وعدهٔ آزادی از حکومت کافران را می‌داد استقبال کنند، فرقی نمی‌کرد که آنها تزاری، بلشویک، منشویک یا انقلابی اجتماعی باشند.

پیشروی ترک‌ها این چنین، نه تنها بقای شامیان، که ارمنی به دنیا آمده بود، و رفقای بلشویکش را در باکو تهدید می‌کرد، که تصوّر آن جمعیت کلان ارمنی‌ها را نیز زهره ترک می‌کرد. شمار این جمعیت با پیوستن آوارگان جنگ در شرق ترکیه به مقدار زیادی فزونی یافته بود. ولی این نگرانی فقط به آنها منحصر نمی‌شد. چنانچه ترک‌ها، به اضافهٔ آلمانی‌ها، به داخل قفقاز و سپس آسیای مرکزی پیشروی می‌کردند به صورت تهدیدی بسیار جدّی برای هند درمی‌آمدند. اینک که قوای روسی برای سرکوب چنین حرکتی وجود نداشت؛ نفوذ حتی تعداد انگشت شماری افسر ترک یا آلمانی، با تبلیغ مرام مهیج وحدت ترکی یا جهاد، ممکن بود به موفقیتی نایل آید که نیدرمایر، هنتیگ و واسموس در دست یافتن به آن شکست‌خورده بودند. همین که فتیلهٔ آن در قفقاز یا آسیای مرکزی روشن می‌شد زبانهٔ شعله آن ممکن بود به سمت جنوب از طریق ایران و افغانستان تا هند کشیده شود.

انگلیسی‌ها در درک آنچه در منطقه می‌گذشت و تا آن موقع جزو مسئولیت سن پطرزبورگ محسوب می‌شد تا حدودی کُند بودند. درواقع، آنها با قبول آنکه همه چیز در جبههٔ شرق ترکیه به خوبی پیش می‌رود در خواب غفلت فرو رفته بودند. افسری ارشد در سن پطرزبورگ به وابستهٔ نظامی انگلیسی اطمینان داده بود «روسیه کشور عظیمی است، و می‌تواند در عین حال هم درگیر جنگ باشد و هم از پس انقلاب برآید.» در عمل، به دنبال کودتای بلشویکی، سرعت وقایع در شرق کابینهٔ جنگ را در لندن غافلگیر کرده بود. با از هم پاشیدن لشکرهای روسیه در شرق ترکیه، ناگهان شکافی بزرگ و کاملاً بی‌محافظ در دفاع هند پدید آمده بود، و هم اینک گزارش‌هایی به لندن می‌رسید که مبارزان مسلمان راه آزادی در بازگشت از ترکیه به وطن به واحدهای روسی حمله می‌کنند و تسلیحات آنها را می‌ربایند.

به فاصلهٔ اندکی بعد، متفقین خبری دریافت کردند که آن را خشمگینانه زدن خنجر

دیگری از پشت توسط روس‌ها تلقی کردند. در ۳ دسامبر سال ۱۹۱۷ میلادی، مذاکره کنندگان آلمانی و بلشویک در شهر سوختهٔ برست لیتوفسک[1] لهستان تلاش کردند صلح جداگانه‌ای بین کشورهایشان برقرار سازند. هر دو کشور به اندازهٔ هم مشتاق خارج شدن روسیه از جنگ بودند ـ بلشویک‌ها چون آن را نزاعی بین رقبای سلطنتی می‌دیدند و مایل بودند بر روی بنیاد نهادن اجتماعی در جهت خطوط آرمانی جدید تمرکز کنند، و آلمانی‌ها نیز، چون امکان می‌یافتند برای برنامه‌های تهاجمی بهارشان شمار زیادی از سربازان را به موقع به جبهه غرب منتقل کنند. این یک گردهمایی به کلی عجیب و غریبی بود. جان ویلر ـ بنت[2] مورخ نوشت «مقدر شده بوده نمایندگان انقلابی‌ترین رژیم‌های شناخته شده در جهان با نمایندگان مرتجع‌ترین طبقهٔ نظامی بین رده‌های حاکم درآن زمان بر سر همان میز بنشینند، که اشراف زاده‌ای باواریایی[3]، ملقب به شوالیهٔ پشم طلایی[4] و سرلشکری پروسی[5] باگروهی رهبر بلشویک، که تازه از تبعید برگشته بودند و بوی زنندهٔ سیاهچال‌ها هنوز از لباسشان زدوده نشده بود، در شرایط مساوی مذاکره کنند.»

آلمانی‌ها شرایط سختی به طرف مقابل پیشنهاد کردند، واگذاری لهستان، اوکراین، ایالت‌های بالتیک، فنلاند و قفقاز را مطالبه می‌کردند، همین‌طور پس دادن شهر پادگانی کارس و اراضی پیرامون آنکه روس‌ها از امپراتوری عثمانی تصرف کرده بودند. رئیس هیئت مذاکره کنندهٔ بلشویک، لئون تروتسکی[6]، که در آن زمان خیلی خوب شناخته نشده بود، با به کار بردن تاکتیک‌های زیرکانهٔ مباحثه طفره رفت و گفتگو را نُه هفته کِش داد، به این امید که انقلاب به آلمان و اتریش گسترش یابد و جنگ بدون وارد شدن ضرری به روسیه پایان گیرد. امّا آلمانی‌ها، خشمگین از تأخیر تروتسکی در امضای پیمان، پیشروی‌شان را از سر گرفته بودند سرانجام لنین را مجبور کردند دستور پذیرش شرایط برلین را صادر کند، گرچه در پی شکست آلمان چیزی نصیب آنها نشد. معهذا، در این اثنا، کناره‌گیری روسیه از جنگ پیامدهای عمیقی در لندن و دهلی به جا گذاشت.

دورنمای هولناک رخنهٔ ارتش ترک ـ آلمانی از طریق شکاف قفقاز به اندازهٔ کافی وخیم بود. ولی در آن هنگام این تنها مشکلی نبود که ذهن رؤسای دفاع انگلیسی را به خود مشغول می‌داشت، در اردوگاه‌های اسرا، پراکنده در سرتاسر آسیای مرکزی روسی، ۴۰۰۰۰ سرباز قوی بنیه آلمانی و اتریشیِ زندانی وجود داشتند که توسط قوای تزار در اروپای شرقی

---

1. Brest - Litovsk
2. John Wheeler - Bennett

۳. Bavarian، اهل ایالتی در جنوب غربی آلمان ـ م

۴. Golden Fleece، افسانه یونانی، پشم طلایی قوچ که اژدها از آن مراقبت می‌کرد تا دو قهرمان افسانه‌ای آن را از جا در بردند ـ م

۵. Prussia، کشور سابق در اروپای مرکزی که بعد از جنگ جهانی دوم به چند کشور تقسیم شد ـ م

6. Leon Trotsky

دستگیر شده بودند. این عده پس از رها شدن از قید محافظان اینک خود را آزاد می‌یافتند. اینجا، یک لشکر کامل، آماده برای تهدید هند، درحال شکل گرفتن بود. درواقع هم‌اینک گزارش‌هایی به دهلی می‌رسید که برخی از افسران‌شان در صدد سازمان دادن آنها به صورت نیروی جنگی می‌باشند تا به صف مقدم ترک ـ آلمانی که از شکاف قفقاز پیشروی می‌کنند ملحق گردند، یا اگر به طریقی اسلحه به دست‌شان می‌رسید مستقلاً وارد عمل شوند. اضمحلال ارتش‌های روسیه وحشت دیگری نیز ایجاد کرد. ژنرال لودن دُرف[1]، نفر دوم سلسله مراتب ارتش آلمان پس از هیندنبرگ، نوشت «خیابان‌های شهرهای آلمان را تاریکی فراگرفته بود.» هواپیماها و زیردریایی‌ها در تحرکات‌شان سخت محدود شده بودند. چیزی که آلمان شدیداً نیاز داشت نفت بود. اگر دست‌شان به باکو، با منابع عظیم نفتی‌اش، می‌رسید اوضاع می‌توانست دگرگون شود. به علاوه، در ترکستان شرق دریای خزر ۲۰۰۰۰۰ تُن محصول پنبهٔ خام وجود داشت، که در ساخت مواد منفجره و یونیفورم‌ها مورد استفاده بود. در دهلی و لندن توافق به عمل آمد که به هر قیمت شده این مواد حیاتی برای جنگ دور از دسترس دشمن نگه داشته شود.

با وجود این، مسئلهٔ اعزام قوا برای بستن شکاف اصلاً قابل طرح نبود، زیرا قوای اضافی پیدا نمی‌شد، و به هرحال راهی برای به موقع رساندن آنها به محل به هیچوجه وجود نداشت. نزدیک‌ترین سربازان انگلیسی افراد ماد در بغداد بودند، ولی امکان استفاده از آنها نبود چون بغداد در معرض خطر تسخیر دوباره قرار می‌گرفت، و به هرحال، آنها مجبور بودند نخست با جنگیدن از ۸۰۰ کیلومتر اراضی تحت تصرف عثمانی بگذرند، و موصل را در طی این راه تسخیر کنند، تا به شکاف قفقاز دسترسی یابند. و حتی اگر به این موفقیت نایل می‌آمدند، تدارکات آنها چطور تأمین می‌شد؟ کابینهٔ جنگ حاضر نبود دوباره با گسترش اضافی قوا دچار مصیبت دیگری نظیر کوت شود.

از بد حادثه، ژنرال ماد ناگهان مبتلا به وبا شد و سه روز بعد درهمان خانه‌ای که ارتشبد فون در گولتز هیجده ماه پیش در اثر بیماری تیفوس مرده بود دار فانی را بدرود گفت. زمان زمانی نبود که دست به اقدامات مخاطره‌آمیز جدید زده شود. با وجود این تا وقت باقی بود شکاف قفقاز باید به نحوی بسته می‌شد.

کابینهٔ جنگ برای رسیدن به این مهم تنها یک راه می‌دید، و آن این بود که اهالی محلی را برای تشکیل نیرویی شبه نظامی و دفاع از وطن‌شان ترغیب کنند. انگلیسی‌ها، به سهم خود، وجوه، آموزش و حمایت موردنیاز را تأمین می‌کردند، تسلیحات و مهمات از واحدهای روسی که با شتاب به شرق عثمانی بازمی‌گشتند به دست می‌آمد. بر حسب تصادف،

---

1. Luden dorff

انگلیسی‌ها در این هنگام مُشتی افسر در این منطقه داشتند که می‌توانستند تمام این کار را سازمان دهند. اینها اعضای یک هیئت کوچک زمان جنگ وابسته به مرکز فرماندهی قفقاز تزاری در تفلیس بودند.

آنها پس از انقلاب باقی‌مانده بودند تا روس‌ها را به ادامهٔ مقاومت در برابر ترک‌ها تشویق کنند. ضمن آنکه با نگرانی شاهد تغییر اوضاع در اطراف خود بودند. چون این افسران پول لازم برای تأمین هزینهٔ شبه نظامیان و خرید تسلیحات محلی را نداشتند وظیفه تأمین تسلیحات و ارسال آن به طریقی به تفلیس به عهدهٔ سفیر بریتانیا در تهران، حدوداً ۱۰۰۰ کیلومتر دورتر، محول گردید. در این فاصله، افسران ستاد در لندن و دهلی به دنبال سایر راههای چاره برای سد کردن پیشروی مورد انتظار ترک ـ آلمانی می‌گشتند.

این، تنها شکافی نبود که سقوط لشکرهای روسیه در دفاع خارجی هند پدید آورده بود. بخشِ شمالی کمربند شرق ایران که نیروهای روسی در آن مَستقر بودند وقتی سربازان عزم وطن کردند یکباره محو شد و افغانستان یکبار دیگر در برابر رخنهٔ دشمن آسیب‌پذیر رها گردید. این شکاف، به پهنای حدود ۵۰۰ کیلومتر باید به طریقی پُر می‌شد، و تنها راه آن این بود که گشتی‌ها و پست‌های دیده‌بانی واحدهای بخش انگلیسی به سمت شمال تا مرز روسیه گسترش داده شود، که درا ین صورت از تراکم افراد در طول کمربند کاسته می‌شد. اعتراضهای تهران به این تهاجم اضافی انگلیسی‌ها در داخل قلمرو مستقل ایران به آسانی نادیده گرفته شد. انگلیسی‌ها باتوجه به شدت مخاطره، و تزلزلِ هنوز پابرجایِ ایرانی‌ها در وفاداری، حال و حوصلهٔ ریسک کردن نداشتند.

نخستین وظیفهٔ هیئت انگلیسی این بود که تعیین کند بین گروههای مذهبی و قومی مختلف در قفقاز کدام یک به احتمال زیاد در برابر مهاجمان مقاومت جدّی به خرج می‌دهند، و بنابراین شایستهٔ حمایت متفقین می‌باشند. از ملیت‌های سه‌گانهٔ اصلی، آذربایجانی‌های مسلمان، با گرایشی که به ترک‌ها داشتند، مسلماً قابل اطمینان نبودند، و درواقع باید آنها را تحت مراقبت قرار می‌دادند. گرجی‌هایِ مسیحی، ضمن داشتن خصومت نسبت به ترک‌ها، روابط تاریخی نگران‌کننده‌ای با آلمانی‌ها داشتند که قدمت آن به اوایل قرن نوزدهم برمی‌گشت. در حقیقت، در شروع درگیری جنگ عوامل آلمانی برای بهره‌برداری از آن، البته بدون نتیجه، به داخل گرجستان رخنه کرده بودند. از آن گذشته، گرجی‌ها مردمی به شدت ملّی‌گرا بودند که احتمال می‌رفت در برابر کسی که آزادی نویافته‌شان را تهدید کند مقاومت به خرج دهند، آن هم آزادی که پس از تحمل بیش از یک قرن سلطهٔ تزاری به دست آمده بود. بنابراین قضاوت در مورد آنها این بود که حمایت محتاطانه از آنها، به ویژه در برابر ترک‌ها، ارزش دارد.

بدیهی‌ترین نامزد برای حمایت انگلیسی‌ها مسیحیان ارمنی بودند، که وطن‌شان مستقیماً

سر راه هرگونه پیشروی ترک‌ها به سمت باکو قرار داشت، و این عذر قانع‌کننده‌ای برای مقاومت در برابر دشمن دیرینه به دست‌شان می‌داد. از آن گذشته، بسیاری از آنها در نیروهای تزار خدمت کرده بودند و نشان داده بودند که قادرند قاطعانه و سرسختانه بجنگند، مشوق آنها یکی ترس و وحشت از ترک‌ها و دیگری قول‌های سن پطرزبورگ بود که پس از پیروزی در جنگ نوعی استقلال در داخل امپراتوری روسیه به آنها داده می‌شود. هر نوع امید از این دست فعلاً ناکام مانده بود، ولی همانطور که یک افسر اطلاعاتی انگلیسی بیان کرد «ارمنیان دلایل محکمی برای جنگیدن تا آخرین نفس داشتند»، زیرا مسلم بود که ترک‌ها رفتن ارمنیان را به طرف متفقین یک نوع تزویر و دورویی تلقی می‌کردند و درصدد انتقام برمی‌آمدند. درواقع، هم اینک، با سرازیر شدن قوای روسی از اطراف ارزروم، جنگجویان ارمنی نامنظم، در تلاشی خطرناک برای حفظ خطوط، جای آنها را در سنگرها می‌گرفتند، در همین حال اقدام‌هایی به عمل آمده بود تا سایر واحدهای ارمنی مستقر در نقاط دیگر به قفقاز منتقل گردند.

درحالی که فاتح شدن ترک‌ها ارمنیان را به خاک سیاه می‌نشاند پیروزی متفقین از هر نظر به صرفه و صلاح‌شان بود. زیرا هم اینک رئیس‌جمهور و سایر رهبران متفقین تأکید داشتند که به پاس تحمل مصائب و وفاداری ارمنیان نسبت به آرمان متفقین، پس از جنگ کشور مستقلی در ترکیه شرقی به آنها واگذار شود. اقدامی این چنین به لحاظ تأثیر در منافع شخصی قویاً مورد تأیید بریتانیا قرار گرفت. زیرا در آن زمان، دسامبر سال ۱۹۱۷ میلادی، کابینهٔ جنگ بریتانیا اصلاً اطمینان نداشت که با قطع خصومت‌ها لزوماً بلندپروازی‌های درازمدت عثمانی و آلمان در منطقه خاتمه می‌یابد. در یادداشتی محرمانه کابینهٔ جنگ توصیه کرد کشوری ارمنی تأسیس شود به منزلهٔ «تنها مانع در مقابل تکوین یک جنبش تورانی که دامنهٔ آن از قسطنطنیه تا چین گسترش می‌یابد، و آلمان را مسلح به سلاحی خواهد کرد که خطر آن برای صلح جهان از کنترول راه‌آهن بغداد به مراتب بیشتر خواهد بود.» درحالی‌که این فکر در بازنگری می‌تواند چیزی شبیه بیماری بدگمانی [1] به نظر آید امّا درواقع چیز دیگری جز احیای کابوس قدیمی نبود که کابینه‌های بریتانیا را از روزهای اولیه بازی بزرگ آزار داده بود.

به رغم تاخت و تاز دشمن پشت دروازه‌های قفقاز، و تشکیل دولت موقت چند ملیتی ـ کمیساریای سراسری قفقاز ـ افسران انگلیسی که در تفلیس درصدد سازمان دادن به مقاومت محلی بودند خود را در باتلاقی از حسادت‌ها و رقابت‌های قومی گرفتار یافتند. پیچیدگی کار، گرچه خارج از چهارچوب این روایت است، موجب می‌شد که وظایف آنها دو چندان

1. Paranoia

دشوار وخطرناک گردد. به مجرد آنکه برای یک گروه پول و کمک‌های دیگر تأمین می‌کردند بلافاصله انگلیسی‌ها همسو با آرمان آن گروه تلقی می‌شدند تا به این ترتیب جناح‌های رقیب را مورد تهدید قرار دهند. از آن بدتر، این نیز مسلم بودکه هرگونه دخالت بریتانیا یا متفقین در قفقاز، حتی اگر صرفاً به خاطر حراست از پیشروی‌های سوق‌الجیشی به سوی هند بود از طرف بلشویک‌های باکو و کرملین به عنوان اقدام خصمانه با انگیزهٔ اهداف استعماری تلقی می‌شد. درحقیقت، کابینهٔ جنگ هم‌اکنون شروع کرده بود به بلشویک‌ها، که آن‌طور خائنانه متفقین را تنها گذاشته و خود را به آلمانی‌ها فروختند، به چشم دشمنان محض و ساده‌دل نظر کند. بنابراین حفظ روابط حسنه با آنها، از نظر اهمیت نسبت به امنیت مرزهای هند در درجه دوم قرار داشت. علاوه بر آن، تسلط خود لنین بر قدرت در آن هنگام فوق‌العاده ناچیز به نظر می‌رسید، و شرط‌بندی بین تحلیل‌گران در لندن این بود که دولت انقلابیش بیش از دولت کرنسکی دوام نخواهد داشت. ولی هیچیک از اینها کار را برای کسانی که مجبور بودند با بلشویک‌های محل سروکله بزنند راحت‌تر نمی‌ساخت.

در چنین آش در هم جوشی از ملیت‌ها، زبان‌ها، ادیان، آرمانها و واهمه‌های مختلف بود که فردی دل به دریا زد و مقدر این بود که او نقشی استثنایی، اغلب عجیب و غریب، در این روایت بازی کند. وظیفهٔ ناخوشایندش این بود کـه طلاهای انگـلیسی را مـیان جـناح‌های مختلف رقیب توزیع کند، و در عین حال بکوشد با گروههایی که چیزی به آنها نمی‌رسید، روابط حسنه داشته باشد. در سرزمینی که با نفرت، حسادت و بی‌اعتمادی چنین پاره پاره شده بود ـ و الان هم دست کمی از آن زمان ندارد ـ ایـن کـار مـمکن است قـدری بـهتر از خودکشی به نظر آید. امّا فرد برگزیده، سرگرد آنیس رانالد مک دائل[1] ۴۰ ساله، دیپلماتی که به افسر اطلاعاتی تبدیل شده بود، صلاحیتش برای این اقدام از حد معمول تجاوز می‌کرد.

او به عنوان معاون کنسول بریتانیا هفت سال در باکو خدمت کرده بود، و پیش از آن هم چند سالی در آنجا به سر برده بود. بنابراین از نزدیک با مردم، مقتضیات، زبانها و عادات و رسوم قفقاز آشنا بود، جایی که، فقط در باکو، حداقل چهل و پنج گروه قومی و و ملّی وجود داشت. او همچنین با اکثر شخصیت‌های مهم در این جـامعهٔ چـند زبـانه حـالتی دوسـتانه داشت. همهٔ این‌ها ارزش خود را در هفته‌ها و ماههای پر آشوب بعد ثابت کرد. اما مک دانل دارای ویژگی دیگری بود که شاید او را قادر مـی‌ساخت آسـان‌تر از اکـثر افـراد پـیچیدگی انفجارآمیز نظام قبیله‌ای قفقاز را درک کند. زیرا مک دانل یک کوه‌نشین مادرزاد بـود، مـثل بسیاری از *صاحب منصبان* و دیگرانی که باید با آنها سر و کله می‌زد، و از آن گذشته، او به

1. Aeneas Ranald Macdonell

عنوان بیست و یکمین وارث گِلن گُری[1] شخصاً پیشوای یک دودمان کهن محسوب می‌شد.

در دسامبر سال ۱۹۱۷ میلادی، با موافقت وزارت خارجه، به مک دانل درجهٔ سرگردی داده شد و برای انجام وظایف ویژه، به هیئت نظامی انگلیس در تفلیس مأمور خدمت شد. این سرآغاز ماجرایی بود که او با خوش‌شانسی جان سالم از آن به در برد.

---

۱. Glengarry، دره‌ای در اسکاتلند که مردم آن کلاهی بدون لبه با دو رشته روبان بر سر می‌گذارند.

۱۷

انبار باروت قفقازی

سرگرد مک دانل با قطار از باکو به تفلیس رسید و پایتخت قفقاز سراسری را آکنده از شایعاتی پریشان و ضد و نقیض یافت که احتمالاً به سرنوشت آن مربوط می‌شد. باتوجه به آنکه شهر از غرب به وسیلهٔ ترک‌ها، از شمال به وسیله آلمانی‌ها و از داخل به وسیلهٔ بلشویک‌ها تهدید می‌شد چشم‌انداز کنونی آن تیره به نظر می‌رسید. نه تنها کمیساریای قفقاز سراسری ناتوان بود خود مردم هم تمایل جدّی به مقاومت نداشتند. عوامل ترک، آلمانی و بلشویک کاملاً علنی در خیابان‌ها می‌گشتند، کوششی برای اختفای سرسپاری خود نمی‌کردند، و اطمینان داشتند که کسی قدرت دستگیری آنها را ندارد. مک دانل به خاطر آورد «فضای تیرهٔ بی‌ثباتی حکمفرما بود، اخبار از جبهه‌های اروپا ناچیز و آنچه از روسیه می‌رسید نگران کننده و همواره ضد و نقیض بود». حتی هیئت نظامی بریتانیا هیچ اطلاعی نداشت که قضیه از چه قرار بود، تعداد اندکی تلگرام که به آنها می‌رسید قابل فهم نبود. مک دانل گزارش کرد «تنها اشراف گرجی خاطرجمع بودند، اطمینان داشتند که نیست و نابود خواهند شد. به دست چه کسی فرقی نمی‌کرد. اما تا زمانی که سر و کله آن کس پیدا شود مصمم بودند با پول باقی‌مانده خوش بگذرانند. به نظر می‌رسید که کسی محل سگ نمی‌گذاشت.» شهر مملو از ولگردان سربازنما بود، و کافه‌ها، هتل‌ها و کاباره‌ها پُر از افسران ملبس به یونیفورم‌های باشکوه، و زنان زیبا و چشم سیاه گرجی. مک دانل نوشت «تا زمانی که زن و شراب باقی بود گرجی‌ها با آنها خوش بودند.» هیئت انگلیسی، فاقد ارتباط با لندن و بازماندهٔ روسیه، تنها رشتهٔ حیاتیش راه‌آهنی بود که مک دانل با آن از باکو به تفلیس آمده بود. از باکو هنوز احتمال برقراری نوعی ارتباط با تهران وجود داشت. ولی همین هم به سبب برپایی انقلاب و سقوط بعدی ارتش قفقازی روسی دستخوش اختلال جدی می‌شد. باتوجه به تصرف اغلب لکوموتیوها و تجهیزات متحرک راه‌آهن توسط سربازان فراری، قطارهایی که هنوز کار می‌کردند معدود بودند. سفر معمول مک دانل به جای شش ساعت، سی و شش ساعت طول کشیده بود. به عنوان یک دیپلمات عادت داشت در سفر به تفلیس از

تسهیلاتی برخوردار شود، ولی اکنون خبری از آنها نبود. هر کس باید به داد خودش می‌رسید. درنتیجه، قطار به طرز خطرناکی پُر ازدحام بود، زیرا مسافران بسیاری مجبور بودند خود را روی سقف واگن‌ها بکشند یا روی ضربه‌گیرها سوار شوند. مک دانل، روی چمدانش نشسته و به سختی قادر به جنبیدن بود ولی خوشحال از اینکه جایی در واگون باربری پیداکرده بود. دراین واگن شصت نفر، از جمله خانواده‌هایی با فرزندان جوان چپیده بودند. بجز هنگام توقف قطار که می‌توانستند روی سکوی راه‌آهن پیاده شوند وسیلهٔ بهداشتی آنها عبارت از یک سطل عمومی بود که مرتب از کنار واگون بیرون ریخته می‌شد. مک دانل قرار بود در اوقات حساس پیش رو، وجب به وجب حدود ۵۰۰ کیلومتر طول خط را شناسایی کند. چون این مسیر برای قاچاق بُردن پول‌های محرمانهٔ ارسالی از تهران و تأمین هزینهٔ گروههای همچنان مقاوم مورد استفاده قرار می‌گرفت. به هرحال، اگر قرار بود شکاف دفاع خارجی هند مسدود شود باید به زودی تصمیم گرفته می‌شد این پول چطور و بین چه کسانی توزیع شود.

مک دانل، برای آنکه دچار مشاجرات خانمان برانداز ناحیه نشود تصمیم گرفت پول باید توسط ژنرال لبیدینسکی[1]، افسر روسی که هنوز رسماً فرمانده لشکر قفقاز بود، بین نامزدهای انتخابی‌شان توزیع شود. او بعداً نوشت «از ابتدا روشن بود به ارتش گرجی، که پیاده نظامش اکثراً بلشویک بودند، درحالی‌که سواره نظامش اعلام کرد تنها قصد حراست از قلمرو خویش را دارد، هیچ نوع امیدی نمی‌توان بست.» بدیهی‌ترین نامزد ارمنی‌ها بودند که هنوز در وطن باستانی‌شان اطراف ارزروم و طرابوزان در مقابل ترک‌ها پایداری می‌کردند. بنابراین مبلغ یک میلیون روبل توسط ژنرال لبیدینسکی به آنها پرداخت شد ـ علی‌الظاهر در اختفای شدید. لیکن خبر این پرداخت فوراً به گوش رقبای عمدهٔ آنها، گرجی‌ها و آذربایجانی‌ها، رسید که خشم آنها را برانگیخت. مک دانل گناه این لو رفتن را به گردن «ارمنی‌های وراج انداخت......... که پز می‌دادند هدف اصلی هیئت انگلیسی کمک به آنها بود.» در تلاش برای فرو نشاندن خشم گرجی‌ها و آذربایجانی‌ها موافقت شد اگر دوش به دوش ارمنی‌ها به استقرار نیرو در امتداد مرز ترکیه ـ قفقاز ادامه دهند به آنها نیز کمک مالی پرداخت می‌شود.

این تلاشی مذبوحانه بود. برخی از فرماندهان گرجی با خوشحالی پول‌ها را به جیب زدند و تأکید داشتند که هنوز وفاداری آنها به متفقین پابرجاست، و آن طوری‌که به مک دانل قول دادند «کُشتن ترک‌ها را به لذت شراب، زن و آواز ترجیح می‌دادند». مک دانل به خاطر آورد با وجود این به زودی معلوم شد که آنها «سربازان بسیار بدی» بودند. آذربایجانی‌ها، به سهم

1. Lebidinsky

خود، پیشنهاد انگلیسی‌ها را رد کردند و باقیماندهٔ سربازان خود را از جبهه تخلیه کردند. آنها نمی‌خواستند با عموزاده‌های هم قوم و هم مذهب خود، ترک‌ها، که احتمال داشت به زودی از یاری‌شان خرسند شوند، جنگ و جدل کنند. نگرانی عمدهٔ آنها این بود که منافع قلمروشان را در برابر هر تهدید کننده‌ای حفظ کنند. اول از همه، منظور بلشویک‌ها بود که هنوز آنها را صرفاً استعمارگران روسی در نقاب تازه می‌دیدند.

بلشویک‌ها، به رهبری استپان شامیان، «لنین قفقازی»، هم‌اکنون عملاً کنترل باکو، غنی‌ترین و بزرگترین شهر کانون آذربایجانی‌ها، را در دست داشتند. از آن وخیم‌تر، شامیان یک ارمنی بود، و هم اینک نشانه‌های نگران کننده‌ای وجود داشت، که به تحریک او، ملی‌گرایان ارمنی و بلشویک‌ها در باکو به سازش علیه آذربایجانی‌ها دست یافته باشند.

درواقع این طبیعی بود، زیرا آذربایجانی‌ها با پیش‌بینی درگیری‌های پیش‌رو در جمع‌آوری تسلیحات سرعت به خرج داده بودند. آنها عمدتاً از طریق خلع سلاح اجباری سربازان روسی عازم وطن‌شان به این توفیق دست یافته بودند. در ژانویه سال ۱۹۱۸ میلادی، تنها در یک غافلگیری خونین، آنها درحمله به قطار سربازان بین باکو و تفلیس، پس از کشتن ۱۰۰۰ سرباز روسی - در میان بهت و حیرت بلشویک‌ها و ارمنیان ۱۵۰۰۰ تفنگ و مقادیر زیادی مهمات آنها را برداشته و به سرعت فرار کرده بودند. این انباشت تسلیحات بود که به آذربایجانی‌ها امکان می‌داد پیشنهاد انگلیسی‌ها را که قید و شرط‌های غیر قابل قبول داشت رد کنند. روی هم رفته، اوضاع در قفقاز فوق‌العاده پیچیده بود، اگر نگوئیم انفجارآمیز. همین‌طور که هفته‌ها سپری شد، اوضاع به سرعت رو به وخامت گذاشت.

تا این زمان دیگر مک دانل مرتب با وسیله‌ای که آنرا «قطار کوچک من» می‌نامید بین باکو و تفلیس رفت و آمد می‌کرد. این قطار شامل سه قسمت بود - واگن خواب، واگن غذاخوری و واگن آخری برای محافظان رسمی. در سفرهای باکو به تفلیس او مقدار زیادی روبل برای توزیع بعدی بین ارمنیان و سایرین با خود حمل می‌کرد. این پول‌ها ماهرانه پشت آئینه‌ها، داخل هواکش و سایر سوراخ سُنبه‌ها و درزها پنهان می‌شد. زیرا مک دانل می‌خواست آذربایجانی‌ها سر از کارش درنیاورند. چون پول‌ها قسمت عمده‌اش به دشمنان اجدادی‌شان ارمنیان، می‌رسید خطر جدی حمله به قطار و دستبرد زدن وجود داشت. در راه برگشت از تفلیس به باکو، او غالباً قاچاق آدم می‌کرد - اکثر مردان و زنان تحت تعقیب بلشویک‌ها و سایرین، که از فرط استیصال می‌خواستند به ایران فرار کنند. بسیاری از آنها جزو هواداران تزار و خانوادهٔ آنها بودند که از خشم انقلاب می‌گریختند.

وقتی اوضاع در قفقاز رو به وخامت گذاشت، سفرها نیز پرمخاطره‌تر شد. در یکی از آنها مورد حملهٔ آذربایجانی‌های متخاصم قرار گرفتند، که قطار را به رگبار تفنگ و مسلسل بستند. خوشبختانه این حمله به علت خطا رفتن گلوله‌ها تلفاتی بجا نگذاشت. به محافظان

کم تعداد دستور مؤکد داده شده بود که دست به عمل تلافی‌جویانه نزنند. مک دانل بعداً نوشت «دستوری عاقلانه، شلیک یک گلوله به داخل دار و دسته به منزلهٔ نابودی ریل‌ها در ایستگاه بعدی بود، حملهٔ دسته جمعی هزاران تاتار مسلح، و خلاصی خودمان و قطار کوچک.» اما این آخرین ماجرای راه آهن باکو به تهران نبود. از مدتی پیش کاپیتان ادوارد نوئل در این کار دزدکی به او پیوسته بود. نوئل افسر اطلاعاتی انگلیس در فوریه سال ۱۹۱۸ میلادی از ایران اعزام شد تا دریابد در قفقاز، که اکنون تقریباً به کلی از دنیا جدا افتاده بود، دقیقاً چه می‌گذرد، و اگر حملهٔ ترک ـ آلمانی به سمت دریای خزر و ماورای آن تحقق یابد متفقین روی چه مقاومتی، در صورت وجود، می‌توانند حساب کنند. او و مک دانل به اتفاق به سفری از باکو پا گذاشتند که آخرین مسافرت قاچاق روبل بود.

تا این زمان قطار ویژهٔ مک دانل از سه واگن، با لکوموتیو و محافظان مخصوص، به فقط یک واگن که به پشت قطاری بسته می‌شد که گاه مسافر حمل می‌کرد، کاهش یافته بود. با وجود این، آن را از روبل‌هایی که نوئل از تهران با خود آورده بود انباشته بودند. مک دانل نوشت «مسافرت‌مان سه روز طول کشید، و پُر از ماجرا بود». هنوز چندان دور نشده بودند که ناگهان لکوموتیو از خط خارج شد. یک کسی ریلی را جابجا کرده بود. مدت‌ها طول کشید تا به کمک کارگران و مسافران آن را سر جایش برگرداندند، و بالاخره پس از چندین ساعت تأخیر یکبار دیگر حرکت کردند. مشکل دیگر مربوط به یک افسر روسی مست بود، که پس از معرفی خود به نام کُنت پوتُپسکی[1]، در یک توقف کنار جاده‌ای ملحق شد، و در واگون مک دانل جا خوش کرد. مک دانل به خاطر آورد «او سپس به ما خبر داد که به انقلابیون پیوسته است، و دربارهٔ آزادی‌های خلق برای ما نطق غرایی کرد.» کُنت به نحوی فهمیده بود که آنها مقدار زیادی روبل پنهان شده با خود حمل می‌کنند، چون بعد اعلام کرد قصد دارد از رسیدن آنها به تفلیس «همراه با پول برای نیروهای مرتجع» جلوگیری کند.

مک دانل و نوئل، به سبب مستی آشکار کُنت، تهدیدش را جدی نگرفتند، معهذا کنت در ایستگاه بعدی تلاش کرد کنترل لکوموتیو را به دست گیرد و آنرا به باکو برگرداند. مک دانل نوشت «در ایستگاه بعدی او را از قطار پیاده کردیم، ولی این پایان دردسرِ کُنت نبود. او موفق شد قطاری پر از سرباز را که از تفلیس بازمی‌گشت تغییر مسیر دهد و به تعقیب ما بپردازد که چهار ساعتِ هیجان‌انگیز بر روی خط آهنِ زهوار در رفته به دنبال داشت.» تعقیب کنندگان در یک نقطه آن قدر به واگن مک دانل و نوئل نزدیک شدند که توانستند به پشت آن تیراندازی کنند. خوشبختانه کُنت و رفقای بلشویکش سوخت تمام کردند و مجبور شدند قبل از نزدیک‌تر شدن به رقیب از تعقیب دست بردارند. چنانچه دست‌شان به آنها

1. Potopsky

می‌رسید و می‌فهمیدند که پول‌ها به کسانی که هنوز به متفقین وفادار بودند اختصاص دارد سرنوشت مک دانل و نوئل وخیم می‌شد. به احتمال زیاد آنها به عنوان عوامل امپریالیست، آن چیزی که دقیقاً بودند، درجا تیرباران می‌شدند.

مک دانل، نظیر دیگرانی که شاهد نوئل ضمن عملیات بوده‌اند، عمیقاً تحت تأثیر بی‌اعتنائیش نسبت به خطر قرار گرفت. او نوشت «نوئل افسری رسمی بود که برای امور اطلاعاتی سیاسی آموزش دیده بود. من فکر می‌کنم او شجاع‌ترین مردی بود که تا آن زمان شناخته بودم.» به نظر می‌رسید که او اصلاً نگرانی یا هراسی نسبت به سلامتی شخصی خود ندارد. مک دانل اضافه کرد «نکتهٔ هشداردهنده دربارهٔ او این بود که این صفات خود را به راحتی به دیگران تلقین می‌کرد.» به زودی خواهیم دید که نوئل برای از سر گذراندن تجربه‌ای که کمر سایر کسان کمتر آشتی ناپذیر را احتمالاً خُرد می‌کرد به ذره ذرهٔ آن شجاعت نیاز داشت. اما این جلو افتادن از روایت‌مان است. زیرا او و مک دانل هنوز از ماجرای قطار خلاص نشده بودند. هنوز از دست یک گروه دشمن جان به در نبرده بودند که از بدشانسی گرفتار گروه دیگری شدند. این بار آذربایجانی‌های هوادار ترک‌ها و ضد ارمنیان بودند که برای خود دولتی در الیزاوت پُل[1]، نیمهٔ راه باکو و تفلیس در امتداد راه‌آهن، تشکیل داده بودند.

مک دانل نوشت «قطار ما متوقف شد، و نوئل و من تحت مراقبت محافظ بازداشت شدیم. مک دانل خیلی خوشحال بود که در طول دو روز بازجویی اختیار را به دست نوئل، حرفه‌ای تمام عیار، بسپارد. بازجوی آنها، که به نظر افسر اطلاعاتی ترکیه‌ای با ژست آذربایجانی بود، آنها را به قاچاق اسلحه و پول برای ارمنیان متهم کرد. مک دانل به خاطر آورد «برای دو روز، من شاهد یک نوع بلوف بسیار زیرکانه بودم.» نوئل که احساس تردید را در بازجو دید خواست قطار بازرسی شود. البته این بدترین اتفاق ممکن بود. معهذا، نوئل اصرار ورزید، اما شرط گذاشت که سرکنسول ایران حین بازرسی باید در محل حاضر باشد. آذربایجانی ها به دیپلمات ایرانی مراجعه کردند و او به آنها توصیه کرد به عنوان دولتی تازه و بدون تجربه از ایراد توهین و به خشم آوردن ملت مقتدری چون بریتانیا پرهیز کنند. نوئل، که فارسی خوب صحبت می‌کرد و آشنایی قابل توجهی نسبت به خصوصیات ایرانی داشت، حسابش درست بود که آن دیپلمات به هر قیمت شده از مداخله در درگیری با دولت بریتانیا اجتناب می‌کند. مک دانل پس از آزاد شدن با آسایش خاطر نوشت «فردای آن روز به ما اجازه دادند به سفر خود به تفلیس ادامه دهیم». زیرا بین لباس‌های کثیف‌شان حداقل دو میلیون روبل پنهان کرده بودند. لیکن حالا هم هنوز ماجراهای سفرهای باکو ـ به ـ تفلیس

1. Elizavetpol

خاتمه نیافته بود.

در ورود به تفلیس، پایتخت اسمی قفقاز در آن زمان، آنها دریافتند که تا آنجایی که به متفقین مربوط می‌شد اوضاع به مقدار قابل‌توجهی وخیم‌تر شده بود. دیگر تمام امیدها برای ترغیب افراد ـ چه ارمنی، چه گرجی و چه روسی ـ به اعزام قوا به جبهه از بین رفته بود. در طول بهار سال ۱۹۱۸ میلادی، ارزروم، طرابوزان، وان و کارس یکی پس از دیگری تسلیم ترک‌ها شدند. اکنون به نظر می‌رسید ترک‌ها قبل از شروع حملهٔ نهایی به داخل قفقاز مشغول استحکام قوای خود در طول مرزهای پیش از سال ۱۹۱۴ میلادی می‌باشند. مک دانل نوشت «قبایل مختلف دورافتاده در سراسر قفقاز مشغول اعلام استقلال و تشکیل به اصطلاح جمهوری بودند و این خود در آشفتگی وضع مزید بر علت شده بود.» در هر کجا جنگ‌های کوچک در جریان بود، دار و دسته‌ها با هم در ستیز بودند، و حساب‌های قدیمی با خونریزی تسویه می‌شد. گرجی‌ها برای دفاع از خود در برابر اشغال ترک‌ها، صحبت از دعوت آلمانی‌ها می‌کردند. مسلماً قاچاق پول بیشتر به تفلیس در وضع کنونی بیهوده بود و فوق‌العاده خطرناک. هیئت کوچک نظامی انگلیس از بیم آنکه آلمانی‌ها وارد شوند و آنها را بازداشت کنند مقدمات امر را برای فرار به سمت شمال از فراز کوهها فراهم ساخت، درحالی‌که مک دانل و نوئل تصمیم گرفتند به باکو برگردند. اگر قرار بود جلوی پیشروی آلمانی‌ها و ترک‌ها گرفته شود و تهدید هند از بین برود کارهای حیاتی و مهمی بود که باید انجام می‌گرفت.

این بار ممکن نبود که واگن مک دانل را به سهولت به قطار بعدی عازم باکو ببندند، زیرا دیگر چنین قطاری وجود نداشت.

باتوجه به آنکه مقدار بسیاری از مسیر اینک در دست آذربایجانی‌ها بود و آنها تمام قطارها را قابل چپاول می‌دانستند، تقریباً رفت و آمدها همه قطع شده بود. جادهٔ مناسبی برای عبور وسائط نقلیه نبود، و به هر حال وسیله نقلیه‌ای هم برای انجام این سفر وجود نداشت. غیر از قطار، تنها وسیلهٔ دیگر اسب بود، که باتوجه به درگیری جنگ داخلی خونین فراگیر سفر با آن چندان کم‌خطر نبود. در آن موقع بود که مک دانل و نوئل فهمیدند بلشویک‌ها در تفلیس قصد در رفتن دارند. به دنبال قطاری زره‌پوش حداقل هفت قطار نظامی، حامل ۱۰۰۰۰ سرباز مسلح در شرف حرکت به سوی باکو، پناهگاه فعلی بلشویک‌ها بودند. قطاری مسافری نیز برای بردن خط عقب جبهه برنامه‌ریزی شده بود و مک دانل و نوئل موفق شدند اجازهٔ بستن واگون خود را به این قطار کسب کنند. ممکن است باتوجه به درگیری آنها با کُنتِ مستِ روسی و رفقای بلشویکش در راه رفت قضیه به نظر عجیب بیاید، ولی از قرار معلوم آن واقعه به صورتی مجزا اتفاق افتاده بود. تا این زمان هیئت نظامی و اعضای گروه کوچک سیاست خارجی بریتانیا رفتار و برخورد بلشویک‌ها را نسبتاً معقول و مناسب دیده بودند.

همه چیز به کنار، هنوز روزهای نخستین بود. تا همین اواخر، انگلیسی‌ها و روس‌ها متفقین نزدیک بودند، و هنوز چیزی خلاف آن از طرف مسکو منتشر نشده بود، و حتی آنوقت هم دست به عصا پیش می‌رفت. تا صدور فرمان شرم‌آور ۱۸ ژوئیهٔ استالین مبنی بر توقیف تمام هیئت‌های نظامی متفقین و تجار خارجی در قفقاز هنوز چند ماهی باقی بود. معهذا، چنانچه بلشویک‌های محلی می‌دانستند چه کسی مک دانل و نوئل را در این سفر همراهی می‌کند ممکن بود عواقب آن برای دو افسر انگلیسی حقیقتاً بسیار وخیم باشد.

این دو مسافر طبق گذرنامه‌های‌شان پدر روحانی و خانم جس ـ یُنان[1]، مبلّغ آمریکایی و همسرش بودند. گفته شد پدر روحانی سخت بیمار و عازم وطن بود و همسرش از وی پرستاری می‌کرد. غذا را در داخل کوپه خودشان تنها صرف می‌کردند و در طول پنج روز سفر به باکو به ندرت کسی آنها را دید. پدر روحانی یُنان گویا اکثراً در خواب بود.اما حقیقت قضیه قدری فرق داشت. مبلّغ بیمار در واقع یک افسر ارشد تزاری، ژنرال پلوفتسوف[2] بود که بلشویک‌ها برای دستگیری او، زنده یا مرده، مبلغ زیادی جایزه تعیین کرده بودند.

زیرا این ژنرال پلوفتسوف بود که در ژوئیهٔ سال ۱۹۱۷ میلادی کودتای نخست لنین را علیه دولت کرنسکی سرکوب کرد، و درنتیجه باعث شد لنین مجبور به فرار به فنلاند شود. و به این ترتیب بود که او در لیست اعدام بلشویک‌ها مقامی ارشد به دست آورد. لنین اعلام کرده بود هر کس معلوم شود به او یا همسرش کمک کرده باشد با مرگ حتمی روبرو خواهد شد.

گذرنامه‌هایی که ژنرال و همسرش با آنها مسافرت می‌کردند کاملاً حقیقی بودند که روزگاری به پدر روحانی یُنان و همسرش تعلق داشتند و گمان می‌رفت هر دوی آنها در گذشته باشند. مک دانل موفق شده بود آنها را از طریق تماس‌های مشکوک با تبهکاران تفلیس به دست آورد. منبعی که هر چیزی در آن بنا به ارزشش عملاً قابل خرید بود. هیچ کس جز او و نوئل از هویت واقعی آن زوج خبر نداشت، ولی مهم بود که آن دو حتی با گذرنامه‌های جعلی دور از انظار باقی بمانند. با وجودی که قیافهٔ ظاهرشان را تا حد امکان تغییر داده بودند ولی اگر آفتابی می‌شدند احتمال داشت تشخیص داده شوند. زیرا، در فاصله‌ای نه چندان دور، بسیاری از سربازان بلشویک در قطارهای همراه، تحت فرماندهی ژنرال خدمت کرده بودند. حالا نادانسته به او و همسرش کمک می‌کردند از این منطقهٔ جنگ زده و پرمخاطره به باکو بگریزند. آواره‌ها امیدوار بودند از آنجا خود را با کشتی به ایران برسانند، درواقع بسیاری از این سربازان در طی چند روز جنگ پیش رو کشته شدند زیرا افراد قبایل آذربایجانی ضد بلشویک به سختی تلاش کردند از رسیدن آنها به باکو و تقویت قوای آنجا جلوگیری کنند.

---

1. Jesse Yonan 2. Plovtsov

آن نُه قطار، با قطار زره‌پوش در پیشاپیش، هر کدام به فاصلهٔ ۸۰۰ متر از دیگری، اکنون با سرعت ۳۲ ـ ۲۴ کیلومتر در ساعت از تفلیس خارج شدند. بجز واگن «بی طرف» انگلیسی ها، که پرچم بریتانیا داشت، قطارهای دیگر همه پرچم داس و چکش برافراشته و مجهز به مسلسل‌ها، تک تیراندازها و دیده‌بانان بودند. مک دانل نوشت این صف عجیب و غریب «مثل هزارپای غول آسایی از افق تا افق کشیده شده بود». در این اثنا، درحالی‌که او و همقطارانش، باتوجه به بعید بودن محافظت اسکورت‌شان، خود را برای در امان ماندن از رگبار دشمن آماده می‌کردند، در سایر نقاط در کارزار جهاد تحرکات تازه‌ای در جریان بود.

***

به خاطر داریم که در لندن کابینهٔ جنگ جنون‌آسا در تلاش بود پیش از آنکه ترک‌ها و آلمانی‌ها از شکاف قفقاز برای رخنه، حتی پیشروی، به سمت شرق و به سوی افغانستان و ترکستان بهره‌برداری کنند آن را مسدود سازد. در محل، تلاش‌های مک دانل، نوئل و اعضای هئیت نظامی بریتانیا، با پرداخت دست و دل بازانهٔ طلا، درجهت تقویت استحکامات منتهی‌الیه هند، صرفاً به منزلهٔ اقدامی موقت بود. در این فاصله لندن و دهلی برای عقیم گذاشتن تحرکات ترک ـ آلمانی علیه هند مشغول تهیه طرح نسبتاً بزرگتری بودند، گرچه مورخان روسی بعداً بر این عقیده بودند که هدف پنهانی بریتانیا سرکوب بلشویسم در قفقاز و بلعیدن این ناحیهٔ نفت‌خیز غنی بوده است.

طرح جامع بریتانیا، در طول بهار و تابستان سال ۱۹۱۸ میلادی، این بود که سه هیئت ویژه به نقاطی که رؤسای دفاع آنها را آسیب‌پذیرترین بخش‌های مسیر پیشروی به سوی هند می‌دانستند اعزام شود. کوچک‌ترین آنها، به رهبری سرهنگ اف. ام. بِیلی[1]، افسر سیاسی باتجربه، و سیاح پیش از جنگ تبت، مشتمل بر تنها سه نفر افسر و دیپلمات می‌شد. قرار بود این هیئت به تاشکند در ترکستان روسیه اعزام شود. آنجا نه تنها مرکز فرماندهی تحرکات بلشویک‌ها در آسیای مرکزی بلکه محل تجمع شمار زیادی از اسرای تازه آزاد شدهٔ آلمانی و اتریشی نیز بود. وظیفهٔ فوری بیلی این بود که به مقاصد بلشویک‌ها در مورد هند پی ببرد، و همچنین تلاش کند از پیوستن این اسرای سابق به قوای پیشرو ترک ـ آلمانی، یا حتی به بلشویک‌ها، و درنتیجه تهدید ثبات افغانستان و نهایتاً هند، جلوگیری کند. ماجراهای استثنایی بیلی در میان بلشویک‌ها طی شانزده ماه بعدی را در کتاب قبلی‌ام *برافروختن شرق*[2]، به طور کامل ثبت کرده‌ام، و بنابراین در اینجا تکرار نمی‌شود. با وجود این، دو هیئت دیگر که هدف‌شان به طور وضوح ممانعت از حمله دشمن از طریق قفقاز بود محورهای عمدهٔ این روایت می‌باشند. زیرا آنها با عمیق‌تر شدن بحران خود را در بحبوحهٔ جریان‌ها

1. F. M. Bailey　　2. Setting the East Ablage

یافتند.

یکی از این هیئت‌ها را سرلشگر ویلفرد مالِسون[1]، یک افسر اطلاعاتی نظامی کهنه‌کار رهبری می‌کرد، و از چند تایی افسر و درجه‌دار، به اضافهٔ گروهی کوچک از سربازان هندی به عنوان محافظ تشکیل می‌شد. حکم مالِسون این بود که به مشهد در منتهاالیه شمالی کمربند شرقی ایران و نزدیک به مرز روسیه برود و از آنجا تحولات ماورای دریای خزر را، که دشمن محتملاً از طریق آن به سمت شرق پیشروی می‌کند، دقیقاً زیر نظر بگیرد. همچنین مقرر بود که او بکوشد با گروههایی که تمایل دارند و می‌توانند، با کمک بریتانیا، در برابر یورش ترک ـ آلمانی ایستادگی کنند روابط دوستانه برقرار سازد. علاوه بر آن، اگر ضرورت ایجاب کرد، از بهره‌برداری هر کشور مهاجم از قطار سراسری دریای خزر حتی با انهدام آن ممانعت کند. زیرا بدون دسترسی به آن انتقال قوایی عظیم به سمت شرق از وسط بیابان بی آب کاراکوم عملاً برای دشمن محال بود. مورخی روسی ادعا کرد «درواقع امر، وظیفه مالِسون این بود که با آوردن قوای انگلیسی و حمایت قوای ضد انقلاب داخلی حکومت بلشویک ترکستان را سرنگون سازد. بدواً، قرار بود هیئت از تسلط بلشویک‌ها بر قسمت غربی راه‌آهن، و بندر کراسنووُدسک در ساحل دریای خزر، جلوگیری کند.» او متهم کرد هدف غایی آوردن «قوای کافی به محل برای تسخیر نه تنها ماورای دریای خزر بلکه کل آسیای مرکزی بود».

هیئت دیگر، به فرماندهی سرلشگر لیونل دانسترویل[2]، مسلط به زبان روسی، و شامل گروهی جلودار از یک دوجین افسران و درجه‌داران بود. ابتدا دستور داده شد از بغداد از طریق شمال غربی ایران به تفلیس بروند و وظیفهٔ ترغیب ارمنیان و سایرین را به ایستادگی در مقابل ترک‌ها و آلمانی‌ها از مک دانل و همقطارانش تحویل گیرند. در موقع مقتضی، به مجردی که امکان استخدام فراهم شود، ۴۰۰ افسر و درجه‌دار ارشد دیگر اعزام خواهند شد تا درآموزش سربازگیری برای جایگزین کردن قوای روسی فروپاشیده به آنها ملحق شوند. در عمل، به دنبال عزیمت شتابزدهٔ هیئت انگلیسی در سوم ماه مه، و نزدیک شدن آلمانی‌ها از طریق اوکراین به پایتخت گرجستان، این فکر رها شد. به جای آن قرار شد باکو جایی باشد که در آن ایستادگی شود، بنابراین به دانسترویل و گروهش دستور داده شد به‌طرف آنجا حرکت کنند. لیکن باز مسائلی وجود داشت. نه تنها باکو در دست بلشویک‌ها بود، که به کلی با حضور قوای بریتانیا در آنجا مخالف بودند (سوءظن داشتند که این قوا برای سرنگونی آنها می‌آیند) بلکه مسیر هیئت از کوههای شمالی ایران نیز با شمار عدیدی از افراد قبایل متخاصم، آموزش دیده توسط افسران ترکی و آلمانی، و مصمم به متوقف

1. Wilfred Malleson　　2. Lionel Dunsterville

کردن انگلیسی‌ها سد شده بود. هیئت دانسترویل نه قصد داشت چون نیرویی جنگنده باشد و نه برای این مقصود سازمان یافته بود. درواقع، اگر هیئت اقدام به سفر می‌کرد، گروه کوچک جلودارش شامل یک دوجین یا دراین حدود افسر و درجه‌دار، و یک مشت راننده تا آخرین نفر قتل‌عام می‌شدند.

برای دانسترویل مسلم بود که بدون قوای تقویتی تسخیر بندر انزلی در جنوب دریای خزر غیرممکن خواهد بود؛ امیدشان این بود که از آنجا با کشتی به باکو بروند. از آن گذشته، اگر سر زبان‌ها می‌افتاد که آنها حامل کیسه‌های طلا برای تأمین هزینهٔ مالی ایستادگی در برابر ترک‌ها می‌باشند در آن صورت حتی ماندن در جادهٔ پُر تلهٔ انزلی خودکُشی بود. بنابراین، او تصمیم گرفت تا رسیدن قوای تقویتی از بغداد، در حدود ۵۰۰ کیلومتر دورتر آن طرف کوهها، به فاصلهٔ مطمئن تا شهر ایرانی همدان عقب‌نشینی کند. او از همدان، به وسیلهٔ عوامل مخفی و روس‌های فراری از دست بلشویک‌ها، سعی می‌کرد با تحولات در باکو در تماس باشد، و همین‌طور پیشروی ترک‌ها را ردگیری کند. همزمان، از بیم آنکه مبادا ترک‌ها متوجه همدان شوند سربازان ایرانی و کرد محلی استخدام کرد و به آنها آموزش داد. درنظر داشت اگر ضرورت ایجاب کرد از آنها به صورت نیروی چریکی استفاده کند. او علاوه بر این، کار دیگری از دستش ساخته نبود جز آنکه بی‌صبرانه منتظر قوای تقویتی بماند و با رسیدن آن بتواند راهش را به انزلی باز کند. فقط او به خوبی آگاه بود که ترک‌ها با فشار به سمت باکو می‌تازند، و اینکه اکنون این خطر وجود داشت که مثل تفلیس که فعلاً دربست در دست آلمانی‌ها بود، آنها دوباره خیلی دیر برسند.

***

سرگرد مک دانل و سروان نوئل درحالی‌که با هفت قطار سرباز محافظ با احتیاط به سوی باکو پیش می‌رفتند اطلاع اندکی از این وقایع داشتند در طول روز نخست پس از ترک تفلیس به مقاومتی برخورد نکردند، ولی صبح روز بعد به قلمرو تحت تصرف آذربایجانی‌های هواخواه ترک وارد شدند یا تاتارها آنطور که آن زمان آنها را می‌نامیدند. در این هنگام بود که مبارزهٔ خونین برای ممانعت از رسیدن بلشویک‌ها به باکو آغاز شد. مک دانل نوشت «دشمن، افراد قبایل محلی، به فرماندهی افسران ترک، به فاصلهٔ حدود ۱/۵ کیلومتری از راه‌آهن در تپه‌ماهورها سنگربندی کرده بودند»، برای ممانعت از نزدیک‌تر شدن، آنها را با توپ‌های صحرایی که روی قطار زره‌پوش نصب شده بود مورد حمله قرار دادند. با وجود این، ایستگاه راه‌آهن پیشِ رو نیز در دست آنها بود و قبل از اینکه قطارها از آنجا بگذرند لازم بود آنها را از ایستگاه بیرون برانند. سربازان از قطار پیاده شدند و زیر پوشش آتش توپخانهٔ قطار زره‌پوش به ایستگاه حمله بردند. مک دانل می‌گوید. «پس از ساعت‌ها زد و خورد» بالاخره پس از آنکه ایستگاه به آتش کشیده شد، دشمن مجبور شد آن را ترک کند. و قطارها

توانستند دوباره حرکت کنند. دشمن به تیراندازی از تپه ماهورها ادامه داد ولی آن‌قدر دور بود که آسیب چندانی وارد نشد. هنگامی که قطار مک دانل و نوئل به سلامت از ایستگاه میگذشت آنها به چشم دیدند که اجساد کشته‌شدگان در هر گوشه و کنار افتاده بود.

مک دانل به خاطر آورد از اینجا به بعد همانطور که در قلمرو تحت تصرف آذربایجانی‌ها پیش می‌رفتند «هر ایستگاه قطار باید با یورش گرفته می‌شد». شدیدترین درگیری برای گرفتن الیزاوت پُل، نیمه راه باکو ـ تفلیس بود. مک دانل نوشت «یک روز تمام طول کشید تا ایستگاه تصرف و به آتش کشیده شد. ما تا وقتی که شعله‌های آتش به اندازهٔ کافی فروکش نکرده بود نتوانستیم از وسط آن عبور کنیم، البته نه آن‌قدر که دشمن بتواند دوباره آن را اشغال کند.» درواقع، حرارت چنان شدید بود که رنگ روی واگن‌ها تاول می‌زد. قطار مسافری، به رغم محافظت سخت، قبلاً مورد حمله قرار گرفته و تعدادی مجروح داده بود، از جمله راننده و مأمور سوخت که هر دو زخمی شده بودند، ولی شجاعانه به حرکت ادامه دادند و بعداً مسافران سپاسگزار با هدیهٔ سخاوتمندانه‌ای از آنها قدرشناسی کردند. مبلّغ آمریکایی، یا بهتر بگوئیم ژنرال پلوفتسوف، همانطور که روی تختخواب دیواری دراز کشیده بود خطر از بیخ گوشش گذشت.او در خاطراتش می‌گوید «با صدای بلند انفجار نزدیک گوشم بیدار شدم. حتی ابتدا تصوّر کردم فشنگ هفت‌تیرم به نحوی تصادفاً در رفته است، ولی زود دریافتم که درست بالای کابینی که در آن خوابیده بودم سوراخ‌هایی در هر دو طرف وجود دارد.» از آن هنگام به بعد او متوجه شد «اکثر مسافران در قطار ما خوابیدن روی کف واگن را به صندلی‌ها و تختخواب‌های دیواری ترجیح می‌دادند».

هنوز خیلی مانده بود تا ماجراهایشان تمام شود. آن شب قطارشان به قطار جلویی برخورد کرد و خط را کاملاً مسدود ساخت. درنتیجه پس از جدا کردن موتورها از لاشه، مجبور شدند راه رفته را بازگردند تا به نقطه‌ای برسند که بتوانند خط را عوض کنند. تا این هنگام قطار زره‌پوش و قطارهای حامل محافظان‌شان، غافل از اتفاقی که افتاده بود، حسابی به طرف باکو پیشرفت کرده بودند. مک دانل نوشت «ما حالا تنها بودیم و غیر مسلح. لیاکی[1]، آخرین سنگر دشمن، روبروی ما قرار داشت و در آنجا بود که باید برای موتور آب تهیه می‌کردیم. ما حالا ساعت‌ها از سربازان عقب بودیم و آهسته به سمت لیاکی پیش می‌رفتیم، بدون آنکه بدانیم چه چیز در انتظار ماست.»

همین‌طور که آنها از آخرین پیچ دور زدند همه چیز به نظر آرام می‌رسید. ایستگاه رها شده بود. مک دانل یادداشت کرد «اولین ایستگاهی بود که آن را شعله‌ور ندیدیم».

او و نوئل، راننده را برای آبگیری به حال خود گذاشتند، و خودشان قدم زنان به روستایی

1. Liaki

نزدیک رسیدند. مک دانل به خاطر آورد «ویرانه‌ای آکنده از مرده‌هایی که در خیابان‌ها افتاده بود، و سگ‌هایی که اجساد را بو می‌کشیدند.» سپس ناگهان با دوربین دیدند که افرادی با آرایش نظامی به سمت روستا پیش می‌آیند. مشخص بود که آنها سرباز بودند. مک دانل نوشت «آنها شاید حدود سه کیلومتر فاصله داشتند، و به آرامی ولی بی‌تردید ما را محاصره می‌کردند». به سرعت به ایستگاه برگشتند و به راننده هشدار دادند که باید هرچه زودتر حرکت کنند. ولی نه می‌شد او را به عجله واداشت و نه می‌شد آبگیر را ناتمام گذاشت. مک دانل و نوئل می‌دیدند که وضع دارد خطرناک می‌شود. آنها درحالی‌که سعی می‌کردند تا حد امکان آرام به نظر آیند روی سکوی ایستگاه بالا و پایین می‌رفتند و به سایر مسافران چیزی بروز نمی‌دادند. اگر آنها را متوجه خطر می‌کردند، روی سر راننده می‌ریختند و این به معنی تأخیر بیشتر بود. مک دانل نوشت «لحظات حساس و دلهره‌آوری بود، ولی بالاخره آبگیری موتور تمام شد». قطار شروع به حرکت کرد، و یواش یواش سرعت گرفت. مک دانل نوشت «تا این موقع تاتارها در روستا بودند،» وقتی دیدند صید در حال فرار است شروع به تیراندازی کردند. اواضافه کرد «وقتی از روی پُل در چند کیلومتری ایستگاه می‌گذشتیم از میان رگبار گلوله فرار کردیم، به زودی به سلامت خارج از تیررس رسیدیم. لیکن این فرار بسیار تنگاتنگ بود».

به رغم این مخاطرات، سفر خالی از سبکسری، و حتی وجد و سرور، نبود. گاهی در این سفر پنج روز و شبه ساعت‌های طولانی معطل می‌ماندند و ادوارد نوئل بازی ورق و آشامیدن شامپانی در لحظات بحرانی را «همراه با ترق توروق کردن و تنوره کشیدن ایستگاه‌های شعله‌ور» به یاد می‌آورد. او نوشت هر زمان زد و خوردی در پیش بود «صعود ماجراجویانه از درخت‌ها و تلاش با دوربین برای در جریان قرارگرفتن بیشتر می‌شد.» با این حال، وقتی سرانجام، ساعت‌ها بعد از آخرین قطار محافظان، به باکو رسیدند اغلب آنها نفس راحتی کشیدند. معهذا، گرچه این تأخیر دلواپسی زیادی برای آنها به وجود آورده بود ولی اقلاً موجب شد که دیگر خیل سربازان در ایستگاه وجود نداشته باشد، و به این ترتیب خطر شناسایی ژنرال پلوفتسوف و همسرش، که یواشکی به منزل نسبتاً امن مک دانل برده شدند، کاهش یابد.

گرچه، حالا این مشکل پدید آمد که چطور آواره‌ها را قاچاقی به خارج از باکو، و ایران همسایه، بفرستند. باکو سخت تحت کنترل و مراقبت بلشویک‌ها بود. آنها هر دو به روادید نیاز داشتند و این به معنی معرفی خودشان به مقامات بود ـ ژنرال بعداً نوشت بسیاری از آنها «مرا خوب می‌شناختند». مک دانل تصمیم گرفت دست به قمار زند. با رجعت به مقام رسمیش، به عنوان کنسول بریتانیا، خودش به سراغ کسانی که روادید صادر می‌کردند رفت و برایشان شرح داد که مبلّغین سالخورده چنان از سفر پرمخاطره با قطار ناتوان و وحشت

زده‌اند که قادر نبودند شخصاً مراجعه کنند. با وجود این، آنها به عنوان تبعهٔ آمریکا، بی‌قرارند هرچه زودتر به وطن برگردند تا شوهر بتواند تحت درمان ویژه قرار گیرد. مک دانل شخصاً دست به ریسک بزرگی می‌زد، زیرا مصونیت دیپلماتیک در آن اوقات پرآشوب هیچگونه ارزشی نداشت، و حکم مرگ هر کس به پلوفتسوف‌ها کمک می‌کرد یا پناه می‌داد صادر شده بود. ولی قمارش نتیجه داد، و با گذرنامه‌های ممهور به مُهرهای حیات‌بخش بازگشت. در این فاصله، پی برده بود که یک کشتی سیار عنقریب باکورا به مقصد انزلی ترک می‌کند، و موفق شد دو تخت روی آن برای آنها گیر آورد. آن شب، آن دو نفر روس، با استفاده از تاریکی، بدون جلب‌توجه دیگران بی سر و صدا سوار کشتی شدند. هرچند مک دانل از مصاحبت آنها در طول ایام پرمخاطره لذت برده بود، رفتن‌شان چنان مایهٔ آرامش بود که بعداً نوشت «خوشحال بودم که مسئولیتم را به مشیت الهی تسلیم کنم.»

سروان نوئل با روس‌ها به مقصد انزلی همسفر بود.

امیدوار بود از آنجا خود را به ژنرال دانسترویل برساند و به تفصیل در مورد اوضاع آشفتهٔ قفقاز به او گزارش دهد. او قصد داشت پس از آن به باکو برگردد که حالا در کانون توجه بریتانیا قرار داشت و کار اطلاعاتی را در آنجا ادامه دهد. پلوفتسوف‌ها سرانجام سالم به مقصد رسیدند. لیکن بخت با نوئل کمتر یار بود.

۱۸

حمام خون در باکو

از مجموعهٔ مطالبی که می‌توان راجع به او پیدا کرد ـ و با کمال تعجب مقدارش اندک است ـ سروان ادوارد نوئل آدم را به طرز عجیبی به یاد سندی آربوتنات[1]، قهرمان درخشان ولی مرموز جان بوکان می‌اندازد. به راستی نوئل می‌توانست به آسانی از صفحات شنل سبز قدم بیرون گذاشته باشد، از زمانی که سندی نخستین بار در آن ظاهر شد. نوئل در خانواده‌ای اشرافی به دنیا آمد، پدربزرگش ارل گینز بورو[2] بود. مثل سندی، به زبان‌های فارسی، عربی و روسی، و آداب و سنن مردم آسیایی، تسلط کامل داشت. نظیر سندی سوارکار و تیراندازی ماهر بود و شیفتهٔ ماجراجویی در نقاط دورافتاده و خطرناک، با عادت تغییر قیافه. نوئل به نظر می‌رسد کاملاً بی‌باک بوده است. گرترود بل[3] از «شجاعت کامل» او سخن می‌گوید و دیگران آن را تأیید می‌کنند. مدام در حرکت، سفرهای زمان جنگش برای او مدال مک گریگور[4] به ارمغان آورد، که به خاطر اکتشافاتش «در جهت یاری به دفاع هند»، در دورهٔ *بازی بزرگ*، به وی اهدا شد. بنا به گفتهٔ سِر آرنولد ویلسون[5]، یکی از رؤسای نوئل، «تحرکات سریع اعجاب‌آور»ش در نواحی سخت، از او نزد عشایر ایرانی افسانه ساخته بود، درحالی‌که ماجراهای بعدیش در مرزهای شمال غربی نیز شهرت مشابهی برای او فراهم آورد. سِر باسیل گُولد[6]، معاصر دیگرش، به خاطر آورد «هر کجا خدمت می‌کرد، به خاطر دلی همیشه بی‌تاب مشهور می‌شد.» با وجود این، از نظر مورخان روسی این دوره او، به طور رسمی‌تر، «نوئلِ جاسوسِ انگلیسی» شد.

او نخستین بار به عنوان ستوان جوان ارتش هند در چند سالی پیش از جنگ، به نحوی تصادفی توجه مقامات را به خود جلب کرد. در آن زمان وارد شدن افسران به ایران بدون اجازه مقام سیاسی مقیم، که به ندرت صادر می‌شد، اکیداً ممنوع بود. نوئل، بی‌اعتنا به این

---

1. Sandy Arbotnot
2. EABL of Gainsborough
3. Gertrude Bell
4. Mac Gregor
5. Arnold Wilson
6. Basil Gould

ممنوعیت، و به امید آنکه گیر نیفتد، طی یکی از مرخصی‌هایش با قیافهٔ مبدل یک ارمنی یواشکی وارد آن کشور شد. معهذا، حضورش به زودی توسط شبکهٔ جاسوسان سرپرسی کاکس شناسایی شد و نوئل را فوراً برای توضیح لازم به دفتر آن مرد بزرگ آوردند.

این واقعه ممکن بود به قیمت سابقهٔ حرفه‌ایش تمام شود، ولی کاکس علاوه بر فارسی سلیس، تحت تأثیر جسارت افسر جوان قرار گرفت. کاکسِ زیرک، به جای تنبیه، به او گوشمالی سختی داد و بلافاصله کارهای اقامتگاه را روی سرش ریخت، و به این ترتیب او را از مابقی مرخصی محروم کرد. به فاصلهٔ اندکی بعد، به توصیهٔ کاکس، نوئل به بخش نخبگان سیاسی، محل سنتی پرورش بازیگران *بازی بزرگ*، منتقل شد.

حتی در این مرحله از کارش، افسانه‌سازی پیرامون نوئل جوان شروع شد. یکبار او، در تنگنای مالی برای مرخصی رفتن به وطن، خرج سفرش را با کار کردن در اتاق دیگ بخار کشتی، به عنوان مأمور سوخت، در گرمای طاقت‌فرسای تابستان تأمین کرده بود. و دو بار او، در سالهای ۱۹۰۹ و ۱۹۱۰ میلادی، به وسیلهٔ دوچرخه فاصلهٔ بین انگلستان تا هند را رکاب زد، در چادرهای بادیه‌نشین و روستاهای ترکی خوابید و خیل پسربچه‌ها را که می‌خواستند دوچرخه‌اش را امتحان کنند، مجذوب خود کرد. یکی از معاصران نوشت «راه‌حل شخصیت نوئل این بود که اگر گفته می‌شد چیزی محال است او خود را موظف می‌دید با شور و شوق به آن بپردازد». اما او صاحب ذهن بسیار عالی نیز بود، و رؤسایش، در مأموریت‌های خیلی غامضی که به وی محول می‌کردند، توانائی‌های او را به عنوان افسری سیاسی می‌ستودند.

سر آرنولد ویلسون اعلام کرد ماجراهای زمان جنگ نوئل «کتابی قطور را پُر می‌کند»، و اظهار امیدواری کرد روزی آنها را به رشته تحریر درآورد. همکار سابق دیگری او را «دستاوردی حیرت‌انگیز» توصیف کرد. با وجود این، نوئل، نظیر سندیِ بوکان، اسرارآمیز باقی می‌مانَد. او نه یادداشت روزانه نگه داشت نه خاطراتش را نوشت و گزارش‌های اطلاعاتی آن زمان نیزچندان روشنگر نیست، یا اینکه وزارت خارجه از افشای آنها به عنوان «هنوز بسیار حساس» خودداری کرده است. حتی برادر نوئل، که اینک درگذشته، و خود به عنوان افسر اطلاعاتی در ایران خدمت می‌کرد، چیزِ چندانی برای گفتن نداشت. این درحالی است که آگهی مربوط به جستجوی اطلاعات هم پاسخی به بار نیاورد.

بنابراین متأسفانه بخش عمدهٔ داستان ماجراهای فراوان نوئل، در سال ۱۹۷۴ میلادی، با خودش به گور رفت. با اینهمه، او یک نوشته از شاهکارهایش به جا گذاشت، که بلافاصله پس از ترک کشتی بخار روسی در انزلی در ۱۸ مارس سال ۱۹۱۸ میلادی، رخ داد. این از آنگونه ماجراهایی است که کسی خواستار همچشمی با آن نمی‌باشد. در حقیقت، این کمابیش واپسین ماجرای نوئل را بیان می‌کند.

نوئل تصمیم داشت یواشکی بدون جلب‌توجه از انزلی خارج شود و به سمت جنوب از روی کوهها خود را به همدان برساند، زیرا ژنرال دانسترویل و گروه کوچکش درآنجا بی‌صبرانه منتظر رسیدن قوای تقویتی از بغداد بودند. خود انزلی دست بلشویک‌ها بود، که به هرحال به طور رسمی، رفتاری نسبتاً شایسته با خارجی‌ها، از جمله انگلیسی‌ها، داشتند. بنابراین نوئل مزاحمتی از جانب آنها پیش‌بینی نمی‌کرد. مشکل‌ترین بخش سفر حدود صد و ده کیلومتر منطقه کوهستانی جنوب انزلی بود. افراد قبایل مسلح مسلمان این منطقه را قاطعانه در دست داشتند و راه پیشروی دانسترویل را سد کرده بودند. این عشایر ایرانی، که به دنبال پوشش انبوه گیاهی منطقه، انگلیسی‌ها اسم جنگلی روی آنها گذاشته بودند، ۳۰۰۰ نفر بودند و به دست فرد سرزنده‌ای به نام میرزا کوچک خان رهبری می‌شدند. یک وطن‌پرست آتشین ایرانی، که قسم خورده بود همهٔ اجانب را از کشور براند ولی در عین حال کمک نظامی آلمانی‌ها و ترک‌ها را با قدردانی پذیرفته بود. او به عنوان یک سوسیالیست و انقلابی با بلشویک‌ها نیز روابط دوستانه‌ای برقرار کرده بود. دشمنان اصلیش نیروهای تزار بودند، که تا زمان انقلاب، بخش بزرگی از شمال ایران را در تصرف داشتند. نوئل نوشت «او با موفقیتی چشمگیر با آنها مبارزه کرده بود.»

روشش این بود که به کاروان‌ها و پایگاه‌های دورافتاده روسی یورش ببرد، ولی اگر با مقاومت متعارف طرف می‌شد به داخل جنگل‌ها عقب‌نشینی می‌کرد. از زمان انقلاب پیروان و اعتبار زیادی به دست آورده بود، جرئت و جسارتش بیشتر شده بود. هرچند بندر انزلی در کنترل بلشویک‌ها بود ولی چون به او اطمینان داده بودند که جاه‌طلبی ارضی نسبت به کشورش ندارند، نگران به نظر نمی‌رسید. جنگلی‌های میرزا کوچک خان، نظیر بلشویک‌ها، هنوز درگیر مخاصمه با انگلیسی‌ها نبودند، گرچه نسبت به حضور دانسترویل در ایران سخت اعتراض داشتند. بنابراین نوئلِ مبتکر اعتقاد داشت می‌تواند بدون زحمت زیاد از عهدهٔ جنگلی‌ها برآید. گرچه به طور دقیق نمی‌گوید چطور قصد داشت این کار را انجام دهد. به هرحال، در جریان عمل این موضوع بی‌ربط بود.

بلشویک‌ها در باکو، بدون آنکه نوئل بداند، به عملیات او مشکوک شده بودند، و هشداری برای کوچک‌خان فرستاده بودند که او در راه انزلی است. نوئل، خیلی دیر، هنگامی که با دوستی قدیمی، مدیر گمرک انزلی، مشغول صرف ناهار بود پی برد که در خطر است. قرار بود از خانهٔ این دوست ترتیبات سفرش را به سمت جنوب بدهد. یکی از مستخدمان ایرانی شتابزده وارد شد و گفت نیم دوجین جنگلی مسلح در طبقهٔ پایین سراغ میزبان نوئل را می‌گیرند.

فرمانده آنها خواستار شد نوئل بی‌درنگ به آنها تسلیم شود. مقاومت غیرممکن بود، ولی نوئل فرصت یافت کیف دیپلماتیک حاوی کلید رمز را به داخل بخاری روسی خانه میزبان

پرت کند. به مجردی که کیف آتش گرفت در بخاری را بست و به طبقهٔ پایین رفت تا با دستگیر کنندگانش روبرو شود. او را تحت الحفظ به منزلی در آن نزدیکی بردند، در آنجا چهار نفر جنگلی از او مراقبت می‌کردند، قرار بود ترتیبانی برای انتقال او به نقطه‌ای دیگر داده شود. از اتاقی که در آن نگهداری می‌شد می‌توانست اسکلهٔ بندر را ببیند که در آن چند کشتی توسط روس‌ها تخلیه شده بود. نوئل فکر کرد اگر بخواهد فرار کند بهتر است قبل از اینکه به مکانی محفوظ‌تر انتقال یابد همین حالا دست به اقدام زند. تصمیم گرفت ناگهان پا به فرار بگذارد و در محوطهٔ اسکله خود را به نزدیک‌ترین گروه روسی برساند. با تسلطی که به زبان روسی داشت امیدوار بود، در چند لحظه‌ای که فرصت دارد و پیش از آنکه محافظان او را بگیرند، از روس‌ها طلب بخشایش کند.

نوئل نوشت «صبر کردم تا گروهی بیست سی نفره روسی از حدود ۲۰۰ متری بازداشتگاه موقتم گذشتند، محافظان را کنار زدم و پا به فرار گذاشتم». او خیلی جلوتر از تعقیب کنندگان به روس‌ها رسید و درحالی‌که ریش یک مرد عظیم‌الجثه را گرفته بود فریاد زد «*مرا از دست این ایرانی‌ها نجات دهید!*» ابتدا به نظر رسید که او نجات یافته است چون موافقت کردند او را پیش کمیسرشان ببرند. نوئل ادامه داد «ولی چند صد باربر ایرانی روی سکو حضور داشتند که کشتی‌ها را بار می‌زدند، و حالا کارشان را ترک و برای تفریح تجمع کرده بودند.» به علاوه، جنگلی‌ها حاضر نبودند زندانی خود را تسلیم کنند. نوئل نوشت «کشمکش و کشاکشی به دنبال آن درگرفت که دعوا بر سر من بود. باربران با شور و شوق داخل دعوا شدند، و من یواش یواش احساس کردم که روس‌ها عقب می‌نشینند. آشفته و خرد و خمیر، مرا به کنار آب بردند. آنجا در قایقی سوارم کردند و به پاسگاه جنگلی‌ها در آن طرف آب رساندند، به جایی که خطر مداخلهٔ روس‌ها یا دیگری وجود نداشت.

احساس فعلی نوئل غصهٔ شدید بود که چرا فرصت شرکت در حوادث مهمی را که در قفقاز و سایر نقاط آسیای مرکزی شکل می‌گرفت از دست داده بود. او نوشت «من دیگر در جریانی که به نظرم تاریخ‌سازی و تهور بزرگ و هیجان‌انگیز اشغال قفقاز و ایجاد کمربندی از کشورهای جدید از دریای سیاه تا پامیر بود مشارکت نداشتم، در آن روزها رؤیاهایی این چنین تحقق می‌یافت. جهان در تحول دائمی بود و همه چیز ممکن به نظر می‌رسید.» اولین تلاشش برای فرار ناکام شده بود، لیکن از همین حالا نقشه بعدی را می‌کشید ـ «به فکر این افتادم که من هنوز به دنیای خارج نزدیک هستم، حال آنکه در یک چشم به هم زدن خدا می‌داند به کدام نقطهٔ منزوی جنگل راه خواهم یافت.» نوئل فوراً متوجه شده بود که ربایندگان وافورهاشان را بیرون آورده و مشغول تریاک کشیدن بودند. فکر کرد اگر بتواند آنها را به مدت کافی مشغول به این کار نگه دارد چنان گیج می‌شوند که قادر به تعقیب او نخواهند بود.

او نوشت «موجودی تریاک‌شان ظاهراً محدود بود، ولی دادن پول به آنها برای خرید مقدار بیشتر بی‌نهایت زننده بود.» بنابراین او تقاضا کرد در صورت ممکن مقداری هم برای او بخرند. جنگلی‌ها تعجب کردند، لیکن پول را فوری پذیرفتند. نوئل ضمن سفرهایش بین قبایل ایرانی قبلاً تریاک کشیده بود، و بنابراین با آثار آن آشنا بود. او مجبور بود به طریقی وانمود کند که دود تریاک را فرو می‌دهد بدون آنکه واقعاً این کار را بکند. بنابراین، بعد از چندی، به عادت تریاکی‌ها شروع به سرفه کرد، به طور غیرمستقیم یعنی اینکه به نقطهٔ کیف رسیده بود. هنگامی که لحظه را مناسب تشخیص داد و عزم ربایندگانش به اندازهٔ کافی سست شده بود قصد کرد بلند شود و مثل اینکه بخواهد دستشویی برود در حیاط گشتی بزند و فکر می‌کرد حالا دیگر اصرار ندارند همراه او بروند. لیکن هرگونه امیدی از این دست با ورود یک افسر جنگلی و محافظ او بر باد رفت. نوئل به خاطر آورد «نگهبانان من با دستپاچگی این پا و آن پا شدند. افسر مزبور آنها را به سختی سرزنش کرد، سپس به من دستور داد اثاثیه‌ام را جمع کنم و با او سوار قایق شوم.» چند لحظه بعد آنها روی دریا بودند.

نوئل نوشت «در تمام طول آن شب با قایق در امتداد یک ردیف تالاب‌ها بی‌وقفه پیش رفتیم. نزدیک طلوع آفتاب به ساحل نزدیک و در یک اسکلهٔ چوبی پیاده شدیم. همراهم کرّه اسب‌هایی فراهم کرد و ما از وسط جنگل درخت‌های بلند و بوته‌های انبوه گذشتیم.» همه جا را مه پوشانده بود و برای نوئل مشکل بودجهتش را تشخیص دهد. بعد از چند ساعت راندن در آبادی کوچکی شامل چند کلبه پیرامون خانهٔ ملاک محلی توقف کردند. چون جنگلی‌ها هیچ نوع زندان نداشتند، تصمیم گرفته بودند به جای آن او را، تا تعیین تکلیف در این نقطهٔ دورافتاده نگه دارند. فقط حالا بود که به دلیل دستگیریش پی برد. در کمال وحشت دریافت که جنگلی‌ها درصددند او را به اتهام نسل‌کشی محاکمه کنند.

***

اندکی پس از ترک نوئل، باکو درگیر کُشت و کُشتار شد. به نظر می‌رسید جنگلی‌ها حالا او را شخصاً مسبب قتل‌عام چند هزار نفر هم‌کیشان مسلمان‌شان به دست ارمنیان می‌دانند. برای اینکه بدانیم چطور این موضوع پیش آمد لازم است نگاهی مختصر به وقایعی که منجر به این آشوب شد داشته باشیم. کمی پس از دستگیری نوئل، مک دانل، که هنوز در باکو بود، پیامی دریافت کرد که از او تقاضا شده بود فوراً به دیدار یکی از شخصیت‌های مهم مسلمان در ائتلاف دست چپی شامیان برود. هرچند این ائتلاف خود را **باکو شوروی** می‌خواند، ولی در بین آنها مسلمانان و دیگرانی وجود داشتند که نه بلشویک بودند و نه لزوماً هواخواه اهداف آنها. مک‌دانل پس از صرف چای و بیسکویت و گفتگویی محتاطانه با میزبان مسلمانش دربارهٔ اوضاع و احوال کلی سیاسی بلند شد برود، درحالی‌که متعجب بود علت این دعوت در اصل چه بوده است. طولی نکشید که به مناسبت آن پی برد. آذربایجانی پشت میزش

رفت و دسته‌ای کاغذ بیرون کشید. از بین آنها پاکتی را بیرون کشـید. مک دانـل بـلافاصله تشخیص داد این همان نامه ایست که به زنش نوشته و از نوئل خواسته بود بلافاصله پس از رسـیدن بـه خـطوط امـن انگـلیسی‌ها آن را بـرای او پست کـند. مـیزبان مک دانـل پس از عذرخواهی از باز کردن پاکت آن را به دست او داد و گفت چیز افشاگرانه‌ای در آن پیدا نشده بود. او گفت که نامه، همراه با اوراقی دیگر توسط جنگلی‌ها در میان اثاثیهٔ نوئل یافت شده بود. معهذا، سایر نامه‌ها بسیار رسواکننده بوده است. او به مک دانل گفت «آنها به روشنی نشان می‌دادند که شما و او در فرار ژنرال پلوفتسوف از دست بلشویک‌ها دخالت داشته‌اید.» او با لبخندی مشکوک اضافه کرد «اگر این موضوع به گوش شامیان و کمیسرهای او برسد برای شما گران تمام خواهد شد.»

مک دانل نیازی به شنیدن آن نداشت. از آذربایجانی پرسید آیا پیشنهاد می‌کند موضوع به اطلاع شامیان رسانده شود. به او گفته شد «نه، مگر اینکه تلاش کنید یکی از نقشه‌های نوئل را به اجرا درآورید.» این موضوع او را در تنگنا می‌گذاشت، چون با خـارج شـدن نـوئل از عملیات، درست همین دستور به او داده شده بود. وظیفه‌اش، به دست‌خط خود این بود که «وضعی تدبیر یا خلق کند» که ژنرال دانسترویل بتواند به باکو وارد شود و نیروی دفاعیش را در برابر ترک‌های مهاجم سازمان دهد. در عـمل، ایـن بـه مـعنی آن بـود کـه تـرتیبی بـرای سرنگونی اعضای *باکو شوروی*، از جمله شامیان، یعنی اشخاصی که بـا مـداخـلهٔ نـظامی بریتانیا مخالف بودند داده شود؛ به این عده مسلمان‌هایی که مشتاق استقبال از ترک‌ها، به عنوان مُنجیان آنها از سلطهٔ روس‌ها بودند، نیز اضافه می‌شدند. مک دانـل نـوشت «در آن حال، امید به انجام وظیفه بسیار مأیوس کننده به نظر مـی‌آمد.» مـعهذا، او بـه آذربـایجانی اطمینان داد که اگر دولت بریتانیا چنین مقاصدی در سر داشت، مشکل بتوان قبول کرد که با داشتن سرویس اطلاعاتی بسیار کارآمد این وظیفه را به «شخص ناواردی چون من» بسپارد. و به این ترتیب صحبت قطع شد. مک دانل به طـرز نگـران کـننده‌ای پـی بـرد کـه پـوشش دیپلماتیکش تا حدودی، اگر نه کلاً، به باد رفته بود. فرار اصلاً مـطرح نـبود. او نـه تـنها از نزدیک زیرنظر بود، اگر هم به انزلی می‌رسید تقریباً به طور حتم با سرنوشتی نظیر نـوئل مواجه می‌شد. به هرحال، دستور این بود تا زمانی که امیدی برای دور نگـهداشـتن دست ترک‌ها از باکو وجود داشت درآنجا بماند. اتفاقاً، مک دانل لازم نبود نگران باشد، باکو حالا ناگهان درگیر وقایعی شده بود که تمام افکار دیگر را، قطع نظر از کشش قومی یا سیاسی، از مغز انسان بیرون می‌راند. مسئلهٔ فرار پلوفتسوف به تاریخ پیوست، درحالی‌که تهدید مداخلهٔ بریتانیا موقتاً فراموش شد. موضوع بقا نگرانی اصلی گروههای مختلف را تشکیل مـی‌داد. معهذا، بحران موجود کسی را متعجب نساخت. هرچند شامیان توانسته بـود ائـتلافی بـین بلشویک‌هایش، ارمنیان و مسلمانان شهر به وجود آورد. منتها این ائتلاف از آغاز به دلایل

واهمه‌ها، سوءظن‌ها و حسادت‌ها به طور فزاینده‌ای شکننده شده بود. گرچه گروههای اصلی، به اقتضای مصلحت، تمایل به برقراری اتحاد موقت داشتند ولی هدف‌های آنها به طور گسترده‌ای تعارض داشت. هیچ‌گونه محبت و علاقه‌ای بین آنها نبود، از همه کمتر بین آذربایجانی ها و ارمنیان. باکو، نه برای نخستین بار در تاریخ، بشکهٔ باروت شده بود، و برای عمل کردن فقط به یک کبریت نیاز داشت. انفجار در آوریل سال ۱۹۱۸ میلادی رخ داد.

مسلمانان باکو، نگران از گسترش نیروی نظامی ارمنیان، که بدون تردید با کمک مالی بریتانیا ایجاد شده بود، مخفیانه به دنبال کسب یاری از هم‌کیشانشان در سایر نقاط بودند، واحدهای *لشکر تمام ـ مسلمانِ بی‌امان*[1] که تا انقلاب بخشی از نیروهای تزاری را تشکیل می‌دادند، جزو کسانی بودند که پاسخ مثبت دادند. برخی گروهها، سرمست از پیروزی‌شان در سرکوب پادگان بلشویک‌ها در بندر لنکران دریای خزر، حالا با کشتی روانه باکو شدند. ورودشان، در ۳۰ مارس، موجب دلهره و اضطراب بین بلشویک‌ها و ارمنیان شد. هنگامی که مقامات به اسکله فرستاده شدند تا مقاصد آنها را دریابند، با آتش تفنگ پس رانده شدند و تعدادی از آنها به قتل رسیدند. معهذا، در نهایت، تازه‌واردان توسط نیروی بلشویک قوی‌تری خلع سلاح شدند. لیکن بعد واحدهای بیشتری از *لشکر بی‌امان* وارد شد و در اول آوریل، به قول مک دانل، «پاتیل باکو سر رفت».

هیچ کس واقعاً نمی‌داند تیر اول را چه کسی شلیک کرد، اما خیلی زود شهر میدان کارزار شد، با خندق‌ها و سنگرهایی که در همه جا شتابزده آماده می‌شد. قایق‌های توپدار روسی در بندر، که اغلب طرفدار بلشویک‌ها و متحدین دست چپی آنها بودند، بر ضد مسلمان‌ها وارد نزاع شدند و محلهٔ آنها را در شهر بی‌رحمانه بمباران کردند، و ویرانی و کشتار وحشتناکی به بار آوردند. اما این ارمنیان بودند که تصمیم به خروج گرفتند. ابتدا آنها اعلام بی‌طرفی کردند، و از شرکت در نزاع برای کنترل باکو احتراز کردند. نیروهای خود را به محلهٔ ارمنیان عقب کشیدند و صرفاً برای دفاع از خود به کار گرفتند. لیکن بی‌طرفی‌شان فقط چند ساعت ابتدای جنگ دوام آورد. تحت فشار شدید از طرف داشناک‌ها که گروه ملی‌گرای افراطی ارمنی بود رهبران آنهابر ضد مسلمان‌ها به بلشویک‌ها ملحق شدند. این تصمیمی بودکه بهای گزاف آن را شش ماه نگذشته می‌پرداختند. مک دانل نوشت. «تا سه روز معلوم نبود کدام طرف دست بالا را خواهد داشت، ولی بالاخره تاتارها و **لشکر بی امان** عقب رانده شدند و قبل از روز پنجم یک نفر مسلمان مهم در شهر یافت نمی‌شد، و از خانه‌هاشان تنها چند تا سرپا باقی مانده بود.» حدود ۱۰۰۰۰ مسلمان مسلح، همراه مشتی افسران تزاری سابق، از ۶۰۰۰ بلشویک و ۴۰۰۰ سرباز ارمنی به کلی شکست خورده بودند.

1. All - Muslem... Savage Division

یکی از شاهدان این کشتار، آیدا دوار دوری[1] همسر افسری انگلیسی در هیئت نظامی تفلیس بود. چون اشغال تفلیس توسط آلمانی‌ها نزدیک به نظر می‌رسید. او به اتفاق سایر همسران متفقین و غیرنظامی‌ها خود را به مکان ظاهراً امن باکو رسانده بودند. او در **هتل اروپا** اقامت داشت و مشتاقانه انتظار شوهرش رابرت[2] را می‌کشید که خود را درجنگ برای باکو درگیر یافت، او از پنجرهٔ اتاق خوابش شاهد آن بود. در نامه‌ای به خانواده‌اش شرح داد او و یک زن انگلیسی دیگر که هم اتاقش بود وقتی جنگ در خیابان‌های اطراف هتل فراز و نشیب داشت و گلوله‌های قایق‌های توپدار شهر را می‌لرزاند به چشم چه دیدند.

«کنجکاوی و هیجان ما را بدون هیچ ملاحظه‌ای در تمام روز به پنجره چسبانده بود.» آنها از میان شکاف‌های کرکره‌های اتاق تاریک‌شان درخشش لوله‌های تفنگ در پنجره‌ها و سایر مواضع مسلط را در بالا و پایین خیابان می‌دیدند، درحالی‌که از پشت‌بام بالای آنها یک مسلسل ماکزیم تمام روز بدون وقفه تیراندازی می‌کرد. او ادامه داد، خودِ هتل «ظاهری شوم، متروک و نکبت بار داشت. سرسرا و پله‌های بسته و تاریکش از مردم عصبی، که به کوچک‌ترین اعلام خطر به بالای پله‌ها می‌گریختند، انباشته شده بود.» هتل در بخشی از شهر که توسط بلشویک‌ها نگهداری می‌شد واقع بود. سربازان عرق کرده، برافروخته، نفس بریده با عجله داخل و خارج می‌شدند و مرتباً «پای تلفن با صدایی گرفته اوامر بی‌رحمانه» صادر می‌کردند.

آن طرف جاده مقابل اتاق خانم دوار دوری بیمارستانی بود که توسط صلیب سرخ سوئد اداره می‌شد، و هم‌اکنون پُر از اُسرای مجروح آلمانی و اتریشی جبهه شرقی بود. کادر بیمارستان اینک خود را مجبور دید از پس مجروحین محلی نیز برآید، «هرچند دقیقه یک مرده یا مجروح با پا یا سرش به داخل کشیده می‌شد. برای نخستین بار چهره‌های رنگ پریده، آغشته به خون باگیسوان سیاه و خشن و سیخ شده را تماشا کردم.» رنگ آنها او را به یاد صورت‌های مردگان «تابلوهای عظیم جنگ که مدتها قبل در موزهٔ ورسای[3] دیده بودم» می‌انداخت. یک زخمی روی برانکار وقتی ناگهان گلوله باران درگرفت نزدیک بود از دست حمل کنندگانش بیفتد. به نظر می‌رسید تمام کسانی که به این بیمارستان منتقل می‌شدند بلشویک بودند یا ارمنی، زیرا خانم دوار دوری اشاره‌ای به دیدن مجروحین تاتار نمی‌کند، به غیر از کُشته‌ها که به تعداد زیاد در خیابان‌ها افتاده بودند. در حقیقت، گروههای جستجو «به قصد شکار تاتارهایی که آنها را اغفال کرده بودند» مرتب هتل را زیر و رو می‌کردند، و یکبار او شاهد بود که گروهی بلشویک دو مسلمان را با خشونت روی زمین می‌کشیدند. «همانطور که نگاه می‌کردم، و بدون هیچ اخطاری، اعضای گروه متوقف شدند، و تیری به سر دستگیر

1. Ida Dewar Durie 2. Robert 3. Versailles

شدگان شلیک کردند.»

مأموران اعدام پوتین‌های آنها را درآوردند، اجسادشان را در گنداب رو انداختند و تا دو روز این اجساد در آنجا باقی ماند.

کادر بیمارستانِ روبرو گهگاه بیرون می‌آمد و خونِ قسمت ورودی را می‌شست. ولی نهایتاً وقتی مراجعان بیشتر و بیشتر شدند دیگر دنبال نکردند. او توجه کرد بعضی از مأموران برانکار از اُسرای آلمانی و اتریشی بودند که «خیلی عالی کار می‌کردند». با وجود جنگ، سیل بی‌انتهای مردان، زنان و کودکان با بسته‌های عظیم مایملک و وسایل خواب عبور می‌کردند. سربازان به خانم‌های مسن و اشرافی نما دوستانه کمک می‌کردند، دختر جوانی که دچار حالتی عصبی شده بود و مدام جیغ می‌کشید به داخل هتل آورده شد تا حالش بهتر شود. پس از اندکی استراحت، والدین به ظاهر متمول ولی پریشان او دختر را دوباره کشان کشان باعجله بردند، مادر خاکستری مویِ به ستوه آمده‌اش «به او التماس می‌کرد تاب بیاورد». گروههای دیگر شامل زندانیان تاتار می‌شدند که محافظان مسلح‌شان بالای سرنیزه‌های آنها پرچم سفید نصب کرده بودند. تا این زمان، کمبود شدید مواد غذایی در همه جا وجود داشت، و خانم دوار دوری و دوستش، باتوجه به اینکه رستوران هتل از مدتی پیش سرویس نمی‌داد، غذای‌شان تقریباً به رژیم نان، پنیر و خاویار محدود شده بود. مغازه‌های خیابان غارت شده بودند، و خانم دوار دوری سربازی را دید، علی‌الظاهر نگهبان هتل، که «یواشکی به آن طرف خیابان پرید و غنایم اندکی به نفع خودش کِش رفت». اندکی بعد وقتی این سرباز با سخاوت چند عدد از بیسکویت‌های دزدی را به خانم دوار دوری تعارف کرد، او تا اندازه‌ای دستپاچه شد. تا این زمان، رهبران مسلمان می‌توانستند تشخیص دهند که امیدی برای سرنگونی بلشویک‌ها و متحدین آنها و در اختیار گرفتن کنترول باکو وجود ندارد. آنها نابخردانه اعلام بی‌طرفی ارمنیان را، به همان صورتِ اظهار شده پذیرفته بودند و همین‌طور از سبعیت بمباران قایق‌های توپدار سخت یکه خورده بودند. بنابراین آنها، به جای روبرو شدن با قتل‌عام محض اعلام تقاضای صلح کردند. شامیان به اصرار لنین در مورد خویشتن‌داری نسبت به گروههای قومی، که بلشویک‌ها درصدد بودند حمایت‌شان را نسبت به آرمان خود جلب کنند، با آتش‌بس موافقت کرد. لیکن ارمنیان که می‌دیدند دشمن دیرینه در حال گریز است، اینک درصدد انتقام بودند. بنابراین جنگ ادامه یافت تا اینکه عملاً کلّ جمعیت مسلمان یا از شهر رانده، یا قتل‌عام شده بودند. تا روز پنجم، هرچند شهر هنوز در آتش می‌سوخت، مقاومت به کلی قطع شد، خیابان‌ها پوشیده از مرده و زخمی برجا ماند، تقریباً همه از مسلمان‌ها.

خانم دوار دوری هنگامی که اجساد را از خیابان‌ها جمع می‌کردند و بدون تشریفات به داخل گاری‌ها می‌انداختند با ناخشنودی شاهد جریان بود. او نوشت «بعضی از اجساد بعد

از چپاول عملاً عریان بودند. افسران دیده می‌شدند که با خشونت جیب‌ها را مـی‌گشتند، دفترچه‌ها و اوراق آغشته به خون را بیرون می‌کشیدند، دست‌ها و انگشت‌های خودشان تا آرنج سرخ بود. هرچند تیراندازی قطع شده بود ولی نگرانی کسانی که داخل هـتل بـودند هنوز تمام نشده بود. در محلهٔ مسلمان‌نشین، با وزش ناگهانی بادی شـدید، آتش عـظیمی خارج از کنترول زبانه کشید، به خانم دوار دوری گفته شد که این آتش‌سوزی تعمداً از طرف بلشویک‌ها و ارمنیان به منظور بیرون راندن مسلمان‌ها از مواضع‌شان شروع شده بود. به آنها اخطار شده بود که اگر باد تغییر جهت دهد و از شمال بوزد هتل در معرض شعله‌های آتش قرار خواهد گرفت. خسته و درمانده پس ازچندین شب بی‌خوابی، اینک آنها اثـاثیه‌شان را بسته‌بندی کردند و برای گریز به ساحل دریا آماده شدند. او نوشت «ما تا نیمه شب، به نیم دایرهٔ شعله‌ها که حالا خیلی نزدیک بود نگاه می‌کردیم. سپس، باد شروع به فرو نشستن کرد، و ما می‌دانستیم که خطر دیگری از سرمان گذشته بود.» با وجود ایـن، دو مـاه دیگـر بـاید می‌گذشت تا او بتواند دوباره به شوهرش در ولادی کاوکاز [1] در ۱۶۰ کیلومتری تفلیس کـه محل پایگاه جدید هیئت نظامی بریتانیا بود، بپیوندد. حتی در آن موقع هم گرفتاری‌های این خانم پایان نیافت زیرا هیئت توسط بلشویک‌ها به زندان انداخته شد، واو ناگزیر در قـیافهٔ مبدل فراری گردید.

با سرکوب شورش مسلمان‌ها *باکو* شوروی نجات یافته بود. شامیان بی‌درنگ بـه لنین گزارش کرد «نتایج جنگ برای ما درخشان بود. انهدام دشمن کامل بود. شرایط را ما به آنها دیکته کردیم، که بدون قید و شرط امضا کردند.» درحالی‌که منابع آذربایجانی مدعی بودند به تعداد ۱۲۰۰۰ مسلمان، شامل سالخوردگان، زنان و کودکان کشته شـده بـودند شـامیان اصرار داشت کشته شدگان ۳۰۰۰ نفر بوده‌اند. ولی او پذیرفت که مشارکت واحدهای ارمنی، به جنگ داخلی، تا حدودی، خصیصهٔ قتل‌عام بخشید»، و اضافه کـرد «مسـلمان‌های بـینوا عذاب سختی کشیدند». با وجود این، او به لنین اطمینان داد آن مسلمان‌هایی کـه از بـاکـو نگریخته‌اند «حالاگرد بلشویک‌ها جمع شده‌اند». با سرکوب شورش، و تضعیف ارمنیان، که خود تلفات زیادی داده بودند، شامیان کنترول خود را بر شـهر، از نـظر سـیاسی و نـظامی محکم‌تر کرد. او با این استدلال که آنها متفقاً بهتر می‌توانند در برابر ترک‌ها ایستادگی کنند، و اینکه هدف‌های جنگی آنها مسلماً از دستاوردهایشان تحت شرایط پیمان برست ـ لیتوفسک [2] فزون‌تر است. ارمنیان را ترغیب کرد تا بهترین واحدهایشان را در قوای او ادغام کنند. با این همه، قدرت او به زحمت از محدودهٔ شهر فراتر می‌رفت. زیرا اکثر نواحی اطراف، از جمله راه‌آهن ارتباطی حیاتی، هنوز سفت و سخت در دست آذربایجانی های هواخواه ترک بود،

---

1. Vladikavkaz 2. Brest - Litovsk

که درنتیجه ساکنان شهر را با کمبود شدید مواد غذایی مواجه می‌کرد. همانطور که مورخی بعداً بیان کرد «باکو جزیره‌ای بلشویکی بود در میان دریایی ضد بلشویکی.»

***

بلافاصله پس از سرکوب تاتارهای باکو بود که سروان ادوارد ـ نوئل شخصاً از جانب ربایندگان جنگی به جرم قتل‌عام متهم شد. او درحضور سه قاضی درنوعی دادگاه نظامی از مدعیان خواست این ادعای نسنجیده را ثابت کنند. او نوشت «قاضی‌ها، در عین وحشتی که داشتم، به من پریدند و پیروزمندانه ته چکم را که پس از فرار بی‌ثمر در انزلی از جیبم برداشته بودند نشان دادند.» این دسته چکی بود که از آن یارانه‌های بریتانیا به واحدهای ارمنی، واحدهایی که هنوز در برابر ترک‌ها مقاومت می‌کردند، پرداخت می‌شد. با آنکه پول از راههای محرمانه به وسیلهٔ مقامات نظامی روسی به آنها می‌رسید ته چک حقیقت زیانبار را به روشنی آشکار می‌کرد: نوئل از اینکه موفق نشده بود، هنگامی که ربایندگان درمنزل میزبانش او را دستگیر کردند، ته چک رسوا کننده را مثل دفترچه رمز، در شعله‌ها بیاندازد خود را لعنت کرد. او حالا با پافشاری بر بی‌گناهیش استدلال کرد که او هیچ دخالتی در قتل‌عام نداشته است و در زمان وقوع آن در آن نزدیکی‌ها نبوده است.

مدعیان اصلاً استدلال نوئل را نپذیرفتند و با بی‌رحمی بیشتر از گفتهٔ او به نفع خود استفاده کردند. اگر مقادیر هنگفتی پول به ارمنی‌ها نپرداخته بودم؟ آیا قتل‌عام چند روز بعد صورت نمی‌گرفت؟ اگر مراقبت زیاد به خرج نداده بودم که باکو را قبل از آنکه شروع کنند ترک کنم؟ قاضی‌ها با اعتنا نکردن به پاسخ‌های نوئل اعلام کردند که شواهد علیه او قاطع است. او نقل کرد «من آشکارا به جرم کشتار هزاران مسلمان گناهکار بودم،» سه نفر قاضی سپس با لحن جدی رأی خود را صادر کردند. حکم اعدام نوئل، به او گفتند در سپیده‌دم روز بعد تیرباران خواهد شد.

۱۹

ماجرای شگفت‌آور سروان نوئل

هنگامی که نوئل در زندانی واقع در یکی از جنگل‌های شمال ایران به سرنوشتش می‌اندیشید، مک دانل خود را مواجه با این وظیفه یافت که یکه و تنها بلشویک‌ها را ترغیب کند تا بگذارند انگلیسی‌ها برای نجات شهر از دست ترک‌ها به آنها کمک کنند. زیرا آشکار شده بود که با وجود شکست در ارزروم و بغداد بلندپروازی‌های ارضی انور به هیچ وجه تخفیف نیافته بود؛ عکسهای ناپلئون و فردریک کبیر بر روی میز کارش هم به این موضوع اشاره داشت. حداقل برای انگلیسی‌ها روشن بود که او به امتیازهای حاصله در برست ـ لیتوفسک راضی نشده بود. به طور فزاینده‌ای معلوم شده بود که او می‌خواهد باکو را از آن خود کند، هرچند نقض آشکار پیمان بود. در روزها و هفته‌هایی که اینک در پیش بود، مک دانل، در حینی که نقش انفرادی و خطرناکش را بازی می‌کرد، بیش از پیش در شبکه‌ای از دسیسه و خیانت گرفتار آمد.

صحنهٔ سیاسی در قفقاز، از هنگام عزیمتش از تفلیس به باکو، به سرعت و به نحوی بهت‌آور تغییر یافته بود. هرگونه بقایای تظاهر به وحدت قفقازی تا پایان مه سال ۱۹۱۸ میلادی بر باد رفته بود. گرجستان، ارمنستان و آذربایجان، به سرعت یکی پس از دیگری، استقلال کشورشان را اعلام کردند، هم از یکدیگر و هم از مسکو. گرجی‌ها، از وحشت رهایی به دست ترک‌ها، با دعوت از قوای آلمانی پیشدستی کرده بودند. برلین، که نیازی به تأیید نداشت، نه تنها کشور جدید را به رسمیت شناخت بلکه قوایش را نیز برای حفظ مرزهای آن اعزام کرد. ارمنیان که سرزمین کهن مادری و پایتخت جدیداً اعلام شدهٔ آنها، ایروان، سرِ راه ترک‌های مهاجم قرار گرفته بود، به مقاومت در برابر آنها ادامه دادند، هرچند می‌دانستند که خیلی زود یعنی وقتی دشمن قوای بیشتر فرا بخواند، آنها مجبور خواهند بود یا تقاضای صلح کنند یا با انهدام کامل روبرو شوند. از طرف دیگر، تاتارها مشتاقانه چشم به سوی ترک‌ها داشتند. ترک‌ها را ناجیانی می‌دیدند که آنها را از دست جباران قدیمی، روس‌ها، و نوع جدیدشان، بلشویک‌ها، آزاد می‌کردند. آنها آرزو می‌کردند با یاری ترک‌ها

ابتدا از ارمنیان برای نقش‌شان در قتل‌عام مسلمان‌های شهر انتقام بگیرند و سپس باکو را پایتخت جدیدشان سازند. در این فاصله، آنها به چندواحد ارمنی که هنوز در مقابل پیشروی ترک‌ها مقاومت می‌کردند مرتب از پشت حمله می‌کردند.

این رقابت‌های سخت خانمانسوز به کسانی که زادگاه‌شان سر راه دشمن بود محدود نمی‌شد. نفاق دیگری هم‌اکنون بین ترک‌ها و متحد آلمانی‌شان شروع شده بود. چنانچه می‌دانیم از ابتدا، هیچ‌گاه دوستی زیادی بین آنها باقی نبود، گرچه تا این هنگام توانسته بودند روی آن سرپوش گذارند. معهذا، اکنون که در چشم‌انداز کسب مواد خام و اراضی جدید در داخل و ماورای قفقاز قرار گرفته بودند رقابت شدیدی بین آنها به وجود آمده بود که هدفهای مشترک جنگی‌شان را مورد تهدید قرار می‌داد. مطلوب‌ترین این غنیمت‌ها، حداقل در کوتاه مدت، مناطق نفتی عظیم باکو بود. آلمانی‌ها و ترک‌ها هر دو برای به کار انداختن ماشین جنگی‌شان سخت به نفت نیاز داشتند و روز به روز این وابستگی بیشتر می‌شد. رقیب آنها برای نفت باکو و سایر منابع اقتصادی، لنین بود که برای احیای اقتصاد متزلزل روسیه شدیداً به آنها نیاز داشت. اقتصاد روسیه در اثر چهار سال جنگ و اختلال ناشی از انقلاب ویران شده بود، لنین فقط به خاطر همین دلیل با ورود قوای بریتانیا به باکو سخت مخالفت می‌ورزید. او به رغم تضمین‌های دولت بریتانیا خاطرجمع بود همین که پای انگلیسی‌ها به آنجا باز شود هرگز خارج نمی‌شوند، و سرانجام تمام منطقه را، با مواد خامش، در امپراتوری بریتانیا جذب می‌کنند. حتی ترک‌ها، اگر در گرفتن باکو موفق می‌شدند، مآلاً خلاصی از دست آنها، نسبت به انگلیسی‌های بد عهد، آسان‌تر بود.

انور، از بیم عقب ماندن از آلمانی‌ها، هم اینک در جهت آمادگی برای پیشروی به سوی باکو شروع به انتقال واحدهای ترک از جبههٔ فلسطین به قفقاز کرده بود. سازمان‌دهی لشگرکشی در این مقیاس هفته‌ها به طول می‌انجامید، که به این ترتیب به باکو مهلتی موقت عرضه می‌کرد. تخلیهٔ این واحدهای سخت موردنیاز از فلسطین کمکی بود به رقم زدن سرنوشت آن عده از سربازان ترک و آلمانی که برای دفاع از فلسطین و سوریه در برابر ژنرال *آلنبی*[1] باقی می‌ماندند زیرا قوای ژنرال اورشلیم را تصرف کرده بود. برلین قویاً مخالفت کرد ولی اثری نبخشید، نگرانی آلمانی‌ها نسبت به بدعهدی ترک‌ها در اینجا شروع به افزایش کرد. انور، همین که در قفقاز و آسیای مرکزی درگیر می‌شد، ممکن بود خود را از جنگ در سایر جبهه‌ها کنار بکشد، حتی احتمال داشت صلح جداگانه‌ای با متفقین برقرار سازد، و به این ترتیب آلمان را تنها رها کند. از آن گذشته، اگر قرار بود مبارزه‌ای بین آلمانی‌ها و ترک‌ها برای دستیابی به مواد خام قفقاز درگیرد آلمانی‌ها در حال حاضر موقعیتی برای رقابت

---

1. Allenby

نداشتند زیرا هر سرباز اضافی آنها شدیداً در فرانسه و سایر نقاط موردنیاز بود. بنابراین برلین درصدد برآمد انور را راضی به خودداری کند، پیشنهاد کرد یک نیروی مشترک، با نماد عمده‌ای از حضور آلمان، برای محافظت باکو در برابر بریتانیا اعزام شود. موضوع تقسیم نفت باکو، و سایر منابع منطقه، بعداً می‌توانست از طریق اصول تجاری و روشهای دیپلماتیک با مسکو حل گردد. ولی انور مصمم بود اجازه ندهد کسی در رؤیاهایش برای برپا کردن امپراتوری عثمانی جدید در آسیای مرکزی مداخله کند، و اصلاً آن را نپذیرفت. او فرمان داد آماده‌سازی برای پیشروی ترک‌ها به باکو بدون تأخیر شروع شود.

وضعیت این چنین بود که مک دانل، در بهار سال ۱۹۱۸ میلادی، دست به کار وظیفهٔ نسبتاً محالش شد. باید رئیس شامیان رهبر باکو شوروی را ترغیب می‌کرد از ژنرال دانسترویل برای یاری به سازمان دادن دفاع باکو دعوت کند. به یاد داریم که دانسترویل و اعضای هیئتش در آن هنگام در انتظار قوای کمکی از بغداد در شمال ایران معطل مانده بودند. زیرا پیشروی‌اش به سوی بندر انزلی در دریای خزر، جایی که امیدوار بود ازآنجا با کشتی به باکو برود، به وسیلهٔ جنگلی‌های کوچک خان سد شده بود. کوچک خان به طور ناجوری در عین حال با ترک‌ها، آلمانی‌ها و بلشویک‌ها متحد بود، بنابراین مذاکره برای عبور امن اصلاً قابل طرح نبود. عاقبت، در اوایل ژوئن، نیروهای کمکی در امتداد جاده‌های ناهموارکوهستانی از راه رسیدند. اندکی پس از آن حدود ۱۰۰۰ سرباز انگلیسی وگورخا، با حمایت توپخانهٔ سبک، به مواضع جنگلی‌ها حمله بردند و به ملی‌گرایان ایرانی که از نظر تعداد برتر بودند تلفات سنگینی وارد کردند. جادهٔ انزلی اکنون دیگر باز بود. معهذا، دانسترویل جز برپاکردن یک پایگاه کاری از دستش بر نمی‌آمد، باید به انتظار می‌نشست تا ببیند مک دانل در مورد تغییر دادن عقیدهٔ شامیان چه می‌کند. در این حین، او تلاش کرد دریابد بر سر نوئل چه آمده بود، زیرا از ناپدید شدنش در سه ماه قبل هیچ خبری از او شنیده نشده بود.

***

نوئل، درواقع، برخلاف محکومیت به اعدام هنوز خیلی سرزنده و هوشیار بود. بعد از محاکمه، او را به زندانش در جنگل، برای گذراندن آنچه آخرین شب حیاتش می‌انگاشت، آورده بودند. معهذا روشن بود که زندانبان و تنها محافظش نسبت به او احساس تأسف می‌کنند. نوئل نوشت شبی سرد بود. «بنابراین آنها منقل را با ذغال پر کردند، و باد زدند و فوت کردند تا خاکستر گرم‌ترق توروق کرد و آتش روشن شد.» آنوقت سه عدد وافور آماده کردند. یکی از آنها را به نوئل تعارف کردند، روی لبش نگه داشتند چون دست‌هایش بسته بود. سپس سکوتی طولانی برقرار شد که این دو مرد ضمن آن نگاه‌های معنی‌داری رد و بدل می‌کردند. نوئل می‌توانست حس کند که چیزی پا در هواست. بعد یکی از آنها به او روکرد و

به طرز مزموزی گفت «دل قوی دار که فردا نسبت به حالا که بیم داری، متفاوت خواهد بود.» سپس او نگاه منتظرانه‌ای به رفیقش انداخت. انگار کمک می‌طلبید. دیگری گفت «بله، درست می‌شود. آنها واقعاً قصد تیرباران تو را ندارند. تمام این‌ها برای این است که تو را بترسانند و تو را وادار به اقرار کنند». نوئل در فکر فرو رفت که شاید گفتهٔ آنها صرفاً برای سرِحال آوردن او باشد.

بامداد روز بعد، همان سه قاضی که او را محکوم به مرگ کرده بودند با یک دوجین جنگلی مسلح وارد شدند. «قاضی ارشد از من پرسید آیا اینک حاضرم با اقرار کامل جانم را نجات دهم. من همان توضیحات قبلی‌ام را تکرار کردم. مرا از خانه بیرون بردند. سعی کردم با زندانبان شب قبلم چشم درچشم شوم. اما او قاطعانه سرش را برگرداند.» حدود دویست متریِ روستا زمینی باز بود با یک ردیف درخت در انتهای آن. نوئل را پای یکی از درخت‌ها هدایت کردند درحالی‌که جوخهٔ آتش در بیست قدمی آن صف کشیده بود. در تمام این مدت قاضی‌ها به او اصرار می‌کردند اعتراف کند. نوئل گمان می‌کرد قصد داشتند تا آخرین لحظه به تظاهر ادامه دهند، مطمئن بودند که ارادهٔ او در نهایت خواهد شکست. اما نقشه به خطا رفت. ناگهان قاصدی با نامه‌ای از راه رسید و آن را به دست قاضی ارشد داد. مسلماً او رهنمود عوضی دریافت کرده بود و باید تا صدور حکم تیرباران صبر می‌کرد. قاضی بهت زده به نظر می‌آمد، ولی نامه را باز کرد. نوئل نوشت «پس از تأمل مختصری، اعلام کرد که طبق دستورات رسیده اعدام من باید به تعویق افتد.» اکنون قاضی‌ها و جوخهٔ اعدام سوار بر اسب دور شدند و نوئل به زندانش برگردانده شد. درحالی‌که لبخندِ روی لبان زندانبان مهربانش می‌گفت «من به تو گفته بودم» به مجردی که تنها شدند، او در گوش نوئل آهسته گفت که کابوس او تکرار نخواهد شد. درواقع، او دیگر قاضی‌ها را نخواهد دید و صحبتی از اتهام قتل‌عام نخواهید شنید. با این حال، هنوز خیلی مانده بود تا مصیبتش به سرآید.

حالا یکبار دیگر، نقشهٔ فرار ذهن نوئل را پر کرده بود. او نوشت «بین نگهبانان که مراقب من بودند یکی بود که خیلی تمایل به همکاری داشت» بعد از چندی آن مرد پیشنهاد کرد مرا در فرار همراهی کند. «قرار شد او و من هنگامی که نوبت نگهبانی او به شب می‌افتد از خانه بگریزیم.» او از کوره راههای جنگل نوئل را به جایی می‌برد که او بتواند خودش را به خطوط ژنرال دانسترویل برساند. اما این سفر به غذا نیاز دارد و این یعنی پول. نوئل بیشترِ پول نقد باقیمانده‌اش را به وی داد، درحالی‌که خودش شروع کرد نان سهمیهٔ روزانه‌اش را که از رابایندگانش می‌گرفت ذخیره کند و در محفظه‌ای که در دودکش بخاری پیدا کرد، مخفی سازد. لیکن همین‌طور که روزها به درازا کشید و همدستش برای تأخیر در فرار بهانه می‌آورد نوئل اندک اندک مشکوک شد. عاقبت وقتی از نوئل خواست ساعتش را برای تأمین هزینهٔ فرار تسلیم کند او امتناع کرد. اطلاع بعدی هنگامی بود که تعدادی جنگلی مسلح وارد شدند

و مخفیگاه غذای او را مصادره کردند. سپس به او دستور دادند اثاثیه‌اش را جمع کند و برای خارج شدن در آن شب آماده شود.

«اندک زمانی پس از غروب مرا چشم بسته سوار اسبی کوچولو و پشمالو کردند. از روستا درآمدیم و در جنگل فرو رفتیم. پس از چند ساعت حرکت نوارها از چشمانم برداشته شد و گفتند و می‌توانی پیاده شوی.» نوئل خودش را در یک فضای باز کوچک در میان جنگل یافت که تک کلبه‌ای روستایی در آن بنا شده بود. قرار بود او در اینجا تحت مراقبت صاحب خانه و خانواده‌اش نگهداری شود. جنگلی‌ها آن‌قدر مطمئن بودند که هیچ اروپایی امکان ندارد بتواند از وسط این جنگل انبوه از این نقطهٔ پرت، و دورافتاده‌تر از زندان روستای قبلی، بگریزد که تصمیم گرفتند وی را بدون نگهبان ترک کنند. با وجود این، به او اخطار کردند که اگر حماقت کند و دست به فرار زند «فردا صبح در محدودهٔ یک و نیم کیلومتری کلبه، او را گیر افتاده در بوته‌های خار خواهند یافت.» اگر موفق شود این‌ها را هم از سر بگذرانند باتلاق‌ها او را در خود می‌کشند. به هر طریق، او راه دوری نخواهد رفت و به سرعت گیر خواهد افتاد.

درواقع، نوئل پس از نگاهی درست و حسابی به اطراف، بر آن شد که چشم‌انداز فرار در اینجا از زندان سابقش بهتر است. ازخانه که روی پایه‌های سه متری ایستاده بود، او می‌توانست در دوردست، پشت نوار جنگل انبوه، رشته‌ای از کوههای پوشیده از برف را ببیند. نوئل نوشت «اگر می‌توانستم خود را به کوهها برسانم، از دیار کوچک خان خارج می‌شدم و در میان دوستان قرار می‌گرفتم. باید رهسپار کوهها می‌شدم، چون حساب کردم فاصلهٔ بین من و کوهپایه نمی‌تواند بیش از شانزده کیلومتر جنگل باشد.»
نکته تنها این نبود، او ملاحظه کرد «اقامتگاه سابق من در ناحیه‌ای پرجمعیت بود، آنجا من از دامنهٔ کوه دورتر بودم. و صرف‌نظر از مسئلهٔ اغفال نگهبانان، شانس پیدا کردن راه بدون شناخته شدن اندک بود. از طرف دیگر، اینجا فرار از خانه آسان بود، و اگر هم در جنگل با افرادی مواجه شود تعداد آنها زیاد نخواهد بود.» بعد نتیجه‌گیری کرد «من نخواستم بپذیرم که از عهدهٔ پیمودن شانزده کیلومتر راه در جنگل، هرچقدر هم مشکل باشد، برنمی‌آیم. همین که به پای کوه می‌رسیدم تنها باید دره‌ای را دنبال می‌کردم و به زودی در خارج از دیار جنگل و در میان افراد قبایل چادرنشین بودم. احساس اطمینان می‌کردم که این مردم مرا در یافتن راه یاری خواهند کرد.»

تنها اقدام احتیاطی که مسئولان او برای پیش‌گیری از فرارش به عمل آوردند این بود که شب‌ها کفش‌هایش را بیرون ببرند. آنها را نزد شخصی که روی زمین درست زیر خانه می‌خوابید امانت می‌گذاشتند. سگ خانواده پهلوی او می‌خوابید. نوئل نوشت «مشکل من این بود که چطور کفش‌هایم را بردارم.» به عنوان بخشی از تکامل نقشه هر روز عصر قبل از

تاریکی در فضای باز شروع به قدم زدن کرد. در بازگشت کفش‌هایش را درمی‌آورد و آنها را درست در محلی که نگهبان قبل از خواب می‌گذاشت قرار می‌داد. «نقشهٔ من این بود که کفش‌ها را با بندشان به هم ببندم و با یک نخ و قلاب از حفرهٔ کف اتاق آنها را بالا بکشم.» قلاب را از قطعه آهن خم شده‌ای درست کرد، ولی پیدا کردن نخ مشکل‌تر بود. بالاخره مسئولانش را راضی کرد برای تعمیر لباس‌هایش به او سوزن و پنبه بدهند. او نوشت «من با زحمت پنبه را به شکل نخ بافتم تا طولش به اندازهٔ کافی شد.» مشکلات دیگر شامل نداشتن قطب‌نما و مسئلهٔ تغییر قیافه و لباس بود. امید داشت در نبود اولی از روی ستاره‌ها راهش را پیدا کند. درحالی‌که شنیده‌های اتفاقی فکری به سرش انداخت که حضور غریبه‌ای اروپایی را، تک و تنها در جنگل توجیه می‌کرد. ظاهراً اندکی پیش از جنگ یک ملاک ایرانی محلی قطعه زمین بزرگی از جنگل را به یک تاجر ارمنی چوب فروخته بود که، به خاطر جنگ، نتوانسته بود عملیات را شروع کند. نوئل ملاحظه کرد «به فکرم افتاد که می‌توانم خودم را به جای مأمور روسی آن ارمنیِ اهل باکو جا بزنم و بگویم که برای ارزیابی موقعیت جنگل به آنجا فرستاده شده‌ام، او سعی کرد اسامی چند نفر را که شنیده بود با این معامله ارتباط داشتند به ذهن بسپارد.

او حالا تقریباً آمادهٔ اقدام بود. فقط یک مشکل باقی بود. چطور می‌توانست در تاریکی مطلق راهش را در آن جنگل انبوه بدون هیچ وسیلهٔ روشنایی پیدا کند. دراین مرداب دورافتاده مسلماً امکان تهیهٔ چراغ قوه وجود نداشت. تنها راه‌حل آن بود که تا بالا آمدن ماه شب چهارده صبر کند، این یعنی عقب انداختن برنامه فرار برای ده روز دیگر. اما به دنبال آن یک هفته باران شدید و بی‌وقفه باریدن گرفت، که سفر کردن پیاده را عملاً غیرممکن ساخت، زیرا جنگلِ همین حالا هم پر از باتلاق‌های خطرناک بود. نوئل چاره‌ای نداشت جز آنکه ماجرا را یک ماه دیگر، تا شب چهاردهم بعدی، عقب بیاندازد. این قضیه با آنکه نومیدکننده بود ولی یک امتیاز داشت. هوا به تدریج رو به گرمی می‌رفت و خوابیدن در جنگلِ باز قابل تحمل‌تر می‌شد. عاقبت هوا و ماه هر دو روبراه شدند. نوئل، با چپاندن لباس‌های اضافیش در رختخواب به طوری که وانمود شود هنوز در خواب است، از اتاق زیر شیروانی که در آن می‌خوابید یواش از نردبان پایین رفت و وارد مهمانخانه‌ای بزرگ شد.

او نوشت «اعضای خانواده پیچیده در پتو یا به صورت درهم برهم خوابیده بودند. با تُک پا از میان آنها گذشتم، قدم‌هایم را طوری انتخاب می‌کردم که کسی را لگد نکنم. تخته‌ای صدای غژغژ کرد و من ایستادم. هیچ کدام تکان نخوردند. بالاخره من به حفرهٔ کف اتاق رسیدم، روی زمین دراز کشیدم و کفش‌هایم را با قلاب بالا آوردم و دوباره طول اتاق را تُک پا برگشتم.» او سپس آهسته از تیرکی که کار پلکان را می‌کرد به پایین سُر خورد، و با سرعت به سمت جنگل راهی شد. ماه فقط آن‌قدر روشنایی می‌داد که او راهش را بیابد و به درختان

برخورد نکند. او به خاطر آورد «من از شدت هیجان برانگیخته شده بودم. عازم وطن بودم.» او با هدایت ماه پیشرفت خوبی کرد. می‌نویسد «اما چنان غرق خوشحالی بودم که به خار و خاشاکی که باید از بین آنها راه باز می‌کردم توجه نکردم. تنها پس از گذشت یک ساعت یا بیشتر بود که فهمیدم شلواری که پوشیده بودم به شورت تبدیل شده بود و چاک و خراش از بالا تا پایین پاهایم دیده می‌شد. با این وجود، شادی و نشاطش به قدری زیاد بود که نه درد احساس می‌کرد نه خستگی.

تا اینجا، او کاملاً از ربایندگانش دور شده بود بدون آنکه نشانی از تعقیب باشد. سپس، دفعتاً، با مشکل غیرمنتظره‌ای مواجه شد. جلوی او نوار پهنی از مزارع برنج گسترده بود که باید از آن عبور می‌کرد. متأسفانه برای دور نگهداشتن گرازها از محصولات گرانبها، دور تا دور آن نگهبانان شب را در نقاط حساس گمارده بودند. نوئل نوشت «بسیاری از این مردان سگ داشتند، که با شنیدن صدا و بوی من شروع به پارس کردند.» بلافاصله آنها شروع به صدا کردن یکدیگر کردند و به سمت من آمدند. می‌نویسد «من یکی دو هجوم سراسیمه آوردم، دست و پا زنان در گل و لای، اما در تمام مدت سگ‌ها و حلقهٔ مردان به من نزدیک می‌شدند.» چیزی نگذشت که او خود را در تنگنای خارزار تمشک وحشی و محاصرهٔ سگ‌های بُراق شده و مردان تهدید کنندهٔ چماق به دست دید. برای آنکه به وسیلهٔ سگ‌ها دریده نشود یا کله‌اش به وسیلهٔ چماقداران خشمگین خُرد نشود توضیحی سریع و قانع کننده لازم بود.

نوئل شتابزده داستانی را که راجع به روسی بودن و مأموریتش از طرف تاجر ارمنی سر هم کرده بود به آنها گفت، و اضافه کرد که به طریقی در جنگل گُم شده بود. در عین آسودگی، اگر نگوئیم حیرت، مردان توضیح وی را پذیرفتند، و حالت‌شان بلافاصله از خصومت به دلسوزی تبدیل شد. او را به مسیر تازه‌ای هدایت کردند واجازه دادند به راه خود ادامه دهد. اما خراشیدگی‌هایش اکنون آزار می‌رساند. «از خستگی کوبنده‌ای خُرد شده بودم. به نظر می‌رسید به زحمت پایم را از گِل و لای بیرون می‌کشم، که مثل چسب به کفش‌هایم می‌چسبید. وضع جاده نفرت‌انگیز بود. بوته‌های تیغ‌دار، گل و لای، آب.» لیکن وقتی سپیده دمید توانست متوجه شود که پیشرفت خوبی کرده بود. چون حالا به کوهپایه نزدیک می‌شد. معهذا، به دلیل خراش‌های ناشی از تیغ‌های سمی پا و ران‌هایش سخت ورم کرده بود، او نوشت «آخر سر مجبور شدم کفش‌هایم را با تیغ ریش‌تراشی کهنه بشکافم تا بتوانم به راه ادامه دهم.» او حالا باتلاق و بوته‌های تیغ بی‌رحم را پشت‌سر گذاشته و به کوهپایه رسیده بود. کاملاً فرسوده، درازکشید تا بخوابد هنگامی که بیدار شد باران شروع به باریدن کرد. اما می‌دانست که به زودی از قلمرو کوچک خان خارج می‌شود و دیگر در امان خواهد بود.

در طول آن روز او برای پیشرفت تلاش کرد. در کلبه‌ای که تصادفاً در راه پیدا کرد چرتی زد. پیشرفتش اکنون به سبب فرسودگی و جراحت‌ها خیلی کم بود، و تا عصر آن روز هنوز جایی برای گذراندن شب پیدا نکرده بود. سپس دفعتاً به جاده‌ای قدیمی و کهنه برخورد که می‌دانست باید نهایتاً به نوعی محل مسکونی منتهی گردد. چند دقیقه بعد در تاریکی، خانه‌ای دید. او نوشت «وارد شدم، و تعدادی ایرانی را پیدا کردم که دور آتش در وسط اتاق نشسته بودند و چای می‌نوشیدند. به طرز مبهمی تشخیص دادم که آنها قاطرچی بودند.» نوئل تصور کرد که خوشبختانه در یک چای‌خانه، یا مسافرخانه بود، جایی که مسافران می‌توانستند استراحت کنند و نوشیدنی به دست آورند. او متوجه شد «صاحبان این نوع آلونک‌ها به انواع مسافران و وضع آنها عادت داشتند. بنابراین هیچ‌کدام توجه ویژه‌ای به من نکردند.» او هنوز مشتی پول خُرد داشت که با آن کمی شیر داغ خرید. از نان بیاتی نیز که برای این سفر ذخیره کرده بود قدری مانده بود. پس از خوردن این غذا، کاملاً خسته و فرسوده «روی تخت‌های چوبی که دور تا دور اتاق چیده شده بود و از آن برای کارهای جور واجور استفاده می‌شد خوابید.» این اشتباه فاحشی بود. همانطور که او بعداً نوشت چایخانه‌ها معمولاً در مسیر جاده‌های کاروانی بودند و بنابراین تعقیب کنندگانش را جلب می‌کردند. ولی او آن‌قدر خسته بودکه در آن لحظه فکر چنین خطرهایی را نمی‌کرد.

او به خاطر آورد «با فشار چند دست خشن ازخواب بیدار شدم. سعی کردم بلند شوم ولی انگار که حیوانی وحشی باشم، مرا گرفته و سر جای خود نگه داشته بودند.» چراغ قوه‌ای روی صورتش گرفتند و او فردی را که چراغ قوه به دست داشت به عنوان زندانبانش شناخت، همان کسی که تازه از خانه‌اش گریخته بود. نوئل نوشت «او شدیداً هیجان‌زده بود. من به سختی می‌توانستم او را سرزنش کنم. اگر من موفق به فرار شده بودم مسئولیتش با او بود. کوچک خان هرگز باور نمی‌کرد که من می‌توانستم بدون کمک او از وسط جنگل فرار کنم.» زندانبانش ابتدا ترسیده بود در مورد فرار نوئل به کوچک خان اعتراف کند، و دو نفر از مردانش را برای تعقیب ردّپای مرد انگلیسی فرستاده بود. در همان حال گروهی از دوستانش را در این ردیابی همراه کرده بود. ولی پس از دو سه کیلومتر ردپا را گم کردند. این صرفاً شانس‌شان بود که تصمیم گرفتند جادهٔ کاروان‌رویی را دنبال کنند که نوئل به آن برخورد کرده بود. درواقع زندانبانش بعداً به او گفت آنها وقتی تصمیم گرفتند چایخانه را بگردند تقریباً از یافتن او قطع امید کرده بودند.

دستگیر کنندگان نوئل برای آنکه در طول شب به فکر فرار نیفتد دست و پای او را بستند. معهذا، وقتی به پاهای سخت لت و پار ورم کرده‌اش اشاره کرد موافقت کردند طناب‌های اطراف آنها را شُل کنند. برایش چای هم آوردند. نوئل نوشت چون برخلاف عصبانیت اولیه، آنها مردم مهربانی بودند. به یاد داریم که او به خاطر سرعتش در پیمودن دشت و صحرا

شهرتی تقریباً افسانه‌ای بین قبایل جنوب و همین‌طور افسران همقطارش پیدا کرده بود. اسیرکنندگان، که فکر می‌کردند جنگل‌شان برای هیچ‌کس جز خودشان رخنه‌پذیر نیست، به همان میزان حیرت‌زده شده بودند، و از او می‌پرسیدند با چه جادو و جنبلی خود را به اینجا رسانده بود. او می‌نویسد «روحیهٔ خوش من مسلماً ارزیابی آنها را نسبت به من تا حدود زیادی افزایش داده بود.»

هنگام سپیده‌دم، چون مسلماً قادر به قدم برداشتن نبود، او را سوار کُرّه اسبی کردند و از همان راه که آمده بود برگرداندند. البته نه به خانه‌ای که از آن فرار کرده بود. او به یاد آورد «برای چند روزی در روستای بزرگی ماندم و در آن مدت پاهایم را با مرهمی گیاهی مداوا کردند. سپس یک روز صبح بر اسبی سوارم کردند و همراه سه مرد مسلح چند ساعتی در جنگل پیش رفتیم تا به فضای باز کوچکی که منزلگاه دهقانی فقیر، زن و خانوادهٔ پرجمعیتش بود رسیدیم.» اما این بار آنها تن به خطر ندادند. نوئل می‌نویسد «به مجردی که از اسب پیاده شدم. یک جفت غُل و زنجیر بزرگ و آهنی اسب تهیه و به دور مچ‌های پاهایم قفل کردند. این پابندها از آن نوعی بود که برای اسب‌ها هنگام چریدن استفاده می‌شد، و عملاً از جابجایی ممانعت می‌کرد. چیزهای وحشت‌انگیزی بودند. ولی من فهمیدم که با بستن تکه‌ای طناب به وسط زنجیر در نقطهٔ اتصال دو حلقه و در دست گرفتن سنگینی زنجیر می‌توانستم با احتیاط زیاد بدون صدمه به قوزک‌هایم مثل مورچه حرکت کنم.» شب هنگام او را به خانهٔ محقر محل زندگی خانواده آوردند. در آنجا زنجیرهای پاهایش را به دور دیرکی چوبی بستند، به طوری که فرار تقریباً محال بود.

با وجود این، برای محکم کاری که نوئل، شاید با جادو و جنبل و هنگامی که دیگران همه در خواب بودند دوباره قصد فرار نکند، به جوان بیست ساله‌ای دستور دادند پهلوی او بخوابد. علاوه بر آن، روشنایی فتیله‌ای، شناور در پیاله‌ای محتوی روغن گیاهی، سرتاسر شب در چند قدمی او سوسو می‌زد. نوئل نوشت «امید به فرار اندک به نظر می‌آمد. او که هیچ کاری نمی‌توانست انجام دهد ساعت‌ها صرف تجزیه و تحلیل علل ناکامیش در اقدام آخر می‌کرد. خودش را برای عجله‌ای که به خرج داده بود شماتت کرد. باید تا موقعی که هوا گرم‌تر می‌شد صبر می‌کرد یعنی موقعی که خوابیدن در جنگل بدون پوشش قابل تحمل‌تر باشد، و تا هنگامی که مقدار زیادی میوهٔ جنگلی برای سدِجوع می‌روئید. از آن گذشته، او باید یواش‌تر حرکت می‌کرد. آن‌وقت نه پاهایش را با تیغ‌ها پاره پاره می‌کرد و نه به قهوه‌خانه پناه می‌برد.

همان‌طور که هفته‌ها بدون هیچ خبر یا تماسی با هم‌فکران می‌گذشت، نوئل مجبور بود «جهنم زندان انفرادی» را تحمل کند. برای مردی با خلق و خوی او. غل و زنجیر وانزوا «وحشتناک و ویرانگر» بود، و او می‌ترسید دچار جنون شود. «من تمام قطعه‌های

آواز، اشعار و دِکلمه‌هایی را که به یاد داشتم پیش خود تکرار کردم.» او همچنین با بررسی شبانه‌روزی روی حیات وحش اطرافش وقت‌کُشی کرد. او مشاهده کرد که در شب حشراتی درشت و تیره، مثل کفشدوز قهوه‌ای، از جنگل سرازیر می‌شوند و یکـراست بـه سـراغ او می‌آیند، ولی به جوانی که پهلوی او خوابیده بود توجهی نشان نمی‌دهند. شبی به جای آنکه کفشدوزها را بکشد و لاشه‌هایشان را شمارش کند تصمیم گرفت نحوهٔ بازی را عوض کند. کفشدوزی را که به سراغش می‌آمد گرفت و روی همراه خوابیده‌اش گذاشت. او مـلاحظه کرد «اما حیوان مستقیم به سراغ من برگشت، بارها این جریان را تکرار کردم تا بالاخره ارادهٔ کفشدوز خُرد شد.» این دفعه روی بدن همراهم باقی ماند. «منتظر بودم او بیدار شود. لیکن تنها نشانی که از احساس وجود کفشدوز بروز داد تکانی جزئی در خواب بود. به هرحال، با بازی‌های احمقانه‌ای این چنین، نوئل کوشید روحـیه و انگـیزه‌اش را در طـول آن مـاههای طولانی و جانکاه، از زمان دستگیریش در ۱۸ مارس، زنده نگه دارد. در مـورد چگـونگی پیشرفت جنگ برای متفقین او تنها می‌توانست حدس و گمان بزند.

***

در حقیقت، در لندن اوضاع و احوال هنوز نومیدکننده به نظر می‌رسید. درست بود که یورش سفینه‌های زیردریایی و هوایی آلمانی‌ها خنثی شده بود، و قـوای آمـریکایی بـرای الحاق به ارتش متفقین در میدان جنگ در راه بودند. اما در جبههٔ غرب در بهار سال ۱۹۱۸ میلادی وضعیت مأیوس کننده بود زیرا در آنجا، در ۲۱ مـارس، ژنـرال لودن دُرف تـهاجم سنگین و بسیار سازمان یافته را آغاز کرده بود و قصد داشت بن‌بست را بشکند و متفقین را از استحکاماتشان بیرون براند. تا آن موقع، اقدام هر طرف برای شکستن این بُن‌بستِ خونین با هزینه‌های کمرشکن برای هر طرف، و حداقل پیشرفت ارضی، ناکام مانده بود. هجوم لودن دُرف، با به کار گرفتن بیش از شصت لشکر، شامل آنهایی که از جبهه منتقل شده بودند، در درجهٔ اول بر علیه ارتش بریتانیا نشانه رفته بود، که او حدس می‌زد از همه آسیب‌پذیرتر بود. باتوجه به اینکه نیروهای آمریکایی هنوز در مـیدان جـنگ حـاضر نـبودند، ژنـرال آلمـانی می‌دانست که این آخرین فرصت برای انهدام دشمن، یا حداقل تضعیف ارادهٔ او برای ادامه جنگ می‌باشد. او خیلی به موفقیت نزدیک شد، چون در عرض چهار ماه بعدی حدود یک میلیون نفر تلفات به متفقین وارد کرد و ۲۲۵۰۰۰ نفر اسیر گرفت. از آن گذشته، این پیشروی او را به حدود شصت کیلومتری پاریس رسانده بود.

معهذا، در آن بهار، دلواپسی انگلیسی‌ها به جبهه غرب محدود نمی‌شد. کابینهٔ جـنگ، همانطور که دیدیم، در مورد تهدید رخنهٔ ترک ـ آلمانی به قـفقاز، دروازهٔ آسـیای مـرکزی، نگران بود. ایران نیز برای آنهایی که در محل بودند اسباب نگرانی بود. تهران به طور رسمی هنوز بی‌طرف بود، لیکن عوامل قدرتمند و ضد انگـلیسی در کـابینهٔ شـاه و هـمین‌طور در

بعضی ایلات وجود داشتند. گزارش‌های مربوط به موفقیت‌های اولیهٔ لودن دُرف، و اعتقاد فزایندهٔ بسیاری از مردم ایرانی کوچه و بازار در آخرین بهار جنگ، مبنی بر اینکه پیروزی آلمان دیگر غیر قابل اجتناب است، باعث شده بود که قدرت عوامل ضد انگلیسی تقویت گردد. دولت در تهران، تحت فشار این عوامل حضور نظامی بریتانیا را در ایران تقبیح کرد و اعلام داشت این امر هم استقلال ایران را تهدید می‌کند و هم بی‌طرفی آن را نقض می‌نماید. این، حضور نظامی هیئت ژنرال دانسترویل، کمربند شرق ایران، و افسران انگلیسی در استخدام **تفنگداران جنوب ایران** به فرماندهی سِر پرسی سایکس را شامل می‌شد. نیروی اخیر، که جایگزین ژاندارمریِ طرفدار آلمان و دارای افسران سوئدی بود، برای خلاص شدن از دست عوامل مسلح آلمان که عملاً زمام امور را به دست گرفته بودند، و همچنین برای استقرار نظم و قانون تأسیس شده بود. این اقدام بریتانیا در دنبالهٔ اخطارهای مکرری بود به تهران که اگر دولت شاه نتواند جان و منافع متفقین را درداخل کشور حفاظت کند، انگلیسی‌ها خود آن را به عهده خواهند گرفت.

دولت ایران به دلگرمی پیروزی‌های آلمان، و عزیمت شتابزدهٔ نیروهای تزاری از شمال ایران، اکنون خواستار انحلال **تفنگداران جنوب ایران** گردید. بریتانیا با انجام این کار مخالفت کرد تا زمانی که تهران قادر باشد امنیت جان و اموال متفقین را تضمین کند. لیکن اتهام تهران مبنی بر اینکه **تفنگداران جنوب ایران** به عنوان نیرویی خارجی برخلاف خواست دولت به آن تحمیل شده است پیامی بود برای ایجاد موجی از احساسات ضد انگلیسی در بخش‌های زیادی از کشور. در آوریل، معضلات جدّی در میان صفوف **تفنگداران جنوب ایران** بروز کرد. چند افسر انگلیسی به قتل رسیدند، و فرار از خدمت در مقیاس زیاد و هم‌چنین تمردهایی به وجود آمد. فراریان و متمردینی که دستگیر شدند به دستور سایکس بدون تشریفات قانونی اعدام شدند. اما ناآرامی برجا ماند، و درواقع گسترش یافت، و کلّ یک قبیله به بریتانیا اعلام جنگ کرد. حتی شایعه پیچید که نیدرمایر در راه بازگشت به ایران بود تا خاکستر گرم جهاد را دوباره مشتعل سازد، این امر موجب شد ارتشبد سِر داگلاس هیگ [1]، از کهنه‌کاران حکومت هند، که اینک فرماندهی کل جبههٔ غرب را به عهده داشت، به خاطر محافظت از مرزهای هند اشغال نظامی تمام شهرهای ایران را توصیه کند. درصورتی که معلوم شد لزومی به این اقدام نبود زیرا پس از گذشت چند ماه توأم با حداکثر اضطراب، سایکس به کمک قوای تقویتی که با شتاب به بوشهر اعزام داشت توانست شورش در صفوف خویش و نیز تهدید نسبت به حیات و منافع انگلیسی‌ها از طرف قبایل متخاصم را فرو نشاند.

1. Douglas Haig

در سـراسـر بـهار سـال ۱۹۱۸ مـیلادی، مـباحثهٔ داغـی بـر سـر راهـبردی کـه بـاید در سرزمین‌های واقع بین ترک‌ها و آلمانی‌های مهاجم، و هند دنبال شود درکابینهٔ جنگ بریتانیا، کمیتهٔ شرق تازه تأسیس یافته‌اش و سلسله مراتب نظامی، جریان داشت. همچنین، بر سر آنکه در آنجا چه می‌گذشت، صرف‌نظر از سردرگمی، عدم توافق قابل‌توجهی نیز به وجود آمده بود. برخی می‌خواستند دانسترویل تا وقت باقیست، با یا بدون موافقت بـلشویک‌ها، پیشرفت به سوی باکو را دنبال کند و دفاعش را در آنجا سازمان دهد. با وجود این، دیگران معتقد بودند احتمال داشت بر سر دور نگهداشتن ترک‌ها از باکو ـ یا حداقل باکمک ناوگان بلشویک‌ها در جلوگیری از عبور آنها از دریای خزر و رسیدن به کراسنووُدسک[1] که نـقطهٔ آغاز راه‌آهن نظامی و حیاتی سراسری ماورای دریای خزر بود ـ به گونه‌ای همکاری دست یابند. در عین حال، سایرین تبریز را، که در ماه مه ۱۹۱۸ میلادی در شرف سقوط به دست ترک‌ها بود، خطر فوری‌تری نسبت به باکو می‌دیدند و بیم آن داشتند که ترک‌ها بـه جـای منتظر نشستن برای اشغال باکو حملهٔ خود را به سمت شرق از تبریز شروع کنند. با از بین رفتن پادگانهای روسیه از مدتی قبل، حالا بجز نیروی کوچک دانسترویل، به اضافهٔ سربازان استخدام شده در محل، بین ترک‌های مهاجم و افغانستان چیزی وجود نداشت. در حقیقت، گزارش رسیده بود که نوری پاشا، برادر ناتنی انور، برای به دست گرفتن فرماندهی پیشرفت ظفرمندانه به سوی شرق هم اینک در راه بود. یکی از طرح‌های نسنجیده‌ای که برای متوقف کردن ترک‌ها پیشنهاد شده بود از اعزام گروهی کوچک از افسران انگلیسی به بـاکـو بـرای منفجر کردن چاه‌های نفت و استفاده از سربازان ژاپنی (که دولت‌شان خدمت آنها را عرضه کرده بود) برای کمک به بستن شکاف حکایت داشت. افسر ارشدی در لندن حتی پیشنهاد مسلح کردن افغان‌ها را ارائه داد، فکری که امکان تحقق آن به فوریت از طرف حکومت هند مسدود شد زیرا معتقد بود این همسایه‌های غیر قابل اعتماد با تسلیحاتی که هم ایـنک در اختیار داشتند به اندازهٔ کافی تهدیدآمیز بودند.

مورخان روسی هـمواره اصـرار مـی‌ورزیدند کـه در پس هـمهٔ این‌ها یک طـرح جـامع انگلیسی، عمیقاً سنجیده، وجود داشت. به جای عواملی نظیر آشـفتگی، تـزلزل، سـازمان اطلاعاتی ضعیف و افکار مغشوش که واقعیت بود، آنها به ادامهٔ راهبرد شیطانی که توسط لندن از ایام **بازی بزرگ** به بعد تعقیب می‌شد توجه داشتند که حالا فرصتی جدید برای ظهور ناگهانیش پیش آمده بود. لئونید میتروخین مورخ جنگ سرد در سال ۱۹۸۷ میلادی نوشت «به نظر می‌رسید انقلاب و جنگ داخلی در روسیه همهٔ شرایط لازم را بـرای تـحقق آمـال دیرینهٔ کارشناسان انگلیسی پدید آورده بود» او اصرار داشت «هدفشان آن بود که مـاورای

1. Krasnovodsk

قفقاز را اشغال کنند، قفقاز را از کشور جدید شوروی بگیرند، و آن سرزمین را بدون توجه به خواسته‌های اهالیش به یک مستعمره تبدیل کنند». میتروخین مدعی است، به بهانهٔ دفاع هند بریتانیا قرار بود وظیفهٔ دانسترویل آن باشد که جای پایش را در قفقاز محکم کند. سپس قرار بود با یاری نیروهای ضد انقلاب، **باکو شوروی** را سرنگون کند و کنترول تمام قفقاز، دریای خزر و همهٔ نواحی اطراف را به دست گیرد. برای اینکه به تحقق اهداف دقیق این ژنرال انگلیسی که زبان روسی هم صحبت می‌کرد، کمک شده باشد چهل کامیون فورد پر از طلا و نقره همراهش کرده بودند. به علاوه، پیشاپیش «عوامل کارآزموده» برای آماده‌سازی زمینه فعالیت او به آن منطقه اعزام شده بودند. او اضافه می‌کند شاخص‌ترین آنها سرگرد **مک دانل** «کنسول و عامل بریتانیا در باکو» بود.

۲۰

تک و تنها در میان بلشویک‌ها

هرچند مک دانل از توصیف خود به عنوان «عاملی مجرّب» خنده‌اش می‌گرفت، با این حال از زمان دستگیری همکار بداقبالش، نوئل، بی‌کار ننشسته بود. درواقع، در باکو، جایی که کنسول سابق انگلیس خود را در میان بلشویک‌ها تنها می‌یافت، حوادث بسیاری رخ داده بود. دستورهای فوری‌اش این بودکه شامیان سرسخت را ترغیب کند تا هنوز فرصت باقی بود کمک نظامی بریتانیا را بپذیرد. او تصمیم گرفت که برای این کار تنها یک راه وجود داشت، اینکه شخصاً برای ملاقات این شخصیت قدرتمند به منزل او برود زیرا در آنجا می‌توانند در خلوت مذاکره کنند. او در ضمن مشتاق بود دریابد که آیا شامیان از همکاریش در فراری دادن پلوفتسوف، ژنرال تزاری مورد تعقیب، خبر داشت یا نه. جُرمی، که اگر به خاطر داشته باشیم، مجازات مرگ حتمی به دنبال داشت.

مک دانل نوشت «من شامیان را شبی دیروقت در آپارتمانِ مسکونیش ملاقات کردم. پسر کوچک ده ساله‌اش در را باز کرد. توضیح دادم کی هستم. پسربچه اخم و تخم کرد.... سپس چند قدم عقب رفت.» او با صدای بلند شروع کرد به رجزخوانی و سخنرانی برای مک دانل «شما سرمایه دارها..... شما پارازیت‌های لعنتی از طبقات مالکین». سر و صدا، خانم شامیان را باعجله به دم در کشاند. مک دانل نوشت «پس از قدری خندیدن به حضور آن مرد بزرگ هدایت شدم.» او، آن رهبر انقلابی را فرو رفته در یک صندلی راحتی در حال بررسی پرونده‌ای کلفت یافت که با ورود مک دانل آن را کنار گذاشت. مک دانل نوشت «پرتو قناعت طبقهٔ متوسط در این اتاق می‌تابید. در یک طرف میز بزرگ، شام شامیان چیده شده بود. در طرف دیگر میز کتاب‌های مدرسه قرار داشت که پسرشان قبلاً آنها را مطالعه کرده بود. روی یک صندلی چند لباس تعمیری دیده می‌شد که خانم شامیان در حال ترک عجولانهٔ اتاق آنها را جا گذاشته بود. تصور آنکه سرپرست این خانوادهٔ ساده، همان انقلابی خشنی باشد که حاضر بود همهٔ کسانی را که سر راه عقایدش قرار می‌گرفتند نابود کند محال به نظر می‌رسید. با اینهمه، این امر واقعیت داشت.»

شامیان مهمانش را با گرمی پذیرفت. بلافاصله از روی صندلیش بلند شد و بطری شراب آورد. هرچند هر دو می‌دانستند که از نظر سیاسی مخالف یکدیگرند با این حال به نظر می‌رسید با هم جور بودند. شامیان بعد از درگیری در مباحثات پرجوش و خروشِ تمام روز با رفقای انقلابیش، انگار از شوخ‌طبعی گزنده و رویکرد واقع‌بینانهٔ مک دانل به گونه‌ای احساس آسودگی می‌کرد. زیرا شامیان برخلاف اغلب رفقای بلشویکش مردی بسیار فرهیخته و بافرهنگ بود و به احتمال زیاد از گفتگو با شخصی نظیر مک دانل خرسند می‌شد. افسر انگلیسی نتیجه گرفت «فکر می‌کنم از من خوشش آمد، هرچند به عنوان یک رقیب اهمیت کمی برایم قائل شد.» نوشته‌های مک دانل در ایام غیرعادی پس از آن نیز صراحت دارد که او شخصاً احترام زیادی برای شامیان مراعات می‌کرد، به ویژه به خاطر نحوهٔ قاطعانه‌ای که وی برای رفع کمبود شدید مواد غذایی در آن شهر اکنون منزوی اتخاذ کرد. از آن گذشته شامیان، برخلاف بسیاری از بلشویک‌های دیگر، برای رسیدن به اهدافش بجای استفاده از ترور، به تشویق و ترغیب اعتقاد داشت.

این شامیان بود که ابتدا موضوع مداخلهٔ بریتانیا را مطرح کرد. او به قصد کنایه از مک دانل پرسید «آیا ژنرال دانسترویل برای بیرون راندن ما از باکو می‌آید؟» هنگامی که مک دانل به او اطمینان داد دانسترویل، به عنوان یک سرباز، هدفی جز خدمت به او برای دفاع از شهر در برابر ترک‌ها ندارد، شامیان ریشخندکنان به تندی جواب داد:

«و شما فکر می‌کنید یک ژنرال انگلیسی و یک کمیسر بلشویک همکاران صمیمی از کار درآیند؟ او بدون منتظر شدن برای پاسخ مک دانل ادامه داد: «نه! ما برای جنگ با ترک‌ها قوای خودمان را سازمان خواهیم داد.» مک دانل بیهوده کوشید با او جرّ و بحث کند، لیکن معلوم بود که به عقیدهٔ شامیان قوای تقویتی ارتش سرخ از استراخان، در منتهی‌الیه شمال دریای خزر، عازم باکو بود. و بنابراین به کمک بریتانیا و مخاطرات سیاسی ناشی از آن نیاز نبود.

با وجود این، یک جنبهٔ مفید از نخستین ملاقات مک دانل با مرد شماره یک بلشویک پدید آمد، و آن کشف دلگرم کننده‌ای بود که ظاهراً شامیان از نقش او در فرار ژنرال پلوفتسوف و خانمش اطلاع نداشت. اگر شامیان خبر از آن داشت. اصلاً به روی خودش نیاورد، و به مک دانل گفت که همواره از دیدن وی خوشحال می‌شود. لیکن به او اجازه نداد مثل گذشته پیام‌های سیاسی‌اش را با رمز از طریق تنها ارتباط رادیویی در باکو ارسال دارد. شامیان تأکید کرد از این پس تمام نامه‌ها باید به زبان غیر رمزی ارسال شود. واضح بود که او می‌خواست بداند مک دانل به رؤسایش درباره وضعیت باکو، و سایر نقاط قفقاز، چه می‌گوید، و به علاوه چه دستورهایی ازجانب آنها دریافت می‌کند. مک دانل بلافاصله به تهران اخطار کرد که به لندن بگویند از این پس پیام‌های رمزدار به او تحویل نمی‌شود و تنها به

ارسال پیام‌هایی مبادرت ورزند که خواندن آنها توسط بلشویک‌ها اهمیتی نداشته باشد.
مک دانل بر سر حکم جدید شامیان تقریباً بلافاصله به زحمت افتاد. او به درخواست لندن گزارش جامعی از وضعیت باکو، به اضافهٔ خلاصه‌ای از مذاکره با شامیان، تهیه کرده بود. لیکن به نظر می‌رسید رئیس بلشویک در عقیده‌اش مربوط به رد کردن پیشنهاد کمک بریتانیا تجدیدنظر کرده است. مک دانل می‌نویسد «شامیان از ارسال تلگراف من سرباز زد، و پس از دو روز تأخیر برداشت خودش را به من عرضه کرد.» در این روایت جدید او خواستار ضمانت‌هایی شده بود که در صورتی که کمک‌های بریتانیا را بپذیرد کل نیروها باید تحت فرماندهی «کمیتهٔ سربازان باکو» قرار گیرد. این کمیته اختیار خواهد داشت هر افسر یا فرد، از جمله حتی خود دانسترویل، را بر کنار کند، و همچنین دادگاه نظامی برپا سازد. این درحالی خواهد بود که دفاع کلی شهر همچنان توسط مشاوران نظامی شامیان سازمان‌دهی خواهد شد. هرچند مک دانل می‌دانست که این شرایط برای لندن به کلی غیر قابل قبول خواهد بود معهذا چاره‌ای نداشت جز آنکه آنها را بدون اظهارنظر انتقال دهد، چیزی که نمی‌دانست این بود که حتی در آن زمان، درحالی‌که او شامیان را برای پذیرش کمک بریتانیا تحت فشار گذاشته بود، در برخی محافل نظامی کشورش هنوز نسبت به اصل پیشروی دانسترویل به طرف باکو مخالفت شدیدی ابزار می‌شد. چون بیم آن می‌رفت که این هم تلهٔ مرگ دیگری، نظیر کوت، از کار درآید. با وجودی که دانسترویل خودش شایق به رفتن بود، و عقیده داشت هنوز فرصت مبارزه برای نجات شهر از دست ترک‌ها وجود داشت ولی هنگامی که شامیان شرایطش را اعلام کرد هنوز تصمیم نهایی اتخاذ نشده بود. در هرحال خواسته‌های شامیان نامعقول ارزیابی و نادیده گرفته شد.
مک دانل به زودی خبردار شد که حتی بین بلشویک‌ها برخی بودند که تنها امیدشان را در دانسترویل می‌دیدند. و از دعوت او تحت شرایط مورد قبول بریتانیا جانبداری می‌کردند، درحالی‌که رهبران ارمنی تا آخرین نفر با این دعوت موافق بودند. لیکن شامیان رهبری مخوف و تابع انضباطی خشک بود که مخالفت اطرافیانش را برنمی‌تابید. به علاوه، شهرت داشت که او از دوستی و اعتماد شخصی لنین برخوردار بود. بنابراین دیدگاهش به کرسی نشست. معهذا، مک دانل هر زمان تردیدی در آن میان احساس می‌کرد در ملاقات‌هایی که مکرراً دست می‌داد سعی می‌کرد او را برای تغییر عقیده تحت فشار قرار دهد. مک دانل به یاد می‌آورد. «من یک مهمان خوشایند باقی ماندم ـ بجز در هنگام صرف غذا، زیرا باتوجه به جیره‌بندی مواد خوراکی معمول نبود که در خانهٔ دوستی غذا خورده شود».
حالا او و پسر جوان شامیان دوستان بسیار صمیمی شده بودند. «اغلب هنگامی که پدرش به خواندن خرواری مدارک مشغول بود ما با قطار اسباب بازیش بازی می‌کردیم. من معمولاً دوک اعظم معزولی بودم که حالا مأمور جابجائی ریل راه‌آهن هستم. همیشه به خاطر

اشتباهاتم، یا تأخیر در قطار غذا، دشنام می‌شنیدم یا توسری می‌خوردم. یک مرتبه اعدام شدم. من اغلب شگفت‌زده می‌شدم که چطور شامیان در وسط جار و جنجال ما می‌توانست کار بکند، ولی او می‌گفت حاضر نبود به هیچ قیمت بچه‌ها را از اتاق بیرون کند. آنها برای او نسبت به تمام افکار و ایده‌هایش منبع الهام غنی‌تری بودند.» به نظر مک دانل می‌رسید که شامیان به خواب نیاز ندارد. به یاد می‌آورد «هنگامی که اعضای خانواده به خواب می‌رفتند، ساعت‌ها به صحبت‌ها و تئوری‌هایش دربارهٔ حکومت ایده‌آل گوش می‌دادم، که در آن، هر عنصر جامعه، مثل تک سلول‌های بدن انسان سالم، برای همه کار می‌کند، معمولاً مباحثه‌های داغی هم به دنبال آن در می‌گرفت که گاهی تا سپیدهٔ صبح ادامه می‌یافت.

در این هنگام بود که مک دانل برای نخستین بار خبردار شد دسیسه هایی در جریان بودکه شامیان و بلشویک‌ها را ساقط و مستقیماً از بریتانیا درخواست کمک کنند. درواقع، حتی شایعاتی رواج داشت که برخی از خدمهٔ نیروی دریایی بلشویک درنظر دارند برای آوردن دانسترویل و افرادش یک کشتی جنگی به انزلی بفرستند. تعداد کسانی که اینک، نظیر شامیان، باور داشتند حدود ۶۰۰۰ نفر نیروی بلشویک و ۴۰۰۰ نفر ارمنی قادر باشند در هنگام شروع حملهٔ دیر انتظار ترک‌ها، از شهر دفاع کنند کمتر و کمتر می‌شد. این دسیسهٔ ضد ـ شامیان مک دانل را دچار محظور کرد. تا این هنگام، دستورهای دریافتی تنها این بود که در جهت تغییر عقیدهٔ شامیان نسبت به ردّ پیشنهاد کمک بریتانیا بکوشد. ولی چون اینک ارسال تمام دستورهای رمزدار از لندن یا تهران قطع شده بود، رؤسایش برای قرار دادن او در جریان آخرین تحولات و صدور دستورهای جدید راهی نداشتند. مسلماً اگر شامیان همچنان انعطاف‌ناپذیر باقی می‌ماند چیزی در مورد تلاش برای سرنگونی او گفته نشده بود. با وجود این، مک دانل هرچند نمی‌توانست ببیند لطمه‌ای به شامیان یا خانواده‌اش وارد شود تصدیق کرد که بهترین مصلحت لندن در آن است که بلشویک‌ها با آنهایی که نسبت به آمدن دانسترویل پذیراترند تعویض گردند. آنچه در این میانه از دست او برمی‌آمد آن بود که از نزدیک مراقب تحولات باشد و در ضمن به تلاش برای جلب‌توجه شامیان به واقعیت‌ها ادامه دهد.

اکنون، یکدفعه، رخداد حوادث شروع شد. مک دانل می‌نویسد «دیروقت یک روز صبح هنگامی که، بعد از نشستن تمام شب با شامیان، مشغول صرف صبحانه بودم دختر جوانی زنگ در جلوی خانه را زد.» ملاقات کننده، که به نظر آشفته می‌رسید، خود را ماری نیکلایفنا[1] معرفی کرد. از مک دانل خواهش کرد در صورت امکان در خلوت با او صحبت کند. وقتی وارد شد نامه‌ای به دست او داد. این نامه از طرف رئیس هیئت نظامی بریتانیا

1. Marie Nikolaievna

ارسال شده بود که قبلاً در تفلیس بود و اینک به ۱۶۰ کیلومتری آن، ایمن از دسترسی آلمانی‌ها نقل مکان کرده بود. نویسندهٔ آن، که تأکید کرده بود. ضمانت حامل نامه را به عهده نمی‌گیرد، به مک دانل اطلاع می‌داد که آن دختر پیشنهاد کرده است به عنوان پیک محرمانه انجام وظیفه کند. نامه، که دقت شده بود در آن هیچ‌گونه مطلب مخاطره انگیزی نباشد، تنها مک دانل را در جریان مکان حاضر هیئت می‌گذاشت. ماری، که «قیافهٔ بسیار مصمم‌اش» مک دانل را تحت تأثیر قرار داد، به اطلاع او رساند که به زودی کار با بلشویک‌ها را به عنوان ماشین نویس و پیام رسان به پایگاه‌ها شروع خواهد کرد. به او گفت در حقیقت نقشه دارد این شغل را فقط به منظور پوششی برای فعالیت‌های واقعیش بپذیرد، که پاییدن بلشویک‌ها و کمک در سرنگونی آنها است. مک دانل نوشت «او اعلام کرد که حاضر است برای خاطر امپراتورش بمیرد، و فکر می‌کند من هم دارای احساساتی شبیه او باشم». واضح بود که او خدمت به عنوان جاسوس را پیشنهاد می‌کرد. او می‌نویسد «از او تشکر کردم. گفتم تصمیم قاطع دارم که زنده بمانم.»

ماری از این پاسخ برآشفت و گفت «مرا جاسوس بلشویک تصور می‌کنید،» مک دانل دلیلی برای انکار آن نداشت، و در نهایت احتیاط ادامه داد «من به او اطمینان دادم که بریتانیا انگیزهٔ دیگری جز کمک به حزب صاحب قدرت برای حفظ باکو از گزند ترک‌ها ندارد، و اینکه به همین دلیل نیازی به جاسوسی نمی‌باشد.» این گفته مجدداً ماری را عصبانی کرد. با لحن تندی به مک دانل گفت «این اظهارِ شما کم کم به صورت شعار درآمده است!» مک دانل که اینک مظنون شده بود از وی پرسید از کجا می‌داند که او تا به حال هرگز چنین اظهاری کرده باشد. تا آنجاکه به خاطر می‌آورد او این مطلب را تنها به خود شامیان گفته بود. ماری به او گفت این لطیفهٔ شایع شهر است. گفته می‌شود که او روزی سه بار آن را به گوش شامیان می‌خواند. مک دانل با خود فکر کرد این گفتهٔ نسبتاً گوشمال دهنده به طرز آزاردهنده‌ای به حقیقت نزدیک بود. او به طعنه اضافه کرد «در حقیقت، من خودم هم از بازگو کردن آن قدری خسته شده‌ام. با وجود این، او مواظب بود حتی برای یک لحظه خود را از تک و تا نیندازد، مبادا که ماری مأمور شامیان باشد و بخواهد به وسیلهٔ او از مقاصد واقعی مک دانل سر درآورد.»

او حالا روی میز خم شد و با تمام وجود شروع به التماس کرد. او پرسید «چرا خود را از شرّ آنها خلاص نمی‌کنید؟ بلشویک‌ها همواره با شما دشمن خواهند بود.» به او اطمینان داد که صدها افسر تزاری در شهر و هزاران کارگر وفادار در مناطق نفتی مخفی بودند. علاوه بر آن، خلبانان آموزشگاه نیروی هوایی همه سلطنت طلب بودند و صرفاً انتظار یک رهبر را می‌کشیدند. او استدعا کرد «با آنها تماس بگیرید، و این آدم‌های منفور را بیرون اندازید!» با این حال مک دانل گفته‌های پیشینش را تکرار کرد ـ که دولت بریتانیا قصد مداخله در

سیاست‌های داخلی روسیه را ندارد. ماری چند ثانیه‌ای بدون آنکه چیزی بگوید به او خیره شد. سپس از او پرسید که آیا در این مورد کاملاً مطمئن است. او می نویسد «من با تکان دادن سر تصدیق کردم و ماری یکدفعه زد زیر گریه.» مک دانل می‌گوید تا آن مـوقع جـداً فکـر می‌کردم او یک جاسوس بلشویک است که برای جاسوسی دربارهٔ من فرستاده شده بود. و ادامه می دهد «ولی حالا اشک‌هایش خیلی بی‌ریا به نظر می آمد.» مک دانل تصمیم گرفت تن به خطر دهد.

وقتی اشک‌هایش را پاک کرد، مک دانل پیشنهاد کرد که او می‌تواند با رساندن بـعضی نامه‌های او در هنگام مسافرت برای رؤسای بلشویکش، به وی کمک کند، به او اطمینان داد «صرفاً گزارش‌های عادی که هر کس می‌تواند آن را بخواند.» ماری لبخندی زد «هنوز به من اعتماد ندارید.» بعد گلایه سر داد «ولی اگر پیک می‌خواهید من می‌توانم صدها نفر، همه دخترانی مثل خودم را برای آن کار آماده کنم. او گفت که شبکه‌ای از این دختران، همه ضد بلشویک دو آتشه، در سرتاسر روسیه به عنوان پیک مشغول خدمتند، و دستورات و پیام‌های مربوط به آرمان تزاری را به نقاط مختلف می‌رسانند. آنها برای پنهان ماندن از نظر مأموران اغلب با گروه مـهاجران یـا روسـتاییان سـفر مـی‌کنند. بـه او گـفت «مـا دخـتران مـحصل و دانشجویان مشغول ایجاد سازمانی ارتباطی هستیم که روسیه و برادرانمان را نجات خواهد داد.»

مک دانل سالها بعد نوشت «ماری نیکلایفنا معلوم شد از آن زنان استثنایی روس بود که انسان از صرفاً مرد بودن احساس شرمندگی می‌کرد. او بـر حسب قـولش سـازمانی بـرای خدمات منظم ارتباطی ترتیب داد که بعداً برای من و کارم اهمیتی حیاتی یافت. این دختران گاه به گاه سر و کله‌شان پیدا می‌شد. بعضی وقت‌ها در لباس گدایان در طلب غذا و بعضی وقت‌ها به عنوان دست‌فروش اثاثیهٔ پیش پا افتاده. آنها پیام‌ها را در کفی کفش‌هایشان یا در دگمه‌های چرمیِ پالتوشان یا در سوراخ سُنبه‌های دیگر پنهان می‌کردند بعضی از آنها هنوز بیست سال نداشتند. شیرزنان کوچکی که در کتب تاریخی نامی از آنها بـرده نشـده است. هنگامی که باکو سرانجام به دست ترک‌ها افتاد مک دانل برای سلامتی ماری خیلی نگران شد. ولی خوشبختانه او را با گروهی از افسران روسی در قایقی دید که همهٔ آنها را به جایی امن می‌برد. او نوشت «هنگامی که به انزلی رسیدیم، ماری غیبش زد، و من دیگر هرگز او را ندیدم.»

ماری تنها ملاقات کنندهٔ پنهانی او در آن زمان نبود. یک دسته افسران تـزاری مـرموز و سایرین برای پیشنهاد خدماتی که آنها را فعالیت‌های ضد بلشویکی می‌دانستند بـه او سـر می‌زدند. او می‌نویسد: بسیاری از آنها آشکارا عواملی بلشویک بودند که می خواستند ازکار من سر دربیاورند، ولی اکثریت آنها احتمالاً صداقت داشتند.» معهذا مک دانل نسبت به تمام

آنها با احتیاط کامل رفتار می‌کرد. به آنها پیشنهاد می‌کرد تجارب و چیره دستی نظامی‌شان را در اختیار مقامات بلشویک قرار دهند که عهده‌دار دفاع از باکو بودند. توضیح می‌داد این چیزی بود که دانسترویل امید داشت انجام دهد، اگر شامیان از او دعوت می‌کرد. یک سرهنگ تزاری سابق از پیشنهاد مک دانل چنان برآشفت که تهدید کرد اگر پوزش نخواهد، او را کتک می‌زند، ولی مک دانل نمی‌توانست هیچ نوع ریسک را بپذیرد. می‌شود گفت این جریانات مایهٔ شرمساری زیادی برای او شد. او می‌نویسد «این ملاقات‌های افسران تزاری طبیعتاً مرا در مقام سوءظن قرار داد.» شامیان به تدریج نسبت به او سرد شد، و اظهار داشت اگر چیز مهمی برای گفتن به او دارد باید به دفترش مراجعه کند، نه به منزلش. مک دانل می‌نویسد «ملاقات‌های لذت‌بخش با خانواده‌اش را از دست دادم، و متأسف شدم که دیگر نمی‌توانم در بازی با پسر کوچکش، دوک اعظمِ معزول بشوم.» پسران کوچک خودش، به اتفاق همسرش، مدتی قبل از نظر ایمنی به انگلستان عزیمت کرده بودند.

او نقل می‌کند «حالا سخت تحت مراقبت بودم. وقتی بدانید سایه به سایه تعقیب می‌شوید احساس عجیب و غریبی در پشت خود می‌کنید. او اضافه می‌کند، حتی سالها بعد اگر کسی مدتی طولانی پشت سرتان قدم بزند این تشویش و دلهره دوباره زنده می‌شود. بلشویک‌ها در این کار هنوز خیلی کارکُشته نبودند، ولی برای وقتی که حدس می‌زدند مأمورِ تعقیب خود را شناخته‌اید روشی برای «انتقال شما به دیگری» ابداع کرده بودند. گاهی مک دانل، که خیلی قبراق بود. عمداً شیرهٔ تعقیب کنندگانش را می‌کشید و درحالی‌که برای صرف نوشیدنی سرد وارد هتل اروپا می‌شد آنها را عرق ریزان در گرمای بعداز ظهر رها می‌کرد. دربارهٔ یکی از کسانی که گرفتارش کرده بود می‌نویسد «بیچارهٔ بینوا، کُتش را روی دستش انداخته بود، دگمه‌های پیراهنش را باز کرده بود، و با کلاهش خود را باد می‌زد.» مک دانل نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و از او چیزی درباره لذت بردن از پیاده رَوی نپرسد. این گریز و تعقیب آنها را به قسمت‌های دورتر و پرشیب‌تر شهر کشانده بود، جایی که مک دانل مطمئن بود سایه‌اش از ردّکردن وی به همکارش عاجز بود. درواقع، او چند بار از روی شیطنت توقف کرده بود تا به سایه‌اش فرصت دهد هن و هن کنان به او برسد، مباداکه او از این بازی دست بکشد. مک دانل نوشت «فکر می‌کنم او آرزو داشت مرا با تیر بزنند.»

تا این زمان، بدون آنکه مک دانل بداند، لندن بالاخره کاسهٔ صبرش لبریز شده بود. و تصمیم داشت رویهٔ بسیار سخت‌تری را با شامیان در پیش گیرد. نخستین باری که مک دانل از این قضیه آگاه شد ۱۰ ژوئیه بود، هنگامی که یک افسر جوان اطلاعاتی انگلیسی در لباس مبدّل تاجری ایرانی ـ ارمنی به باکو وارد شد. سروان رگینالد تیگ ـ جونز[1] از جانب ژنرال

1. Reginald Teague-Jones

مالسون[1]، رئیس هیئت اطلاعاتی بریتانیا در مشهد، فرستاده شده بود که تصویری دقیق از اوضاع و احوال باکو به دست آورد، و ضمناً مک دانل را از راهبرد جدید کابینه جنگ مطلع سازد. مک دانل به خاطر می‌آورد «او به من گفت سیاست جدید دولت‌های بریتانیا و فرانسه این است که از نیروهای ضد بلشویک حمایت کنند..... همین‌قدر که آنها حاضر باشند دست بلشویک‌ها را کوتاه کنند، تزاری یا انقلابی اجتماعی بودن آنها چندان اهمیت ندارد.» این در حقیقت اعلام جنگی بود بر علیه بلشویک‌ها، حتی اگر اطلاع رسمی به مسکو داده نشده بود. لازم به بیان نیست که این امر برای مک دانل و سایر افسران انگلیسی که به این ترتیب خود را پشت خطوط بلشویک‌ها می‌یافتند درگیری‌های سختی به دنبال داشت، و همین‌طور برای سروان تیگ ـ جونز که مقدر بود در حوادث حساسی که بـه زودی پس از آن رخ داد نقشی استثنائی داشته باشد.

تیگ ـ جونز، همانطور که مک دانل به زودی فهمید، سر تا پا حرفه‌ای بود، اگر در دنیا یک نفر برای افسر اطلاعاتی شدن زاییده شده بود مسلماً این شخص تیگ ـ جونز بـود. دوران کودکی و تربیتش آدم را تا حدودی به یاد کیم کیپلینگ می‌انداخت، پسر یتیمی که استخدام و تربیت گردید تا در آینده، هنگامی که پسربچه‌ای بیش نبود نقش خویش را در ماجرای *بازی بزرگ* به عهده گیرد. اصل نسب تیگ جونز، نظیر کیم، نسبتاً نامشخص است، گرچه پدرش، یک معلم زبان، ظاهراً در سن سیزده سالگی تیگ ـ جونز فوت کرده بود. مادرش که مجبور بود دو بچهٔ کوچکتر از او را نیز بزرگ کند در تنگنا قرار گرفت، و دوستان مهربان ساکن سن پطرزبورگ پیشنهاد کردند مسئولیت رینالد جوان را ا زدوش او بردارند و خود تربیت او را به عهده گیرند. با استعدادی که به زودی در فراگرفتن زبان، نشان داد او را به مدرسهٔ تخصصی زبان‌های خارجی فرستادند که تـوسط آلمـانی‌ها اداره مـی‌شد. در آنـجا او بـه سـرعت بـه زبان‌های آلمانی، روسی و فرانسه تسلط یافت، تجربهٔ دست اول در دوز و کلک‌های انقلابی را نیز باید به آن اضافه کرد ـ در سن ۱۵ سالگی طی انقلاب روسیه در سال ۱۹۰۵ میلادی زیر دست و پای جمعیت هیجان‌زده تا مرز نابودی خُرد و خمیر شد.

در بازگشت به خانه در بریتانیا، او پیش از آنکه در سال ۱۹۱۰ میلادی رهسپار هند شود دو سال دیگر در دانشگاه لندن تحصیل کرد ـ موضوع مطالعات او را نتوانسته‌ام پیدا کنم. در آنجا، در سن ۲۱ سالگی، به پلیس هند پیوست و به زودی در امور اطلاعاتی مرزی، گاهی در لباس مبدّل، درگیر شد. در همین حال آموختن زبان فارسی و دیگر زبان‌های آسیایی را به گنجینهٔ زبانشناختی چشمگیرش اضافه کرد. استعدادهای خارق‌العادهٔ او از نظر رؤسـایش پنهان نماند. و خیلی زود به بخش سیاسی و خارجی دولت هند بریتانیا منتقل شد که سازمان

1. Malleson

ویژهٔ نخبگان بود و در گذشته بسیاری از بازیگران مشهور *بازی بزرگ* در آن آموزش دیده بودند. تیگ ـ جونز در اینجا مشغول به کار بود که جنگ شروع شد. این بار برای استفادهٔ بهینه از استعدادش به سازمان اطلاعات نظامی در خلیج فارس منتقل شد. وقتی بحران باکو، با تبعاتش برای تهدید هند، عمیق شد او را شخص بسیار مطلوبی دیدند که به آنجا اعزام شود تا از کارهای شامیان سر درآورد و بهترین راه برخورد با وی را معلوم کند.

مک دانل می‌نویسد «انرژی و شور و شوق تیگ ـ جونز خیره کننده بود. برخلاف احساس عذاب وجدان در مورد روابطم با شامیان زیر نفوذ او قرار می‌گرفتم. جنگ جنگ است، ماجرایی به هرحال کثیف. من با کمال میل حاضر بودم همه چیز را به دست مجرب تیگ ـ جونز بسپارم.» ولی او مشتاق بود برای گزارش به مالِسون به مشهد برود. تیگ ـ جونز در دفتر خاطراتش می‌نویسد «مسئلهٔ واقعاً مهم این بود که ترک‌ها تدریجاً به طرف باکو پیشروی می‌کردند.» تنها ارمنیان و ضد بلشویک‌ها برای جنگیدن با آنها آماده بودند. او شب بعد، هنوز در لباس تاجر سیار، با قایقی از وسط دریای خزر به کراسنوودسک رفت. درنظر داشت از آنجا شتابان با قطار به سمت شرق، و دست آخر با اسب، به مشهد برود. لیکن ابتدا کارهایی داشت که باید در کراسنووُدسک انجام می‌داد. او اسکلهٔ چوبی را مملو از اهالی مضطربی یافت که تشنهٔ آخرین خبرهای باکو بودند. آنها در آنجا دوستان و اقوام بسیاری داشتند. آیا شهر تا الان سقوط کرده بود؟ تا چه مدت می‌تواند دوام بیاورد؟ ترک‌ها چقدر به باکو نزدیک شده بودند؟ ولی تیگ ـ جونز فرصت وقت تلف کردن نداشت. او از وسط جمعیت خود را بیرون کشید و مستقیم به شهر رفت.

نگرانی او در مورد انبار عظیم پنبهٔ خام بود که صادرات اصلی آسیای مرکزی روسیه را تشکیل می‌داد. و از هر واگن یدکی قطار، محوطهٔ کالا، ایستگاه‌های خطوط فرعی و کنار جاده‌ای بین کراسنووُدسک و تاشکند سرریز شده بود. کوهی کوچک از آن، مرتب و منظم عدل‌بندی شده، در انتظار حمل به استراخان در منتهاالیه شمالی دریای خزر،
در بارانداز چیده شده بود. این محصول با کاربرد مهمش در ساخت بعضی مواد منفجره، و همین‌طور موارد استفادهٔ حیاتی دیگرش در زمان جنگ، موردنیاز شدید آلمانی‌ها و ترک‌ها بود. علاوه بر آن، بلشویک‌ها نیز برای تبدیل آن به پول نقد به همان اندازه چشم طمع داشتند. تیگ ـ جونز در باکو خبردار شده بود که هیئتی آلمانی برای خرید پنبه، به مقدار هرچه بیشتر، در استراخان بود. او همچنین فهمیده بود که مقامات بلشویک در باکو و کراسنووُدسک موافقت کرده بودند که چند کشتی برای حمل فوری پنبه به استراخان فراهم سازند. تیگ ـ جونز می‌دانست که برای ناکام کردن آلمانی‌ها باید هرچه سریع‌تر دست به کار شود.

ابتدا به سرش زد با ریختن نفت روی عدل‌ها و آتش زدن آنها در شب پنبه‌های محوطهٔ

اسکله را از بین ببرد. به این ترتیب خود بندر هم کاملاً ویران می‌شد و هر نوع صادرات بیشتر پنبه قطع می‌گردید. ولی این کار در عین حال جمعیت بدبخت آن شهر دورافتاده را به گرسنگی می‌انداخت.

بنابراین تیگ ـ جونز درصدد پیدا کردن راه‌حلی دیگر برآمد. اسم یکی از مقامات کشتیرانی روسیه را، که می‌گفتند در خفا ضد بلشویک است، به او داده بودند، و او بی‌درنگ به سراغش رفت. ابتدا، وقتی تیگ ـ جونز خودش را معرفی کرد، دربارۀ اوضاع عمومی صحبت کردند و مقام روسی در مورد وضع باکو سؤالاتی کرد. تیگ ـ جونز تحت تأثیر او قرار گرفت و احساس کرد می‌تواند به وی اعتماد کند، بنابراین بدون شاخ و برگ قصد ملاقات با او را در میان گذاشت.

او فهمید که در آن لحظه سه کشتی در حال بارگیری پنبه در بندر بود. دو تای آنها، اگر نه هر سه، حوالی نیمه شب برای حرکت آماده می‌شد، و آنگاه دو کشتی دیگر، که آماده و منتظر بود، جای آنها را در اسکله می‌گرفت. کشتی‌های دیگری نیز در راه بود. تیگ جونز پرسید چطور می‌توان از حرکت کشتی‌ها جلوگیری کرد؟ مرد روس سرش را خاراند و گفت پاسخ به آن آسان نیست. تیگ ـ جونز وادارش کرد برای ممانعت از حرکت محموله راهی بیاندیشد. ناگهان چشم‌های مرد برق زد و متفکرانه گفت «فکری به خاطرم آمد، این فقط یک تصور است. ولی می‌تواند به عمل درآید.» اما آیا او می‌تواند یک دوست، مردی را که کاملاً مورد اعتماد بود، در این نقشه وارد کند؟ تیگ ـ جونز که احتمال گزینۀ جانشین را ناچیز می‌دید به علامت موافقت سر تکان داد. مرد روس اینک نقشۀ ماهرانه‌اش را توضیح داد.

کاشف به عمل آمد رفیقش در ایستگاه رادیوی کراسنوۇدسک که تحت کنترل بلشویک‌ها بود، کار می‌کرد. او را در آنجا نگه داشته بودند چون در آن شهر تنها کسی بود که هنگام خراب شدن فرستنده می‌توانست آن را تعمیر کند، این خرابی هم به کرات اتفاق می‌افتاد. تیگ ـ جونز خواهد دید که حضور او در این ترفند حیاتی بود. زیرا اگر قرار بشود که بارگیری پنبه متوقف گردد باید این کار به طور رسمی، یا ظاهراً رسمی، انجام شود. دستور حمل پنبه از طرف مقامات بلشویک در استراخان آمده بود. بنابراین، هرگونه دستور مغایر آن نیز باید از همانجا صادر می‌شد ـ یا این‌طور وانمود می‌شد. از آن گذشته، این دستور باید از طریق رادیو برسد، زیرا این تنها وسیلۀ ارتباط بین دو شهر بود که ۸۰۰ کیلومتر از یکدیگر فاصله داشت. در این مرحله بود که دوستش در نقشه وارد می‌شد. حالا پیغامی برای او فرستادند و از او دعوت کردند به آنها بپیوندد.

نقشۀ مرد روس این بود که ایستگاه بی‌سیم کراسنوۇدسک فرمانی فوری از استراخان مبنی بر توقف حمل پنبه دریافت دارد.البته، متن آن را خودشان می‌نوشتند. اندکی پس از آن ایستگاه رادیو از کار می‌افتاد. چون این خراب شدن سابقه داشت سوءظن بیجایی را

برنمی‌انگیخت. لازم به گفتن نیست که دوست‌شان ترتیب این خرابی را می‌داد، و پس از آن هم طبق معمول از طرف بلشویک‌ها برای تعمیرش فرا خوانده می‌شد. مرد روس اعلام کرد «به این ترتیب نه تنها برنامهٔ حمل پنبه‌ها را لغو می‌کنیم بلکه کشتی‌ها را نیز از اینجا دور می‌کنیم تا هنگام راه‌اندازی مجدد ایستگاه رادیو در دسترس نباشند». تیگ ـ جونز پرسید، ولی چطور پیغام ساختگی قاطی علائم ورودی می‌شود؟ دوستشان از ایستگاه بی‌سیم جواب آن را ارائه داد. یکی از علائم دهندگان شدیداً ضد بلشویک را می‌شناخت که تردد پیام‌های ورودی را اداره می‌کرد. نسبتاً مطمئن بود که او در مقابل رشوه‌ای مناسب موافقت خواهد کرد پیغام جعلی‌شان را دریافت و آن را از طریق عادی به مقامات رد کند.

قدم بعدی این بود که پیامی قابل قبول تنظیم کنند. دوست همدستشان گفت «من می‌دانم آن را چطور بنویسم. چندین پیام مشابه آن را اخیراً دیده‌ام» او ادامه داد به کمیتهٔ اجرایی کراسنووُدسک شوروی دستور داده می‌شود بارگیری کلیهٔ پنبه‌ها را فوراً قطع کند چون لازم است تمام کشتی‌ها برای حمل نفت و بنزین به آستراخان حاضر و آماده بمانند، کشتی‌های بار زده باید فوراً تخلیه و به بنادر دیگر فرستاده شود. اما او از اینکه بلشویک‌ها نهایتاً به حقیقت پی ببرند اظهار وحشت کرد. در اینجا تیگ ـ جونز توانست او را مطمئن سازد. به او گفت «اگر چارهٔ دیگری نبود می‌توانی به داخل ایران فرار کنی، در آنجا افراد ما از تو مراقبت خواهند کرد.» حالا تیگ ـ جونز با دلواپسی به ساعتش نگاه می‌کرد. وقت داشت می‌گذشت. خطر این بود که بارگیری کشتی‌ها زودتر از موعد تمام شود و قبل از نیمه شب به طرف آستراخان حرکت کند. او کاردی بیرون کشید و آستر کُتش را شکافت. از آنجا یک دسته اسکناس ده روبلی بیرون آورد. این رشوه‌ای بود که باید از طریق دوستشان به کارمند علائم داده می‌شد. آن مرد با دست تکان دادن به سوی ایستگاه بی‌سیم شتافت.

تیگ ـ جونز در دفتر خاطراتش نوشت «آن روز بعد از ظهر ایستگاه بی‌سیم خراب شد. آخرین پیام دریافتی دستوری بود آمرانه به کمیتهٔ اجرایی کراسنووُدسک شوروی که بارگیری پنبه قطع و کشتی‌های بارگیری شده فوراً تخلیه شود.» بحث و غرولند زیادی بر سر علت این تغییر نقشهٔ ناگهانی و غیرمنتظره، به اضافه خسارت هنگفت از بابت عایدی، درگرفت. شایعات شدیدی در شهر پیچید که کشتی‌ها در اصل برای تخلیهٔ باکو موردنیاز است، یا برای انتقال قوای ژنرال دانسترویل از بندر انزلی به آنجا، اما هیچ کس در کراسنووُدسک جرئت نداشت از دستور آستراخان سرپیچی کند. درنتیجه حتی یک عدل پنبه از بندر خارج نشد. و موقعی هم که بلشویک‌ها و آلمانی‌ها به قضیه پی بردند، به طوری که خواهیم دید، دیگر در موقعیتی نبودند که بتوانند کاری در مورد آن انجام دهند.

تیگ ـ جونز، با تکمیل مأموریتش به این ترتیب، مشتاق بود حتی‌المقدور زودتر به مشهد بازگردد تا اوضاع و احوال باکو و کراسنوودسک و در امتداد راه‌آهن را، که از وسط کویر به

سمت شرق ادامه می‌یافت، گزارش کند. بنابراین او قطار بعدازظهر روز بعد به مقصد کاهکا[1]، در فاصلهٔ حدود ۶۵۰ کیلومتری، راگرفت که ازآنجا با اسب خود را از روی کوهها به ایران برساند. او مسیر را خوب می‌شناخت، چون از همین راه آمده بود. اما این بار مقداری غذا که می‌توانست در کراسنوودسک خریداری کند با خودش همراه برد، می‌دانست که در داخل قطار یا در طول مسیر چیزی گیرش نخواهد آمد. در آمدنش، بخش اعظم سفر پنج روزه را بدون غذای درست و حسابی سر کرده بود، ضمن آنکه مجبور شده بود روی زمین ایستگاه‌های شلوغ و کثیف بخوابد.

تیگ ـ جونز می‌دانست که اگر ترک‌ها باکو راتسخیر و از دریای خزر به قصد کراسنوودسک عبور کنند آنها، و احتمالاً آلمانی‌ها، در امتداد راه‌آهن سراسری ماورای خزر به سوی افغانستان و هند شمالی پیشرفت خواهند کرد. در صورت وقوع این اتفاق، هیئت انگلیسی در مشهد دستور داشت بکوشد راه‌آهن را، پیش از آنکه مورد استفادهٔ دشمن قرار گیرد ویران کند. اما آنها نقشه‌های تفصیلی این خط که بتوانند آسیب‌پذیرترین نقاط آن را مشخص کند در اختیار نداشتند. همانطور که قطار به آرامی در گرمای سوزان بیابان کاراکوم به سوی شرق میخزید تیگ ـ جونز برای منفجر کردن پل‌ها و زیرگذرگاه‌ها در صورت لزوم، طول مسیر را با دقت زیرنظر گرفت. ولی این خط در اوج *بازی* بزرگ توسط مهندسان نظامی روس، با درنظر گرفتن این تهدید، ساخته شده بود. و او تنها متوجه چند نقطهٔ آسیب‌پذیر شد که تعمیر آنها بیش از چند ساعت وقت می‌بُرد.

بیست و چهار ساعت بعد وارد عشق آباد، مرکز ماورای دریای خزر، شد و با خبر تکان‌دهنده‌ای مورد استقبال قرار گرفت. دو شب قبل، در ۱۲ ژوئیه، بلشویک‌های مسلط با کودتایی سرنگون شده بودند. درنتیجه شهر هنوز آشوب زده بود. با این حال، در همان فرصت اندک توانست از کم و کیف اتفاقی که رخ داده بود مطلع گردد. ضد بلشویک‌های محلی، به سرکردگی کارگران روسیِ راه‌آهن که در سربازخانهٔ شهر زندگی می‌کردند یک انبار تسلیحات را تصرف و سلاح‌های آن را بین تمام خلق تقسیم کرده بودند، و آنگاه جمعیت مسلح به طرف مرکز فرماندهی بلشویک‌ها هجوم برده بودند. شماری از مقامات تیرباران شدند، اما نه نفر دیگر که به مردم ستم کرده بودند حلق‌آویز شده بودند. درست در همان لحظه‌ای که قطار در ایستگاه مشغول آبگیری بود دولت موقت جدیدی که خود را کمیتهٔ عشق‌آباد می‌خواند تشکیل شد. گرایش سیاسی‌اش هنوز روشن نبود. گرچه اعضای آن همگی از روس‌های اروپایی، اکثراً از کارگران انقلابی اجتماعی راه‌آهن بودند که رقیبان اصلی بلشویک‌ها برای قبضه کردن قدرت در آن زمان محسوب می‌شدند. این کمیته گرچه

---

1. Kaahka

ادعای نمایندگی منافع مسلمانان ترکمن را داشت ولی هیچ فرد ترکمنی به عضویت در آن انتخاب نشد. آنها را ساده‌لوح‌تر از آن می‌دانستند که سیاست‌های انقلابی را درک کنند.

البته سرنگونی بلشویک‌ها در عشق آباد، از نظر بریتانیا تحولی بس حائز اهمیت بود، و تیگ ـ جونز می‌دانست که برای رساندن خبر آن به ژنرال مالسون در مشهد، و پس از آن با تلگراف به دهلی و لندن، نباید وقت تلف کند. ولی چیزی که، در حال پیشرفت کُند قطار به سوی کاهکا، نمی‌دانست این بود که تبعات آن در سایر نقاط لمس شده بود. خبر طغیان در عشق‌آباد به سرعت در امتداد راه‌آهن به مرو و کراسنووُدسک سرایت کرده بود، بلشویک‌های آنجا نیز به همین سرنوشت خونین دچار شده بودند. تیگ ـ جونز چهار ساعت پس از ترک عشق‌آباد به کاهکا رسید و از قطار پیاده شد. او قبلاً از کراسنوودسک به وسیلهٔ تلگراف تقاضا کرده بود برای سفرش به سوی جنوب تا داخل ایران چند قاطر به ایستگاه قطار بفرستند، ولی متوجه شد که تلگراف هرگز دریافت نشده بود. با وجود این، در بازار به یک قاطرچی معرفی شد که موافقت کرد در مقابل مبلغی گزاف او را به مشهد ببرد، تیگ ـ جونز برای خودش سفری دو روزه پیش‌بینی کرد، اندکی بیش از نصف زمان طی شده هنگام آمدن از مشهد. قاطرچی اصرار داشت که این غیرممکن بود. خورشید در حال غروب کردن بود که آنها کاهکا را به قصد مرز روسیه ترک کردند.

این، سفری توانفرسا از آب درآمد. بعد از گرمای سوزندهٔ کویر، هوای کوهستان، حتی در ژوئیه بی‌رحمانه سرد بود. تیگ ـ جونز با علم به اینکه اطلاعاتش با گذشت هر ساعت کهنه‌تر می‌شد قاطرها و صاحبشان را بی‌امان می‌دواند. گاهی سواره می‌رفت، در سایر اوقات پیاده می‌شد و با کشیدن قاطرها و لگد زدن به آنها تلاش می‌کرد شتاب حرکت را حفظ کند و اشتباه قاطرچی را به اثبات رساند. سپس بالاخره چراغ‌های شهر ایرانی از دور نمایان شد. تیگ ـ جونز دو ساعت بعد، اندکی قبل از نیمه شب و کاملاً فرسوده، به دروازه قدیمی مشهد رسید. سفرش دو روز طول کشیده بود. او حالا راهی کنسولگری انگلیس شد که دفتر و اقامتگاه پرسنل اطلاعاتی ژنرال مالِسون در آن قرار داشت.

۲۱

دسیسه

در خلال این مدت، در باکو، همچنان که ترک‌ها با جنگیدن به شهر محاصره‌شده نزدیک‌تر می‌شدند، مک دانل خود را در دسیسهٔ خطرناک آن تابستان برای سرنگونی فرمانروایان بلشویک درگیر یافت. مورخان روسی او را به مشارکت در توطئه از پس پرده ـ طبق دستورات ادارهٔ اطلاعات بریتانیا ـ متهم کرده‌اند. هرچند رؤسایش در لندن مشتاق سقوط شامیان بودند، ولی به نظر نمی‌رسد که مک دانل مغز متفکر واقعی در پشت این دسیسه بوده است. با اینهمه، همانطور که خودش می‌پذیرد، او از نزدیک درآن مشارکت داشت، او با موافقت کامل لندن در یک جلسهٔ سردسته‌ها ـ عمدتاً افسران تزاری سابق و انقلابیون اجتماعی ـ شرکت کرد. همچنین از محل دو میلیون روبل دولت بریتانیا که در منزلش پنهان کرده بود به تأمین هزینه‌های دسیسه کمک رساند. ازآن گذشته، همان‌طور که در خاطراتش فاش می‌کند، باز با تصویب لندن، در طراحی نقشه‌ای دست داشت که انهدام چاه‌های نفت باکو را به دست‌اندازی ترک‌ها به آن ترجیح می‌داد.

معهذا، برخلاف همهٔ اینها، مک دانل از روش شتابزده‌ای که کودتا سازمان یافته بود رضایت نداشت. او نوشت «هر سروان تزاری خود را به درجهٔ سرهنگی یا ژنرالی ارتقاء داده بود و کل جریان به یک اپرای کُمدی بیشتر شباهت داشت.» سردسته‌ها، عمدتاً گرجی‌ها، می‌خواستند ارمنیان را، که مورد نفرت و سوءظن آنها بودند، مستثنی کنند. آنها استدلال می‌کردند، ارمنیان، به مجردی که کودتا موفق به نظر آید فوراً بر ضد شامیان قد علم می‌کنند. مک دانل کوشید توطئه‌گران را تشویق کند که نقشه‌هاشان را تا موقعی که ژنرال دانسترویل در جریان کامل اوضاع و احوال جاری قرار گیرد به تأخیر اندازند. او خاطرنشان ساخت، رسیدن قوای انگلیسی از بندر انزلی به باکو وقت می‌گیرد که در طی آن در شهری محاصره‌شده و پُرتفرقه، بدون رهبری و سازمانی که قادر به ادارهٔ آن باشد، تقریباً وقوع هر اتفاق امکان دارد. لیکن توطئه‌گرانِ پرشور که تنها از بیم تصرف شهر توسط ترک‌ها، و ضدیت‌شان با بلشویک‌ها، متحد شده بودند گوش شنوا نداشتند.

روز انجام کودتا تعیین شده بود، و مک دانل چاره‌ای جز موافقت با آن نداشت. نقشه این بود که کارگران مناطق نفت‌خیز اعلام اعتصاب کنند و همه با هم در ساحل دریا جمع شوند. در آنجا سخنرانان شامیان را به خاطر قصور در پیش‌بینی لازم برای هجوم ترک‌ها مورد سرزنش قرار دهند. سپس همه یکپارچه به نفع فراخواندن انگلیسی‌ها برای نجات باکو رأی دهند. درحالی‌که پلیس و نیروهایِ هنوز وفادار به شامیان در تلاش برای کنترل کارگران سرکش بودند، چند صد افسر سابق مسلح روس، که گفته می‌شد در شهر مخفی بودند، به طور ناگهانی قیام و با محاصرهٔ مرکز فرماندهی بلشویک‌ها شامیان و اطرافیانش را دستگیر می‌کردند. در عین حال ترتیبی داده شده بودکه خدمهٔ نیروی دریایی در بندر و اعضای آموزشگاه خلبانی در این اقدام وارد شوند و از هرگونه تجمع به طرفداری شامیان ممانعت به عمل آورند. و بالاخره وقتی پیروزی کودتا قطعی شد قوای مسلح ارمنی در خیابان‌ها و نقاط کلیدی شهر برای برقراری نظم و قانون به خدمت گرفته می‌شدند. مک دانل به خاطر روابط حسنه‌اش با رهبران ارمنی وظیفه داشت آنها را در لحظهٔ مناسب به همکاری فرا خواند. از نظر جمعیت مسلمان، آنها دیگر عامل مؤثری نبودند. زیرا اکثریت عده‌ای که از قتل‌عام جان سالم به در برده بودند به بیرون شهر گریخته و آماده بودند از ترک‌های مهاجم استقبال کنند.

مک دانل بعداً نوشت «روزهای پس از آن شاید جذاب‌ترین اوقات زندگی من بود. همهٔ ما حالا در یک بازی بسیار هیجان‌انگیز و خطرناک درگیر شده بودیم.» اگر همه چیز طبق نقشه پیش می‌رفت، به نظر می‌رسید شامیان نابود می‌شد و ژنرال دانسترویل و قوایش به زودی در باکو مستقر می‌شدند. سپس یک دفعه فاجعه اتفاق افتاد. یکی از توطئه‌گران اصلی روز قبل از کودتا به دست پلیس مخفی بلشویک دستگیر شد. مک دانل او را دید که تحت‌الحفظ برده می‌شد. اعتراف کرد «لحظهٔ بدی بود. می‌ترسیدم به نوعی اظهار آشنایی کند، بنابراین در داخل مغازه‌ای قایم شدم.» سؤال اساسی اینک آن بود که آیا آن فرد، سرهنگی روسی، به قول مک دانل «جوّ ترغیب کنندهٔ زندان بلشویک» همه چیز را لو خواهد داد یا نه. اگر چنین کند، همهٔ آنها در حکم اموات بودند. سپس خبرهای بدتری رسید که دو نفر از توطئه‌گران سطح پایین‌تر نیز دستگیر شده بودند. اسامی تعدادی از افراد و مطالب افشاکننده نزد آنها پیدا شده بود. به هرحال، در این مرحله دیروقت، راهی برای کشف میزان اطلاعات بلشویک‌ها وجود نداشت. بنابراین تصمیم بر آن شد که نقشه ادامه یابد، ولی خبر دستگیری‌ها محرمانه بماند تا دست‌اندرکاران توطئه خود را نبازند و در عملیات ناکام نمانند. مک دانل نوشت «جان ما به موفقیت عاجل کودتا بسته بود ـ پس از آن بلشویکی برای دستگیری ما باقی نمی‌ماند.»

او تا این زمان موفق شده بود پیامی برای دانسترویل ارسال دارد و وی را در جریان وقایع

بگذارد. اینک تنها باید صبر می‌کرد، به انتظار تجمع کارگران مناطق نفت‌خیز در ساحل دریا می‌ماند و رخداد حوادث را به چشم می‌دید. مک دانل می‌نویسد «خوب به خاطر دارم جلو پنجرهٔ مهمانخانهٔ مشرف بر خلیج ایستاده بودم. از آنجا می‌توانستم کشتی‌های جنگی را که در فاصلهٔ حدود هشتصد متری به اسکله بسته شده بودند نظاره کنم. هنگامی که نخست اندکی پس از سپیده‌دم به بیرون چشم انداختم قایق توپدار قدیمی بخارگیری کرده بود، ولی در ساعت نه و نیم هنوز کشتی‌ها به حلقه‌های نجات بسته شده بودند و حرکتی در عرشه آنها به چشم نمی‌خورد.» اما او می‌دانست اگر قرار باشد آنها قبل از ساعت ده در مواضع‌شان قرار گیرند باید خیلی زود راه بیفتند.

معهذا، او ازجایی که نظاره می‌کرد قادر نبود ساحل دریا را تماشا کند چون قرار بود هر لحظه تظاهرات در آنجا صورت گیرد. ساعت ده، ساعت سرنوشت‌ساز، نزدیک شد و گذشت. من به شنیدن صدای ترق توروق تفنگ‌ها گوش ایستادم. برای شنیدن فریاد هزاران کارگر که خواستار حضور انگلیسی‌ها باشند منتظر ماندم. ولی هیچ صدایی سکوت را نشکست. وکشتی‌های جنگی از اسکله تکان نخوردند. مک دانل در دوربینش دید که چند نفر سوار کشتی شدند. او متوجه شد «آنها ملوان نبودند، پلیس بودند.» حالا کاملاً مسلم بود که نقشه لو رفته بود.

در ساعت ده و نیم، مک دانل دیگر بیتاب شد، بنابراین در شهر راه افتاد تا از اوضاع سردرآورد. او نوشت «خیابان‌ها پُر بود از مأموران گشت، پلیس و سرباز»، ولی مغازه‌ها همه باز بودند، انگار نه انگار که اتفاقی رخ داده باشد. هرچند در ساحل دریا به سکوی چوبی کوچکی که تظاهر کنندگان همواره برای سخنرانان همراه می‌برند برخورد کرد که رها شده افتاده بود. او شتابان به هتلی رفت که یکی از توطئه‌گران در آن اقامت داشت، در آنجا دریافت که آن مرد به طور ناگهانی صبح زود از هتل رفته و با قایق به مقصد کراسنووُدسک حرکت کرده بود. از مقدار کلان روبل‌هایی که مک دانل در چمدان چرم خوک به او داده بود هیچ نشانی وجود نداشت. او با پرس وجوی اضافی به تدریج از اتفاقی که افتاده بود بیشتر مطلع می‌شد. همان‌طور که واهمه داشت یکی از بازداشت شدگان در مقابل بازجوی بلشویکش بند را آب داده بود. درنتیجه، در طول شب، تعدادی از توطئه‌گران اصلی، شامل بعضی از افسران تزاری که قرار بود به مرکز فرماندهی شامیان حمله کنند، دستگیر شده بودند. آن روز صبح هنگامی که کارگران مناطق نفت‌خیز درصدد راه‌پیمایی در شهر برآمدند، متوجه شدند که قوای بلشویک راه را بسته، و رهبران‌شان را دستگیر کرده است. در حقیقت، اکثر توطئه‌گران اصلی یا بازداشت، یا به آسانی ناپدید شده بودند. به این ترتیب مک دانل احساس کرد شدیداً در معرض خطر قرار دارد، و باید هر آن منتظر دیدار پلیس مخفی باشد.

با اینهمه، ابتدا به نظر می‌رسید که بلشویک‌ها، شاید ناآگاه از نقش او در دسیسه، توجهی به وی ندارند. در عوض، مطبوعات تحت کنترل باکو خشم خود را متوجه «ضد انقلابیون تزاری» کرده بود که نقشهٔ شیطانی آنها «تنها به وسیلهٔ هوشمندی بلشویک‌ها و ارادهٔ راسخ کارگران» نقش بر آب شد. شاید از بیم ترغیب شمار فزایندهٔ مردم معمولی که از مداخلهٔ ژنرال دانسترویل استقبال می‌کردند ذکری از همدستی بریتانیا به میان نیامده بود. در خلال این مدت، شامیان با ارسال روزافزون تلگراف‌های مأیوسانه به مسکو خواستار بود برای دفاع از باکو قوای ارتش سرخ اعزام گردد. او گزارش داد، واحدهای ارمنی‌اش تا اینجا مقاومت دلیرانه و متهورانه‌ای در مقابل پیشروی ترک‌ها به خرج داده‌اند، ولی اینک مأیوس و دلسرد شده‌اند. او مدعی شد، این وضع از «تحریکات انگلیسی» و «جبونی» برخی فرماندهان آنها، که یاری دانسترویل را خواستارند، ناشی می‌شود. شامیان به مسکو التماس کرد «من جداً از شما تقاضا می‌کنم بشتابید.» اما او بجز تعریف و تمجیدهای مبالغه‌آمیز لنین و استالین به خاطر ردّ قاطعانه یاری انگلیسی‌ها، تنها ۱۷۰ سواره نظام از عشق آباد و ۷۸۰ نفر قوای دیگر از روسیهٔ مرکزی دریافت کرد. این نیرو به ۲۰۰۰۰ ارمنی که، در کمتر از ۱۶۰ کیلومتر به سمت غرب، برای ممانعت از پیشروی به طرف باکو در تلاش بودند اضافه می‌شدند. اما در مقابل آنها نه لشکر پیادهٔ ترکِ کاملاً مجهز صف کشیده بود که تعدادشان حداقل سه برابر آنها بود.

تا این زمان، همانطور که بازجویان شامیان به تدریج با اعتراف‌های دستگیر شدگان به جزئیات دسیسه نافرجام دست می‌یافتند انگشت سوءظن بیشتر و بیشتر متوجه مک دانل می‌گردید. نخستین اعلام خطری که دریافت کرد هنگامی بود که فهمید تلفنش را قطع کرده‌اند. ضمناً دیگر برای تعقیب کردنش تظاهر به احتیاط نمی‌کردند. او نوشت «افرادی جلوی در منزلم کشیک می‌دادند و کاملاً علنی در هر کجا تعقیبم می‌کردند.» وقتی کوشید، آن چنان که انگار اتفاقی رخ نداده بود، در منزل شامیان به سراغش برود ملاح خشنی که جلوی در نگهبانی می‌داد مانع ورودش شد. از این هنگام به بعد، همانطور که مک دانل خود را در یک رشته حوادث عجیب و غریب درگیر می‌یافت، اوضاع و احوال هم به سرعت تغییر می‌کرد.

او ابتدا، از طریق منبعی مطمئن، پیام کوتاهی دریافت کرد که در آن تنها از او خواسته شده بود بامداد روز بعد در منزل باشد. ظهر روز بعد ملاقات کننده‌ای از در پشت وارد شد. این مرد در نگاه اول یک قالی فروش دوره‌گرد به نظر می‌آمد، متاعی که مک دانل به گردآوری آن شهرت داشت. مک دانل او را به داخل دعوت کرد. او آنگاه تعدادی فرش را برای امتحان روی زمین پهن کرد. اما سپس، با نگاهی دزدکی به اطراف برای اطمینان از عدم حضور

دیگران، دستش را جلو آورد و خودش را معرفی کرد. او گفت «من سرهنگ مارتف[1] هستم». سپس از داخل پوتین بلندش یادداشت تاشده‌ای را بیرون آورد و درحالی‌که قبل از پوشیدن دوبارهٔ پوتین دستی به بغل آن می‌زد یادداشت را تسلیم مک دانل کرد و با سرافرازی گفت «اختراع شخصِ خودم». مک دانل به سرعت یادداشت را خواند.

یادداشت از طرف یکی از رهبران دسیسه بود، کشیش روسی که بی‌چون و چرا به او اعتماد داشت. به مک دانل اخطار می‌کرد که بلشویک‌ها در مورد دستگیری او دچار تفرقه شده‌اند. مک دانل نوشت «به نظر می‌رسید اکثریت از احضار او به دادگاه انقلابی طرفداری می‌کردند. ولی شامیان و تعدادی دیگر با این نظر مخالف بودند.» یادداشت به او توصیه می‌کرد، کاملاً علنی، در یک مهمانی به آدرس مشخص شرکت کند، اخبار و توصیه‌های بعدی را در آنجا دریافت خواهد کرد. آن روز عصر، مک دانل، درحالی‌که مراقب جلوی خانه‌اش او را سایه به سایه تعقیب کرده بود، زنگ در خانه موردنظر را زد و به داخل دعوت شد. پس از صرف غذای نسبتاً ساده‌ای، به علت مضیقهٔ شدید مواد غذایی، مک دانل برای تحسین قالی‌های ایرانی به اتاق دیگری دعوت شد. اما میزبان در عوض، او را باعجله به پشت خانه برد و با نردبانی خود را به پشت‌بام رساندند. مک دانل به خاطر آورد «ماه در آسمان نبود و تاریکی همه جا را فراگرفته بود، پاهایم مثل اینکه در قیر نرمی که پشت‌بام را پوشانده بود فرو می‌رفت. یکبار نزدیک بود با کله روی سیم تلگراف بیفتم. ما به سمت راست پیچیدیم، سپس چراغ قوه‌ای در ده متری جلوی ما چشمک زد.» آنها این بار از نردبان پایین رفتند. دختر جوانی پایین نردبان منتظرشان بود. کلمه‌ای صحبت نشد، توضیحی داده نشد، ولی دختر او را به اتاق نیمه تاریکی هدایت کرد که در آن یک یونیفورم سربازان بلشویک پهن شده بود. دختر به مک دانل اشاره کرد آن را بپوشد و سپس وی و میزبانش را از پله‌های پشت خانه به در خروجی رو به خیابان راهنمایی کرد. و آنها آنجا را ترک کردند.

این دو مرد، که با پیمودن مسیر تودرتو از شرّ تعقیب کننده خلاص شده بودند، چند دقیقه در تاریکی قدم زدند و به خانه دیگری وارد شدند. مک دانل با خود فکر کرد اگر رؤسایش او را در این وضع با یونیفورم ارتش سرخ می‌دیدند با خود چه می‌گفتند. پس از ورود به خانه، زن ارمنی میانسالی به آنها خوشآمد گفت. یک رهگذر ممکن بود صرفاً فکر کند که او از پسر سربازش استقبال می‌کند. پس از ورود، به اتاقی در طبقهٔ بالا راهنمایی شدند که سه نفر مرد، هر سه ناشناس از نظر مک دانل، بدون تردید در انتظارشان بودند. یکی از آنها که سخنگوشان بود به مک دانل توضیح داد که فعلاً تقریباً مسلم است بلشویک‌ها او را دستگیر و محاکمه خواهند کرد. با وجود این، رفقایش ترتیبات بسیار دقیقی داده بودند که

1. Martev

ادعا با شکست مواجه گردد. او گفت بلشویک‌ها وکیلی را برای دفاع از مک دانـل مـعرفی خواهند کرد. او باید وی را بپذیرد. چون آن مرد درواقع یکی از رفقا است. سخنگو سپس در مورد سیاستی که با وکیلش تمرین شده بود، واو باید دقیقاً آن را دنبال می‌کرد، توضیح کافی داد. سپس او را به خانهٔ اولی برگرداندند.

در آنجا، قبل از پیوستن به مهمانی، در پشت‌بام اجازه یافت لباس‌های خـودش را دوبـاره بپوشد. هنگام متفرق شدن فرا رسیده بود، چون حکومت نظامی از ساعت ده آغاز می‌شد. مک دانل به خاطر آورد «با دیگران مهمانی را ترک کردم و بلافاصله به وسیلهٔ آدم شرور از همه جا بی‌خبری که تا اینجا دنبالم کرده بود مجدداً تا منزلم تعقیب شدم.»

همان‌طور که رفقای مرموز مک دانل به او هشدار داده بودند، اندکی بعد دستگیر شد. او نوشت «تازه شامم را تمام کرده بودم که اتومبیل سیاه بزرگی حامل رئیس پلیس مخفی و سه سرباز جلوی منزلم رسیدند.» آنها مؤدبانه و عذرخواهانه توضیح دادند که «رفیق شامیان» تقاضای ملاقات فوری وی را دارد. با ورود به مرکز فرماندهی بلشویک‌ها مک دانل به اتاق بزرگی همراهی شد که در آن چند ردیف صندلی مقابل میزی دراز، پوشیده با پارچهٔ سرخ انقلابی، چیده شده بود. خود شامیان و چند کمیسر دیگر باکو پشت میز نشسته بـودند و دربارهٔ اوراقی که جـلوشان پـهن بـود بـا حـرارت بـحث مـی‌کردند. تـعدادی از مـردم روی صندلی‌های روبروی میز به انتظار نشسته بودند، درحالی که دیگـران، از جـمله سـربازان، ملاحان و کارگران در آمد و رفت بودند یا ایستاده با صدای آهسته صحبت می‌کردند. محافظ مک دانل ورودش را به شامیان اطلاع داد، آنگاه محافظینش مرخص شدند و او را بـه یک صندلی جلوی میز هدایت کردند.

شامیان، درحالی‌که از چشم انداختن به نگاه خیرهٔ مک دانل طفره می‌رفت، به او گفت مایل است دربارهٔ حوادث اخیر باکو، و ارتباطش با آنها، سؤالاتـی را بـا وی مـطرح کـند. بلافاصله مک دانل خواستار شد بداند علت بازداشت او، کـه هـنوز رسـماً یک دیـپلمات انگلیسی است، باتوجه به مغایر بودن آن با قوانین بین‌المللی، چه می‌باشد. شـامیان نسـبتاً دستپاچه بود و به او اطمینان داد که تحت بازداشت نیست و سربازان را صرفاً برای محافظت از او تدارک دیده‌اند. سپس از او پرسید آیا مایل است یک وکیل قانونی داشته باشد. مک دانل جواب مثبت داد، و معصومانه پرسید آیا باید وکیل خودش را خبر کند یا نه. شامیان او را خاطر جمع کرد که چون خودشان وکیلی عالی برایش فراهـم مـی‌کنند بـه وی احـتیاجی نخواهد بود. همچنین، فردی ارمنی قدم پیش گذاشت و قبل از آنکه مک دانل را بـه پشت میزی در انتهای اتاق راهنمایی کند خودش را به او معرفی کرد.

در اینجا دو نفر بلشویک که قرار بود از وی بازجویی کنند به آنـها پـیوستند. پس ازایـن بازجویی تصمیم گرفته می‌شد که آیا اتهامی بر علیه او وجود دارد یا نه. اگر جواب مثبت بود

آنوقت دعوا در محکمهٔ انقلابی باکو مطرح می‌شد. مک دانل اطلاع یافته بود که این هیأت قبلاً یکی از دسیسه گران اصلی را به مرگ محکوم کرده بود، و برای سر دیگری که (با روبل‌های مک دانل) بامداد روز کودتا با قایق به کراسنوودسک گریخته بودجایزه تعیین کرده بود. با وجود این، به او اطمینان داده شد که فقط برای بازجویی احضار شده بود. مک دانل با طعنه به یاد آورد که «من از این تمایز ظریف ابراز قدردانی کردم.» او در طول بازجوئیش به دو نفر بازجو گفت دستورات صریح دولتش این بود که شامیان را به قبول کمک بریتانیا برای دفاع از باکو در مقابل ترک‌ها ترغیب کند. او اضافه کرد چنانچه دولت بریتانیا خواستار اقدام به کودتا بود با داشتن کارکُشته‌های فراوان بعید به نظر می‌رسد فرد غیرحرفه‌ای مثل او را برای انجام چنین امری گمارده باشد. در مورد کسانی که بازداشت شده بودند، چون سالها در باکو زندگی کرده بود، ابداً تعجب نداشت که بعضی از آنها را بشناسد. با وجود این، او دلیلی بر مشارکت آنها در دسیسه‌ای بر ضد بلشویک‌ها نداشت. دو بازجوی رسمی تمام گفته‌ها را با دقت یادداشت کردند.

مک دانل نوشت «اینک نوبت بر سرِ نخی رسید که به من گفته شده بود در انتظارش باشم. دسته‌ای اوراق ماشین شده که گفته می‌شد متعلق به فرد محکوم به مرگ بود به دستش دادند و وکیلش پرسید آیا هرگز قبلاً آنها را رؤیت کرده بود. مک دانل درحالی‌که دیگران در سکوت تماشایش می‌کردند با دقت زیاد آنها را بررسی کرد. طولی نکشید که او چیزی را که رفقایش شب قبل گفته بودند به دنبالش بگردد پیدا کرد. به بازجوهایش گفت «ماشینی که اینها را تایپ کرده هرازگاهی بعد از حرف B یک فاصله پرش می‌کند، و خط وسطی حرف E آسیب دارد.» دو مرد که پیش‌بینی دنبالهٔ آن برایشان مشکل بود تصدیق کردند. سپس مک دانل نامه‌ای از جیبش درآورد به امضای شامیان که رئیس پلیس به دستش داده بود و موضوع آن احضار برای تحقیق بود. او با اشاره به همان نقائص در نامهٔ اخیر، اینک تکخالش را به زمین زد و اعلام کرد «تمام اینها در این اداره تایپ شده‌اند.»

دو مرد بازجو مات و مبهوت مانده بودند. اوراق را چنگ زدند و حروف را با دقت مقایسه کردند. یکی از آنها با ناباوری نفس زنان گفت «محال است!» مک دانل درجواب گفت «برعکس»، و اضافه کرد این کشف به شایعاتی که شامیان خود این کودتا را اجرا کرد تا قدرتش را در سرکوب آن به نمایش گذارد و مخالفان پنهانش را شناسایی کند اعتبار می‌بخشد. سکوتی طولانی و ناراحت کننده برقرار شد. وکیلش در این موقع پرسید «نظر شما این خواهد بود؟» مک دانل با تکان دادن سر تأیید کرد. آن سه مرد با عجله از سر میز بلند شدند و در اطاق دیگری خلوت کردند بلافاصله شامیان و چند کمیسر دیگر به آنها ملحق شدند. از قرار معلوم به یک سرباز ارتش سرخ دستور داده شده بود در حین مدتی که مشغول مشورت بودند مک دانل را از نزدیک زیرنظر داشته باشد، زیرا او به طوری

محسوس، ولی یواشکی، به جایی که مک دانل تنها نشسته بود، و منتظر سرنوشتش بود، نزدیک می‌شد.

سرانجام، پس از یک وقفهٔ طولانی که طی آن حتماً مشغول طرح یک راهبُرد بودند، شامیان و همکارانش بیرون آمدند و مک دانل را دعوت کردند سر میز دراز بنشیند. در اینجا، پس از تعارف فنجانی چای و چند بیسکویت، از او راجع به خودش یک رشته سؤال کردند. این سوالها همه تعدیل‌شده و ملایم بود و هیچ کدام اشاره‌ای به دسیسه، یا نقش شک برانگیزش در آن، نداشتند. دلیل آن برای مک دانل به خوبی روشن بود. صندلی‌های عمومی پشت سرش پُر بود از تماشاچیانی که انتظار می‌کشیدند، یا حداقل امیدوار بودند، شاهد چیزی بسیار هیجان‌انگیز باشند. چیزی که شامیان اصلاً دلش نمی‌خواست این بود که مک دانل ادعای زیان‌بارش را دربارهٔ منشأ مدارک ضد انقلاب تکرار کند، زیرا این مطلب به آنی در شهر می‌پیچید. مک دانل هرگز نفهمید رفقایش چطور ترتیب این برنامه را دادند، هرچند به احتمال بسیار زیاد باعث نجات جانش شدند. زیرا به این ترتیب شامیان و اعضای دادگاه انقلابی اجباراً در حالت دفاعی قرار گرفتند. و جریان به مراسمی برای حفظ آبرو تبدیل شد. مک دانل نوشت «همه چیز به نحو رقت‌باری تحلیل رفت و اندکی قبل از ساعت یک بامداد اغلب صندلی‌های عمومی خالی بودند.» حدود ساعت یک و نیم به او گفته شد که آزاد است به منزل برود، گرچه به او اخطار شد که باید باکو را ترک نکند و برای برقراری ارتباط با ژنرال دانسترویل تلاشی به عمل نیاورد.

حالا، رئیس پلیس مخفی که مک دانل را بازداشت کرده بود او را با اتومبیل خود، اما این بار بدون سربازان مسلح، از میان خیابان‌های خالی به خانه‌اش برگرداند. مک دانل نوشت «آن‌قدر خسته و عصبی بودم که چندان حوصلهٔ تعارف نداشتم ولی معلوم بود که او می‌خواهد چیزی بگوید، بنابراین او را برای نوشیدن نوشابه به داخل دعوت کردم - چیزی که خودم هم واقعاً سخت مشتاقش بودم.» رئیس پلیس، که زمانی در همین پُست به تزار خدمت کرده بود، وقتی مطمئن شد خطری از جهت شنیدن حرف‌هایش توسط دیگری وجود ندارد به مک دانل توصیه کرد عقل به خرج دهد و باکو را هرچه زودتر ترک کند. درواقع، اگر بخواهد به ژنرال دانسترویل در انزلی ملحق شود شاید او بتواند کمکش کند باکو را مخفیانه ترک کند. مک دانل به خاطر می‌آورد «او سپس از قرض‌های ناشی از باخت در قمار و مشکلاتش برای پرداخت آنها، صحبت کرد» مک دانل آن را به عنوان کنایه گرفت و پرسید آیا می‌تواند به او کمکی کند. مک دانل نوشت «او بلافاصله با انزجار اعتراض کرد، و گفت این خیلی بوی رژیم سابق را می‌دهد.» با وجود این، اشاره خیلی روشن و صریح بود و مک دانل تصمیم گرفت آن را بیشتر دنبال کند.

رفته رفته اعتراضهای رئیس پلیس نرم شد و چند روز بعد قرار و مدارها تعیین گردید.

مک دانل نوشت «دویست پوند از پول مالیات دهندگان بریتانیا قرض‌های او را ادا کرد و سفر مرا بر عرشهٔ کشتی بخار تولا[1] به قصد انزلی سر و صورت داد.» مک دانل صبح روز بعد، پس از آنکه رفیق جدید محافظانش را پرت و پلا کرد، یواشکی، ولی بدون اثاثیه، سوار کشتی شد. یکی از خدمهٔ مورد اعتماد او را به قسمت پایین کشتی، به موتورخانه برد و در محفظهٔ کوچکی پشت دیگ بخار، دور از انظار مسافران و خدمه، پنهان کرد. مک دانل مجبور شد تا حرکت کشتی همهٔ روز را در گرمای خفه کنندهٔ آنجا به سر برد. فقط در آن موقع بود که توانست در کابینی در عرشه پناه جوید و در آنجا همان یک دست لباس خیس شده‌اش را خشک کند. روز بعد، درحالی‌که به یک درویش بیشتر شباهت داشت تا یک دیپلمات انگلیسی، وارد انزلی شد و بی‌درنگ به طرف مرکز فرماندهی بریتانیا پیش رفت. ژنرال دانسترویل در آن موقع در قزوین، محل اردوی بخش اصلی نیروی اندکش بود. بلافاصله ترتیب لازم برای انتقال مک دانل به آنجا داده شد تا بتواند گزارش دست اول آخرین وضعیت باکو را به ژنرال دانسترویل، و پس از آن به سفیر بریتانیا در تهران، تسلیم کند. پس ازاینهمه هفته‌های پراضطراب و به‌کار بردن ترفندهای *بازی بزرگ* علیه بلشویک‌ها مک دانل با رضایت خاطر نوشت «دوباره در میان مردم خود بودن مسرت‌بخش بود.»

مک دانل وقتی چند روز بعد به بولتن خبری که از ایستگاه رادیوی بلشویک‌ها در باکو پخش می‌شد گوش داد تازه فهمید که چقدر شکرگزار باید باشد. گماشته‌ای از ایستگاه گیرندهٔ بریتانیا شتابان خودش را به مک دانل رسانده بود که بگوید نامش مرتب از فرستنده‌ای به زبان روسی پخش می‌شود، و لطفاً برای ترجمهٔ آن به ایستگاه سر بزنند. او نوشت «من از آن استنباط کردم که پس از ناپدید شدنم دادگاه کاملی برگزار شده بود.» در غیابش او را مقصر تشخیص داده و به تیرباران محکوم کرده بودند. او اضافه می‌کند «دیگرانی نیز که غایب نبودند محکوم شده بودند.» در بازنگری، به نظر می‌آید که به احتمال زیاد شامیان، باتوجه به نزدیک بودن قوای انگلیسی، خواستار اجتناب از درگیری جدی با بریتانیا بود و بنابراین اجازه داد مک دانل از دادگاه انقلابی بگریزد، و رئیس پلیس تا خرخره در قرض نیز از این قضیه به نفع شخصی خودش بهره‌برداری کرد. به هر طریق که باشد، مک دانل فوق‌العاده خوش شانس بود که جان بدر برد، درحالی‌که سایرین تاوان سختی بابت آن پرداختند.

در مدتی نه چندان طولانی، در ۳۱ ژوئیه، خبری حتی از این هم هیجان‌انگیزتر از باکو به گوش انگلیسی‌ها رسید. شامیان سرانجام سرنگون شده بود. همان‌طور که نگرانی‌های ناشی از درماندگی او برای تجهیز دفاع شهر در مقابل ترک‌ها که به سرعت نزدیک می‌شدند،

1. Tula

تبدیل به وحشت و هراس می‌شد حامیان پیشینش بیشتر و بیشتر او را رها می‌کردند. عاقبت با ۲۵۹ رأی موافق در مقابل ۲۳۶ رأی مخالف، شوروی باکو تصویب کرده بود برای کمک گرفتن به انگلیسی‌ها روی آورد. شامیان که به شدت عصبانی بود، اعلام کرد که او و حامیان باقیمانده‌اش در این کار دخالت نخواهند کرد و بی‌درنگ از شـوروی و خـود بـاکـو عـقب خواهند کشید. او به شیوهٔ پُر شور آن زمان با احساس گفت «ما که با آلام در قـلب‌هامان و دشنام بر لب‌هامان آمده بودیم تا برای رژیم شوروی جانفشانی کنیم اینک مجبوریم اینجا را ترک کنیم.» سپس تمام اسلحه و مهماتی را که در حد مقدور در بندر باکو جمع کرده بودند بر روی تعدادی کشتی بارگیری کردند و همراه باکلیهٔ قوا و حامیان به‌طرف آستراخان، تنها بندر دریای خزر که هنوز در دست بلشویک‌ها بود، رهسپار شدند.

با عزیمت شامیان، کنترل باکو به سرعت و بدون خونریزی به دست انقلابیون اجتماعی که خود را دیکتاتوری میانهٔ دریای خزر[1] می‌نامیدند. اغلب آنها را روس‌ها تشکیل می‌دادند و از حمایت ارمنیان نیز برخوردار بودند. آنها با اتفاق نظر در مورد نیاز به یاری انگلیسی‌ها، درخواستی فوری برای ژنرال دانسترویل فرستادند که تا فرصت باقی بود به باکو بیاید. آنها همزمان کشتی‌های جنگی سریع‌السیر در تعقیب بلشویک‌های فراری اعزام کردند که دستور داشتند آنها را دستگیر و همراه تسلیحاتِ شدیداً موردنیاز به باکو برگردانند. این دستور به سرعت اجرا شد، و شامیان به اتفاق کمیسرهای همقطارش، از قرار اطلاع، در زندان شهر که تا همین اواخر درکنترل داشتند، در حال فرسودن بودند.

لحظهٔ دیر انتظار ژنرال دانسترویل بالاخره فرا رسیده بود. درحـالی‌که افسـران کـادرش برای انتقال قوای دانسترویل به باکو با عجله مشغول مصادره کشتی‌های مناسب بودند، برای مک دانل یونیفورم جدیدی به جای لباس‌های هنگام فرارش پیدا کـردند و او را پـیشاپیش فرستادند تا به دیکتاتوری میانهٔ دریای خزر خبر دهد که کمک در راه بود. بالاخره، مسابقهٔ نجات باکو و مناطق نفت‌خیز ارزشمندش از افتادن به دست انور شروع شده بود.

1. Centro Caspian Dictatorship

۲۲

جنگ برای باکو

ژنرال دانسترویل نوشت «منظرهٔ باکو از دریا خیره کننده است.» در مرکز شهر گنبد مشخص کلیسای اُرتدکس روسی، با صلیب و گوی طلای براق بر فراز آن، به پا خاسته است. ردیفی از ساختمانهای زیبا، رو به دریای خزر، در امتداد جادهٔ ساحلی بنا شده است که زمانی به خانواده‌های متمولی تعلق داشته که برای ثروت اندوزی بدانجا رفته بودند. زیرا باکو در پایان قرن نوزدهم یکی از ثروتمندترین شهرهای روی زمین بود. کشف مناطق نفت‌خیز عظیم در این گوشهٔ دورافتاده از امپراتوری تزار موجب شد سرمایه‌گذاران و ماجراجویان از هر ملیتی به سوی آن هجوم آورند. کارشناسان محاسبه کرده بودند نفت باکو برای گرمایش و روشنایی تمام جهان تکافو می‌کند. این ناحیه چنان به نفت آغشته بود که اگر کبریتی از باکو به سوی دریای خزر پرتاب می‌شد آتش می‌گرفت و تا چند دقیقه می‌سوخت.

برای چند سال کوتاه شهر همچون کلون دایک [۱] شد، جایی که یک‌شبه ثروت‌های عظیم به دست می‌آمد یا به باد می‌رفت: متمولین جدید، که برخی از آنها به زحمت سواد خواندن و نوشتن داشتند، برای خودشان قصرهایی شکوهمند در کنارهٔ دریا بنا کردند. در خیابان‌های زیبا و جدید باکو که کنار آن را ردیف درختان زینت می‌داد و کالسکه‌های اسبیِ آراسته در امتداد آن حرکت می‌کردند فروشگاه‌های لوکس و معروف اروپایی چندین شعبه دایر کردند. به فاصله‌ای دور از دو طرف شهر، مناطق بزرگ نفت‌خیز قرار گرفته بود، که انبوه دکل‌های چوبی آن تا دریا ادامه می‌یافت. فوج کارگران این مناطق در آلونک‌ها زندگی می‌کردند، و بوی ضعیف و مطبوع نفت‌خام که از حفاری‌ها نشت کرده و در حوضچه‌های سیاه درخشان جمع شده بود، در همه جا به مشام می‌رسید. زمانی تولید مناطق نفت‌خیز باکو از تولید کلّ چاه‌های نفت ایالات متد آمریکا بیشتر بود.

لیکن هنگامی که در ۱۷ اوت سال ۱۹۱۸ میلادی، انگلیسی‌ها در بندر بی جنب و جوش

---

۱. Klondyke شهری در کانادا که در سال ۱۸۹۶ میلادی در آن طلا پیدا شد. فرهنگ آکسفورد

آن پیاده شدند تنها شبحی از این شهر ثروتمند پیشین باقی مانده بود. میلیونرها، نظیر برادران نوبل[1] سوئدی از مدت‌ها قبل آنجا را ترک کرده بودند، کرکره‌های فروشگاه‌های مجلل متعلق به اروپاییان کشیده شده بود، و از کالسکه‌های اسبی دیگر خبری نبود. باکو، در پی جنگ و انقلاب، باید خیلی شبیه شانگهای پس از تسلط کمونیست‌ها در سال ۱۹۴۹ میلادی بوده باشد، گرچه اُفت آن، مدت‌ها قبل از جنگ یا به قدرت رسیدن بلشویک‌ها آغاز شده بود. اعتصاب‌های پی در پی و طولانی در مناطق نفت‌خیز، به علت شرایطِ سخت کار، این صنعت را فلج کرده بود و جریان نفت را اکثر اوقات تا حدّ ناچیزی کاهش می‌داد. منازعات قومی خونین، که گاهی به قتل‌عام منجر می‌شد، و عملیات خشونت‌آمیز سرکوبگرانه توسط مقامات تزاری، موجبات لطمهٔ بیشتر به این صنعت را فراهم ساخته بود. مالکان مناطق نفت‌خیز که به آیندهٔ باکو اعتماد نداشتند برای سرمایه‌گذاری در آخرین فن‌آوری‌ها اهمیتی قایل نبودند. جنگ باعث شده بود که آن شهر از بازار بین‌المللی باز هم بیشتر منزوی گردد، و به جای آن به بازار یارانه‌ای داخلی متکی شود. رویهم رفته همه چیز دست به دست هم داده بود تا این شهرِ زمانی ثروتمند را بازیچهٔ دست انقلابیون با مرام تازهٔ هیجان‌انگیزشان قرار دهد و راه را برای باکو شوروی کم دوام شامیان، و اینک برای دیکتاتوری میانهٔ خزرِ پرطمطراق هموار سازد.

همانطور که کشتی ژنرال دانسترویل در آن صبح تابستانی به اسکله نزدیک می‌شد، او و افسران کادرش منطقه‌ای را که جنگ برای تصرف شهر در آن در می‌گرفت دقیقاً مورد مطالعه قرار دادند. در پشت باکو، مشرف بر آن از سه طرف، تپه‌هایی بلند و بایر قرار داشت، و جایی پشت آن ترک‌ها مستقر شده بودند. اگر آنها توپخانه داشتند و می‌توانستند آن را به این ارتفاعات ببرند، آنوقت قادر می‌شدند شهر را با خاک یکسان، و همراه با آن قوای محدود دانسترویل را به میل و دلخواه خود قلع و قمع کنند. اگر قرار بود باکو، و مناطق نفت‌خیز ارزشمند آن نجات یابد باید از دست یافتن ترک‌ها به این ناحیهٔ مرتفع به هر قیمت جلوگیری می‌شد. با وجود این، وظیفهٔ فوری دانسترویل این بود که به وضعیت آرایش ترک‌ها، و همین‌طور قوای دفاعی، پی ببرد. به این دلیل بود که مک دانل را از پیش و گروه کوچک پیشتاز را به دنبال وی، اعزام کرده بود. آنها حالا چند روزی بود که در باکو مستقر بودند.

از پهلو گرفتن کشتی دانسترویل به نام کروجر[2]، هنوز چند لحظه نگذشته بود که از طرف **دیکتاتوری میانهٔ دریای خزر** پیامی دریافت کرد. از او سؤال کرده بودند چه موقع می‌توانند با او ملاقات کنند. همزمان افسر فرماندهٔ گروه پیشتاز به عرشهٔ کشتی آمد تا او را نسبت به وضعیت کنونی توجیه کند. آنها پی برده بودند که خط مقدم جبهه عملاً بی‌دفاع بود، و انتظار

1. Nobel 2. Kruger

می‌رفت روز بعد ترک‌ها دست به حمله زنند. از قرار معلوم فرماندهان محلی و قواشان روی انگلیسی‌ها حساب می‌کردند که زمام امور جنگ را به دست گیرند. شاید مک دانل کارش را زیاده از حد خوب انجام داده بود، چون به زودی روشن شد که مردم شهر منتظر بودند قوای انگلیسی کِشتی پشتِ کِشتی، به محوطهٔ اسکله بریزند. وقتی گروه پیشتاز خیلی کوچک هنگ همپشایر[1] از کشتی پیاده شد یأس و ناامیدی شدیدی آنها را فراگرفته بود. دانسترویل نوشت «و با اینهمه، صِرف مشاهدهٔ این سربازان خوش قیافه به قدری برای آنها الهام‌بخش بود که هنگام حملهٔ ترک‌ها در روز بعد هر یک از مردان شهر تفنگش را برداشت و برای تقویت خط مقدم جبهه به سوی آن شتافت. نتیجه آنکه ترک‌ها با سردرگمی به عقب رانده شدند».

گروه پیشتاز انگلیسی خط دفاعی باکو را نیز، که در قوسی به طول حدود سی کیلومتر دور شهر تشکیل شده بود، در وضعیتی اسفبار یافت. آنها به دانسترویل گزارش دادند «چاله‌های تیراندازی آنقدر بد قرار گرفته است که متصدیان فقط می‌توانند به هوا شلیک کنند.» نه شبکهٔ سیم خاردار وجود داشت و نه کانال‌های ارتباطی. با اینهمه در بعضی نقاط مواضع مقدم ترک‌ها اندکی بیش از یک و نیم کیلومتر فاصله داشت. از قرار معلوم نیروی تدافعی شهر را ۱۰۰۰۰ نفر، عمدتاً داوطلبان محلی بی‌علاقه، تشکیل می‌دادند. از این تعداد ۷۰۰۰ نفر ارمنی و ۳۰۰۰ نفر روسی بودند. همهٔ آنها تفنگ داشتند، ولی شمار کسانی که آموزش نظامی درست و حسابی دیده بودند اندک بود. اکثر آنها احساس می‌کردند که جان‌شان را قبلاً به اندازهٔ کافی به خطر انداخته بودند، درحالی‌که برخی ازآنها حتی از مذاکره با دشمن جانبداری می‌کردند. در مورد مسلمانانی که بعد از قتل‌عام در باکو باقی‌مانده بودند. اکثر آنها، اگر نگوئیم همه، برای خوش‌آمد گویی به ترک‌ها آماده بودند، و بنابراین بالقوه معرف ستون پنجم خطرناک، یا دشمنی از داخل، بودند.

دشمن واقعی، پیشقراولان ۶۰۰۰۰ نفری انور پاشا یعنی «لشکر اسلام»، از ۱۴۰۰۰ نفر سربازان ترک جنگ آزموده، و قوای تقویتی که در موقع مقتضی به آنها می‌پیوستند، تشکیل می‌شد. آنها نقشه داشتند، همین که باکو را در دست گرفتند، عَلَم جهاد را به سراسر دریای خزر و به داخل خطهٔ اسلام در ماورای آن، منتقل کنند، خلق ترک ساکن آنجا را آزاد سازند، و از سرزمین‌های سابق تزار یک امپراتوری جدید عثمانی برای خود به دست آورند که انور قصد داشت به عنوان سلطان بر آنها حکومت کند. گروه پیشتاز به دانسترویل هشدار داد مواضع مقدم ترک‌ها هم‌اینک به طرز خطرناکی به شهر نزدیک بود. آنها گزارش دادند «با دیده‌بانی از هواپیما، آتشبارهای دشمن قادرند هر زمان بندر را بمباران کنند و ناوگان دریایی

1. Hampshire

را منهدم سازند. به ویژه اگر توپخانۀ سنگین به جبهه آورده شود.» خوشبختانه نشانی از این آخری نبود. در این فاصله، گروه پیشتاز درحالی که انتظار ورود دانسترویل و نیروی اصلی را می‌کشید به آسیب پذیرترین قسمت‌های جبهۀ مقدم نقل مکان کرده بود.

مردم باکو که از قلت قوای پیشتاز نومید شده بودند، با مشاهدۀ مابقی نیروی انگلیسی که در محوطۀ اسکله پیاده شدند، به زحمت قوت قلب مجدد یافتند. چون قوای دانسترویل هیچگاه از ۱۰۰۰ نفر جنگنده تجاوز نکرد. به خاطر داریم که وظیفه آنها این نبود که خودشان دفاع از باکو را به عهده گیرند، بلکه باید بیشتر داوطلبان روسی و ارمنی را به شکل نیرویی درمی‌آوردند که بتوانند ترک‌ها را با آزاد شدن قوای تقویتی در سایر نقاط عقب نگه دارند. در بدترین وضع ممکن، آنها شاید قادر بودند به ایستادگی ادامه دهند تا اینکه انگلیسی‌ها بتوانند نیروی دریایی موقت و کوچکی سازمان دهند. آنوقت اگر باکو سقوط می‌کرد این نیرو می‌توانست از عبور ترک‌ها از روی دریای خزر تا مبدأ حیاتی راه‌آهن در کراسنوودسک ممانعت کند. شماری از افسران نیروی دریایی سلطنتی به این منظور دانسترویل را همراهی کرده بودند. وظیفۀ آنها این بود که بکوشند کشتی‌های مناسب گیر آورند، آنها را به تفنگ‌های انگلیسی مجهز سازند، و از آنها برای در دست گرفتن کنترل دریای خزر استفاده کنند.

چون امکان داشت قبل از استقرار قوای دانسترویل، شهر توسط ترک‌ها اشغال شود هم‌اکنون درخواست خرید دو کشتی مجزا برای تخلیۀ قوا صادر شده بود. این کشتی‌ها، با نگهبانان مسلح سوار بر آنها، پهلوی کشتی کروجر لنگر انداخته بود.

در این میان، گشتی در میدان جنگ دانسترویل را بلافاصله قانع کرده بود که اوضاع حتی از آنچه سعی کرده بودند به او تلقین کنند وخیم‌تر بود. اگر ترک‌ها، با شمار زیاده از حدّشان، به حمله‌ای واقعاً قاطع دست می‌زدند، هرچقدر هم داوطلبان محلی و قوای خودش شجاعانه و سرسختانه می‌جنگیدند باز چاره‌ای برای نجات باکو وجود نداشت. درواقع، تنها توجیه ممکن برای عقب ایستادن ترک‌ها یا این بود که منتظر نیروی تقویتی بیشتر بودند و یا اینکه باور داشتند انگلیسی‌ها قوای بزرگی در باکو پیاده کرده‌اند. اگر شق دوم درست بود باتوجه به حضور «دشمن خانگی» ـ دوستان مسلمان‌شان در باکو، که کمتر مطلبی را می‌شد از آنها پنهان کرد ـ دیر یا زود حتماً به حقیقت پی می‌بردند.

اما اگر دورنما در باکو تیره و تار به نظر می‌رسید، اخبار جنگ در سایر نقاط، در آن تابستان سال ۱۹۱۸ میلادی، بعد از مدت‌ها دلگرم کننده‌تر شده بود. در جبهۀ غرب، تهاجم بزرگ ژنرال لودن دُرف، که قوایش را به بیست و سه کیلومتری پاریس آورده بود، متوقف شده، و شصت لشکر که به جنگ متفقین اعزام شده بود به عقب رانده شد. طرح جامعش برای شکستن بن‌بست جبهۀ غرب به طور فجیعی نتیجۀ عکس داده بود. ۸ اوت ـ روز ضد

حملهٔ متفقین ـ نقطهٔ عطف جنگ در اروپا از آب درآمد، و بعداً از طرف لودن درف به عنوان «روز عزای» ارتش آلمان توصیف شد. در هفته‌های پس از آن متفقین وقتی در نقاط متعدد به استحکامات دفاعی آلمان رخنه کردند، ولو به بهایی بسیار سنگین، مرتباً به پیروزی نایل شدند.

قوای آلمان، که مطمئن شده بود متفقین در حال نابودی بودند، منابع دشمن را پایان‌ناپذیر و پیشرفت‌شان را گریزناپذیر می‌دید. اکنون حتی قیصر در پرده پذیرفته بود که رؤیاهای تسلطش بر جهان بر باد رفته و در محاسباتش اشتباهی فاحش کرده بود. با وجود این، جنگ اروپا سه ماه دیگر باید جریان می‌یافت، هرچند که نتیجهٔ آن روز به روز مشخص‌تر می‌شد. در همین اثنا، اخبار رسیده از دیگر عرصهٔ اصلی جنگ، فلسطین، نیز دلگرم کننده به نظر می‌آمد. در میان گزارش‌های مربوط به اختلافهای عمیق، حتی دعوا و خشونت، بین ترک‌ها و مشاوران آلمانی آنها، ژنرال اَلنبی قوایش را برای تهاجم سنگین به سمت شمال به مقصد دمشق آماده می‌کرد.

با همهٔ این احوال، تمام این جریانها برای دانسترویل و قوای محقرش که آماده می‌شدند با خیل افراد ترک در مرتفعات لم یزرع باکو روبرو شوند چندان تسلی بخش نبود. آنها از آنجا، که حدود ۱۰۰۰ کیلومتر با نزدیک‌ترین پایگاه بریتانیا در بغداد فاصله داشت، عملاً امیدی به دریافت قوای تقویتی، یا نجات در صورت گیر افتادن، نداشتند. با اینهمه، همان‌طور که با ناخرسندی کار دفاع از باکو را آغاز می‌کردند، چند تا چیز دلخوش کننده پیدا کردند. یکی از آنها اولین برخوردشان با خاویار بود، که هنوز در این بندر دریای خزر به وفور یافت می‌شد. سربازان روی این بندر اسم «مربای ماهی» گذاشته بودند. بعد، قضیه عجیب و غریب هیئت نظامی آلمان پیش آمد. گروهی کوچک از افسران ستاد آلمان، به تصور آنکه شهر به دست ترک‌ها افتاده بود سوار بر کشتی از بالا دست ساحل به بندر وارد شدند و سراغ مرکز فرماندهی ترک‌ها را گرفتند. گویا از طرف متحدین‌شان به آنها اطلاع داده شده بود که قصد دارند در تاریخ مشخصی باکو را اشغال کنند و آنها بر اساس آن از تفلیس حرکت کرده بودند. آنها، که خیلی دیر به اشتباه‌شان پی برده بودند، توسط ستوانی انگلیسی مسلح به تپانچه دستگیر و به مقامات باکو تحویل شدند.

بالاخره خبر خوش دربارهٔ سروان نوئل بود، که مدتی طولانی تصور می‌شد مرده است. او حالا، پس از آزاد شدن ازچنگ رب‌ایندگان جنگلی، ناگهان در باکو ظاهر شد و سرگذشت خارق‌العاده‌اش را تعریف کرد. آنها، پس از شکستی قابل‌توجه در مقابل سربازان دانسترویل، مجبور شده بودند با انگلیسی‌ها از در آشتی درآیند. توافق شده بود نوئل، که از ترس فرار مجدد در غل و زنجیر نگهداری می‌شد، با زندانیان جنگلی که در بازداشت انگلیسی‌ها بودند معاوضه شود. کوچک خان، رهبر جنگلی، که از برگرداندن او در چنین

شرایط جسمانی ضعیف معذب بود دستور داد به او سهمیهٔ غذای ویژه داده شود تا مقداری از وزن از دست رفته در زندان جنگل جبران گردد و قرار بود تنها در چنان وضعیت از زندان آزاد شود. این موضوع مشکل آفرین شد، چون نوئل، برخلاف اکثر ایرانیان، به طور طبیعی لاغر اندام بود و بنابراین به چشم ربایندگانش بسیار کُند پیشرفت می‌کرد. نوئل بعداً نوشت «من باید پیش از آنکه به آزادیم امیدوار شوم به استاندارد چاقی ایرانی‌ها مـی‌رسیدم، کـه واقعاً خیلی زیاد بـود.» کـوچک خان کـه از اضـافه نشـدن وزن نـوئل نگـران بـود یکـی از ستوان‌هایش را برای بررسی اعزام کرد. نوئل به او توضیح داد که انگلیسی‌ها به طور کـلی نژادی لاغرند، و بالاخره موفق شد او را قانع کند «که همهٔ خوراکی‌های جهان هم نمی‌تواند از من آدمی چاق و چله بسازد».

دو روز بعد، در ۲۷ اوت، او در رشت، نزدیک انزلی، به انگلیسی‌ها تحویل داده شـد، «هنوز در لباس ژندهٔ چرکی که پنج ماه در آن به سر برده بودم». نوئل، علی‌رغم نیازهایش، بلافاصله تقاضا کرد برای پیوستن به دانسترویل، به باکو، صحنهٔ قبلی ماجراهایش بـا مک دانل، اعزام شود، زیرا فکر می‌کرد اطلاعات محلی‌اش دربارهٔ آنجا احتمالاً مفید خواهد بود. انگیزهٔ دیگری نیز وجود داشت: «مشتاق بودم تمام اوقات از دست رفته را جـبران کـنم، و شاهد پایان کار باشم.» او موفق شد در بازار رشت یک بلوز یقه بلند روسی، یک کـمربند گلدوزی شده که دور کمرش ببندد، چند شلوار و دو سه جفت پوتین بلند مشکی پیدا کند. دست آخر هم یک کلاه نمدی بلند سیاه خرید. او نوشت «روز بعد به باکو رسیدم و با قیافهٔ شبیه به یک کمیسر بلشویک به ژنرال دانسترویل گزارش دادم.» نوئلِ بی‌پروا بی‌درنگ برای حملهٔ جسورانه به خطوط ارتباطی ترک‌ها، در ناحیه‌ای که با موقعیتش آشنا بود، طرحی تهیه و ارائه کرد. دانسترویل هرچند ماجرا را بسیار خـطرناک ارزیـابی کـرد، بـا ایـنهمه شـانس موفقیت نسبتاً خوبی برای آن قایل شد، و پذیرفت که نوئل را آزاد بگذارد. لیکـن ایـن امـر مستلزم برنامه‌ریزی دقیق بود، و شاید خوشبختانه از نظر نوئل، حوادث بر آن مستولی شد. پس از آن، نوئل به پاس درگیر شدن در عملیات اسرارآمیز گوناگون ضمن جنگ به دریافت نشان «خدمات برجسته»[1] نایل شد، افتخاری استثنائی برای افسری جزء.

نوئل تنها افسر اطلاعاتی انگلیسی جوانی نبود که تصمیم داشت به باکو برگردد تا فرصت مشاهدهٔ حوادث قریب‌الوقوع را در آنجا از دست ندهد. دیگری تیگ ـ جونز بود که ما او را در راه مشهد رها کردیم. او می‌خواست اوضاع باکو و کراسنوودسک، همین‌طور سرنگونی بلشویک‌ها در عشق آباد، را به رئیسش، ژنرال مالِسون، گزارش کند. او داوطلب شده بود به عشق آباد برگردد تا به اوضاع و احوال آنجا بیشتر پی ببرد و بکوشد نظر حاکـمان جـدید

1. DSO

نسبت به بریتانیا را محقق سازد. او یکبار دیگر در هیئت یک تاجر وارد شهر شد و بلافاصله باکمیتهٔ عشق *آباد*، عنوانی که مقامات ضد بلشویک جدید بر خود نهاده بودند، تماس برقرار ساخت. تیگ ـ جونز بعداً در دفتر خاطراتش نوشت «سر و وضع ظاهرشان درست مثل خودشان بود، کارگران نمونه‌وار راه‌آهن، کثیف، ریش نتراشیده، و البته بسیار هراسان. سرنوشت و اوضاع واحوال آنها را به رهبری انقلاب کشانده بود. استبداد رژیم بلشویکی آنها را به یأس و درماندگی افکنده بود. آنها بپا خاسته و زمامداران جبّار اخیرشان را سرنگون کرده بودند. و تازه داشتند پی می‌بردند که تک و تنها بودند.» آنها پس از پرس و جو از تیگ ـ جونز در مورد توان نیروهای انگلیسی در شمال ایران، از او پرسیدند درصورتی که بلشویک‌ها قوایی از پادگان ارتش سرخ در تاشکند به مقابله با آنها اعزام دارند آیا می‌توانند به یاری انگلیسی‌ها امیدوار باشند.

تیگ – جونز، پس از آنکه توضیح داد نمی‌تواند از طرف رؤسایش در لندن و دهلی صحبت کند، به آنها قول داد تقاضاشان را به ژنرال مالِسون، که بدون تردید خواستار صلاحدید مقامات مافوقش خواهد شد، تلگراف کند. او این کار را انجام داد و قرار شد مذاکرات بین مالِسون و نمایندگان کمیتهٔ عشق‌آباد دنبال شود. این مذاکرات به نوبهٔ خود، منجر به آن شد که نیروی کوچکی از سربازان هندی بریتانیا از کمربند شرقی ایران به ماورای دریای خزر اعزام گردند. زیرا رؤسای دفاع هند با احتمال زیادی که برای تسخیر باکو، و به دنبال آن مبدأ راه‌آهن در کراسنوودسک، توسط ترک‌ها وجود داشت بیش از همه مشتاق بودند که منطقهٔ ماورای دریای خزر در دست‌های دوستانه بماند، به ویژه اکنون که لندن هر روز بیشتر از روز قبل بلشویک‌ها را به چشم آلت دست دسیسهٔ ملهم از آلمان بر علیه متفقین، و درنتیجه یکسر غیر قابل اعتماد، می‌نگریست. تیگ ـ جونز به این ترتیب با برقرار کردن تماس بین مقامات ضد بلشویک در عشق آباد و مالِسون، به سوی کراسنوودسک پیش تاخت تا اوضاع واحوال آنجا را از زمان سرنگونی بلشویک‌ها بررسی کند. سرانجام او با قایق عازم باکو شد، به ظاهر برای گزارش آخرین وضعیت شهر محاصره‌شده به آنجا می‌رفت ولی در حقیقت این بهترین محل ممکن برای هر افسر جوان بلند پرواز بود. طولی نکشید که او به عضویت کادر دانسترویل درآمد، امور مربوط به مالِسون را به آسانی فراموش کرد و مأموریت راه‌انداختن یک واحد اطلاعاتی با شبکهٔ جاسوسان مکمل آن را عهده‌دار گردید.

ژنرال دانسترویل و کادرش از زمان ورود به باکو دیوانه‌وار کوشیده بودند واحدهای روسی و ارمنی محلی را تجدید سازمان دهند و ارادهٔ آنها را برای ایستادگی در مقابل پیشرفت ترک‌ها استحکام بخشند. آنها از کمیته‌های بی‌شماری که جایگزین سازمان فرماندهی معمولی شده بودند به هراس افتاده بودند. آنها همچنین خبردار شدند هنگامی که سربازان برای شرکت در جلسات سیاسی یا نوشیدن چای بعدازظهر با خانواده یا دوست

دخترشان به شهر می‌روند تمام قسمت‌های جبههٔ مقدم بی‌دفاع خالی می‌ماند. سنگرهای بسیار اندکی حفر شده بود. و وقتی از مدافعان خواسته شد آنها را جبران کنند در جواب می‌گفتند «چرا باید سنگر بگیریم؟ فقط ترسوها این کار را می‌کنند. ما می‌خواهیم بجنگیم!» دانسترویل نقل می‌کند آنها مرتباً در یک خط صف می‌کشیدند و به امید اینکه دشمن هراسان شود تفنگ‌هاشان را در هوا خالی می‌کردند. او اضافه می‌کند «آنها اکثراً هنگامی که نشانی از حمله نبود و نزدیک‌ترین سرباز ترک در پشتِ پناهگاهش حدود سه کیلومتر فاصله داشت دست به این کار می‌زدند.» ارتش با وجود احساسات شدید ضد بلشویکی ارتشی انقلابی بود. در فقدان رهبریِ یگانه و کارآمد، از انضباط، قانون، مقررات و مجازات خبری نبود. اوامر به میل و دلخواه اطاعت یا نادیده گرفته می‌شدند.

دانسترویل درحالی‌که می‌پذیرفت روستائیان سرسخت ارمنی که ساکن کوههای شرق ترکیه بودند، با شجاعت در برابر دشمن ایستادگی کرده و هنوز هم می‌کنند، عموزاده‌های نازک نارنجی و ضعیف آنها را در باکو رک و بی‌پرده به بزدلی متهم می‌کرد. دانسترویل اضافه می‌کند اگرچه این بزدلی قابل درک بود.. «او به طور غریزی یا از راه آموزش سرباز نبود، بلکه صرفاً کارگری بود دچار سوء تغذیه و ریز نقش. تفنگی توی دستش چپانده و به او گفته بودند برو و بجنگ. او نه تجهیزات داشت، نه مربیان مناسب، نه افسران شایسته، و نه ترتیب منظمی برای تأمین غذا. او درحالی‌که در سنگرش نشسته بود و بالای سرش صفیر گلوله‌ها زوزه می‌کشید و گلوله‌های توپ منفجر می‌شد، می‌دانست که اکثر همقطارهایش بُق کرده به شهر برگشته و به چای نوشیدن با دختران مشغولند. پس چرا او نباید برود؟» ژنرال اضافه می‌کند تحت چنین شرایطی از هیچ قوایی در پهنهٔ گیتی نمی‌توان انتظار داشت شجاعت چندانی به خرج دهد.

با روشن شدن وضعیت رقت‌بار دفاعی شهر و افراد به اصطلاح مدافع آن، دانسترویل، که به زبان روسی مسلط بود، بلافاصله شورای پنج نفرهٔ **دیکتاتوری میانهٔ دریای خزر** را تحت فشار گذاشته بود که فرماندهی کل دفاع باکو را به وی بسپارند. لیکن آنها به طور قاطع با انجام این کار مخالفت ورزیده بودند. هنگامی که او پیشنهاد کرد از بین خود یکی را به عنوان رهبر انتخاب کنند دسته جمعی تأکید کردند که هیچیک از آنها قادر نیست چنین مسئولیتی را به عهده گیرد. آنها، به نوبهٔ خود، نسبت به قلّت قوای انگلیسی اظهار عصبانیت و ناامیدی کردند و ادعا داشتند که انگلیسی‌ها با امید فرستادن قوای بس بیشتر آنها را گمراه کرده‌اند. به این ترتیب روابط بین دانسترویل و شورای پنج نفری از همان ابتدا متشنج شد و همکاری بین آنها باگذشت ایام و نزدیک‌تر شدن ترک‌ها روز به روز سخت‌تر می‌شد.

اما اختلاف بین دانسترویل و **دیکتاتوری** تنها به دفاع از خشکی باکو محدود نمی‌شد. تلاش‌هایش برای ایجاد یک نیروی دریایی موقت بحرخزر نیز با مخالفت شدید **دیکتاتورها**

روبرو شد که با هرگونه حضور نیروی دریایی بریتانیا در آب‌های روسیه مخالف بودند. آنها در عوض پیشنهاد می‌کردند توپ‌های سبک دریایی که اینک از بغداد راه افتاده بود روی کشتی‌های روسی خودشان، که تقریباً بدون مهمات مانده بودند، سوار شود. آنها در این صورت حفاظت نقل و انتقال دریایی دانسترویل را فقط و فقط با انزلی عهده‌دار می‌شدند و همچنین، در صورت سقوط باکو، ممانعت از رسیدن ترک‌ها به کراسنوودسک. به هرحال، با چنین اشخاص بی‌ثباتی در مسند قدرت، برای دانسترویل امکان پذیرفتن این پیشنهاد وجود نداشت. درنتیجه، کادر دریایی کوچکش موفق شدند، علاوه بر کشتی **کروجر** و دو کشتی دیگر، تنها دو کشتی مناسب برای تخلیهٔ قوا در صورت اضطرار فراهم سازند. ناکامی دانسترویل در برابر این کارشکنی‌های پایان‌ناپذیر آن‌چنان بود که بعضی اوقات به شدت وسوسه می‌شد شورای پنج نفره را سرنگون کند و خود کنترول شهر را به دست گیرد.

انگار این گرفتاری‌ها برای دانسترویل کافی نبود که اینک ناراحتی دیگری هم به آن اضافه شد ـ از دست دادن افسر اطلاعاتی جدیدش، تیگ ـ جونز گریزپا، که خدماتش در سازمان دادن شبکه جاسوسی ارزش او را قبلاً به اثبات رسانده بود. اگر تیگ ـ جونز ژنرال مالِسون را در مشهد فراموش کرده بود، ژنرال مطمئناً او را فراموش نکرده بود. مالِسون خیلی زود خواستار مراجعتش شد. ابتدا دانسترویلِ که سخت تحت فشار بود به درخواست‌های مالسون ابداً گوش نداد، ولی چیزی که تصورش را نمی‌کرد این بود که مالِسون هم، در ۸۰۰ کیلومتری شرق، با بحرانی جدی درگیر باشد. زیرا درهمان لحظه سربازان بلشویک با تسلیحات بسیار قوی‌تر به قصد بازگرداندن سلطهٔ مسکو، از تاشکند به وسیلهٔ قطار راهی عشق‌آباد بودند. در پاسخ به درخواست‌های مصرانهٔ **کمیتهٔ شورش عشق آباد** یک گروه توپچی ارتش هند شامل چهل پنجابی به فرماندهی افسری انگلیسی، به نقطه‌ای نزدیک مرو، ۳۲۰ کیلومتری شرق عشق آباد یعنی جایی که نیروی ناچیز خود کمیته برای ایستادگی در مقابل بلشویک‌ها آماده می‌شد، هجوم برده بود. به هرحال، چند شلیک توپِ خوب هدفگیری شدهٔ پنجابی‌ها مهاجمان حیرت‌زده را متفرق کرده. گرچه درگیری چندان جدی نبود ولی این نخستین باری بود که پس از جنگ کریمه سربازان انگلیسی و روسی به روی هم آتش می‌گشودند.

همانطور که قبلاً دیدیم دهلی سخت مشتاق بود که عشق‌آباد از دست بلشویک‌ها محفوظ بماند و چندین فوج از سربازان هندی بریتانیا مأمور در کمربند شرقی ایران در راه ناحیهٔ عشق‌آباد بودند تا به داد قوای ناقابل کمیته برسند. بنابراین به حضور سروان تیگ ـ جونز در عشق آباد نیاز فوری بود تا بتواند گزارش تحولات آنجا را به مالسون برساند و عملیات نظامی با کمیته را هماهنگ سازد. دانسترویل درنتیجهٔ دستوری قاطع از دهلی جز برگرداندن او به یگان مالسون چاره‌ای نداشت. در ۲۴ اوت، تیگ ـ جونز دلشکسته به خاطر

از دست دادن فرصت شرکت در مبارزه برای باکو، به اضافهٔ جدا شـدن از دخـتر جـذاب وجوان روسی که تازه با او آشنا شده بود، با قایق ابتدا به کراسنوودسک و از آنجا یکبار دیگر با قطار به سوی عشق‌آباد روانه شد.

***

دو روز پس از عزیمت تیگ ـ جونز، یک نیروی ۱۰۰۰ نفرهٔ ترک، با حمایت توپخانه و سواره نظام، حملهٔ قاطعی را به ضعیف‌ترین بـخش‌های دفـاع بـاکـو شـروع کـردند. بـرای انگلیسی‌ها روشن بود که هدف آنها تسخیر شهر نبود بلکه می‌خواستند با تنگ کردن حلقهٔ فشار، خود را برای حملهٔ نهایی آماده سازند. به سبب بی‌اعتمادی شدید به داوطلبان باکو، پاسداری از نقاط کلیدی این بخش از جبهه به سربازان انگلیسی گروهانی از لشکر استافورد شایر[1] سپرده شده بود. آنها درحالی‌که بیهوده به امید رسیدن قوای تـقویتی ارمـنی انـتظار می‌کشیدند موفق شدند پیشروی ترک‌ها را در بخش عمدهٔ آن روز با آتش تفنگ و مسلسل متوقف سازند، چهار موج حملهٔ پی در پی به این ترتیب دفع شد، اما هنوز از ارمنیان که قرار بود جناح‌های دشمن را مورد تهاجم قرار دهند اثری نـبود. دانسـترویل بـه تـلخی نـوشت «سربازان محلی در نقش معمول خود، تماشاگران مصلحتی، فرو رفته بودند».

در این هنگام تلاشی مذبوحانه برای رساندن تعداد بیشتری سربازان انگلیسی، به جای ارمنیان، به آن جبهه به عمل آمد. ولی آنها برای نجات مواضع گروهان استافورد شایر خیلی دیر رسیدند. تلفات بسیار سنگین بود. آن شب به دانسترویل اطلاع داده شد که تنها قریب نیم دوجین از افراد موفق به مراجعت شده بـودند. گـروهان تـمام افسـران و هشـتاد نـفر از افرادش را از دست داده بود. ترک‌ها به هدف‌شان رسیده و دانسترویل را مجبور کرده بودند خط دفاعی تازه‌ای نزدیک‌تر به شهر تشکیل دهد. او نوشت «لیکن اگر این حمله به سربازان محلی وارد می‌آمد هیچ چیز جـلودار پیشروی تـرک‌ها تـا قـلب شـهر نـمی‌شد. شـجاعت فوق‌العادهٔ گروهان استافورد شایر باکو را در این موقعیت نجات داد.»

ترک‌ها تا این زمان توپخانهٔ بیشتری به میدان آورده و شروع به بمباران مرکز شهر کرده بودند. هتل اروپا، که انگلیسی‌ها آن را مرکز فرماندهی خـود کـرده بـودند، در ایـنجا قـرار داشت. به زودی روشن شد که توجه خاص ترک‌ها روی آنجا متمرکز شده بود. گلوله‌ها در اطراف کشتی کروجر در بندر نزدیک به هتل نیز فرود می‌آمد. ژنرال خاطرنشان کرد «در این هنگام گلوله باران کِشتی‌ام، هتل اروپا و شهر به طور معمول آنقدر دقیق شده بود که فـقط می‌توانستم باور کنم دشمن خط تلفن مستقیمی از شهر، با یک تـلفنچی در مـحدودهٔ صـد متری خودم در اختیار دارد». اما جستجوی شدید محل برای کشف آن بی‌نتیجه بود. عاقبت

1. Staffordshires

هتل آن‌چنان آسیب دید که دانسترویل مجبور شد مرکز فرماندهیش را به هتل دیگری انتقال دهد. این هتل نیز به زودی با خاک یکسان شد و انگلیسی‌ها مجبور شدند دوباره نقل مکان کنند. بعداً معلوم شد سوءظن آنها که جاسوسی در میان خود دارند بجا بوده است. اندکی پس از خاتمهٔ جنگ مک دانل با یک سرهنگ ترک آشنا شد که از او پرسید آیا تاتار ریش قرمزی راکه به انگلیسی‌ها علوفهٔ قاطر می‌فروخت به خاطر می‌آورد، مک دانل پاسخ داد که او را به خوبی به خاطر می‌آورد. سرهنگ با لبخندی گفت «خوب، آن تاتار پیر ریش قرمز من بودم.»

حملهٔ عمدهٔ دوم ترک‌ها در ۳۱ اوت، پنج روز پس از اولین حمله، آغاز شد. آنها توانسته بودند در تاریکی شب یک دوجین مسلسل را به ۵۰۰ متری موضع انگلیسی‌ها در بالای تپه‌ای برسانند. این تپه به وسیلهٔ گروهان دیگری از لشکر استافورد شایر، با حدود هشتاد نفر در کل، نگهداری می‌شد، زیرا هدف قرارگرفتن آن از طرف ترک‌ها به خوبی مشخص بود. مسلسل‌های ترک‌ها مجهز به حفاظ ضد گلوله، طوری استادانه قرار گرفته بودند که قادر بودند از پهلو سنگرهای انگلیسی‌ها را آتش‌باران کنند. لیکن خود آنها هم از جناحین و پشت‌سر آسیب‌پذیر بودند، و سربازان پادگان باکو برای یاری در برخورد با آنان فوراً به جبهه احضار شدند. دراین فاصله، از طرف ترک‌ها آتش مهلکی به روی مدافعان گشوده شد و ستوان فرماندهٔ گروهان در بین دیگران به قتل رسید. وقتی مشخص شد که سربازان باکو این بار هم قصد آمدن به کمک دوستان انگلیسی‌شان را ندارند به خاطر نجات افراد اخیر از نابودی دستور تخلیه آنها صادر شد. به فاصلهٔ اندکی پس از آن واحد انگلیسی دیگری، این بارگروهانی از لشکر سلطنتی وارویک شایر[1]، به علت مواجهه با خیل دشمن و فرار ناگهانی سربازان ارمنی، که قرار بود از جناح آن حراست کنند، مجبور به تخلیه شد. درنتیجه خط دفاعی باکو که سخت تحت فشار بود اجباراً یکبار دیگر کوتاه‌تر و نزدیک‌تر به شهر تشکیل شد. اکنون برای ژنرال و کادرش به طرز غم‌انگیزی روشن شده بود جز آنکه ۱۰۰۰۰ سرباز پادگان باکو به جنگ، دوشادوش ۱۰۰۰ همقطار انگلیسی‌شان، ترغیب شوند راهی برای جلوگیری از زوال شهر و همراه آن قوای دانسترویل وجود نداشت.

ژنرال که خود شخصاً شبه سربازان باکو را ـ پشت به دشمن ـ در حال فرار از خط مقدم جبهه مشاهده کرده بود، تصمیم گرفت به مقامات باکو آخرین فرصت را برای جمع و جور کردن افرادشان بدهد. او می‌دانست در غیر این صورت چاره‌ای نخواهد داشت جز آنکه قوایش را از طریق دریا تخلیه و به *دیکتاتورها* توصیه کند به امید پیشگیری از خونریزی بیشتر شهر را به ترک‌ها تسلیم سازند. ترس و وحشت از همین حالا مردم شهر را فرا گرفته

1. Warwickshire

بود. کشتی‌ها مملو از ارمنیان و سایر مهاجران، وحشت‌زده از بمباران ترک‌ها، باکو را به قصد کراسنوودسک ترک می‌کردند تا در صورت سقوط شهر گرفتار خشم و غضب آنها نشوند. آنها به خوبی آگاه بودند که بهای قتل‌عام مسلمانان باکو در پنج ماه پیش همچنان باید با خون پرداخت می‌شد.

عصر آنروز دانسترویل نامه‌ای فوری به **دیکتاتورها** نوشت و در آن شرح داد که با چشمان خود شاهد بزدلی سربازان آنها بوده است و تلاش برای دفاع از باکو را «با سربازانی که قصد جنگیدن ندارند» بیهوده دانست. در پاسخ همانروز عصر دعوتنامه‌ای دریافت کرد که در جلسهٔ اضطراری شورای جنگ باکو شرکت کند. او بعداً نوشت «گوش تاگوشِ اتاق پر بود از اعضای کمیته‌های مختلف». علاوه بر **دیکتاتورها** و مشاوران نظامی‌شان، شورای ملی ارمنیان باکو، نمایندگان کارگران، نمایندگان سربازان، نمایندگان ملوانان و کفیلان دهقانان در جلسه حضور داشتند. هر یک از هیئت‌ها برای نجات شهر نقشه‌ای متفاوت داشتند، و با طول و تفصیل زیاد به شرح آن می‌پرداختند. از نظر دانسترویل همهٔ آنها به طور یکسان بیهوده بود. ملوانی یک ساعت تمام صحبت کرد و مکرراً اعلام داشت که آنها تا «آخرین قطرهٔ خون» شان خواهند جنگید. برای دانسترویل و کادرش کاملاً مشخص بود که این فقط یک رجزخوانی بود، و هیچ چیز تغییر نخواهد کرد. آنها عاقبت ساعت یک بعد از نیمه شب جلسه را با نومیدی ترک کردند و «مجلس را برای ادامهٔ مباحثات عبث به حال خود گذاشتند».

تا این زمان، دانسترویل تصمیم گرفته بود، مگر آنکه تحول معجزه‌آسا و غیرمنتظری اتفاق افتد، نیروهایش را در اولین فرصت ممکن تخلیه کند، پیش از آنکه ترک‌ها در استحکامات باقیمانده رخنه کنند و به داخل شهر هجوم آورند. قبلاً به او خبر رسیده بود که قوای کمکی کلان ترک‌ها شتابان عازم باکو بودند، واحدهای دیگری به قصد قطع جادهٔ بغداد ـ انزلی تغییر مسیر داده بودند تا راه تدارکات و ارتباط را ببندند و اگر قوای کمکی انگلیسی اعزام می‌شد از رسیدن آن به او ممانعت به عمل آورند. افسران کادرش بلافاصله، در خفای کامل، مشغول طرح‌ریزی برای تخلیهٔ قوای انگلیسی از طریق دریا شدند. سربازان انگلیسی، درحالی‌که این آماده‌سازی درجریان بود، به پاسداری ضعیف‌ترین بخش‌های خط مقدم جبهه ادامه دادند، انگار که هیچگونه کم و کسری وجود نداشت، در همین اثنا، روشن بود که ترک‌ها خود را برای حملهٔ نهایی و تسخیر شهر آماده می‌کردند؛ همه می‌دانستند حالا دیگر این کار چندان طول نخواهد کشید.

سپس، به طرز کاملاً غیرمترقبه، شانس و اقبالی استثنایی سر راه دانسترویل قرار گرفت. افسری عرب (روایتی می‌گوید ارمنی) که در خدمت ارتش ترک بود و مخفیانه به خطوط انگلیسی‌ها گریخته بود این موقعیت را فراهم آورد. او زمان دقیقی را که ترک‌ها نقشه داشتند

حملهٔ همه جانبه را به باکو شروع کنند با خود آورده بود. او به افسران اطلاعاتی دانسترویل گفت که حمله برای ساعات اولیهٔ ۱۴ سپتامبر، تنها دو روز بعد، برنامه‌ریزی شده بود. اما او نمی‌توانست بگوید در طول ۲۲ کیلومتر خط دفاعی کدام نقطه مورد حمله قرار خواهد گرفت. به طور معمول دریافت اطلاعاتی چنین حیاتی به این طریق با نهایت سوءظن مورد بررسی قرار می‌گیرد، حتی اگر درنظر بگیریم که نه عربها و نه ارمنیان دلیلی برای دلبستگی به ترک‌ها نداشتند. معهذا، این افسر بخصوص را، بر حسب تصادف، یکی از *دیکتاتورها* شخصاً می‌شناخت و صداقتش را بدون قید و شرط تضمین می‌کرد. دانسترویل نوشت اطلاعاتش ذیقیمت بود «چون به ما امکان داد تمام قوای‌مان را به میدان آوریم»، حتی اگر مجبور می‌شدیم محل حمله را حدس بزنیم.

هجوم ترک‌ها، همانطور که افسر فراری پیش‌بینی کرده بود، در تاریکی پیش از سپیده‌دم در ۱۴ سپتامبر، شروع شد. نخست سدی آتشبار آمد، که پیاده‌نظامی انبوه، حدود هشت تا ده گُردان، علیه مواضع دفاعی در اطراف شکافی بر روی تپه‌های موسوم به معبرگرگ، در پی آن بود. این محل به عنوان آسان‌ترین قسمت برای دفاع از شهر برگزیده شده بود. با اینهمه نیروهای باکو که از آن پاسداری می‌کردند در عرض یک یا دو ساعت توسط ترک‌ها بیرون رانده شدند. دانسترویل نوشت «حالا آنها درواقع مرتفعات مُشرف به شهر در حدود چند صد متری حومه را در اختیار داشتند. عجیب بودکه این مستحکم‌ترین بخش سراسر خط جبهه به این راحتی به دست دشمن بیفتد، به ویژه هنگامی که به همهٔ سربازان نسبت به حملهٔ قریب‌الوقوع هشدار داده شده بود. به هرحال عجالتاً جلوی هرگونه پیشروی ترک‌ها به داخل شهر توسط نیروهای خود دانسترویل گرفته شده بود. با وجود این، نفرات آنها برای بیرون راندن ترک‌ها از ارتفاعات تکافو نمی‌کرد و دانسترویل می‌دانست تنها چند ساعتی وقت لازم بود تا دشمن توپخانه‌اش را به آنجا حمل کند. او نوشت «همین که توپخانه به آنجا می‌رسید بندر در اختیارشان قرار می‌گرفت.» بنابراین تکمیل تخلیهٔ انگلیسی‌ها قبل از وقوع این اتفاق امری بسیار حیاتی بود تا شناورهای پر از سربازان و زخمی‌ها هدف‌های آسان توپچی‌های ترک قرار نگیرند.

طرح‌های تفصیلی فرار بزرگ قبلاً بین فرماندهان گروهان و سایر افسران توزیع شده بود. حالا برای شروع کل عملیات تنها صدور فرمان حرکت دانسترویل نیاز بود. اما ورای فرمان آماده باش به شناورها برای عملیات تخلیه، او حتی در این مرحله هم درنگ کرد. هنوز امیدوار بودکه شاید نیروهای باکو برای نجات خودشان از یک قتل‌عام مسلم ترغیب شوند و حملهٔ متقابلی را برای بیرون راندن ترک‌ها از مرتفعات حوالی معبر گرگ آغاز کنند. او بعداً نوشت دفع دشمنی که «پس از فتح موضع کلیدی دوازده ساعت متوقف مانده بود» کار آسانی بود. هنگامی که خبر رسید همهٔ تلاش‌ها برای تجدید فعالیت قوای باکو عقیم مانده

بود تمام این گونه امیدها به سرعت بر باد رفت. اینک او می‌دانست که اگر بخواهد از نابودی افراد خودش جلوگیری کند باید بدون تأمل شهر ویران شده را ترک گویند. در غیر این صورت باکو کوت دیگری می‌شد که سرنوشت آن، هنگام احضار کادر برای آخرین دفعه، نمی‌توانست از ذهن او دور باشد. درواقع، گرچه او نمی‌دانست، در لندن انتشار شایعهٔ از دست رفتن همه چیز و افتادن باکو به دست ترک‌ها شروع شده بود.

دانسترویل اندکی قبل از ساعت پنج بعد از ظهر فرمان تخلیهٔ شهر را صادر کرد. عملیات طوری به دقت برنامه‌ریزی شده بود که در پناه تاریکی انجام می‌گرفت و امید آن بود که دشمن تا لحظهٔ آخر متوجه قضیه نشود. نهایت پنهان کاری به دلیل دیگری رعایت شده بود. دانسترویل نوشت «هنگامی که خبر قصد عقب‌نشینی‌ها در سرتاسر شهر پخش می‌شد تمام جمعیت ما را به چشم دشمن می‌دیدند و سربازان من برای رسیدن به کشتی باید با درگیری از خیابان‌ها می‌گذشتند.» او همچنین هراس داشت که **دیکتاتورها** به کشتی‌های نیروی دریایی‌شان فرمان دهند آنها را هنگام راه افتادن زیر آتش بگیرند، گرچه کشتی‌های حامل قوای انگلیس در تاریکی کمتر آسیب‌پذیر بود. برای حراست افرادش در مقابل حمله هنگام عبور از داخل شهر دستور داد نگهبانان مسلح، حتی‌المقدور بدون خودنمایی، در سر پیچ‌های خیابان‌ها گمارده شوند، درحالی‌که مقرر شده بود از همهٔ راههای ورودی به بندر به شدت محافظت گردد.

عقب‌نشینی قوا از خط مقدم جبهه قرار بود ساعت ۸ صبح شروع شود. این عملیات با لشکرهای وارویک و وُرچستر[1] در سمت راست آغاز می‌شد. افراد لشکر استافورد تا ساعتی بعد که دیگران به سلامت سوار کشتی می‌شدند در موضع خود باقی می‌ماندند و عملیات را پوشش می‌دادند. بیماران و زخمی‌ها به دو کشتی کوچک، کرست[2] و ابو[3]، که به صورت کشتی بیمارستانی موقت درآمده بودند منتقل می‌شدند. هنگامی که آخرین نفرات زخمی به سلامت سوار کشتی‌ها می‌شدند، انشاءالله بدون جلب‌توجه دیگران، در اعماق تاریکی حرکت می‌کردند. کُشته‌ها و مفقودین جا گذاشته می‌شدند. آخرین کشتی‌ها که بندر را ترک می‌کردند یکی کشتی ۱۲۰۰ تنی **کروجر** بود که بخش عمدهٔ سربازان را حمل می‌کرد و دیگری کشتی ۲۰۰ تنی ارمنین[4] که به عنوان شناور بارکشی مورد استفاده قرار می‌گرفت و مهمات آنها را تا آنجا که مقدور بود نجات می‌داد. یک ضربهٔ مستقیم گلوله به این کشتی کافی بود تا بخش عمدهٔ شهر با خاک یکسان شود. و به احتمال زیاد کروجر هم از داخل آب به بیرون پرت گردد.

خوشبختانه، درست هنگام غروب آفتاب، وقفه‌ای ناگهانی در میدان جنگ پدید آمد. دو

1. Worchester 2. Klirst 3. Abo 4. Armenian

طرف پس از چهارده ساعت جنگ مداوم کاملاً از توان افتاده بودند. این اتفاق نه تنها عقب‌نشینی یواشکی قوای دانسترویل را از خط مقدم جبهه تسهیل می‌کرد بلکه به این معنا بود که دیگر از مصدومیت نفرات در آخرین لحظه و انتقال آنان در تاریکی به بندر رهایی می‌یافتند. بنابراین حالا **کرست** و **ابو** می‌توانستند به سوی انزلی حرکت کنند، دانسترویل نوشت درصورتی که هر دو کشتی بدون جلب‌توجه و سوءظن‌های غیرمعمول باکو را ترک می‌کردند، و روز بعد به انزلی می‌رسیدند، «دستور داشتند در برابر هرگونه تقابل جدی مقاومتی از خود نشان ندهند. همهٔ اوامر را در صورت برخورد با ناوگان اطاعت کنند، و توضیح دهند که مسافران کشتی فقط افراد بیمار و مصدوم می‌باشند».

عقب‌نشینی از جبهه، بدون آنکه ترک‌ها یا مقامات باکو بویی ببرند، تا ساعت ۱۰ شب تکمیل شده بود. لیکن در این هنگام، درست وقتی که آخرین سربازان انگلیسی به سلامت سوار کشتی می‌شدند، شایعه به سرعت در شهر پیچید که آنها دفاع از شهر را رها کرده‌اند. اولین خبر دانسترویل از این جریان هنگامی بودکه سربازی سواره از نیروهای باکو به تاخت وارد اسکله‌ای شد که **کروجر** در آن پهلو گرفته بود و خواست بداند در آنجا چه می‌گذرد. او با عصبانیت فریاد زد «چرا ما را رها می‌کنید؟ این تحرکات را فوراً متوقف سازید.» سپس با دور زدن اسب به پیش تاخت تا زنگ خطر را به کار اندازد. دقایقی بعد دو نفر از دیکتاتورها وارد گشتند، و نفس‌زنان خواستار ملاقات با دانسترویل شدند. آنها به او اخطار کردند که هرگونه اقدامی برای عقب‌نشینی قوایش به منزلهٔ خیانت تلقی می‌شود و بر همان قرار مشمول مجازات خواهد شد. سربازان تا این هنگام زیر عرشه یا در تاریکی خارج از دید جای گرفته بودند و آنها بدون آنکه امکان دیدن افراد را داشته باشند به او گفتند: «اگر سربازانی از خط مقدم جبهه منتقل شده باشند، باید بی‌درنگ به مواضع اصلی‌شان برگردانده شوند.»

دانسترویل به آنها یادآور شد که او قبلاً به آنها اخطارکرده بود چنانچه قوای خودشان برای مقاومت ثمربخش آماده نباشند او چاره‌ای جز تخلیه افرادش نخواهد داشت. افراد او در وهلهٔ نخست هرگز برای دفاع از باکو اعزام نشده بودند. بلکه بیشتر آمده بودند تا به آنها در دفاع از شهرشان یاری دهند. او به آنها گفت «سربازان من تمام طول روز شانزده ساعت بدون استراحت جنگ را بدون حمایت جدی از طرف قوای شما، که سهم‌شان در این جنگ ناچیز بوده است، تحمل کرده‌اند. من تحت این شرایط از قربانی کردن افراد بیشتر به خاطر هدفی بیهوده امتناع می‌کنم.» او اضافه کرد «در مورد برگرداندن افراد به جبهه، من چنین فرمانی صادر نمی‌کنم و بلادرنگ حرکت خواهم کرد.» یکی از دیکتاتورها که از این برخورد به خشم آمده بود به او گفت «در این صورت ناوگان ما به روی شما آتش خواهد گشود و کشتی‌های شما را غرق خواهد کرد.»

او و هم‌قطارش حالا روی پاشنهٔ پا عقب‌گرد کردند و به طرف مدخل اسکله رفتند. یکی از کارکنان ژنرال درگوشش آهسته گفت: «چطور است آنها را دستگیر کنیم و با خود ببریم؟» اما دانسترویل با گروگان‌گیری مخالف بود، و به جای آن فرمان داد کشتی کروجر و کشتی حامل مهمات ارمنین لنگرها را بکشند. او می‌دانست مدتی صرف وقت لازم بود تا دیکتاتورها برای اقدام، و سپس رساندن فرمان به ناوگان، به تفاهم برسند. برخی ازخدمه این ناوگان نسبت به سربازان انگلیسی که برای کمک به آنها سخت تلاش کرده بودند روابطی دوستانه داشتند. علاوه بر آن، دو کشتی با چراغ‌های خاموش راه می‌افتادند. و ناوچه‌های توپدار فاقد نورافکن بودند، نورافکن‌های آنها برای استفاده به جبهه منتقل شده بود. **کروجر** و **ارمنین**، درصورتی که حرکت خود را به خیر و خوبی آغاز می‌کردند، پیدا کردن و به دقت هدف قرار دادن آنها در تاریکی بسیار دشوار بود.

تا ساعت ۱۱ شب همه چیز آماده بود، و فرمانده دیوید نوریس[1]، افسر ارشد نیروی دریایی بریتانیا، فرمان کشیدن لنگرها را داد. نگرانی عمدهٔ آنها ناو نگهبانی بود که نمی‌توانستند در هنگام عبور از آن اجتناب کنند. تنها می‌توانستند نفس‌ها را در سینه حبس و دعا کنند که نگهبانان در تاریکی آنها را هنگام در رفتن تشخیص ندهند. دانسترویل نوشت «همه چیز به خوبی پیش رفت تا لحظهٔ حساس که درست روبروی ناو نگهبانی رسیدیم، همانطور که یواشکی پشت صفی از قایق‌های لنگر انداخته جلو می‌رفتیم» آن‌وقت، در حین وحشت همگان، ناگهان تمام چراغ‌های **کروجر** روشن شد. دانسترویل در خاطرات خود تقصیر این ماجرا را به گردن «فرد بدخواهی در میان خدمه انداخت»، گرچه مجرم را هرگز پیدا نکردند. بلافاصله از فرماندهی ناو نگهبان برای **کروجر** پیامی ارسال شد که فرمان می‌داد «کی هستی؟ فوراً لنگر بیانداز». نوریس، بی‌اعتنا به فرمان، با حداکثر سرعت به وسط دریا روانه شد. ناو نگهبان آتش گشود، ولی گلوله‌های توپ به هدف نرسید. **کروجر**، خیلی زود، به سلامت دور از تیررس بود، و نوریس می‌دانست که سرعت آنها کافی بود تا از جانب تعقیب قایق‌های توپدار کهنهٔ روسی نگران نباشد.

اما حالا راز آنها برملا بود، و جایی در تاریکی پشت سرشان، بمب شناور **ارمنین**، که به نظر می‌رسید به دلایلی متوقف شده بود، زیر ضربه قرارگرفته بود. فرماندهی آن را سرهنگ آلفرد رالینسون[2] به عهده داشت که برای این مأموریت خطرناک داوطلب شده بود. پدرش، سِر هنری رالینسون[3]، از بازیگران عمدهٔ *بازی بزرگ* بود و او تمایل به ماجراهای خطرناک را از پدر به ارث برده بود. با آماده باشی که حالا ناو نگهبان پیدا کرده بود، دانسترویل نگران وخیم‌ترین حادثه برای رالینسون و خدمهٔ اندکش بود. هر لحظه انتظار داشت با افتادن گلوله

1. David Norris 2. Alfred Rawlinson 3. henry Rawlinson

میان مهماتی که حمل می‌کردند صدای انفجار عظیمی را بشنود. اما ناو نگهبان تنها نگرانی رالینسون نبود. در واپسین دقیقه مشخص شده بود که کاپیتان و خدمهٔ کشتی باتوجه به خطر انفجار از حرکت امتناع می‌ورزند. هنگامی که برای حرکت آماده می‌شدند، نمایندهٔ دیکتاتورها به بارانداز وارد شد و حرکت آنها را قدغن کرد. رالینسون، که وسواس و دقتش به پای دانسترویل نمی‌رسید، مسئله را با حبس کردن آن مرد در کابینی زیر نظر محافظ حل کرد. لیکن درنتیجهٔ این تأخیر، ارمنین تا نیم ساعت بعد از ترک **کروجر** حرکت نکرد. آن هم پس از قرار گرفتن تپانچهٔ رالینسون روی شقیقهٔ کاپیتان. هنگامی که با عجله به سوی وسط دریا پیش رفتند به آنها فرمان ایست داده شد و سپس از طرف ناو نگهبان شلیک گردید. اما به طور معجزه‌آسایی، هیچ‌یک از گلوله‌های توپ میان مهمات و مواد منفجره، یا زیر خط آب کشتی، فرود نیامد.

روز بعد **کروجر** به انزلی رسید و کشتی‌های **کرست** و **ابو** را که قبلاً رسیده بودند در آنجا یافت. از کشتی **ارمنین** هیچ نشانه‌ای نبود. از عرشهٔ **کروجر** هم هنگام ترک باکو به سمت جنوب نشانی از او رویت نشده بود. نگرانی نسبت به سلامتی آن حالا شدت می‌یافت. دانسترویل نوشت «همین‌طور که ساعت‌ها سپری می‌شد نسبت به اینکه هرگز مجدداً آن را رؤیت کنم نومید می‌شدم». سپس، ناگهان، درست دوازده ساعت پس از ورود **کروجر**، دودی در افق پیدا شد. همه نفس راحتی کشیدند، این کشتیِ مهمات مفقودشده بود. شش گلوله مستقیماً به آن برخورد کرده بود، معهذا روی آب شناور باقی مانده بود. رالنیسون از استقبال افراد دانسترویل سخت به هیجان آمد. او نوشت «وقتی آنها پس از قطع امید، وارد شدن کشتی را مشاهده کردند. و وضع درب و داغون کشتی را با پرچم کوچک بریتانیا بر فراز آن به چشم دیدند همه به اتفاق از جا برخاستند و استقبالی دقیقاً انگلیسی از ما به عمل آوردند. دانسترویل، هنوز در پیژامه، در بالای پلهٔ ورودی **کروجر** به رالینسون، مثل کسی که از آن دنیا برگشته باشد، خوش‌آمد گفت. درحالی‌که با دو دست او را می‌کشید مرتب تکرار می‌کرد: «شاهکار کردی!» سپس او را به کابینش برد، و با وجودی که ساعات اولیه صبح بود لیوان بزرگی نوشابه ریخت و به دست سرهنگ داد.

گرچه فداکاری‌های افراد دانسترویل الّا عقب انداختن سقوط باکو موفقیت آنچنانی نداشت، اما عملیات تخلیه بدون تلفاتِ حتی یک نفر انگلیسی به انجام رسیده بود. با وجود این، در حین جنگ واقعی تلفات به ۱۸۰ کشته، مفقود و مصدوم بالغ شده بود ـ تقریباً ۲۰ درصد نیروی اولیه. پس از جنگ، در فاصلهٔ کوتاهی که باکو مجدداً به تصرف نیروهای انگلیسی درآمد، گورستان جنگ کوچکی در ارتفاعات حوالی معبر گرگ، برای خاکسپاری کسانی که توسط رفقاشان در خلال جنگ دفن شده بودند، بنا شد. هنگامی که شهر بعداً به دست بلشویک‌ها افتاد، جای تعجب نبود که این گورستان ناپدید شد و امروز اثری از آن

باقی نیست ـ یا من نتوانستم آن را پیدا کنم. اگرچه اسامی متوفیان قوای دانسترویل به رسم یاد بود روی پلاکی حک شد و در گورستان جنگ بریتانیا مشرف بر بوسفور در استانبول نصب شده است.

مورخان روس، حتی تا این اواخر مثلاً سال ۱۹۸۷ میلادی، انگلیسی‌ها را متهم می‌کردند که مدافعان باکو را به خاطر مقاصد پس از جنگ خودشان تنها رها کرده بودند. با آزاد گذاشتن ترک‌ها در ارتکاب اعمال کثیف و نابودی قوای مسئله‌ساز محلی، و دانستن آنکه جنگ دیری نخواهد پایید. انگلیسی‌ها به این ترتیب راه را برای تصرف ناحیه و به ویژه نفت آن هموار کردند. خود انگلیسی‌ها مطمئناً قضیه را این طور نمی‌دیدند. چون در آن لحظه جنگ به هیچوجه پایان‌یافته به نظر نمی‌رسید. در لندن و دهلی افتراهای زیادی به دنبال این تخلیه و نتیجتاً آبروریزی بریتانیا در ناحیه عنوان شد. بلاگردان این ماجرا دانسترویل شد که از فرماندهی انزلی معزول و ژنرال دیگری به جای او منصوب گردید.

در عمل قوای دانسترویل تنها افرادی نبودند که پیش از تسخیر باکو توسط ترک‌ها موفق شدند از آنجا بگریزند. حدود ۸۰۰۰ سرباز محلی و غیره نیز به وسیلهٔ ناوگانی از کشتی‌های کوچک، و بسته به خط مشی سیاسی‌شان، اغلب به استراخان یا کراسنووُدسک گریختند. زیرا درحالی‌که اولی به طور قاطع در دست بلشویک‌ها بود، آخری هنوز توسط رقبای قدرت آنها، کمیتهٔ عشق آباد، اداره می‌شد. در بین فراریان، که شامل پنج دیکتا‌تور و اطرافیان آنها می‌شد، گروه کوچک ولی مهمی وجود داشت. این گروه همان حاکمان بلشویک پیشین باکو بودند ـ استپان شامیان و سایر اعضای رهبری باکو شوروی. آنها از هنگام دستگیری‌شان در دریا توسط قایق‌های توپدار دیکتاتورها، در زندان اصلی باکو به انتظار محاکمه تحلیل رفته بودند. آنها با وجود این می‌دانستند که اگر به دست ترک‌ها بیفتند سرنوشت‌شان از هر مجازاتی که **دیکتاتورها** اعمال کنند به مراتب وخیم‌تر خواهد بود. زیرا ترک‌ها و متفقین تاتارشان آنها را شخصاً مسئول برانگیختن خشم و غضب ارمنیان علیه مسلمان‌ها در جریان قتل‌عام‌ها می‌دانستند.

در آخرین لحظه، درست هنگامی که انگلیسی‌ها خارج می‌شدند، رفقای متنفذ در باکو موفق شدند برای نجات از حمام خون پیش‌رو آزادی‌شان را به دست آورند. آنها در یک قایق پرازدحام پناهندگان، به نام **ترکمن**، با عجله جایی دست و پا کردند. این قایق عازم استراخان بود، جایی که آنها می‌دانستند در امن و امان خواهند بود. لااقل این همان جایی بود که بیست و شش کمیسر باکو هنگام ترک آن شهر مصیبت‌زده در آن شب شوم قصد عزیمت به آن را داشتند.

۲۳

«خیابان‌ها غرقه در خون»

واپسین روزهای کمیسرهای باکو همیشه در پرده‌ای از ابهام خواهد ماند. کلیهٔ شاهدان آن حوادث مدت مدیدی است که فوت کرده‌اند ـ بسیاری از آنها به نوعی در اثر اعمال خشونت‌آمیز ـ و روایت‌های نقل شده هیچ کدام با هم تطبیق نمی‌کند. برای مثال هرگز معلوم نخواهد شد چرا کشتی **ترکمن** پس از ترک باکو در شب ۱۴ سپتامبر ناگهان مسیرش را تغییر داد و عازم کراسنووُدسک گردید. به روایتی خدمهٔ کشتی دل و جرئت سفر به آستراخان را نداشتند و از کاپیتان خواستند به جای آن به کراسنووُدسک بروند. روایت دیگری حاکی است که سوخت کشتی برای رسیدن به مأمن بلشویک‌ها کافی نبود ولی برای رسیدن به کراسنووُدسک که نزدیک‌تر بود کفایت می‌کرد. به گفتهٔ تیگ ـ جونز، خودِ کاپیتان بود که با اطلاع از وجود بلشویک‌ها در بین مسافران کشتی تصمیم گرفت به کراسنووُدسک برود و آنها را به دشمنان‌شان لو دهد. افزون بر اینها بنابر برخی گزارش‌ها کمیسرها مسلح بودند. درحالی‌که گزارش‌های دیگر این گفته را تکذیب می‌کند.

مورخان روس همواره اصرار ورزیده‌اند مأموران انگلیسی که به خوبی آگاه بودند اگر شامیان و دیگر کمیسرهای همقطارش به کراسنووُدسک برده شوند چه بر سر آنها خواهد آمد ترتیب این کار را دادند. مک دانل و دانسترویل، هر دو، در گزارش‌های خود متعاقب تخلیه، سهواً آتش اتهامات روس‌ها را دامن زدند، گرچه این با دلیل واقعی فاصلهٔ زیادی دارد. افشاگری مک دانل که اندکی پیش از حرکت به سوی انزلی به عرشهٔ **ترکمن** رفته و «بطری شامپانی شیرینی را با شامیان و رفقایش قسمت کرده بود» خیلی شک برانگیز برداشت شده است. در حقیقت، مک دانل به ما می‌گوید، دانسترویل او را قاطعانه مواخذه کرده بود که احتمال داشت بلشویک‌ها او را دستگیر کنند و به عنوان گروگان به آستراخان ببرند. لازم به گفتن نیست که این مطلب از طرف محققان روس نادیده گرفته شده است، همین‌طور تأکید مک دانل مبنی بر حضور داشتن وی هنگامی که دانسترویل دستور داد کمیسرها به آستراخان تحویل گردند «چون او با دسیسه‌های سیاسی‌شان کاری نداشت».

موضوعی که آنها با شور و حرارت تمام مستمسک قرار دادند افشاگری ژنرال بود که دو نفر از افرادش ـ یک سرگرد و یک گروهبان ـ هنگامی که **ترکمن** باکو را ترک می‌کرد در بین انبوه مهاجرانِ مسافرِ آن بودند. به گفتهٔ دانسترویل آنها تصادفاً در شلوغی عملیات تخلیه جا مانده بودند، ولی موفق شده بودند در آخرین لحظه به زور سوار کشتی شده و بگریزند. با وجود این، از نظر روس‌ها قضیه کاملاً واضح بود که این دو نفر به عمد به داخل کشتی فرستاده شده بودند تا با کاپیتان تبانی کرده و کمیسرها را به کراسنووُدسک تحویل دهند. باتوجه به مخاطرات عظیمی که در صورت خطا رفتن ماجرا برای آن دو نفر سرباز پیش می‌آمد، و گرفتاری‌شان در دست بلشویک‌ها در آستراخان، به نظر خیلی بعید می‌آید که دانسترویل از چنین نقشه‌ای حمایت کرده باشد. راههای سهل‌تری برای از میان برداشتن کمیسرها وجود داشت، فقط کافی بود از باقی ماندن آنها در باکو مطمئن شوند تا سر و کارشان با ترک‌ها و تاتارهای متفق‌شان بیفتد.

دلیل تغییر مسیر **ترکمن** هرچه بود، شامیان و رفقایش صبح روز بعد بیدار شدند و دریافتند که ازچاله درآمده به چاه افتاده‌اند. برای کسانی که تازه از چنگ جماعت دشمن، به اضافهٔ خشم و غضب ترک‌ها، گریخته بودند باید خیلی مخوف و تکان‌دهنده باشد که حالا متوجه شدند در شهر کراسنووُدسک لنگر انداخته‌اند؛ جایی که بلشویک‌ها در مدت کوتاه حکومت‌شان شهرت بدی برای خود کسب کرده بودند. ابتدا حضورشان توجه اندکی را جلب کرد، زیرا ورود کشتی‌های مملو از خیل مهاجران از باکو رویداد روزمره بود. فقط هنگامی که کاپیتان سوت کشتی را سراسیمه‌وار به صدا درآورد مقامات متوجه شدند که چیزی غیرمعمول در جریان بود. کشتی نگهبان بلافاصله برای بررسی اعزام شد و خبر آنکه کمیسرها جزو مسافران بودند به سرعت به فرمانده شهر، افسر قزاق خشنی به نام کان[1]، رسانده شد. **ترکمن** به اسکله‌ای که سربازان مسلح در آنجا در انتظارش بودند هدایت شد. شامیان و رفقایش دستگیر، و پیاده به داخل شهر برده شدند و آنها را بدون تشریفات به زندان موقت پشت دادگستریِ کوچک انداختند ـ زندان شهر قبلاً از جمعیت پُر شده بود.

فرمانده کان حالا تلگرافی از رؤسایش در عشق آباد جویا شد که با آن زندانی‌ها چه باید بکند. زیرا گرچه آنها غیرمسلح بودند ولی مسلماً وجود آنها در شهر دورافتاده‌ای که به احدی اعتماد نبود خطرناک می‌نمود. او خاطرنشان کرد خطری جدی وجود داشت که این انقلابیون کارکشته برای ضد کودتا حمایتی کسب کنند، که پیامد آن احتمال داشت به سرعت در امتداد راه‌آهن به عشق آباد، مرکز ضد بلشویک، گسترده شود. خبر ورود شامیان، به اتفاق رفقایش، به سرزمین ماورای خزر موجب بروز نگرانی قابل‌توجه در عشق آباد شد. مقامات

1. Kuhn

آنجا، که حالا عنوان باشکوه دولت ماورای خزر را برای خود انتخاب کرده بودند به مراتب بیشتر از کان از حضور این افراد خطرناک در میان خود ناراحت بودند. تبادل تلگراف‌ها بین عشق آباد و کراسنووُدسک در مورد آیندهٔ آنها و نهایتاً سرنوشت آنها، شروع شد. خیلی زود پای ژنرال مالِسون در مشهد و رؤسایش در هند به ماجرای هراسناک بیست و شش کمیسر باکو کشانده شد. اما دستگیری آنها به دست فرمانده کان برای یکی از افسران مالسون عجیب‌ترین و گسترده‌ترین پیامد را دربرداشت. این شخص سروان رگینالد تیگ ـ جونز بود که اندکی قبل از سقوط باکو در ۱۵ سپتامبر آنجا را ترک کرده بود زیرا مالسون به خدمات او در عشق آباد نیاز داشت. مالسون که خطر فراگیر بلشویسم و حملهٔ ترک ـ آلمانی را تشخیص می‌داد به تازگی موافقت‌نامه‌ای با حکام جدید ماورای خزر امضا کرده بود و برای مقابله با نیروهای بلشویک که به سوی تاشکند در حال پیشروی بودند به آنها قول حمایت داده بود. متقابلاً انگلیسی‌ها اجازه می‌یافتند برای دفاع از مبدأ راه‌آهن در برابر پیاده شدن ترک‌ها نیروی کوچکی به کراسنووُدسک اعزام دارند.

تیگ ـ جونز هنگام پیاده شدن از قایق در کراسنووُدسک بود که برای اولین بار دریافت جنگ بین سربازان هندی بریتانیا و بلشویک‌های تاشکند در کاهکا، صد و سی کیلومتری شرق عشق آباد، درگرفته بود. او تصمیم گرفت بدون فوت وقت به طرف آنجا حرکت کند. احساس می‌کرد حوادث پیش آمده بر نیاز مالسون به حضورش در عشق آباد پیشی گرفته بود، و ضمناً اشتیاق فراوان داشت که این بار مثل باکو از حضور در عملیات محروم نشود. او نوشت «اگر وضعیت در جبهه آن‌طور که به نظر می‌رسید جدّی بود، پس در آنجا به هر فرد و مسلماً به هر افسر که دسترس داشتیم نیاز مبرم بود.» او قطار بعدی را گرفت، و امیدوار بود در ایستگاه‌های طی راه آخرین اخبار جنگ را به دست آورد. وقتی سرانجام به کاهکا که شامل یک ایستگاه قطار و یک دهکده بود رسید، به ۵۰۰ سرباز پنجابی و فرماندهٔ آنها سرهنگ دنیس نولیس[1]، اعزامی از طرف مالسون، برخورد. آنها بخشی از سربازان لشکر چند زبانهٔ ضد بلشویک از عشق آباد، شامل ۱۰۰ نفر روس، ۸۰۰ نفر ارمنی و شمار زیادی سوارکار ترکمن را تشکیل می‌دادند. افراد دستهٔ آخر با وجود ظاهر پر جنب و جوش‌شان، به قول سرهنگ نولیس، «به کلی غیر قابل اعتماد بودند....... و در حمله یا دفاع به درد نمی‌خوردند.» هر وقت دلشان می‌خواست می‌آمدند یا می‌رفتند و از هیچ کس فرمان نمی‌بردند.

دشمن، به سهم خود، عمدتاً از سربازان بلشویک روسی، و گروهی از اسرای سابق جنگی، بیش از همه اتریشی ـ مجارستانی‌های انعطاف‌ناپذیر از اردوگاه‌های اطراف تاشکند

---

1. Denis Knollys

تشکیل می‌شد. هرچند دلبستگی مسلکی آنها به بلشویسم ناچیز یا هیچ بود به دستهٔ آخری قول داده بودند به مجردی که انگلیسی‌ها و ضد انقلاب‌ها سرکوب و رانده شدند آنها برای رفتن به وطن آزاد خواهند بود. چون به نظر می‌رسید تنها گزینهٔ جانشین قبول این پیشنهاد فقط مردن از گرسنگی در آسیای مرکزی باشد، آنها پذیرفته بودندکه بجنگند. به لحاظی که سربازانی آموزش‌دیده بودند می‌خواستند ثابت کنند که در کشمکش پیش‌رو بر سر کنترول ماورای خزر دشمنی سهمناکند. درواقع، ارتش بلشویک بدون آنها، نظیر نیروی عشق آباد، با جماعت انقلابی فرق چندانی نداشت.

هنگامی که بلشویک‌ها دست به حملهٔ غافلگیرانه‌ای علیه نیروهای عشق‌آباد زدند، ترکمن‌ها نخستین افرادی بودند که از پایگاه خود، که قرار بود از آن دفاع کنند، پا به فرار گذاشتند و سایر مواضع را در معرض خطر جدی قرار دادند. سایر واحدهای عشق آباد هم، با مشاهدهٔ آن، عقب‌نشینی کردند و پنجابی‌ها را در دفاع از کاهکا کم و بیش دست تنها گذاشتند. دشمن در مقابل آتش توپخانهٔ سنگین از جانب مواضع هندی‌ها به سمت ایستگاه قطار و دهکده هجوم برد. تا آن موقع وضع خیلی نومید کننده به نظر می‌رسید چون مدافعان برای کُند کردن پیشروی بلشویک‌ها سیم‌خاردار نداشتند. اما در لحظهٔ آخر گروهی از پیاده‌نظام پنجابی، که نولیس ذخیره نگه داشته بود، موقعیت را حفظ کردند. هنگامی که سربازان بلشویک به سوی ایستگاه پیش می‌رفتند. پنجابی‌ها ناگهان با سرنیزه‌های ثابت به آنها حمله‌ور شدند. نولیس نوشت «دشمن که از این شیوهٔ غیرمعمول مبارزه یکه خورده بود به سرعت شروع به عقب‌نشینی کرد.» این برخورد نقطهٔ عطف جنگ شد چون بلشویک‌ها به رودررویی مجدد با سرنیزه‌های خون‌آلود پنجابی‌ها تمایل نداشتند. با وجودی که جنگ در طول روز ادامه یافت، کاهکا نجات یافته بود. دشمن، که تلفات زیادی متحمل شده بود، حالا می‌توانست بفهمد که وقت کافی برای مقابله با مدافعان آموزش‌دیده و مصمم، و تصرف شهر، را ندارد. از آن گذشته نولیس و پنجابی‌ها خبر داشتند که گروهانی از همپشایر، یک سری مهمات و واحدی از سواره نظام هندی به زودی از مشهد وارد می‌شدند.

با این همه، جنگ برای کاهکا بدون لحظات غیرعادی نبود. در یک نقطه به نظر می‌رسید بلشویک‌ها وا داده‌اند و می‌خواهند تسلیم شوند. تیگ ـ جونز نوشت «آنها به پیروی از تاکتیک معمول خویش اسلحه‌هاشان را زمین گذاشتند و تظاهر به آشتی کردند». اما هنگامی که دو قاصد به سوی دیگر اعزام شدند معلوم شد که آنها، درواقع، سربازان عشق آباد را به تسلیم فرا می‌خوانند. آنها اعلام کردند که روس‌ها نباید علیه برادران خود بجنگند و تأکید کردند که نزاعی با هندی‌ها ندارند. اگر اسلحهٔ خود را زمین گذارند و تسلیم شوند با آنها در نهایت سخاوتمندی رفتار خواهد شد. این پیشنهاد با لحن تحقیرآمیزی رد شد، با شلیک تصادفی یک نفر جنگ مجدداً آغاز شد، و همه به دنبال پناهگاه بنای دویدن گذاشتند.

در این عملیات بود که تیگ – جونز بد آورد و هدف گلولهٔ مسلسل قرار گرفت. کشالهٔ رانش زخم برداشت و راه رفتن برایش غیرممکن شد. پس از مداوا از طرف افسر پزشک انگلیسی، او را با چهل نفر مجروح دیگر در قطاری گذاشته و به عشق آباد فرستادند، در آنجا بیمارستان کوچکی بود که در اصل به کارگران بیمار و مجروح راه‌آهن اختصاص داشت. اما حالا همهٔ مراجعین طول خطوط انقلاب را (ولو غیر بلشویک)، بدون تمایز بین افسران و افراد، اروپایی و هندی، مسلمان یا هندو می‌پذیرفت. با اینهمه، تخت تیگ ـ جونز را کنار ستوانی انگلیسی که به سختی مجروح شده بود و روسی هم نمی‌دانست، قرار دادند تا تیگ ـ جونز بتواند برای او ترجمه کند. این افسر از پشت هدف قرار گرفته بود ـ تیگ ـ جونز خاطرجمع بود که گلوله به وسیلهٔ یک هواخواه بلشویک مخفی در بین سربازان عشق آباد از روی قصد شلیک شده بود ـ تیگ ـ جونز با تأسف به خاطر می‌آورد «او از این دنیا رخت بربست، به طرزی شجاعانه که همه آرزو دارند.»

تیگ ـ جونز خودش خوش‌اقبال‌تر بود، و در نتیجهٔ مراقبت کادر پزشکی فداکار روسی سلامت خود را بازیافت. در عرض ده روز روی پایش ایستاد و با چوبدستی لنگان لنگان راه می‌رفت. در آنجا بود که خبر سقوط باکو و کشتار متعاقب آن را شنید. هنگامی که ترک‌ها از طریق جاسوسان خود در داخل شهر دریافتند که انگلیسی‌ها ناگهان شهر را تخلیه کرده‌اند، عمداً پیش از ورود به شهر پاپس کشیدند. این اقدام برای آن بود که جنگجویان محلی تاتار فرصت یابند به خاطر قتل‌عام پیشین مسلمانان باکو انتقام خود را از سکنهٔ ارمنی بگیرند. آنها طی دو شب هولناک برای اقدام به تجاوز جنسی، غارت و کشتار آزاد بودند. یک ارمنی که جان بدر برد نوشت «وحشت شب بارتولومئوی[1] مقدس در مقایسه با جنایات باکو در ۱۵ و ۱۶ سپتامبر ناچیز بود». در بعضی نقاط کوهی از مرده‌ها درست شده بود. اجساد کودکان زیر نه یا ده سال در سرتاسر یک خیابان پراکنده بود. بسیاری با شمشیر یا سرنیزه کشته شده بودند، یا گلوشان بریده شده بود. او اضافه کرد، حتی ترک‌های خشن وقتی وارد شهر شدند با دیدن آن منظره بیزار و مشمئز گردیدند، به کشتار و تیراندازی خاتمه دادند یا برخی از مجرمان را اعدام کردند.

درحالی که برآوردهای ارمنیان شمار قربانیان را نزدیک به ۹۰۰۰ نفر تخمین می‌زند، روزنامه روسی *ایزوستیا*[2]، و ویلهلم لیتن[3]، افسر اطلاعاتی آلمانی، هر دو، رقم به مراتب بالاتری را توصیه می‌کنند. آخری این رقم را بین ۲۰۰۰۰ و ۳۰۰۰۰ ادعا می‌کند. به هرحال تعداد عظیمی از ارمنیان سایر و ساکنان شهر در لحظات آخر از طریق دریا مهاجرت کردند و بسیاری از آنها هرگز باز نگشتند و این امر ممکن است تا حدودی اختلاف فاحش مذکور را

---

1. Bartholomew 2. *Isvestia* 3. Wilhelm Ltllen

توجیه کند. حقیقت هرچه باشد این کشت و کشتار به تاریخ درازمدت خونریزی فرقه‌ای شهر اضافه می‌شود. یک افسر سیاسی انگلیسی اظهارنظر کرد «وقتی کسی از خیابان‌های شهری غرق در سیل خون سخن می‌گوید معمولاً زبان بازی می‌کند، ولی اگر کسی به وضع باکو بین سالهای ۱۹۱۷ و ۱۹۱۹ میلادی اشاره نماید، حرفش دقیقاً عین واقع است.»

همان‌طور که قبلاً دانستیم، شامیان و سایر کمیسرهای باکو، اغلب آنها ارمنی یا مسیحی نوع دیگر، در بین افراد خوش‌شانس‌تر از آتش خشم مسلمان‌ها گریخته بودند. هرچند حالا در سلول موقت متعفنی در کراسنووُدسک، بدون بهداشت مناسب و وسایل خواب، در هم چپیده بودند، ولی لااقل هنوز نفس می‌کشیدند. با وجود این، سعی در کشف آنچه بعداً بر سر آنها آمد به مثابهٔ وارد شدن در دهلیزی تو در تو است از دروغ و دغل، طفره، تلگراف‌های گمشده، مسئولیت گریزی و تبلیغات، که عملاً حقیقت را از آن زمان به بعد در پرده‌ای از ابهام فرو برده است. به دلایلی که بعداً معلوم خواهد شد همهٔ کسانی که خود را در این ماجرا درگیر یافتند شدیداً شایق بودند خود را از هرگونه مسئولیت یا مشارکت مبرا سازند.

تا این زمان دستگیرکنندهٔ آنها، فرمانده کان، برای هرچه زودتر خلاص شدن از شرّ این آتش افروزان انقلابی، و ترجیحاً تحویل آنها به مقامات عشق آباد، بیش از پیش بی‌تاب شده بود. هم اینک دو زندان کوچکش مالامال از بلشویک‌ها و سایر دستگیرشدگان بود، و او می‌ترسید که کمیسرها بگریزند، یا حتی فرار داده شوند. که در این صورت عواقب ناخوشایندی برای او به بار می‌آمد. با اینهمه، رؤسای او در عشق آباد به همین دلایل اشتیاق بیشتری برای نگهداری این افراد خطرناک نداشتند. تنها دو راه‌حل به نظر می‌رسید. یکی این بود که سعی کنند انگلیسی‌ها - یعنی ژنرال مالِسون در مشهد - را قانع کنند که مسئولیت آنها را به عهده گیرند و ترتیب اعزام آنها به هند، تحت حفاظت مسلحانه را بدهند، آنها در آنجا برای کسی مزاحمت ایجاد نمی‌کردند. راه‌حل دیگر این بود که آنها را تیرباران کنند. مسلماً معدودی از اهالی ماورای خزر هم برای آنها اشک نمی‌ریختند، زیرا دورهٔ کوتاه سلطهٔ بیرحمانهٔ بلشویک‌ها در آنجا برایشان شهرت شیطانی کسب کرده بود. از طرف دیگر، اگر با بدبیاری مجدداً به نحوی قدرت را در دست می‌گرفتند، کیفر آن برای کسانی که قهرمانان‌شان را شهید کرده بودند واقعاً وحشتناک خواهد بود. بنابراین، احتمالاً عاقلانه‌تر این بودکه بکوشند در وحلهٔ اول این مسئولیت را به دست انگلیسی‌ها از شانهٔ خویش بردارند.

به این ترتیب به نمایندهٔ تازه منصوب‌شدهٔ عشق آباد در مشهد به وسیلهٔ تلگراف دستور داده شد برای مذاکره در این مورد فوراً ترتیب ملاقات با ژنرال مالِسون را بدهد. از آرشیو آن زمان بریتانیا چنین برمی‌آید که مالسون با قبول مسئولیت آن بیست و شش کمیسر موافقت

کرد. او قبلاً به وسیلهٔ تیگ ـ جونز، که حالا برای ادامهٔ انجام وظیفه به اندازهٔ کافی توانایی حرکت یافته بود، از حضورشان در کراسنووُدسک اطلاع یافته بود. در ۱۸ سپتامبر مالسون تلگراف زیر را برای رئیس ستاد کل در هند ارسال داشت: «از دولت عشق آباد درخواست شده است که رهبران فوق‌الذکر را برای اعزام به هند تحویل دهد زیرا درحالی‌که تمام نیمه روس‌ها آماده می‌شوند بار دیگر با جزئی‌ترین نشانهٔ پیروزی دشمن رنگ عوض کنند حضور آنها در ماورای خزر فوق‌العاده خطرناک است.» مالسون به این دلیل ـ به گفتهٔ سرهنگ سی. اچ الیس[1]، افسری استرالیایی درکادرش در مشهد ـ شرطی با نمایندهٔ عشق آباد قید کرده بود. تحت هیچ شرایط نباید کمیسرها با قطار از کراسنووُدسک حرکت داده شوند چون آنجا صحنهٔ بسیاری از شورش‌ها و ضد شورش‌ها، هم هوادار و هم مخالف بلشویک‌ها بوده است. برای انتقال زندانیان به مشهد و تحویل آنها به مالسون باید وسیله یا مسیر دیگری پیدا می‌شد که بدیهی‌ترین آن از طریق دریا به انزلی و سپس، برای انتقال نهایی به هند، از طریق خشکی به مشهد بود.

مالسون به غیر از آنکه می‌خواست از شرّ آتش‌افروزان بلشویک، پیش از آنکه بتوانند در آن منطقهٔ بسیار حساس مزاحمت بیافرینند، خلاص شود دلیل واجب دیگری نیز برای تمایل به دست یافتن بر شامیان و رفقایش داشت. ممکن است به خاطر داشته باشید که در زمانی نه چندان دور، هیئت کوچک انگلیسی به ریاست سرهنگ اِف. اِم. بیلی، از طریق کاشغر، به تاشکند، مرکز فرماندهی بلشویک‌ها در آسیای مرکزی، اعزام شده بود. مأموریت‌شان این بودکه به نیات لنین در مورد هند بریتانیا پی ببرند. و همچنین بکوشند که نقشه‌های شایع شدهٔ آلمانی‌ها را برای بسیج اسرای سابق علیه هند شمالی عقیم سازند. به هرحال، به دنبال ورود هیئت به آنجا در ماه اوت، روابط بین لندن و مسکو به شدت تیره شد. از آن زمان تا به حال خبری از بیلی نرسیده بود. ترس از آن بود که او و گروهش توسط بلشویک‌ها بازداشت شده باشند. در این صورت شامیان و رفقای انقلابیش برای معاوضه با اعضای هیئت و هر انگلیسی بخت برگشتهٔ دیگری که به دست بلشویک‌ها افتاده باشد گروگان‌های ارزشمندی به شمار می‌آمدند.

در این نقطه است که آب هر دَم گل‌آلودتر می‌شود، چنان که چندین گزارش از رخدادها در مشهد، عشق آباد و کراسنوودسک در طول چهل و هشت ساعت بعدی به طور فزاینده‌ای از هم فاصله می‌گیرند. لیکن گرچه احتمال دارد که حقیقت هرگز کشف نشود، اما از نظر وقایعی که در پیش بود و لطمهٔ دیرپایی که این قضیه در روابط بین انگلیس ـ روسیه پدید آورد این اختلاف نیاز به بررسی دارد. مالسون و الیس، هر دو، درگزارش‌های بعدی خود در مورد

1. C. H. Elis

ملاقات‌شان با نمایندهٔ عشق آباد، اشاره می‌کنند که آنها برای در اختیار گرفتن کمیسرهای باکو به هیچ وجه از طرف وی تحت فشار قرار نگرفتند و در حقیقت قدم عمده را خود برداشتند. درواقع، به گفتهٔ آنها، نماینده پس از موافقت با مخابرهٔ پیشنهاد مالسون به رؤسایش در عشق آباد به صورت تهدیدآمیزی اضافه کرده بود: «اگر خیلی دیر نشده باشد.....» وقتی از وی پرسیده شد منظورش چیست، پاسخش این بود که می‌ترسد عشق آباد در مورد اینکه با زندانیان چه کند قبلاً تصمیم گرفته باشد. مالسون بلافاصله به تیگ ـ جونز ندا داد که با هشیاری دریابد قضیه دقیقاً از چه قرار است. تیگ ـ جونز در همان روز ـ یعنی همان ۱۸ سپتامبر ـ تلگرافی گزارش داد که قرار است برای بررسی سرنوشت کمیسرها جلسهٔ اضطراری دولت عشق آباد عصر امروز تشکیل گردد، و اضافه کرد پیشنهاد موردنظر در این مورد روشن نمی‌باشد.

البته، تمام آنچه رفت، حُسن‌نظر انگلیسی‌ها، همچنین مالسون و الیس، را نشان می‌دهد. با این همه، روایت دیگری، کاملاً مختلف، از آنچه در مرکز فرماندهی مالسون گذشت وجود دارد. حدود نیم قرن بعد، هنگامی که این جریان اسرارآمیز برای مدت کوتاهی دوباره علنی شد شاهد دیگری با خاطراتش از آن روزِ سرنوشت‌ساز قدم پیش گذاشت. سرهنگ ویلیام ناش[1]، که با درجهٔ سروانی درکادر مالسون خدمت کرده بود، در ۴ مارس سال ۱۹۵۶ میلادی به روزنامهٔ *ابزرور* نامه‌ای نوشت، و اعلام کرد که «تا آنجا که به خاطر دارم» مقامات عشق آباد به ژنرال مراجعه کردند و توصیهٔ او را در مورد چگونگی عملکرد با کمیسرها جویا شدند. ناش گفت، تقاضای آنها به صورت تلگراف آمد و او شخصاً آن را نزد مالسون بُرد ـ که در آن موقع به علت ابتلا به مالاریا بستری بود ـ تا بپرسد چه پاسخی باید ارسال شود. ناش نوشت «او به من گفت این امر اصولاً به روس‌ها مربوط می‌شود و او موردی برای مداخله نمی‌بیند. بنابراین من تلگرافی به این مضمون به روسی مخابره کردم که آنها به هر نحو صلاح می‌دانند باید از شر کمیسرها خلاص شوند.»

خاطرهٔ ناش از وقایع تا حدودی با دفتر خاطرات تیگ ـ جونز، که تنها هنگام مرگش به دست آمد و پس از آن منتشر شد، همخوانی دارد. به گفتهٔ او، مقامات عشق آباد تلگرافی برای نمایندهٔ خود در مشهد ارسال داشتند «با دستوراتی برای کوشش در ترغیب ژنرال مالسون که زندانی‌ها را تحویل گرفته و به هند تبعید کند». تیگ ـ جونز نقل می‌کند که ژنرال در پاسخش شرح داد که «پیدا کردن محافظان لازم برای اعزام آنها به هند بسیار مشکل است، و توصیه می‌کند که مقامات ماورای خزر باید راه دیگری برای خلاص شدن از شرّ آنها پیدا کنند.» از دفتر خاطرات تیگ ـ جونز معلوم نمی‌شود که او عملاً این تلگراف‌ها را

1. William Nash

دیده بود یا همانطور که بعداً اعلام کرد صرفاً محتوای آنها را از مقامات عشق آباد، صادقانه یا غیر آن، شنیده بود. اما گرچه این خاطرات به نیت انتشار نوشته نشده بود ولی به هرحال مبین باور او در آن هنگام می‌باشد. با اینهمه، بعداً، پس از مطابقت یادداشت‌های مالسون و الیس در مورد وقوع حوادث در قسمت آنها، اظهارات او با روایت آنها تطبیق کرد. درواقع، اگر گزارشِ خیلی متفاوت ناشی از وقوع حوادث در مشهد پیش نمی‌آمد، ممکن بود به سادگی تصور شود تیگ ـ جونز صادقانه نظرش را تغییر داده بود، ولی حوصله نکرد مطالب دفتر خاطراتش را اصلاح کند. باتوجه به اوضاع، باید نتیجه‌گیری کرد که یک نفر در یک جایی در بیان حقیقت صرفه‌جویی کرده بود. با همهٔ این احوال، همان‌طور که خواهیم دید، این جریان نسبت به بازی بلشویک‌ها با حقایق هیچ اهمیت نداشت.

***

در این اثنا، شامیان و هم‌قطارانش، در سلول گرم و پر ازدحام، به نظر می‌رسید به خطر بزرگی که تهدیدشان می‌کرد پی نبرده بودند. این درحالی بود که در ۴۸۰ کیلومتری سمت شرق در عشق آباد، رقباشان بزودی نسبت به سرنوشت آنها تصمیم می‌گرفتند. آنها مطمئن بودند که در نهایت، باگروگان‌هایی که رفقای بلشویک‌شان در آستراخان، مسکو و سایر نقاط داشتند، مبادله خواهند شد. لیکن به نظر می‌رسد که آنها ساده‌لوحانه از نفرت شدیدی که رفقای بلشویک‌شان در مردم ماورای خزر پدید آورده بودند، یا از شوک خونینی که وخامت جنگ داخلی به سرتاسر کشور وارد کرده بود اطلاعی نداشتند. اگر آنها روزنامهٔ عشق آباد، *صدای آسیای مرکزی*، را در بامداد روز دستگیری‌شان می‌خواندند احتمالاً خوشبینی کمتری نسبت به آیندهٔ خود پیدا می‌کردند، در گزارش روزنامه آمده بود «روز گذشته کمیسرهای بلشویک باکو، از جمله شامیان، دستگیر شدند.» سپس هشدار می‌داد: «ما نباید اعدام و شکنجه را متوقف کنیم. ما باید برای هزاران نفر از رفقامان که در دخمه‌های شکنجهٔ بلشویک‌ها از بین رفتند انتقام بگیریم.» دقیقاً چه تهدیدی می‌کردند روشن نبود ولی آنچه فعلاً مشخص بود این بود که کمیسرهای باکو بزودی ـ غیابی، در اتاقی دود گرفته در عشق آباد ـ برای خلافکاری‌های رفقاشان در جای دیگر حساب پس می‌دادند.

در بین رهبران دولت ماورای خزر در آن جلسهٔ سرنوشت‌ساز رئیس جمهور فونتیکوف[1]، که جلسه را اداره می‌کرد، معاونش کوریلوف[2]، و زیمان[3] وزیر خارجهٔ بی تجربه حضور داشتند. فونتیکوف، رانندهٔ سابق قطار، فرد خشنی بودکه نقطهٔ ضعفش بطری ودکا بود. کوریلوف نیز کارمند راه‌آهن بودکه به ندرت بدون هفت‌تیری بزرگ و چخماقی دیده می‌شد. اما زیمان، فرد ناجور، مدیر مدرسه و نسبتاً برازنده ولی عصبی بود. تیگ ـ جونز هم

1. Funtikov 2. Kurilov 3. Ziman

به عنوان نمایندهٔ مالسون در این جلسه حضور داشت. فونتیکوف که از قبل مست و شنگول بود سخنران نخست بود. تیگ ـ جونز در گزارش بعدیش به وزارت امور خارجه نوشت «رئیس جمهور اظهاراتی بیان داشت به این مضمون که از مشهد خبردار شده‌ایم که ژنرال مالسون از قبول مسئولیت زندانیان امتناع کرده است، و به نمایندهٔ عشق‌آباد گفته است که دولت خود باید ترتیب کارهایش را بدهد.» این اظهار در حقیقت با خاطرهٔ سرهنگ ناش در سالها بعد همخوانی دارد. تیگ ـ جونز ادامه می‌دهد «سپس بحث و گفتگو شد که زندان محلی پُر بود، که کراسنووُدسک به همین دلیل با نگهداری زندانیان مخالفت کرده بود، و بنابراین جز تیرباران آنها راه‌حل دیگری وجود نداشت.» تیگ ـ جونز در دفتر خاطراتش اضافه می‌کند که زیمان و سخنگوی دیگری با تیرباران کمیسرها مخالف بودند. ولی نتوانستند راه‌حل دیگری ارائه دهند.

از تیگ ـ جونز انتقاد شده است که چرا از جایش نپرید و با اظهارات فونتیکوف که مالسون نسبت به کمیسرها از خود سلب مسئولیت کرده بود، و حقیقت مطلب که درخواست داشت آنها به محض تهیه مقدمات اعزام در اختیارش گذاشته شوند، مخالفتی ابراز نداشت. لیکن همان‌طور که او خاطرنشان می‌کند، نمی‌دانست مالسون چنین درخواستی از طریق نمایندهٔ عشق آباد کرده بود و تنها بعد از آن بودکه خبردار شد. در آن موقع، او مجبور بود به روایت فونتیکوف از آنچه مالسون به نمایندهٔ دولت عشق آباد، یک نفر روس به نام داخوف[1]، گفته بود اعتماد کند، او نوشت «یا داخوف به فونتیکوف دروغ گفت، یا در غیر این صورت فونتیکوف به من دروغ گفت.» و با اینهمه، اگر اظهارات ناش را باور کنیم، هیچ کدام دروغ نگفتند. اما ممکن است بپرسید پس چرا مالسون همان روز زودتر به رؤسایش تلگراف زده بود که از مقامات عشق آباد درخواست کرده است کمیسرها را به او تحویل دهند؟ جای شک است که هیچگاه به پاسخ این سؤال، یا سؤال‌های بی‌شمار دیگر پیرامون سرنوشت این افراد پی ببریم.

جلسه که از اوایل شب ۱۸ سپتامبر شروع شده بود تا دیروقت شب ادامه یافت. تیگ ـ جونز نوشت «مباحثه بی‌وقفه دنبال می‌شد و عاقبت پیش از آنکه تصمیم قاطعی اتخاذ گردد من جلسه را ترک کردم. او، به لحاظ وقایع بعدی، از اینکه تا پایان جلسه نمانده بود و برای نجات کمیسرها از آنچه آشکارا به اعدام بدون محاکمه شباهت داشت تلاشی به خرج نداده بود مورد سرزنش قرار گرفته است. با وجود این منصفانه باید به خاطر بیاوریم که او هنوز با چوبدستی به زحمت می‌لنگید، و درحالی‌که از بهبودی کامل خیلی فاصله داشت، برخلاف توصیهٔ پزشکان خود را از بیمارستان مرخص کرده بود. بنابراین، به احتمال زیاد او برای در

1. Dakhov

افتادن با یک کارگر راه‌آهن روسی شنگول و سایر افراد سخت هیجان‌زده، بر سر مسئله‌ای که به او مربوط نبود، بنیه و توان موردنیاز را نداشت. هنگامی که او پس از چندین ساعت بحث طاقت‌فرسا جلسه را ترک کرد به نظر می‌رسید اتخاذ تصمیم در مورد سرنوشت کمیسرها از زمان شروع جلسه پیشرفت چندانی نکرده بود. از آن گذشته او دلیل قاطعی برای احساس همدردی نسبت به شامیان و رفقای بلشویکش نداشت. همه چیز به کنار، آنها در هنگامی که هنوز امیدی برای دور نگهداشتن ترک‌ها از باکو وجود داشت با ممانعت از رسیدن انگلیسی‌ها به آنجا، تلاش‌های جنگی بریتانیا را در منتهای قدرت متوقف کرده بودند. در حقیقت، از نظر تیگ ـ جونز، بلشویک‌ها حالا همان‌قدر دشمن بریتانیا به حساب می‌آمدند که آلمانی‌ها و ترک‌ها. گلولهٔ مسلسل توی کشالهٔ رانش شاهدی بود کافی برای آن مدعا.

تیگ ـ جونز عصر روز بعد، آنهم پس از تحت فشار قرار دادن فونتیکوف برای پاسخ، به حقیقت ماجرا پی برد. «او محرمانه به من گفت که بالاخره تصمیم گرفته شد زندانیان تیرباران شوند و او، فونتیکوف، شب قبل کوریلوف را برای ترتیب کار به کراسنووُدسک اعزام کرده بود.» تیگ ـ جونز بلافاصله برای مطلع کردن مالسون این پیام را مخابره کرد، گرچه از آن سرِ عشق آباد نمی‌توانست به اطلاع بیشتری دست یابد. به هرحال، تصادفاً به اصرار مالسون، سرگرد مک دانل در همان لحظه از انزلی راهی کراسنووُدسک بود تا بکوشد از حقیقت اوضاع به طور دقیق سر درآورد. متأسفانه، او تا پیش از ۲۲ سپتامبر به آنجا نرسید، که تا آن موقع دیگر برای هر اقدامی خیلی دیر شده بود.

***

در این اثنا، در کراسنووُدسک، تمهید مقدمات ماجرا به سرعت شروع می‌شد. تنها گزارش دست اول آن واقعه در شب ۱۹ سپتامبر متعلق به یکی از کمیسرهاست. او بلشویک ارمنی ۲۳ ساله‌ای بود به نام آناستاس میکویان[1]، که تقدیر بود به بالاترین مقام حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی، و نهایتاً صدر هیئت رئیسهٔ شورای عالی آن ارتقا یابد. او نه تنها به طریقی موفق شد از سرنوشت سایر کمیسرها در آن شب بگریزد، و لقب «کمیسر بیست و هفتم» را برای خود کسب کند، بلکه یکی از معدود بلشویک‌های قدیمی بود که از تصفیهٔ استالینی دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ میلادی جان به در برده بود. زنده ماندنش به گمانه زنی‌های غیرمنصفانهٔ بسیاری سوق داده شد، و گفته می‌شود که هرگاه استالین می‌خواست میکویان را اذیت کند از او چگونگی فرار از سرنوشت بیست و شش کمیسر باکو را جویا می‌شد. به هر حال محتمل‌ترین توضیح این است که در لیست کمیسرهای باکو که فرمانده

1. Anastas Mikoyan

کان در جیب یکی از آنان پیدا کرد اسم او نبود. زیرا این لیست فقط شامل آنهایی که در زندان باکو بودند می‌شد، و میکویان جزو آنها نبود. درواقع، میکویان شخصاً امکان خلاصی آنها در آخرین لحظه را ترتیب داده بود، قبل از اینکه او هم در آن سفر بدفرجام به سوی اسارت به رفقایش بپیوندد.

میکویان در شرح آخرین شب ناخوشایندشان در سلول کراسنووُدسک یادآور شد: «بعضی از ما روی نیمکت‌ها دراز کشیده بودند بعضی روی زمین. بعضی نشسته بودند، بعضی چرت می‌زدند.» سپس، در حدود ساعت دو صبح روز بیستم با صدای گردش کلید در قفل ناگهان از جا پریدند. نگهبانان مسلح یکدفعه وارد شدند و آنها را از سلول به راهرو بردند. وقتی سؤال شد آنها را به کجا می‌برند به آنها گفته شد: «در اینجا برای همهٔ شما جا نیست، بنابراین شما به زندان منطقه‌ای در عشق آباد، منتقل می‌شوید.» وقتی میکویانِ جوان، که نامش جزو لیست انتقالی‌ها نبود، پرسید آیا می‌تواند آنها را همراهی کند، تقاضای او رد شد. اما پیش از آنکه جدا شوند، شامیان به او گفت «به زودی تو را آزاد خواهند کرد. سعی کن به آستراخان و از آنجا به مسکو بروی، برو و لنین را ببین. همهٔ چیزهایی راکه در اینجا بر سر ما آمده به او بگو. به او پیشنهاد کن تعدادی از انقلابیون اجتماعی و منشویک‌های مهم را بازداشت و ما را با آنها مبادله کند.» سپس شامیان و دیگران پیاده از داخل شهر خواب رفته به ایستگاه قطار برده شدند. در آنجا، آنها را زیر نور آنچه میکویان «ماه غدار»، می‌خواند بی سر و صدا همراه با نگهبانان سوار یک واگن باری خالی کردند و قبل از حرکت قطار به سمت شرق و در قلب بیابان به طرف عشق آباد، درهای واگن از پشت قفل شد. بعداً، همان‌طور که شامیان پیش‌بینی کرده بود، میکویان همراه دو پسر جوان شامیان آزاد شدند، اما تا آن زمان کمیسرها از حیطهٔ هرگونه چارهٔ دُنیوی فراتر رفته بودند.

۲۴

قطار مرگ

اندکی پس از غروب آفتاب در همان روز، یک کارگر تعمیرات که در امتداد راه‌آهن ماورای خزر به طرف منزل قدم می‌زد با شنیدن صدای قطاری که از سمت کراسنووُدسک پیش می‌آمد یکه خورد، چون او می‌دانست که برنامه‌ای برای عبور هیچ قطاری در آن نقطهٔ دورافتاده روی راه‌آهن تک خطّه در چنین ساعتی وجود نداشت. وقتی قطار نزدیک‌تر شد توانست ببیند که قطار چراغ ندارد، چیزی که حتی در آن دورهٔ نابسامانی دیده نمی‌شد. او، متحیّر، به بالای خاکریز پرید و پشت بوتهٔ خاری پنهان شد تا عبور این قطار اشباح را تماشا کند. ولی قطار در سکوت کامل نزدیک جایی که او در تاریکی قوز کرده بود متوقف شد.

بی‌درنگ درهای یک واگون به سرعت باز شد و چند نگهبان مسلح روی ریل‌ها پریدند. پشت سر آنها گروهی زندانی پیاده شدند که دست‌های آنها از پشت بسته بود. کمیسرها سه ساعت پیش، هنگام ترک کراسنووُدسک هر حدس و گمانی داشتند، حالا دیگر نمی‌توانستند نسبت به آنچه در شُرف وقوع بود تصوری غلط داشته باشند. فرمانی به زبان روسی با فریاد صادر شد، و افراد به زور اسلحه به شن‌زار نرم خاکریز برده شدند. از آنجا با حالت اعتراض مسافت کوتاهی به داخل بیابان رانده شدند. در اینجا به آنها چشم‌بند عرضه شد، برخی پذیرفتند، سایرین امتناع کردند. کارگر خط‌آهن شاهد عینی همهٔ این جریانها بود.

بعد محکومین در امتداد خط رأس تپه‌ای به صف شدند، جایی که منظرهٔ آنها در برابر آسمان سپیده‌دم به وضوح قابل رؤیت بود. نگهبانان روبروی کمیسرها موضع گرفتند. بعضی از آنها لب به اعتراض گشودند. جوخه آتش تفنگ‌هاشان را بالا بردند. فرمانی داده شد، و گلوله‌های پی در پی به دنبال آن شلیک گردید. اغلب قربانیان در دم جان سپردند، ولی بعضی صرفاً زخم برداشته بودند و تلاش کردند فرار کنند، که با گلوله یا ضربهٔ چماق نگهبانان به قتل رسیدند. اینک درحالی‌که مأموران اعدام مردگان را یکی یکی به طرف گودالی در تپه‌های شنی، دور از دید قطارهای عبوری، می‌کشیدند سکوتی هراس‌انگیز بر صحنه مستولی شده بود. آنجا با بیل‌هایی که مخصوص این کار از کراسنووُدسک آورده بودند روی

اجساد را با شن کُپه کردند. پس از نگاه آخر به اطراف برای حصول اطمینان از آنکه تمام آثار جنایت پوشانده شده باشد، نگهبانان به طرف قطار برگشتند، ظاهراً شاد و خرم از آنکه مأموریت شبانهٔ خود را به خوبی انجام داده بودند.

در این لحظه بود که یکی از آنها ناگهان کارگر راه‌آهن را تشخیص داد. او درحالی‌که لرزان از محل اختفایش بیرون آمد خود را معرفی کرد، یک روسی به نام الکسی دیردیکین[1] و چگونگی بودنش در آنجا را توضیح داد. به او گفته شد که اگر از او راجع به این واقعه سؤال شد فضولی نکند و به او اخطار شد با احدی در مورد آنچه دیده بود صحبت نکند. چرا مأمورین اعدام او را در آنجا یا پس از آن نابود نکردند معلوم نیست. گرچه شاید دستورات آنها احتمال برخورد با کسی را در آن نقطهٔ دورافتاده شامل نمی‌شد. نگهبانان حالا دوباره سوار قطار شدند، که به طرف عشق آباد، ۳۸۰ کیلومتر در امتداد بیابان، به راه خود ادامه داد. دیردیکینِ هراس زده شتابان روانهٔ خانه شد، ولی در راه به سر کارگر خط و گروهی تعمیرکار مثل خودش برخورد کرد. او نفس زنان مشاهدات خود را به آنها گفت. سپس آنها را به نقطه‌ای که کمیسرها در آن قتل‌عام شده بودند بُرد. آنها، وحشت‌زده از آنچه به چشم می‌دیدند، برای احتراز از حملهٔ حیوانات وحشی به اجساد، گوری دسته‌جمعی حفر کردند. در آن نقطه دعا خواندند و سپس باعجله آنجا را ترک گفتند.

چون ایام پرمخاطره‌ای بود، آنها بین خود موافقت کردند دربارهٔ آنچه دیده‌اند به هیچ‌کس چیزی نگویند. گرچه، به نظر می‌رسد که مأموران اعدام باید نسبت به دیردیکین تغییر عقیده داده باشند. روز بعد جسدش در کوههای آن حوالی پیدا شد. او به قتل رسیده بود. ولی نه قبل از آنکه رازش را با خانواده‌اش در میان گذارد. آنها نیز به نوبهٔ خود جریان را به کشیشی که مراسم دفنش را برگزار می‌کرد بازگو کردند. کشیش با دقت آن را یادداشت کرد. نوشتهٔ کشیش بیش از نیم قرن بعد پس از فوت وی پیدا شد. توصیف بالا عمدتاً بر اساس آن به عمل آمده است.

سرنوشت هولناک استپان شامیان و کمیسرهای باکو این چنین بود. قتل بی‌رحمانهٔ آنها یکی از بزرگ‌ترین حماسه‌های انقلاب روسیه را هستی بخشید، حماسه‌ای که هر بچه مدرسهٔ روسی تا هفتاد سال بعد با آن پرورش می‌یافت. علاوه بر آن، مرگ آنها بریتانیا و کشور نوبنیاد شوروی، شامل شخص لنین، تروتسکی و استالین، را در نزاعی سخت درگیر کرد که تا سقوط کمونیسم در روسیه برقرار ماند. به هرحال، به علت اغتشاش جنگ داخلی و قطع کلیهٔ وسایل ارتباطی بین ماورای خزر و مسکو مدتی طول کشید تا خبر سرنوشت کمیسرها به لنینِ خشمگین و منقلب برسد. گرچه، انگلیسی‌ها با هشدار تیگ ـ جونز به

1. Alexei Dirdikin

سرعت خبردار شدند. به مالسون دستور داده شد تلگرافی برای مقامات عشق آباد بفرستد و تنفر دولت بریتانیا را از این عمل وحشیانه اعلام دارد. مسلماً آنها نیز به خاطر از دست دادن کمیسرها، که اسرای بالقوه‌ای برای مبادله با سرهنگ بیلی و سایر مفقودین انگلیسی به شمار می‌آمدند، دلخور بودند. با وجود این، مالسون در مکاتبه با هند با خودخواهی بی‌شرمانه خاطرنشان کرد که اعدام‌ها برای بریتانیا «از نظر سیاسی سودمند بوده‌اند» زیرا به این ترتیب دولت عشق آباد، تا آنجا که مربوط به بلشویک‌ها می‌شود، پل‌ها را پشت سرخود خراب کرده است، او اضافه کرد عاقلانه‌تر آن بود که آنها به شامیان و رفقایش می‌چسبیدند تا در صورت پیروزی نهایی بلشویک‌ها جان خود را نجات می‌دادند.

تا این زمان سرگرد مک دانل به کراسنوؤدسک رسیده بود، او بلادرنگ دست به کار شد تا مسئول قتل آن افراد را مشخص سازد. همان‌طور که می‌دانیم تیگ ـ جونز قبلاً گناه را به گردن فونتیکوف و کوریلوف انداخته بود. به تصدیق خودش رئیس جمهور ماورای خزر کوریلوف را به کراسنوؤدسک فرستاد تا ترتیب اعدام کمیسارها را بدهد. اما حالا مک دانل متهم دیگری پیدا کرد ـ فرمانده کان ـ که علناً از اینکه شخصاً ترتیب کار را داده بود به خود می‌بالید. او حتی به مک دانل گفت که آن افراد را به عنوان «محموله» در صورت بارنامهٔ قطار وارد کرده بود، و به فرمانده نگهبانان گفته بود که آنرا به محض انجام کار از بین ببرد. برای آنکه در مورد دستوراتش سوءتفاهم پیش نیاید برای افراد مأمور اجرا سه عدد بیل هم تهیه کرده بود. درواقع آنها بعداً به او گله کرده بودند که اگر بیل‌ها بیشتر بود بهتر می‌توانستند آثار تکلیف مهیب‌شان را بپوشانند. کان به مک دانل گفت بعداً او پیامی از افراد دریافت کرده بود که اعلام می‌کرد: «دستور شما اجرا شد.» سپس کان با غرور گفت: «ببینید، من وقتی تصمیم می‌گیرم. آن را خیلی خوب انجام می‌دهم. در مورد من هرگز نمی‌توانند، مثل انگلیسی‌ها، بگویند که صحبت از ارتش‌ها بکنم و بعد با دو گماشته، یک وانت فورد[1] و یک ژنرال وارد شوم ـ اشاره‌ای کنایه‌آمیز به دانسترویل.

تا آنجا که به انگلیسی‌ها مربوط می‌شد قضیه پایان یافته بود. تیگ ـ جونز در دفتر خاطراتش نوشت «تا مدت‌ها دیگر چیزی در مورد این رویداد شنیده نشد، و در عرض چند هفته ما آن را به دست فراموشی سپرده بودیم.» ژنرال مالسون و کادرش گرفتار کارهای روزمره بودند، چون خبر رسیده بود که ترک‌ها درصددند ناوگان پیشین روس‌ها را در دریای خزر برای انتقال قواشان به کراسنوؤدسک خریداری کنند، راه‌آهن ماورای خزر، خنجری که به سوی افغانستان و هند نشانه می‌رفت، باید به هر قیمت از دست‌اندازی آنها محافظت می‌شد. این راه‌آهن باید از بلشویک‌ها نیز که از انتهای دیگرِ خط تهدید می‌کردند دریغ

1. Ford

می‌شد، تا مبادا اتحادی نامقدس با ترک‌ها علیه هند بریتانیا تشکیل دهند. پیمان برست - لیتوفسک حداقل به انگلیسی‌ها نشان داده بود که از بلشویک‌ها چنین خیانتی برمی‌آمد. اگرمی‌خواستند کنترول این قسمت حیاتی راه‌آهن را حفظ کنند چاره‌ای جز متحد شدن با دولت عشق آباد، هرچند با دست‌هایی آغشته به خون، نداشتند.

فونتیکوف و همکارانش، با تشدید وخامت اوضاع، به نحو روزافزونی سرکوبگر و بی‌وجهه می‌شدند. سرهنگ الیس افسری در کادر مالسون نوشت «مضیقهٔ» غذایی حاد بود و کارگران راه‌آهن که در شورش علیه تاشکند بانیِ درجهٔ اول بودند بار دیگر علایمی از ناآرامی بروز می‌دادند.» این امر به نوبهٔ خود بگیر و ببند کسانی را که مظنون به هواداری از بلشویک‌ها بودند موجب شد. فونتیکوف نه تنها گناه زیاده‌روی‌هایش را به گردن انگلیسی‌ها می‌انداخت بلکه همه‌جا پشت سرشان شایع می‌کرد که تمام اینها، از جمله اعدام کمیسرها، که او همواره قویاً مخالف آن بود، کار آنها بوده است. با اینهمه این انگلیسی‌ها بودند که حالا، مسلماً از روی منفعت‌طلبی، برای نجات جانش آماده می‌شدند.

کلید بقای آنی فونتیکوف در بیابان، ۳۲۰ کیلومتری شرق عشق آباد، دفن شده بود. در آنجا آبادی وسیع مرو[1]، تأمین کنندهٔ سنتی قسمت عمدهٔ مواد غذایی عشق آباد قرار داشت. درست آن موقع مرو سفت و سخت در دست بلشویک‌ها بود. آنها می‌دانستند که با نگهداشتن آن نهایتاً می‌توانند عشق آباد را مجبور به تسلیم نمایند، یا مردم بیش از پیش گرسنه و ناراضی را به شورش علیه حکامشان وادارند. و همین که عشق آباد سقوط کند به سرعت ایستادگی در همه جای ماورای خزر در هم می‌شکست، و آنها امکان می‌یافتند که کنترول سرتاسر راه‌آهن، از تاشکند تا کراسنووُدسک، را به دست آورند. مالسون نیز متأسفانه از این نیات مطلع بود. تنها یک راه وجود داشت، و آن این بود که بکوشند مرو را، همراه ذخایر غذایی‌اش که سخت موردنیاز بود، به زور از چنگ بلشویک‌ها درآورند. هنگامی که مالسون موافقت با این طرح را از رؤسایش در هند خواستار شد اجرای آن را به قضاوت و ابتکار خودش سپردند. حقیقت آن بود که خط مشی یا راهبرد جامعی از طرف متفقین نسبت به بلشویک‌ها وجود نداشت، این کسان از طرف هیچ قدرتی به رسمیت شناخته نشده بودند، و در آن زمان بقای آنها برای مدتی طولانی پیش‌بینی نمی‌شد. درواقع، حتی در داخل کابینهٔ انگلیس اتفاق‌نظر اندکی وجود داشت، و تصمیمات اجباراً به افراد مستقر در محل واگذار می‌شد. مالسون بعداً نوشت. این شبیه «هدیهٔ یونانی‌ها» بود. اگر کارها به خوبی پیش می‌رفت «آنوقت بعضی آقایان در صندلی‌های راحت از فاصلهٔ بعید ۳۲۰۰ کیلومتری ادعای سرافرازی می‌کردند». ولی اگر کار خراب می‌شد، و جراید یا

---

1. Merv

پارلمان شروع به انتقاد می‌کردند. آنوقت آدم «بی‌رحمانه پیش گرگ‌ها انداخته می‌شد».

***

راه‌آهن یک خطه در امتداد بیابان برای هر چیزی در ماورای خزر، از جمله تسخیر آبادی مرو، حُکم شاه کلید را داشت. به دلیل فقدان جاده‌ها و نیز مسافت‌های بسیار طویل، راه‌آهن تنها وسیله برای دسترسی به آنجا بود. می‌شود گفت که قوای هر دو طرف تقریباً به طور کلی در قطارها به سر می‌بردند. آنها پشت سر هم حرکت می‌کردند، با قطارهای زره‌پوش در جلو و عقب به منظور حفاظت از غافلگیری. افراد، تفنگ‌ها و تدارکات همه با این قطارها حمل می‌شد. آب با خمره‌های عظیم انتقال می‌یافت، درحالی‌که طبخ غذا در آشپزخانه‌های صحرایی روی واگن‌های سرباز انجام می‌گرفت. اضافه بر آن، قطارهای بیمارستانی بود که پرستارهای روسی در آن کار می‌کردند. افسری انگلیسی با تلخی اظهار داشت «اگر سربازان ماورای خزر یک چهارم دل و جرئت این پرستارها را داشتند آنوقت ارتشی عالی می‌شدند.»

بنابراین، چون همه چیز روی راه‌آهن متمرکز می‌شد، حمله به مرو برای سرهنگ نولیس، فرماندهٔ قشون هندی بریتانیا، و طرف ماورای خزریش تعدادی مشکلات غیرمعمول به وجود می‌آورد. بلشویک‌ها، در مقایسه، قطارهای زره‌پوش و توپخانه بهتری داشتند. نولیس یادآور شد «نیروی دشمن از هر لحاظ حاوی پادگانی متحرک بود، مسلح به تفنگ‌هایی که تیررس آنها از هر سلاح که ممکن بود با آن مواجه شوند، بیشتر بود. اگر به زور برای مقابله با آن می‌رفتیم، نقل مکان می‌کرد و دور می‌شد. اگر در شب تفنگهامان را در تیررس نصب می‌کردیم. تنها از تیررس خارج می‌شد و دشمن را سر فرصت زیر رگبار می‌گرفت، زیرا به هیچ وجه پوششی برای ما وجود نداشت. اگر به پشت آن دور می‌زدیم، به جلو حرکت می‌کرد. و چون به آب و آذوقه دسترسی نداشتیم مجبور بودیم، در صورت امکان، به همان جا برگردیم که از آن آمده بودیم.» تنها یک امکان دیگر وجودداشت، و آن این بود که به نحوی از کنار این پادگان متحرک یکسر بگذریم، و کوشش کنیم شهر کوچک دوشک [1] را که تحت تصرف بلشویک‌ها بود و در نیمهٔ راه بین عشق آباد و مرو قرار داشت، تسخیر کنیم. این راهبُردی بود که پذیرفته شد.

نقشهٔ حملهٔ مورد توافق نولیس و فرماندهان ماورای خزر، حمله‌ای گازانبری و غافلگیرانه به مدافعانِ از همه جا بی‌خبرِ شهر را شامل می‌شد. این عملیات به راه‌پیمایی‌های پنهانی شبانه، به شمال و جنوب راه‌آهن، توسط پیاده‌نظام، سواره نظام و توپخانه نیاز داشت. پیاده نظام و توپخانه دو طرف راه‌آهن را در فاصله‌ای مناسب به سمت شمال می‌پوشاندند و در

1. Dushak

طول روز در دهکدهٔ مخروبه‌ای در بیابان، به نحوی که قابل تشخیص نباشند، استراحت می‌کردند. در همین فاصله افراد سوارهٔ هندی از طریق تپه‌های کوهپایه، خارج از دید قطار، به سمت جنوب پیش می‌رفتند. قطار زره‌پوش، در همین اثنا، به سوی شرق پیشروی می‌کرد و می‌کوشید توجه دشمن را به خود مشغول کند. بالاخره سوارکاران ترکمن از راهی انحرافی در بیابان خود را به پشت مواضع مدافعان می‌رساندند. در آنجا ریل های راه‌آهن را ویران می‌کردند، که به این ترتیب خط عقب‌نشینی بلشویک‌ها قطع می‌شد و در عین حال از آوردن قوای امداد توسط قطار از تاشکند جلوگیری به عمل می‌آمد.

حملهٔ نهایی بر دوشک همزمان توسط تمام قوای ماورای خزر در سپیده‌دم آغاز می‌شد. هدف تنها تسخیر دوشک نبود، بلکه نابودی قوای بلشویک تا حد مقدور، فراری دادن بقیه و تعقیب آنها توسط سواره‌نظام هندی و ترکمن نیز جزو نقشه بود. البته پنهان کاری امری حیاتی بود، چون همه چیز به غافلگیری بستگی داشت. ولی در نیرویی که به مأمن جاسوسان و هواداران بلشویک شهرت داشت این موضوع واقعاً نگران کننده بود. بنابراین شایعه‌ای به عمد، مبنی بر ورود قریب‌الوقوع قوای کمکی در مقیاس وسیع پخش شد. این نیرو، شامل هواپیما و توپخانهٔ سنگین، برای حملهٔ مشترک در موعدی بسیار دورتر آماده می‌شدند. امید بر آن بود که این شایعه توسط مأموران دشمن دریافت و به بلشویک‌ها، که حواس‌شان جمع نبود، منتقل گردد. همچنین امید می‌رفت که این خبر روحیهٔ آنها را، که قبلاً در پی برخورد با سرنیزه‌های پنجابی در کاهکا جریحه‌دار شده بود، بیش از پیش متزلزل کند.

تا شب ۱۲ اکتبر همه چیز آماده بود. دو گروهان پنجابی، ۴۰۰ نفر سرباز پیادهٔ ماورای خزر و در حدود همین تعداد سرباز نامنظم ترکمن در جهت شمال راه‌آهن به سمت دهکدهٔ متروکه پیش تاختند. قرار بود قبل از پیشروی در پوشش تاریکی به طرف دوشک، ساعات روز را در آنجا استراحت کنند. آنها یک آتشبار سبک انگلیسی و دو توپ صحرایی با خدمهٔ روسی همراه داشتند. در همین زمان، دو گردان از سواره نظام هندی به سمت جنوب می‌تاختند و از طریق کوهپایه‌ها خود را به دوشک می‌رساندند، درحالی که سوارکاران ترکمن، خو گرفته به بیابان، دور بازتری می‌زدند که آنها را به هدفشان در پشت دشمن برساند. در طول آن شب همه چیز طبق نقشه پیش رفت و مدتی قبل از سپیده دم بامداد بعد واحدهای انگلیسی، ماورای خزر و ترکمن در کمال سکوت در مواضع خود در تاریکی مستقر شدند. تا اینجا هیچ نشانه‌ای دال بر آنکه دشمن منتظرشان باشد وجود نداشت. یا بلشویک‌ها شایعهٔ برنامه‌ریزی حمله‌ای سنگین برای زمانی بعد را باور کرده بودند، یا پلیس مخفی فونتیکوف با موفقیت صفوف‌شان را از جاسوسان پاک کرده بود. سپس ناگهان، درست موقعی که به نظر می‌رسید مدافعان به کلی غافلگیر خواهند شد، وضع به شدت رو به خرابی گذاشت.

روایت‌ها مختلف است. ولی به نظر می‌رسد دو نگهبان پنجابی در تاریکی به روی هم آتش گشودند، و آناً بلشویک‌ها را نسبت به خطری که متوجه‌شان بود هشیار کردند. معهذا، با وجودی که سربازان هنوز برای حمله به شهر در مواضع خود مستقر نشده بودند دیگر امکان بازگشت وجود نداشت. فرمان حمله بلافاصله صادر شد. خورشید در حال طلوع بود، و مهاجمان، که برای رسیدن به مواضع بلشویک‌ها باید کیلومترها در فضای باز پیش می‌رفتند، به خوبی دیده می‌شدند. زمین به کلّی مسطح بود و بجز چند مسیل کوچک، یا بستر نهرهای خشک شده، سرپناهی وجود نداشت. مهاجمان به زودی زیر آتش سنگین سی مسلسل، که در میدانی مسلّط مقابل آنها کار گذاشته شده بود، و همین‌طور توپخانهٔ سبک، قرار گرفتند. تلفات انگلیسی‌ها و هندی‌ها در جنگی که درگرفت سنگین بود، پنجابی‌ها به سرعت افسران انگلیسی‌شان را، کشته یا زخمی، از دست دادند، تلفات آنها از صفوف دیگر حدود ۲۰۰ نفر بود. سواره نظام هندی که تا آن زمان در دوردست شهر در جنگی خونین با بلشویک‌ها درگیر شده بود، وضعش به این بدی نبود. تلفاتش فقط ۶ کشته و ۱۱ زخمی بود. تلفات ماورای خزر، نسبت به شمار قواشان، از این هم سبک‌تر بود، ۷ کشته و ۳۰ زخمی. اگرچه، علت آن بود که هنگام گلوله باران مسلسل‌ها اغلب آنها در مسیل‌ها پنهان شدند، حال آنکه ترکمن‌ها در بیابان پا به فرار گذاشتند.

پنجابی‌های شجاع، که حالا توسط افسران و درجه‌داران هندی رهبری می‌شدند، به رغم تلفات سنگین، به پیشروی یک تنه از میان رگبار کشندهٔ مسلسل و آتش توپخانه ادامه دادند. آنها بالاخره به مواضع بلشویک‌ها حوالی ایستگاه دوشک رسیدند، جایی که می‌توانستند سرنیزه‌های دراز و براق خود را به قصد کُشت به کار اندازند. دشمن اینجا درهم شکست، و هراسان به داخل ایستگاه، که تنها جان پناه بود، پا به فرار گذاشت. سپس، یکدفعه، از داخل ایستگاه صدای انفجاری مهیب آمد. ظاهراً گلولهٔ توپ انگلیسی یا روسی روی واگونی پُر از مهمات فرود آمده بود، و تعداد زیادی از پناه گرفتگان آنجا را به قتل رسانده بود. این برای افراد باقی مانده قابل تحمل نبود، بسیاری ازآنها به طرف تپه‌ها پا به فرار گذاشتند، که به وسیلهٔ شمشیرهای سواره نظام هندی از پا درآمدند. سایرین به زحمت در سه قطار زره‌پوش که آن موقع در ایستگاه بود سوار شدند. یکی از قطارها تلاش کرد به طرف شرق بگریزد، که سواران ترکمن مانع حرکتش شدند، و خدمه و اغلب سربازان آن را به قتل رساندند. با وجود این، دو قطار دیگر در بحبوحهٔ آشفتگی موفق شدند به سمت غرب فرار کنند، سربازان ماورای خزر که قرار بود مانع آنها شوند غیب‌شان زده بود.

آنها، درواقع، در جای دیگر بودند. با مشاهدهٔ بلشویک‌ها در حال فرار یکهو جرئت پیدا کرده و از محل اختفای‌شان در مسیل‌ها بیرون آمده بودند. آنها حالا دست به دست ترکمن‌ها به غارت مغازه‌های رها شدهٔ بلشویک‌ها مشغول بودند. آنها بدون تأمل دربارهٔ نقشهٔ احتمالی

دشمن، قبل از مراجعت به **کاهکا** غنایم‌شان، شامل همه چیز از غذا گرفته تا مسلسل را بر پشت اسب‌های ربوده بار می‌زدند. در آن حال، تا تسلیم بلشویک‌ها هنوز خیلی مانده بود. آنها با استفاده از سردرگمی میان صفوف ماورای خزر شروع به فراخواندن قوای تازه نفس از جانب تجند[1]، شهر بعدی به سمت مرو، کرده بودند. این اقدام درنتیجهٔ ناکامی سواران ترکمن که نتوانسته بودند طبق فرمان خط راه‌آهن را قطع کنند ممکن گشته بود. در همین حال، آن دسته از سربازان دشمن که موفق به فرار با قطار به سمت شرق شده بودند، پس از تجدید سازمان بازگشت به طرف دوشک را آغاز کرده بودند. نیروی کوچکی از هندی‌های بریتانیا با حمایت تنها هشتاد سرباز حرفه‌ای دلیر روس، که نگریخته بودند یا در چپاول زیاده‌روی نکرده بودند، برای دفاع از این شهر آماده می‌شدند.

اندکی قبل از نیمروز همان روز، بلشویک‌ها ضد حمله‌ای نه چندان جدّی را ازجانب شرق وغرب همزمان شروع کردند. مدافعان عبارت بودند از ۱۵۰ سرباز پنجابی، ۱۳۰ سوارکار هندی، یک گروهان توپخانه و روس‌ها. بقیه همراه با غنایم‌شان ناپدید شده بودند. گرچه حملهٔ دشمن قاطعانه نبود ولی به زودی روشن گردید که با نیرویی به این کوچکی حفظ دوشک برای مدت نامحدود امکان‌پذیر نبود. اینک هر لحظه امکان داشت که بلشویک‌ها از طریق راه‌آهن شمار چشمگیری سرباز، به اضافهٔ تسلیحات سنگین، از تاشکند یا سایر پادگان‌های طول خط به سوی شرق فرا خوانند. تصمیم یک عقب‌نشینی منظم قبل از آنکه دیر شود و مدافعان خود را گرفتار در تله ببینند اتخاذ شد. پنجابی‌ها در حالی که زخمی‌های خود را حمل می‌کردند نخستین افرادی بودند که در پوشش سواره نظام توپچی‌ها عقب‌نشینی کردند. بلشویک‌ها به دلیل مرموزی، شاید سوءظن به دوز و کلک، عقب ماندند و آخرین نفرات مدافع توانستند بدون تلفات اضافی بگریزند. با همهٔ این احوال، ماجرا برای انگلیسی‌ها نومیدی عظیمی به بار آورد. چیزی که باید به یک پیروزی قاطعانه و نهایتاً تسخیر مرو می‌انجامید با افراد بزدل و غارتگر ماورای خزر و ترکمن به شکستی فاحش تبدیل شده بود. با این حال، زیان وارده به بلشویک‌ها افزون بر این بود، زیرا تلفات آنها در این پنج یا شش ساعت درگیری حداقل ۱۰۰۰ نفر سرباز و مقادیر زیادی تسلیحات و مهمات برآورد شد.

جراید رسمی عشق آباد، با اعتبار بخشیدن به خودشان، و برانگیختن تعجب همگان، ضمن ستایش از سربازان و سواره نظام دلاور هندی گناه هزیمت را به گردن رهبری فصاحت بار انداختند. اعلامیهٔ رسمی عشق آباد نیز با سرزنش قوای ماورای خزر آنها را متهم به بر باد دادن «این فرصت طلایی برای نابودی بلشویک‌ها» کرد. بلشویک‌ها نیز به نوبهٔ خود با خبر

1. Tajand

کاملاً موهوم وارد شدن هنگی اسکاتلندی در این جنگ، و افزایش تعداد سربازان هندی درگیر از ۵۰۰ به ۴۰۰۰ نفر، درصدد توجیه نمایش ضعیف افرادشان و همین‌طور تلفات سنگین وارده، برآمدند. آنها، در عین حال این عملیات را به عنوان یک پیروزی پرآوازه برای خودشان گرامی داشتند.

خبر شکست انگلیسی‌ها و عقب‌نشینی از دوشک با نومیدی اندوه‌بار و عمیق مالسون درمشهد دریافت شد. او بلافاصله رؤسایش را در هند برای اعزام قوای بیشتر به منطقه تحت فشار گذاشت. استدلال کرد اگر سه گروهان سواره نظام، سه آتشبار توپخانه، یک تیپ پیاده نظام و تعدادی اتومبیل و هواپیما در اختیارش گذاشته شود او می‌تواند کلّ آسیای مرکزی را از وجود بلشویک‌ها پاک سازد. اندکی بعد ازاین، خبر خوشحال کننده‌ای به مرکز فرماندهی رسید. بلشویک‌ها غفلتاً و غیرمنتظره در نیمهٔ اکتبر از دوشک و شهر بعدی کنار راه‌آهن نزدیک به مرو، یعنی تجند عقب‌نشینی کرده بودند. از آن گذشته، به نظر می‌رسید که آنها قصد بازگشت نداشتند زیرا برای جلوگیری از تعقیب، خطوط راه‌آهن پشت‌سر خود را نابود کرده بودند. به نظر می‌رسید که روحیهٔ آنها حتی از آنچه تصور می‌شد خراب‌تر بود. بیش ازاین حاضر نبودند صرفاً به خاطر حفظ تکه‌هایی متروکه از بیابان با پنجابی‌های سرسخت یا سواره‌نظام هندی شمشیر به دست روبرو شوند.

خبرهای حتی بهتری در پی بود. بعداً خبر رسید که بلشویک‌ها مرو را نیز تخلیه کرده‌اند و نیروهاشان را در امتداد رود جیحون به سمت بخارا عقب می‌کشند. دقیقاً چرا دست به این کار می‌زدند روشن نبود، هرچند می‌شد تصور کرد که شایعاتِ به دقت پخش شده در مورد هجوم آیندهٔ انگلیسی‌ها به تاشکند خیلی بیش از آنچه انتظار می‌رفت مؤثر واقع شده بود. علت هرچه بود، در اول نوامبر، آبادی بزرگ مرو توسط سربازان انگلیسی و ماورای خزر اشغال شد، که به این ترتیب بدون شلیک یک گلولهٔ اضافی به هدف اصلی‌شان رسیده بودند. این واقعه مقادیر زیادی گوشت، غلات و سایر مواد غذایی راکه در آنجاکشت یا انبار شده بود برای بازارهای عشق آباد آزاد کرد، و فلاکت و عصبانیت مردم را تسکین بخشید. شادی و شعف گسترده‌ای به پا شد که درنتیجهٔ آن فونتیکوف و دار و دستهٔ ضد بلشویکش توانستند چند ماهی بیشتر به قدرت بچسبند.

اینک که به نظر می‌آمد نیروهای بلشویک در حال گریز بودند، ژنرال مالسون مشتاق بود آنها را به سمت شرق، و اگر لازم بود تا بخارا، سمرقند و تاشکند تعقیب کند. مالسون و افسرانش هیچ‌گونه همدلی با انقلابیون، از هر نوع، نداشتند ولی بیزاری آنها از بلشویک‌ها به ویژه شدید بود. آنها نه تنها خانوادهٔ سلطنتی خودشان را به قتل رسانده و با دشمن بند و بست خائنانه‌ای کرده بودند، بلکه تفکرات انقلابی‌شان نظم و انضباط نظامی را به هم می‌زد، همین‌طور که نمونه‌اش در باکو و حالا در دوشک نمایان شد. واقعاً، بزرگ‌ترین نگرانی

مالسون آن بود که با کتری بلشویک به سربازان هندیش سرایت کند. با این وصف، هنگامی که دستور از مقامات عالی هند رسید که از مرو بیشتر پیشروی نکند، و از درگیر شدن در مبارزهٔ ضد بلشویک به هر بهایی اجتناب کند، شدیداً سرخورده شد. درنتیجه، نیروهای ماورای خزرکوشیدند تنهایی دست به کار شوند، که به محض اقدام تمام راه را تا بازگشت به مرو تعقیب شدند.

تا این زمان زمستان فرا رسیده بود، و سربازان هر دو طرف برای گریز از بادهای شدید و برف به قطارهای خود پناه بردند. باتوجه به عدم تمایل بلشویک‌ها به رودررویی با سربازان هندی بریتانیا، و قدغن شدن پیشروی مالسون از مرو، جنگ در ماورای خزر عملاً قطع شد. معهذا، در سایر نقاط همین‌طور که هفته‌های آخر جنگ نزدیک می‌شد وقایعی سرنوشت ساز در حال شکل‌گیری بود، گرچه هیچ کس سرعت پایان یافتن آن را پیش‌بینی نمی‌کرد. حتی رئیس ستادکلّ سلطنتی به کابینهٔ جنگ توصیه می‌کرد که پیروزی در اروپا تا سالی دیگر قابل دستیابی نبود. با وجود این، اخبار رسیده از دو صحنهٔ جنگ، فرانسه و فلسطین، فوق‌العاده دلگرم‌کننده بود. در جبههٔ غرب، به دنبال ناکامی لودن دُرف در شکستن بن‌بست سه ساله با ضربهٔ فراگیر کوبنده‌اش، آلمانی‌ها حالا به سوی خط مشهور هیندنبرگ، آخرین خط دفاعی‌شان، در حال عقب‌نشینی کامل بودند. در فلسطین هم، وقتی قشون اَلنبی، با قرار گرفتن ۱۵۰۰۰ نفر سواره‌نظام در صف مقدم و عربهای نیروی نامنظم در جناحین، از سمت شمال به سوی دمشق تاختند، که بزرگترین هدف بعد از قسطنطنیه بود، دشمن پا به فرار گذاشت.

در خود قسطنطنیه، انور پاشا برای مدتی به همکاران خسته از جنگ در کابینه‌اش اطمینان داده بود که عقب‌نشینی آلمان در فرانسه در حقیقت ترفند راهبردی زیرکانهٔ لودن دُرف بود برای به دام انداختن متفقین در جایی که قواشان به کلّی نابود خواهند شد.

ابتدا باورشان شده بود، ولی وقتی اخبار رسیده از جبههٔ غرب و فلسطین به سرعت رو به وخامت گذاشت آنها دریافتند که عثمانی و آلمان هر دو محکوم به فنا بودند. مردم ترکیه که از گرسنگی نزدیک به موت بودند نیز متوجه این موضوع شدند و رنجش‌شان از کسانی که آنها را به این جنگ کشانده بودند هر روز شدیدتر می‌شد. اسرای انگلیسی، که حالا آزادانه در خیابان‌های پایتخت پرسه می‌زدند، با تمسخرِ طرز قدم رو رفتن آلمانی‌ها، ترک‌ها را خوشحال می‌کردند، هراس فزاینده‌ای نیز برای امنیت تبعهٔ آلمان، چه شخصی و چه نظامی وجود داشت. وقتی این خصومت شدت یافت، سفیر آلمان، مخفیانه طلاها را از بانک‌های آلمانی قسطنطنیه به گاوصندوق‌های سفارت انتقال داد. او نه تنها از تودهٔ مردم هراس داشت، بلکه از خود دولت عثمانی نیز، که راجع به موجودی جاری بانک‌ها سؤالاتی کرده بود، می‌ترسید.

در این مرحلهٔ دیرهنگام جنگ، تنها خود انور هنوز باور داشت که چیزی بتواند امپراتوری عثمانی را از نابودی باز دارد. تنها او بود که می‌خواست جنگ، با یا بدون آلمان ادامه یابد، زیرا هنوز رؤیای محبوبش را برای دست و پا کردن یک امپراتوری نو و عظیم ترک در آسیای مرکزی، با استفاده از قوایش در عثمانی شرقی و قفقاز فراموش نکرده بود. اگر لازم می‌شد ممکن بود از پایگاهی در قفقاز خود عثمانی را، دوباره از چنگ متفقین بیرون بکشد. به نظر می‌رسید او همواره در رؤیا، عمداً چشمش را به روی حقایق دردناک پیرامونش می‌بست، حتی شاید خودش را متقاعد می‌کرد که لودن دُرف واقعاً داشت متفقین را به تله‌ای پیچیده می‌کشانید. ولی همین‌طور که پایان کار نزدیک می‌شد، او به طور فزاینده‌ای از همکاران نه چندان خوشبین کابینه‌اش منزوی می‌شد. زیرا در هر کجا بجز جبههٔ قفقاز، اوضاع بیش از پیش وخیم شده بود، به طوری که آن امپراتوری قدرتمند عثمانی جلوی چشم‌شان متلاشی می‌شد. هم اینک بخش عظیمی از آن ـ از جمله مکّه و مدینه، مقدس‌ترین دو شهرِ اسلام و حجاز، مصر، سینا، فلسطین، ماورای اردن، بخش عمدهٔ بین‌النهرین (عراق امروز) ـ در دست متفقین یا عربها بود تا پس از جنگ بین فاتحان تقسیم شود. همهٔ آنچه واقعاً باقی مانده بود عبارت بود از ناحیهٔ مرکزی عثمانی، سوریه و شمال بین‌النهرین، که روزهای عمر آنها هم انگشت شمار بود. ترک‌ها از طریق بلشویک‌ها خبر داشتند که پایتخت‌شان را به روسیه قول داده بودند، و گرچه لنین از هر نوع ادعایی امتناع ورزیده بود، ولی این بدان معنا نبود که در صورت شکست عثمانی آن شهر در دست ترک‌ها باقی می‌ماند.

قسمت اصلی گناه سقوط قوای عثمانی در فلسطین می‌تواند به پای انور گذاشته شود، چون او بسیاری از بهترین واحدها را از آنجا به قفقاز کشانده بود. این امر رنجش و ناخوشایندی قابل ملاحظه‌ای را بین قوای آلمانی، که نومیدانه می‌کوشیدند هجوم اَلنبی را متوقف کنند، سبب شده بود. آنها، با وجود برتری بیش از حدّ دشمن از نظر تعداد و گریختن ترک‌ها از اطراف‌شان، با شجاعتی تحسین‌آمیز به جنگیدن ادامه دادند. لورنس در هفت ستون خرد نوشت «هنگامی که به آنها حمله می‌شد، مکث می‌کردند، موضع می‌گرفتند، با فرمان شلیک می‌کردند. شتابی در کار نبود، نه فریادی، نه تردیدی. آنها محشر بودند.» ولی برای نجات دمشق اینک دیگر کاری از دست‌شان ساخته نبود، و در اول اکتبر سال ۱۹۱۸ میلادی، آن شهر، و به زودی پس از آن بیروت و حلب، به دست مجموعهٔ نیروهای متفقین و عربها افتاد. در این فاصله، ترک‌ها با تسلیم بلغارستان به متفقین ضربهٔ دیگری تحمل کرده بودند زیرا تمام راههای زمینی بین قسطنطنیه و برلین عملاً قطع شده بود و جناح جنوب شرقی اتریش ـ مجارستان در معرض حملهٔ متفقین قرار گرفته بود. حتی از آن بدتر، از دیدگاه ترک‌ها، این وضع قسطنطنیه را درمعرض حملهٔ قوای ۵۰۰۰۰۰ نفره فرانسوی و انگلیسی در

سالونیک[1] باقی می‌گذاشت.

در ۵ اکتبر، متفقین نخستین پیام واضح را دریافت داشتند که برخی اعضای باند حاکم عثمانی شایق بودند در مورد شرایط صلح مذاکره کنند. طلعت، یکی از گروه سه نفره، آنتن‌های خود را از طریق رئیس جمهور ویلسون[2] به‌کار انداخت، تا شاید بیانیهٔ چهارده نکتهٔ او که وسیعاً منتشر شده بود، و از انصراف کلیهٔ پیمان‌های مخفیانه جانبداری می‌کرد، به نحوی امپراتوری عثمانی را از تجزیه، و تقسیم شدن بین متفقین فاتح نجات دهد. در ۸ اکتبر، گروه سه نفره حاکم با بقیهٔ اعضای کابینه استعفا دادند و عثمانی برای چند روزی بدون دولت بود. سپس، در ۱۴ اکتبر، کابینهٔ جدیدی از طرف سلطان، که تازه جانشین پدرش شده بود، منصوب شد. انور، جمال یا طلعت جزو این کابینه نبودند. اینها، که فهمیده بودند پاشان لب گور بود شتابزده از مملکت در رفتند، و با یک کشتی جنگی آلمانی از روی دریای سیاه گریختند. آنها درست به موقع جان خود را نجات دادند. زیرا سلطان، که از انور به خاطر سرافکنده کردن کشور متنفر بود، امید داشت او و سایرین را به جرم خیانت محاکمه و سپس اعدام کند و با این کار متفقین را خوشنود سازد. علاوه بر آن، او می‌دانست که این اقدام برای ملتش، که آن کابینه آنقدر درد و رنج به سرشان آورده بود، حرکتی مردم پسند خواهد بود.

اکنون، پایان کار عثمانی خیلی نزدیک بود ـ آنقدر نزدیک که بعضی از اعضای کابینهٔ جنگ نگران بودند قبل از اشغال نواحی حساس خاورمیانه که قصد تسلط بر آنها را داشتند جنگ پایان پذیرد. یکی از آنها منطقهٔ نفت‌خیز موصل بود، که هنوز در دست ترک‌ها قرار داشت. ژنرال مارشال، فرماندهٔ انگلیسی در بین‌النهرین، دستور داشت «بخش بزرگی از نواحی نفت‌خیز را تا حد مقدور اشغال کند». در حقیقت، برخی از مورخان ترک انگلیسی‌ها را متهم کرده‌اند که عمداً آتش‌بس را به تأخیر انداختند تا ژنرال فرصت یابد این غنیمت را از چنگ‌شان برباید، او هم در این امر موفق شد، و قوایش با دستهٔ موزیک نظامی که آهنگ «عمر پادشاه دراز باد» را می‌نواختند استقبال شد.

حقیقت این ادعا هرچه باشد، نخستین پیشنهادهای ترک‌ها توسط انگلیسی‌ها، به نمایندگی از طرف متفقین، رد گردید و پذیرفته نشد. ترک‌ها تأکید ورزیدند که اگر شرایط آنها پذیرفته نشود به جنگ ادامه خواهند داد. با این همه، انگلیسی‌ها آن را تهدیدی توخالی تلقی کردند چون قواشان در همه جا بجز قفقاز در حال گریز بود. از طرف دیگر به موقعیت آنها و متحدانشان که حالا نومیدکننده بود وقوف داشتند، اتریش ـ مجارستان به شکست خود اعتراف کرده و سپر انداخته بود. عاقبت ترک‌ها، که مُشت‌شان توسط انگلیسی‌ها باز شده

1. Salonica 2. Wilson

بود، در ۳۰ اکتبر در عرشهٔ کشتی جنگی آگاممُنن[1] قرارداد آتش بسی را امضا کردند، که به موجب آن تمام پیکارها در ظهر روز بعد قطع می‌شد. این یک تسلیم کلّی و بلاشرط بود، که به متفقین اجازه می‌داد نواحی راهبُردی کلیدی قلمرو امپراتوری عثمانی، از جمله قسطنطنیه، را اشغال کنند.

حالا تنها آلمان ایستادگی می‌کرد و نومیدانه به آخرین سنگر خط دفاعیش در امتداد فرانسهٔ شرقی و بلژیک چسبیده بود. تا این زمان، با مشاهدهٔ متحدین‌شان که در اطراف فرو می‌پاشیدند، روحیهٔ سربازان تقریباً بر باد رفته بود، و موجبات شورش و سایر نابسامانی‌ها فراهم گشته بود. انقلاب در هوا پر می‌زد، و در ۴ نوامبر پرچم سرخ توسط شورشیان بر فراز کشتی کایزر[2] افراشته شد. سایر کشتی‌ها از ترک بندر امتناع کردند، درحالی‌که در کارگاه‌های تعمیر کشتی و سربازخانه‌ها ملّاحان و سربازان در طول خطوط بلشویک به صورت شوراهای انقلابی متشکل شدند. با وجود این، در خط مقدم جبهه، بسیاری از سربازان وفادار باقی ماندند و برای سد کردن هجوم متفقین قهرمانانه، ولی عبث تلاش کردند.

در ۶ نوامبر، وقتی معلوم شد که ادامهٔ هرگونه ایستادگی بیهوده بود، گروهی نماینده برای شروع گفتگو برلین را ترک کردند. آنها توسط مارشال فوش[3]، فرماندهٔ کلّ متفقین در فرانسه، پذیرفته شدند، که در وهلهٔ نخست با این اعلان جو خاصّی به وجود آورد: «شما برای تمنای آتش بس آمده‌اید». او سپس شرایط سخت متفقین را به آنها ارائه کرد، و تأکید ورزید باید در عرض هفتاد و دو ساعت پذیرفته یا رد شود.این شرایط بلافاصله به برلین تلفن شد، که وحشت عظیمی به وجود آورد. با وجود این، آلمانی‌ها در موقعیتی نبودند که جرّ و بحث کنند، زیرا اوضاع در میدان رزم و در داخل مملکت هر دو، با سرعت رو به وخامت می‌رفت. بسیاری از سربازان اینک در جبهه گرسنه مانده بودند، درحالی‌که در برلین، کُلن[4] و هانوور[5] انقلابیون زمام امور را در خیابان‌ها به دست می‌گرفتند. مردم آلمان برای صلح تحت تقریباً هر شرایطی دعا می‌کردند، و مطالبه فزاینده‌ای برای کناره‌گیری امپراتور وجود داشت. او در عوض به ارتش فرمان داد که برای مقابله با جنگ داخلی آماده شوند، و بلافاصله از ژنرال‌هایش شنید که سربازان دیگر پشت سر او نبودند. از پلکان مجلس مقننه تأسیس یک جمهوری به طور غیر رسمی اعلان شد. در میان این همه هرج و مرج معلوم نبود که در آن لحظه آلمان اصلاً دولتی داشته باشد.

فیلد مارشال فون هیندنبرگ، رئیس ستاد کلّ آلمان، حالا سرنوشت کشورش را در دست گرفت. به توصیهٔ او بود که قیصر ویلهلم کناره‌گیری کرد، رؤیاهای مسیحایی او عاقبت نقش بر آب شد. روز بعد، از ترس آنکه قوای خودش او را دستگیر و به دادگاه انقلاب بکشانند به

1. Agamemnon 2. Kaiser 3. Foch 4. Cologne 5. Hanover

کشور بیطرف هلند، که به او پناهندگی داد، گریخت. در همان حال، هیندنبرگ به هیئت آتش‌بس آلمان فرمان داد که اولتیماتوم متفقین را، هرچقدر هم شرایطش تحقیرآمیز باشد، بپذیرند، زیرا او می‌دانست که ارتش درهم شکسته‌اش دیگر در برابر قدرت قاطع دشمن، که هر روز افزایش می‌یافت تاب مقاومت نداشت. از قضای روزگار، این هیندنبرگ بود که مسئولیت تحمیل شرایط سخت پیمان برست ـ لیتوفسک به روس‌ها را به عهده داشت، پیمانی که حالا بی‌اعتبار شده بود.

ساعت ۵ صبح روز بعد ـ ۱۱ نوامبر سال ۱۹۱۸ میلادی، پیمان آتش‌بس در واگن قطاری که از آن به عنوان مرکز فرماندهی فوش استفاده می‌شد امضا گردید. دقیقاً شش ساعت بعد، درست سر ساعت ۱۱، شلیک گلوله‌ها در سرتاسر جبهه متوقف شد. سکوت و هم‌آوری بر میدان جنگ حکمفرما شد و چند دقیقه‌ای ادامه یافت، طولانی‌ترین مدتی که حافظه افراد یاری می‌کند. در این حال سربازان هر دو طرف نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودند و انتظار امکان دوام آن را می‌کشیدند. سپس ناگهان صدای عجیبی به پا خاست، مثل آهی بلند، که از دوردست، پشت خطوط جبهه شنیده می‌شد. آنهایی که در آنجا بودند آن را به صدای باد تند تشبیه کردند، ولی این صداهای سربازان بود. جان بوکان به طرزی به یاد ماندنی نوشت «آن صدای کسانی بود که از کوههای وژ[1] تا دریا هلهله می‌کردند.»

جنگ، بعد از چهار سال طاقت‌فرسا که به قیمت جان حدود سیزده میلیون انسان تمام شد، به سر رسیده بود. با اینهمه، متفقین بهای گزافی برای پیروزی‌شان پرداخته بودند، زیرا محاسبۀ ناتمام نشان می‌دهد که آنها در طول جنگ حداقل یک میلیون نفر بیش از دشمن از دست داده بودند. درواقع، حساب شده است که اگر مردگان امپراتوری بریتانیا به تنهایی، در صف‌های چهار به چهار در وایت هال[2] رژه می‌رفتند عبور این ارتش ارواح از بنای یادبود سرباز گمنام چهار روز طول می‌کشید. اما با اینکه تیراندازی پایان یافته بود رنج و مصیبت ادامه داشت. عدۀ زیادی قبلاً در اثر گرسنگی و محرومیت از پا درآمده بودند، و تقدیر این بود که بیست میلیون نفر دیگر بر اثر شیوع آنفلانزا، که در پی جنگ به جهان آسیب رساند، از دست بروند.

علاوه بر تلفات هولناک انسانی، چهار امپراتوری ـ آلمان، اتریش ـ مجارستان، عثمانی و روسیه ـ در گرماگرم ویرانی «پیش به سوی شرق» از بین رفته بودند. با شکست قدرتمندترین ارتش جهان، افسانۀ خلل ناپذیری پروسی، سرانجام از اعتبار افتاده بود، درحالی‌که معلوم شده بود طرح جهاد، که ویلهلم بر سر آن دست به قمار بزرگی زده بود، تفاوت چندانی با

۱. Vosages رشته کوههای شمال شرقی فرانسه ـ فرهنگ وبستر

۲. White Hall خیابانی در لندن، محل ادارات دولتی ـ فرهنگ معاصر هزاره

خواب و خیال‌های خام مشاوران و همدست‌های هندی و ایرانی‌اش نداشت. خفت و خواری مضاعف ویلهلم این بود که باید می‌دید امپراتوری عثمانی، که روزگاری سخت به آن چشم طمع داشت، از هم گسیخته و بین دشمنان تقسیم می‌شود، و تکهٔ گندهٔ آن هم به عموزاده‌های انگلیسی منفورش می‌رسد. حتی راه‌آهن برلین ـ به ـ بغداد که رکن اصلی برنامه‌های توسعه‌طلبی‌اش بود هرگز تکمیل نشد. بر روی هم، انهدام رؤیاهای متهورانهٔ او، همین‌طور رؤیاهای شریک جرمش، انور پاشا، به زحمت می‌توانست خُرد کننده‌تر از این باشد.

ولی حتی در این هنگام، برای برخی از کسانی که دراین حوادث گرفتار شده بودند ماجرا هنوز پایان نیافته بود. در حقیقت، شاید شگفت‌انگیزترین همهٔ حکایت‌ها باید همچنان نقل شود.

۲۵

تیگ ـ جونز ناپدید می‌شود

دولت هلند به رغم درخواست‌های تهدیدآمیز متفقین که قیصر ویلهلم مسترد و به عنوان جنایتکار جنگی اعدام شود، از تحویل او امتناع ورزید. بنابراین او بدون مجازات به خاطر کشتار و مصیبتی که بر سر جهان و مردم خودش آورده بود رها شد. درواقع، او به‌جز از دست دادن تخت سلطنتش، به طرزی استثنایی قِسِر در رفت. او در بیست و چهار سال بعدی، تا مرگش در سن ۸۲ سالگی در سال ۱۹۴۱ میلادی از محل اجارهٔ املاک وسیعش در آلمان قصر شکوهمندی به سبک معماری هلندی خرید که در آن در رفاه شاهانه زندگی کرد و برای موجه قلمداد کردن خود دو جلد کتاب خاطرات نوشت و امور جنگل‌بانی قصر را هم سرپرستی می‌کرد. پرتره‌های اجدادی، اثاثیه و تمام راه پلهٔ مرمر از قصرش در پتسدام[1] به این خانه دور از وطن منتقل شده بود. با وجود این، از ترس سوءقصد یا آدم‌ربایی، او هرگز جرئت نمی‌کرد از ملک شدیداً محافظت‌شده‌اش دور شود. از پا گذاشتن به آلمان دلبندش نیز برای همیشه محروم شده بود.

هنگامی که، در سال ۱۹۴۰ میلادی، زره‌پوش‌های هیتلر به هلند حمله کردند، از طرف دولت بریتانیا به او پیشنهاد پناهندگی شد، ولی او مؤدبانه آن را رد کرد. او همچنین پیشنهاد هیتلر را، که از نظر ایمنی باید از تبعید به یکی از املاک سابقش در آلمان برگردد، نپذیرفت. معهذا، وقتی پاریس به دست سربازان آلمان افتاد تلگراف گرمی برای رهبر فرستاد. هنگامی که سال بعد در اثر لخته‌شدن خون درگذشت مراسم تشییع جنازهٔ رسمی او از طرف هیتلر پیشنهاد شد. ولی او قبلاً دستور داده بود که در محوطهٔ قصر هلندی‌اش دفن شود. همسر بیوه‌اش، که در سال ۱۹۲۲ میلادی با وی عروسی کرده بود، زنده ماند تا شکست آلمان در جنگ بعدی را ناظر باشد، او در سال ۱۹۴۷ میلادی در بازداشتگاه روس‌ها درگذشت. رهبران زمان جنگ عثمانی ـ انور، طلعت و جمال ـ به مراتب از ویلهلم بدبخت‌تر بودند. به

1. Potsdam

دنبال گریز دسته‌جمعی از قسطنطنیه برای فرار از حلقهٔ دارِ جلاد، طلعت مخفیانه به برلین رفت زیرا درآنجا دوستان قدیمی داشت که می‌دانست به او پناه خـواهـند داد، او بـا نـام و هویت مستعار سه سال در پایتخت آلمان در پانسیونی محقر زندگی کرد. سپس ناگهان در بامدادی بهاری در سال ۱۹۲۱ میلادی در خیابان به ضرب گلوله یک تروریست از پا درآمد. قاتلش، عضوی از جوخهٔ انتقام‌جویان قتل‌عام ارمنیان با اسم رمـز نـمسیس[1]، مـاهها بـرای تعقیب او تا پناهگاهش وقت صرف کرده بود، قاتل دستگیر و به قتل طلعت متهم شد. ولی پس از آنکه ژنرال لیمن فون ساندرز[2] از طرف آن فرد صحبت کرد، و به دادگاه گفته شد که همهٔ اعضای خانوادهٔ او در قتل‌عام ارمنیان نابود شده‌اند ـ که طلعت به عنوان وزیـر کشـور مسئولیت قابل توجهی در آن داشت ـ آزاد شد. دو نفر ترک دیگر که در قتل‌عام‌ها شرکت داشتند همان سال در برلین، و سومی در رم، به قتل رسیدند.

تابستان بعدی، جمال پاشا به دست دو تیرانداز جوخهٔ نمسیس، هنگامی کـه بـیرون از مرکز فرماندهی پلیس مخفی بلشویک در تفلیس، محل زندگیش، ایستاده بود، کشته شـد. اندکی پیش از آن، او روایت خودش را از وقایع، تحت عنوان *خاطرات یک دولتمرد ترک*، منتشر کرد، و در آن در صدد برآمد مسئولیت قتل‌عام ارمنیان را از خود سلب کند. معهذا،، او مدعی شد که ارمنیان خود با پیوستن به دشمن یعنی روس‌های مهاجم، و کشتن دهقانان ترک و کُرد تقدیر خود را رقم زده بودند. همانطور که فیلیپ پرایس در منچستر گاردین تأیید کرد، نمی‌توان منکر شد که بسیاری از ارمنیان توسط روس‌ها در واحدهای ویژه استخدام شده بودند. با این حال، این امر نمی‌تواند نسل‌کُشی قسطنطنیه علیه آنها را توجیه کند.

آخرین فرد گروه سه نفره که به جزای گناهان زمان جنگش رسید خودِ انور پاشا بود. البته نه به دست ارمنیان. او پس از فرار، ابتدا به برلین و سپس به مسکو، به لنین قول داده بودکه درعوض یاری بلشویک‌ها در بازگرداندنش به قدرت، او هند بریتانیا را بـه اربـابان جـدید روسی‌اش تسلیم خواهد کرد. لنین، با پـذیرفتن ایـن قـول و قـرار، در نـوامـبر سـال ۱۹۲۱ میلادی، به او اجازه داد به آسیای مرکزی، جایی که باید مبارزه‌اش را با گرد آوردن توده‌های مسلمان زیر عَلَم جهاد شروع می‌کرد، سفر کند. اما انور، که هنوز رؤیای تأسیس امپراتوری جدید و بزرگ عثمانی در آسیای مرکزی را رها نکرده بـود، بـه بـلشویک‌ها نـارو زد و بـه ضدیت با آنها، نه انگلیسی‌ها، تغییر جهت داد. ابـتدا، در رأس بـاسماچی[3] یـعنی مـبارزان آزادیِ مسلمانِ محلی برای کسب استقلال از مسکو موفقیت چشمگیری بـه دست آورد و حتی شهر دوشنبه را در فوریه سال ۱۹۲۲ میلادی تسخیر کرد. هنگامی که خبر پیروزی بر بلشویک‌ها در سرتاسر آسیای مرکزی پخش شد اعضای بیشتر و بیشتری زیر عَلَم او جمع

1. Nemesis 2. Liman Von Sanders 3. Basmachi

شدند، گرچه مفهوم اتحاد ترکی[1] که او تبلیغ می‌کرد ورای درک اغلب آنها بود. لیکن به تدریج، با سازمان‌یافتن بلشویک‌ها، ورق برگشت و عاقبت انور خود را در محاصرهٔ قوای لنین یافت، در محلی که امروزه تاجیکستان است. حکایتِ سرانجام شگرف و جسورانهٔ او را هنگامی که یک یورش سوارهٔ انتحاری را در برابر مسلسل‌های بَلشویک‌ها در اوت سال ۱۹۲۲ میلادی رهبری می‌کرد، قبلاً در کتاب *برافروختن شرق* که داستان‌های آن روزهای آشوب‌زده، و انتهای این یکی، را ردیابی می‌کند، نقل کرده‌ام.

لیکن جز قیصر، انور، طلعت وجمال دیگرانی نیز بودند که در پی شکست آلمان و عثمانی، از برابر متفقین یا عدالت فرار می‌کردند. از جملهٔ اینها انقلابیون هندی بودند که از مأمن برلین با راه انداختن شورش‌های مسلحانه دوبار درصدد سرنگونی انگلیسی‌ها درهند برآمده بودند. آنها می‌دانستند که اگر بخواهند از دست جلاد انگلیسی بگریزند باید بهشت امن دیگری بیابند تا از آنجا بتوانند به فعالیت‌های انقلابی‌شان بر علیه حکومت انگلیس در هند ادامه دهند. زمانی آمریکا گزینشی مسلم بود، زیرا در کالیفرنیا بود که نهضت‌شان را در میان تودهٔ مهاجران هندی آغاز کرده بودند. لیکن استفاده از آن حالا منتفی بود، چون در پی ورود آمریکا به جنگ، بگیر و ببندهایی در مورد عوامل آلمانی و انقلابیون هندی پیش آمده بود، که متعاقباً به طولانی‌ترین محاکمات تاریخ آمریکا منجر شد.

این رویداد که به محاکمهٔ توطئهٔ هندو ـ آلمانی موسوم شد پنج ماه طول کشید. در مجموع، هفده هندی، نه آلمانی، و چهار آمریکاییِ آلمانی‌تبار متهم بودند که با تبانی یکدیگر در خاک آمریکا شورش علیه حکومت بریتانیا را در هند برپا کرده‌اند. این یکی از عجیب‌ترین محاکماتی است که در ایالات متحده آمریکا دیده شده بود. خبرنگاری نوشت «در جایگاه متهمان، افسران جسور و موبور آلمانی کنار هندوهای کم خون، سیه چرده و دستار به سر نشسته بودند.» برای آنکه هیئت منصفه بتواند پیچیدگی این توطئهٔ دورافتاده را، با قضیهٔ حمل تسلیحات به سوی دیگر اقیانوس آرام، درک کند، نقشه‌ای از نصف جهان روی دیواری در دادگاه نصب شده بود. درکنار آن، فهرست اسامی سی نفر متهمان با حروف بزرگ و درشت آمده بود، که به گوش آمریکایی‌ها نامأنوس بود. هیجان‌انگیزترین لحظهٔ محاکمه هنگامی بود که یکی از هندی‌ها ناگهان هفت تیر پنهان‌شده‌ای را درآورد و یکی از همدست‌هایش را به تصور آنکه تمام مدت حقوق‌بگیر انگلیسی‌ها بوده اشتباهاً به قتل رساند. خود این شخص نیز با گلولهٔ نگهبان دادگاه کشته شد. در خاتمه، همهٔ متهمان بجز یک نفر گناهکار تشخیص داده شدند. قاضی، که بیشترین گناه را به گردن فرماندهی کلّ آلمان انداخت، متهمان اصلی را به دوره‌های متفاوت زندان محکوم کرد، گرچه این مجازات‌ها

1. Pan-Turkism

نسبت به آنچه دادگاه‌های هند بریتانیا برای انقلابیون تعیین کردند به مراتب سبک‌تر بود. در آنجا بسیاری از آنها را حلق‌آویز کرده بودند.

در این فاصله، هندی‌های مقیم برلین که می‌دیدند تمام راههای فرار به روی‌شان بسته شده، در سال ۱۹۱۹ میلادی برای پناهندگی و نیز همفکری به روسیهٔ انقلابی روی آوردند. بلشویک‌ها، که در نزاع آتی بر سر هند بریتانیا، این گروه هندی‌ها را متحدینی ارزشمند می‌دیدند، از آنها به گرمی استقبال کردند. راجا مهندرا پراتپ و محمد برکت‌الله، که در کابل راه به جایی نمی‌بردند و تصمیم گرفته بودند بخت‌شان را با بلشویک‌ها امتحان کنند درآنجا به آنها ملحق شدند. دوباره، آنچه را بر سر آنها و رؤیاهاشان برای آزاد کردن وطن آمد درکتاب *برافروختن شرق* ثبت کرده‌ام.

با این وصف، یک پیامد عجیب آن باقی می‌ماند که لازم است گفته شود. و آن بدبیاری عجیبی است که برای سروان تیگ ـ جونز به وجود آمد و برای باقیماندهٔ عمرش او را دنبال کرد. در فوریه سال ۱۹۱۹ میلادی ژنرال مالسون فرمانی از لندن دریافت کرد که حالا که تهدید ترک ـ آلمانی نسبت به هند پایان یافته بی‌درنگ نیروی کوچک هند بریتانیایی را از ماورای خزر تخلیه کند، حتی اگر این به معنای تنها رها کردن حکومت ماورای خزر در برابر بلشویک‌ها باشد. وقتی او خاطرنشان کرد که تخلیهٔ شتابزده به این صورت، علاوه بر برانگیختن قابل فهم خشم قوای ماورای خزر، قوای خودش را نیز در معرض حملهٔ بلشویک‌ها قرار می‌دهد، هشت هفتهٔ دیگر برای ترتیب مخفیانهٔ تخلیه به او مهلت داده شد. برای اینکه خبر درز پیدا نکند تنها تعداد انگشت‌شماری از افسرانش در جریان آن بودند. درعوض شایعه‌ای پراکنده شد که مالسون نقشه می‌کشد با تظاهر به تخلیهٔ مرو در عمل، به یاری قوای (غیر موجود) کمکی، آنها را از پشت دور بزند. بلشویک‌ها گول خوردند، و در اول آوریل، تنها یک روز بعد از موعد مقرر، آخرین سربازان هندی عازم مرز ایران شدند، در همین حال سربازان انگلیسی نیز برای رفتن به کراسنوودسک، جایی که کشتی در انتظارشان بود، سوار قطار شدند. تخلیهٔ انگلیسی‌ها، نظیر مورد قبلی از باکو، تا آخرین لحظه محرمانه نگاه داشته شد، و درنتیجهٔ آن در میان رهبری ماورای خزر که بیهوده به مالسون التماس کرده بود در آنجا بماند، موجب هراس و وحشت گردید.

بلشویک‌ها، پس از رفتن انگلیسی‌ها، حالا می‌کوشیدند با جنگیدن از کنار راه‌آهن به سمت عشق آباد راهی باز کنند. آنها، این دفعه، با تقویت فراوان قوا و سپردن رهبری آن به ژنرال فرونز[1]، سرباز و کارشناس لایق، دست به کار زدند. چیزی نگذشته، پایتخت ماورای خزر به دست بلشویک‌ها برگشت، و حکومت ماورای خزر به کراسنوودسک فراری شد.

1. Frunge

این یکی هم بالاخره در فوریه سال ۱۹۲۰ میلادی به دست نیروهای فرونز افتاد، و کنترول کلّ ماورای خزر در اختیار مسکو قرار گرفت. این وضع تا سقوط امپراتوری روسیه در هفتاد سال بعد باقی ماند. در طول دوازده ماه بعد سه ناحیه قفقازی گرجستان، ارمنستان و آذربایجان نیز، پس از برخورداری از استقلال کوتاه مدت، به سرنوشت مشابه دست یافتند. معهذا، تحولاتی این چنین نظیر تقسیم امپراتوری عثمانی و مستعمره‌های سابق آلمان پس از جنگ از چهارچوب این حکایت خارج است، و به هرحال در قضیهٔ شگفت‌انگیز سروان تیگ ـ جونز و بیست و شش کمیسر باکو تأثیری ندارد.

تنها پس از تخلیهٔ انگلیسی‌ها از ماورای خزر بود که بلشویک‌ها عاقبت به سرنوشت کمیسرها پی بردند. چون حکومت ماورای خزر با زحمت زیاد بر اخبار اعدام آنها سرپوش گذاشته بود. تا آن موقع فکر می‌کردند که آنها در یک جایی زندانی باشند. عکس‌العمل مسکو به این کشفِ **تکان دهنده، خشم محض**، و تعقیب آنی عاملان آن، بود. برای بلشویک‌ها چندان طولی نکشید که گناه را به گردن انگلیسی‌ها بیندازند، که از دخالت‌شان در جنگ داخلی سخت خشمگین بودند. البته، دولت بریتانیا، که اکنون روابطش با مسکو به سطح پایین جدیدی تنزل یافته بود، این اتهام را قویاً انکار کرد. در این میان، کمیسرهای باکو به منزلت شهدای انقلاب ارتقاء یافتند. و به هر بچه مدرسهٔ روسی آموخته شد که انگلیسی‌ها آنها را با قساوت قلب کشته بودند. ابتدا، بلشویک‌ها در رابطه با اتهامات‌شان از فرد بخصوصی نام نبردند.

تا آن زمان، خود تیگ ـ جونز، که در بامداد روز واقعه بیش از ۳۲۰ کیلومتر از صحنهٔ اعدام دور بود، و هرگز قربانیان را به چشم ندیده بود، دیگر به این قضیه چندان فکر نکرده بود. به علاوه، او به خوبی می‌دانست که چه کسی فرمان آن را صادر کرده بود ـ **فونتیکوف** ـ چون او خودش به وی چنین گفته بود. او همچنین، از طریق پرس و جوی مک دانل در کراسنوودسک، می‌دانست که فرمانده کان جریان قطار مرگ و کشتار بعدی را ترتیب داده بود. از آن گذشته، در میان رقبای انقلابی برای رسیدن به قدرت، قتل‌عام‌های وحشیانه از این دست عادی بود. هزاران، اگر نه صدها هزار، انسان، شامل کمیسرها و مقاماتی دیگر در جریان جنگ داخلی به این نحو نابود شدند.

کابوس تیگ ـ جونز هنگامی آغاز شد که مقاله‌ای در یک روزنامهٔ باکو چاپ شد و شخصاً او را متهم کرد که مسئولیت مرگ بیست و شش قهرمان بلشویک را به عهده داشته است. این مقاله توسط یک وکیل انقلاب اجتماعی به نام **وادیم چایکین**[1] نوشته شده بود، که ادعا داشت دربارهٔ وقایعی که منجر به قتل‌عام شد، تحقیقات دقیقی به عمل آورده بود، شاهد

1. Vadim Chaikin

اصلی‌اش رئیس جمهور سابق فونتیکوف بود که در پی سقوطش، آن زمـان در عشـق آبـاد زندانی بود. بر اساس شهادت قید به قَسَمی که چایکین مدعی بود از فونتیکوف به دست آورده، تیگ ـ جونز خواستار تیرباران زندانیان شده بود، و سپس از آن اظهار رضایت کرده که کار «مطابق خواسته‌های هیئت بریتانیا» انجام یافته بود. چایکین خواستار شد دولت بریتانیا تحقیقات کاملی در این مورد به عمل آورد. او گفت که مـایل است بـر عـلیه تـیگ ـ جـونز شهادت دهد. او همچنین افسر انگلیسی را دعوت کرد که اگر اتهاماتش خلاف واقع باشد حاضر است به جرم افترا در دادگاه انگلیسی تحت پیگرد قانونی قرار گیرد و پیشنهاد کـرد برای شرکت در جلسه‌های دادگاه به لندن سفر کند. طولی نکشید که چایکین کتابی در ۱۹۰ صفحه بیرون آورد و اتهامات علیه تیگ ـ جونز را با تفصیل بیشتر تکرار کرد. او در این کتاب خواستار شد که آن افسر به جرم ارتکاب جنایت جنگی به دادگاه بین‌المللی آورده شود.

چون چایکین وابسته به انقلاب اجتماعی بود، و نه یک بلشویک، او برای ماشین تبلیغات مسکو، که درآن زمان درگیری سختی با قدرت‌های مداخله‌جو داشت، دارای ارزش ویـژه بود. چون ظاهراً به نظر می‌رسید او سوای آنکه شاهد اجرای عدالت باشد نفع خاصی در دفاع از کمیسرهای باکو نداشت. با وجود این، ناظری نه چندان بلندنظر، امکان دارد از خود بپرسد که شاید چایکین درصدد خودشیرینی برای بلشویک‌ها بوده و در عین حال کوشیده است با انداختن کل مسئولیت به گردن تیگ ـ جـونز رفـقای *انـقلاب اجـتماعی* خـود را از سرزنش مبرّا سازد، ضمن آنکه تیگ ـ جونز نمی‌توانست حضورش را در عشق آباد در شبی که تصمیم به قتل کمیسرها گرفته شد، انکار کند.اگر مقصود چایکین واقعاً این بـود، بـعداً معلوم شد که نتیجه‌ای دربر نداشته است. زیرا بلشویک‌ها در ضمن سـرزنش انگـلیسی‌ها برای قتل‌عام، خشم‌شان را بر سر هر کس، انقلاب اجتماعی یا غیر آن، که حتی ارتباطی دور یا غیرمستقیم باجریان داشت خالی کردند. روی هم رفته، آنها توانستند چهل و دو نفر از این نوع افراد گردآوری کنند، که همهٔ آنها جز یکی، به دنـبال مـحاکـمه‌ای کـه در سـال ۱۹۲۱ میلادی در کراسنووُدسک برپا شد، تیرباران شدند. حتی خـود چـایکین، کـه سـودمندیش منقضی شده بود، دیری نپایید که خود را در زندان بلشویک‌ها گرفتار یـافت، جـایی کـه - شاید چون خیلی زیاد می‌دانست ـ بقیهٔ عمرش را در آن سپری کرد.

لیکن، برای سروان تیگ ـ جونز چندان راحت نبود که در سن ۲۹ سـالگی، خـود را بـا خشم یکپارچهٔ رهبران بلشویک روبرو ببیند. ابتدا استالین و سپس تـروتسکی، بـدون سـر سوزنی مدرک، به تعقیب مخالفان پیوستند. اولی، که خودش متولد قفقاز بود، انگلیسی‌ها را به عنوان آدم‌خواران برای کشتار بی‌رحمانهٔ قهرمانان بلشویک سرزنش کرد. تروتسکی، در کتاب کوچکی راجع به وقایع قفقاز و ماورای خزر در آن دوره، اعلام کرد که کمیسرها «بدون تحقیق و محاکمه...... توسط تیگ ـ جونز، رئیس هیئت نظامی بریتانیا در عشق آباد، تیرباران

شده بودند.» او اتهامش را بر پایهٔ «شهادت دقیق و انکارناپذیر» چایکین بنا نهاد. او علاوه بر آن مقامات نظامی بریتانیا در ماورای خزر را به شراکت درجرم و یاریِ دیگر دست‌اندرکاران قتل عام «به فرار از محاکمه و کیفر» متهم کرد.

در این فاصله، بلشویک‌ها، با به دست آوردن مجدد ماورای خزر و قفقاز جای بقایای متلاشی کمیسرها را در قبرهای موقت کنار راه‌آهن پیدا کردند و آنها را از زیر خاک بیرون آوردند. اجساد را ابتدا برای دفن موقت به عشق آباد و نهایتاً به شهر محل زندگی‌شان باکو نقل مکان دادند. کمیسرها آنجا در میدان اصلی شهر، که به اسم آنها نامگذاری شد، به خاک سپرده شدند. بنای یادبود باعظمتی بر روی قبر دسته‌جمعی‌شان ساخته شد که در دل آن شعله‌ای ابدی در کاسهٔ دست‌های کارگری می‌سوزد که سرش را به نشانهٔ عزداری فرود آورده است. مجسمهٔ هر بیست و شش نفر با فاصله مناسب دُور میدان نصب شده است. در عین حال، کار ساخت نقش برجستهٔ عظیمی تماماً از گرانیت قرمز شروع شد که اتمام آن بیست و پنج سال طول کشید و صحنهٔ اعدام را به وضوح ترسیم می‌کند؛ چهره‌های مبارزان در برابر جوخهٔ اعدام سَمبل شجاعت، ایمان اخلاقی، روحیهٔ جسور و سایر صفات بلشویکی است. در جاهای دیگر باکو، خیابان‌ها، نواحی، مؤسسات مختلف و یک ایستگاه راه‌آهن به اسم شهدای انقلاب نامگذاری شد. بعضی از خانه‌های سابق آنها ـ از جمله خانهٔ شامیان که زمانی سرگرد مک دانل در آنجا با قطار اسباب‌بازی پسرش بازی کرده بود به موزه‌های یادبود یا معابد تبدیل شد.

با این حال، بلشویک‌ها بالاتر از همه مصمم بودند مداخله‌گران انگلیسی و به ویژه تیگ ـ جونز، را در آنچه به صورت یکی از حماسه‌های بزرگ انقلابی روسیه درآمد، جنایتکار جلوه دهند. سیلی از نقاشی‌ها، مجسمه‌ها، فیلم‌ها، کتابها، اشعار، آهنگ‌های یادبود و سایر تبلیغات رسمی به سوی مردم روانه شد، که درتمام آنها نقش فرضی انگلیسی‌ها به اثبات می‌رسید. شاید هرگز معلوم نشود که هیئت حاکمهٔ بلشویک به کلمه‌ای از آن ایمان داشته است. ولی آنچه مسلم بود، برای لکه‌دارکردن حیثیت کسانی که در حین جنگ داخلی ماورای خزر از دشمن حمایت کرده بودند چنان فرصت مناسبی پیش آمده بود که از دست دادن آن آسان نبود. هنرمندان و نویسندگان بی‌تاب از شور انقلابی، شاید هم برای خوشایند رؤسای حزب یا کسانی که امرار معاش‌شان به آنها وابسته بود، در بدنام کردن انگلیسی‌ها با هم رقابت می‌کردند، و اغلب حتی از ادعاهای چایکین فراتر می‌رفتند. یک تابلوی نقاشی مشهور از صحنهٔ اعدام اثر هنرمند روسی ایزاک برودسکی[1]، حضور حداقل پنج نفر افسر یونیفورم پوش انگلیسی را نشان می‌دهد که بعضی از آنها به وضوح مجریان اعدام را ترغیب

1. Isaac Brodsky

می‌کنند. افسری در قسمت جلوی تابلو شباهتی غیر اتفاقی بـه تـیگ ـ جـونز دارد. از آن گذشته، نوشته‌ای او را به عنوان صادرکنندهٔ دستور پیاده شدن کمیسرها از قطار و فـرمان دهندهٔ جوخه اعدام توصیف می‌کند.

اینگونه محکوم شدن به عنوان قاتل بی‌رحم قهرمانان کشوری دیگـر بـاید حـتی بـرای حرفه‌ای آبدیده‌ای نظیر تیگ ـ جونز، تجربه‌ای تکان‌دهنده باشد. او که از آمادگی بلشویک‌ها مستقیماً مطلع بود دلیل قانع کننده داشت که از گونه‌ای انتقام‌جویی، ترور یا آدم ربایی توأم با محاکمهٔ نمایشی در باکو یا مسکو وحشت کند. مگر دولت بریتانیا نـبود کـه بـرای جـبران خسارت اعدام یک تبعهٔ بریتانیا، آقای چارلز داویسون[1]، که در دادگاه انـقلاب اشـتباهاً بـه جاسوسی محکوم شده بود. هنوز تلاش می‌کرد؟ و آیا دسـته‌ای بـلشویک مسـلح، هـمراه عوامل پلیس مخفی، یکدفعه به زور به سفارت بریتانیا در پتروگراد[2] وارد نشدند و سروان کرُمی[3] وابسته نیروی دریایی، را وقتی تلاش کرد در مقابل آنها بـایستد، بـه ضـرب گـلوله نکشتند؟ این تنها دو نمونه از مواردی مشابه بود که توسط بلشویک‌ها نسبت به ملیت‌های خارجی خشونت یا بدرفتاری اعمال شده بـود. از آن گـذشته بـر کـسی پـوشیده نـبود کـه جوخه‌های مرگ در مسکو، هم نفوذ زیاد داشتند و هم حافظهٔ خوب همانطور که تروتسکی بعداً پی برد، تیگ ـ جونز باتوجه به برنامهٔ بهتان‌زنی که توسط رهبری بلشویک علیه او تنظیم شده بود می‌دانست که اگر از هر طریق به دست مدعیانش بـیفتد رحـم وانـصافی در کـار نخواهد بود. علاوه بر آن، بلشویک‌ها که در آن زمان با بریتانیا روابط دیپلماتیک نداشتند ملزم نبودند از نظر نکته‌سنجی‌های وزارت امور خارجه، یا تکالیف حقوق بین‌الملل، چندان نگران باشند.

تیگ ـ جونز در آن موقع ـ بهار سال ۱۹۲۲ میلادی در لندن در مرخصی بود و خـود را برای از سرگیری حرفهٔ پیش از جنگش در ادارهٔ سیاسی هند آماده می‌کرد. همسر جدیدش، والیا الکسیوا[4]، دختر روس زیبارویی که نخست چهار سال پیش در باکو ملاقات کرده بود و توانسته بود ترتیب فرارش را از روسیهٔ بلشویک بدهد، با او بود. حول و حوش این زمان بود که تیگ ـ جونز، شاید به توصیهٔ رؤسایش، تصمیم گرفت از انظار عمومی ناپدید شود. در ۲۳ مه نامش را رسماً به رونالد سینکلر[5] تغییر داد، ولی خبر آن در روزنامه‌ها درج نشد. گمان می‌رود دو خواهرش نیز، از ترس آنکه ناخواسته عـوامـل مـصمم بـلشویک را بـه سـوی برادرشان رهنمون شوند، تغییر نام دادند.

با این همه، وزارت خارجه بریتانیا حاضر نـبود قـضیه بـه هـمین حـال رهـا شـود. زیـرا

1. Charles Davison 2. Petrograd 3. Cromie 4. Valya Alexeeva
5. Ronald Sinclair

اتهام‌های مسکو در مورد همدستی بریتانیا در قتل‌عام، نام نیک بریتانیا را نیز زیر سؤال می‌برد. در ژوئن، وزارت امور خارجه بریتانیا از تیگ ـ جونز خواست یک ردّیهٔ تفصیلی در مورد تمام اتهامهایی که در کتاب چایکین علیه او اقامه شده تهیه کند ـ چون موفق شده بودند نسخه‌ای از آن را به دست آورند ـ و اینها تنها مبنای اتهامهای تروتسکی، استالین و سایرین بود. به این ترتیب پاسخ‌های او در جوابیه‌های رسمی به اتهامهای مسکو مورد استفاده وزارت امور خارجه قرار می‌گرفت. واضح است که ناپدید شدن ضمن درگیری در کار رسمیِ ناتمام آسان نیست. نزدیک به سه ماه از تغییر نام تیگ ـ جونز به سینکلر می‌گذشت. و هنوز وزارت خارجه او را سروان تیگ ـ جونز خطاب می‌کرد، و در ارتباط با آن قضیه به آدرس قدیمش نامه می‌نوشت. بعد از آن، پرونده‌ها در مورد جا و مکانش ساکت است. تمام مکاتبات، البته به نام تیگ ـ جونز، از طریق بانک برای او ارسال می‌شود. معهذا، شاید این صرفاً بخشی از ترفند ناپدید شدن بود. صرف مستند ساختن نام رونالد سینکلر به جای تیگ ـ جونز در مکاتبات، نه تنها خطر لورفتن قضیه را داشت بلکه آشفتگی دیوان سالاری در لندن و دهلی را نیز به وجود می‌آورد. زیرا گرچه تا حل شدن مشکل، و اتخاذ تصمیم درباره آیندهٔ او، مرخصی‌اش تمدید شده بود اما تیگ ـ جونز / سینکلر اینک به لیست حقوق حکومت هند برگشته بود. بنابراین، به نظر می‌رسد که او عجالتاً هر دو هویت را همزمان حفظ می‌کرد و نام و آدرس جدیدش را تنها دوستان معدودی که لازم بود می‌دانستند.

تیگ ـ جونز در ماه نوامبر، پس از مشورت با ژنرال مالسون و سایر افسرانی که آن زمان را در مشهد گذرانده بودند، تکذیبهٔ اتهامهای چایکین، و روایت خودش را از وقایع منجر به مرگ کمیسرها، آن طور که در عشق آباد به چشم دیده بود، تهیه کرد. او با رد کردن اتهامهای چایکین نوشت: «مایلم با قاطعیت تمام اعلام کنم که اتهامها کذب محض است، و هیچگونه پایه و اساسی ندارد.» دربارهٔ خود چایکین، او را «یک ماجراجوی سیاسی فوق‌العاده بی‌وجدان توصیف کرد»، یک شُغال و یک جویندهٔ «رسوایی پَست». او اضافه کرد اگر ادعاهای چایکین درست و حسابی توسط مقامات شوروی بررسی شده بود، آنوقت «چایکین...... بدون شک به سرنوشت هزاران هم‌وطنش دچار می‌شد. اگرچه تیگ ـ جونز آن را نمی‌دانست، ولی از قرار معلوم روزهای آزادی مأمور عذابش که تا آن زمان مورد سوءظن رسمی بود، انگشت شمار شده بود (او عاقبت در سال ۱۹۴۱ میلادی اعدام شد).

در روایت خود تیگ ـ جونز از آنچه در آن زمان در عشق آباد رخ داد او قاطعانه از آنچه در دفتر خاطراتش آورده بود عدول نکرد ـ که این رئیس جمهور فونتیکوف بود که فرمان اعدام کمیسرها را صادر کرد، و کوریلوف را برای ترتیب کار با فرمانده کان به کراسنووُدسک فرستاد. با وجود این، هنوز مغایرت بین ادعای ژنرال مالسون، که او دستور داده بود کمیسرها به عنوان گروگان‌های احتمالی برای انتقال به هند به وی تحویل داده شوند، و باور

تیگ ـ جونز در آن زمان، منعکس در دفتر خاطراتش، که مالسون از آنها دست شسته بود، باقی می‌ماند. او در گزارشش به وزارت امور خارجه، که بالغ بر ۱۵۰۰ کلمه می‌شد، روایت مالسون را پذیرفت، و اعلام کرد که فونتیکوف یا به وی دروغ گفته بود، یا شخصاً توسط نماینده‌اش در مشهد تعمداً گمراه شده بود. اینکه بیان این مطلب تنها به خاطر کم‌رنگ کردن اختلاف بود یا حقیقت واقع، به طور مسلم هرگز معلوم نخواهد شد. اما در معمای آنچه آن شب در عشق آباد رخ داد یک تحریف دیگر هم وجود دارد. در متن تایپ شده‌ای که میان اوراق تیگ ـ جونز پس از مرگش پیدا شد، و عنوان آن «ماجراها با ترکمن‌ها، تاتارها و بلشویک‌ها» بود، او حتی اظهار می‌کند که درواقع در آن جلسه شوم برای تصمیم‌گیری در مورد سرنوشت کمیسرها حضور نداشته است. تحقیق در مورد این احتمال را من باید به سایرین واگذار کنم. اما اگر این مطلب قبل از سقوط کمونیسم و گرم شدن بعدی روابط روس ـ انگلیس آفتابی می‌شد، مورخان افراطی در مسکو احتمال داشت روز بره‌کُشانی برای احیای کل جریان مورد اختلاف پیدا می‌کردند.

تیگ ـ جونز پس از ردّ کلیهٔ اتهامهای چایکین علیه خود و همکارانش، خواستار شد که مسکو آنها را بی‌اعتبار بخواند، تمام نسخ کتاب‌های چایکین را جمع کند، و فاقد صلاحیت بودن کتاب و اتهامها را در روزنامهٔ رسمی *ایزوستیا* منتشر نماید. او اضافه کرد: «در چنین زمانی که روسیه دارای دولت متمدن و مسئول می‌شود، من حق اقامه دعوا را علیه چایکین، و هر نشریه که اتهامهایی علیه من را چاپ کرده است، محفوظ نگه می‌دارم. این گزارش امضا شده به تاریخ ۱۲ نوامبر سال ۱۹۲۲ میلادی مستقیماً به وزارت امور خارجه فرستاده شد.

دولت بریتانیا، در ۲۰ ماه دسامبر، در نامه‌ای رسمی به لیتوینوف، معاون کمیسر شوروی در امور خارجی اطلاع داد که بررسی کاملی در مورد تمام شواهد موجود مربوط به مرگ کمیسرها به عمل آورده است. ولی هیچ اساسی برای اتهامهای چایکین به دست نیامد. نامه ادامه می‌دهد «مدارکی که در اختیار دولت پادشاهی است دلالت بر آن دارد که این اتهامها بر اساس گزارش‌های کذب عنوان شده است.» نامه با این درخواست که تمام اتهامها بی‌درنگ پس گرفته شود، و بیانیه‌ای به این معنی در روزنامه رسمی شوروی انتشار یابد، خاتمه می‌یافت.

ولی مسکو بی‌تردید قصد نداشت از چنین تبلیغاتی به آسانی بگذرد و می‌دانست که احتمالاً در چانه‌زنی‌های بعدی ارزشمند خواهد بود. چون این دو قدرت هنوز روابط دیپلماتیک نداشتند پاسخ شوروی از طریق آژانس تجاری بریتانیا ارسال شد. گرچه این پاسخ به زبانی ملایم جمله‌بندی شده بود ولی با این حال اعتراض بریتانیا را به کلی رد می‌کرد. یادداشت اعلام می‌کرد «تنها این حقیقت که اعدام کمیسرها در دورهٔ اشغال ماورای خزر توسط قوای بریتانیا صورت گرفت برای گذاشتن مسئولیت چنین عملی به عهدهٔ

فرماندهی عالی بریتانیا کفایت می‌کند. مسلم است که سرنوشت کمیسرهای زندانی در قلمرو اشغالی در دست مقامات نظامی بریتانیا بود.» یادداشت با معرفی دوبارهٔ تیگ ـ جونز به عنوان تبهکار اصلی اضافه کرد که مسکو از هر «مدرک قانع کننده» که نشان دهد مقامات بریتانیا در ماورای خزر در این قتل‌عام درگیر نبوده‌اند استقبال می‌کند. و بعد در خاتمه آمده بود «ولی در فقدان چنان مدرک، باعث تأسف است که نمی‌تواند به درخواست بریتانیا در مورد پس گرفتن این اتهامها بذل توجه کند.»

عدم پذیرش قاطعانهٔ یادداشت بریتانیا از طرف بلشویک‌ها امیدهای باقیمانده را، که کینه‌توزی علیه تیگ ـ جونز پایان گیرد، و به او امکان برگشت به زندگی عادی داده شود، بر باد داد. بنابراین، تصادفی نبود که درست در همین هنگام ناپدید شدن تیگ ـ جونز به اوج رسید. درواقع، او چنان ماهرانه ردّ پایش را می‌پوشاند که از آن لحظه به بعد هر کس درصدد تعقیب حرکات یا کشف جا و مکانش برمی‌آمد به فکر می‌افتاد که احتمالاً بلشویک‌ها قبلاً او را یافته و یواشکی کُشته باشند. در پرونده‌های وزارت امور خارجه بریتانیا، که تا آن زمان چیزی در آنها مخفی نبود. از پایان سال ۱۹۲۲ میلادی به بعد دیگر هیچ سرنخی از او وجود ندارد. به مناسبت حساسیت سیاسی قضیه، و این حقیقت که تیگ ـ جونز هنوز تا این اواخر زنده بود، به نظر می‌رسد پروندهٔ مربوط به کار و نقل و انتقالات بعدیش ـ به هر روی، در زمان نگارش ـ پنهان نگهداری می‌شود. با وجود این، همانطور که خواهید دید، ممکن است علاوه بر ترس از انتقام‌جویی بلشویک‌ها، دلیل احتمالی دیگری نیز برای این خودداری رسمی وجود داشته باشد.

همهٔ اینها این سؤال جالب‌توجه را پیش می‌آورد که تیگ ـ جونز در سی سال بعدی یا سالهای پر جنب و جوش عمرش چه می‌کرد، دوره‌ای که قاعدتاً باید در ادارهٔ سیاسی هند از زندگی نوید بخشی برخوردار می‌بود. حتی اگر به علت شرایط، مقامات احساس وظیفه کرده بودند که او را پیش از موعد بازنشسته کنند، فردی جوان و پرانرژی نظیر تیگ ـ جونز، با کشش ماجراجویی بعید بود برای بقیهٔ عمرش کنار بنشیند و هیچ کار نکند. و انسان متعجب می‌شود وقتی به عنوان رونالد سینکلر، با دوستان قدیمی‌اش، که او را به نام تیگ ـ جونز می‌شناختند، مواجه می‌شد چطور از عهده برمی‌آمد. آیا صرفاً بهت زده نگاه می‌کرد و می‌گفت: «متأسفم، باید اشتباه گرفته باشید. اسم من رونالد سینکلر است. شاید من به دوست شما شباهت دارم؟» یا دستور محرمانه بین همکاران و دوستان سابقش پخش شده بود که به دلیلی قانع کننده تیگ ـ جونز دیگر وجود ندارد، و اینکه شناسایی او یا گفتگو درباره‌اش در حکم به خطر انداختن زندگیش می‌باشد؟ مطمئناً همکاران سابقش در ادارهٔ اطلاعات زمان جنگ در مورد الزام ناپدید شدن او به خوبی آگاه بودند، و تردیدی نیست که برخی از آنان برای رد گم کردن او کمک کرده باشند. راز او همچنین برای صاحب منصبان

معینی در وزارت امور خارجه و ادارهٔ هند فاش شده بود، و همچنین بی‌تردید برای کسانی در اداره مالیات درون مرزی، که مبادا به عنوان خاطی مالیاتی تحت تعقیب قرار گیرد.

لیکن هفتاد سال، تا زمان مرگش در ۹۹ سالگی، طول کشید تا حقایق مربوط به مفقودالاثر شدنش خرده خرده روشن شد، گرچه حالا هم هنوز با تمام و کمال فاصلهٔ زیادی دارد. من، ضمن تحقیق برای این کتاب، مدتی کوشیده‌ام که دریابم به سر افسر اطلاعاتی سابق بریتانیا چه آمده است. همهٔ توانایی من عملاً این بود که اسمی را که اختیار کرده بود، پیدا کنم، رونالد سینکلر. به علاوه من پذیرفتم که او تقریباً به طور قطع تا حالا از دنیا رفته بود. سپس در ۲۲ نوامبر سال ۱۹۸۸ میلادی، در روزنامهٔ *تایمز* چشمم به آگهی ترحیمی با عنوان رونالد سینکلر خورد. معلوم بود که نویسنده از هویت متوفی ایده‌ای ندارد و توجه‌اش را روی کتابی که او راجع به سفر با اتومبیل به داخل ایران در فاصلهٔ بین دو جنگ جهانی نوشته بود متمرکز کرده بود. درنتیجه، آگهی ترحیم دومی برای روزنامه *تایمز* نوشتم، این بار با اسم واقعی، چون دیگر به حفظ هویتی که او در تمام آن سالها به خوبی پنهان کرده بود نیازی وجود نداشت.

من، دراثر این افشاگری، امیدوار بودم که حالا کسی که او را در سالهای مفقودالاثری می‌شناخته و می‌توانست همه چیز را توضیح دهد پا پیش بگذارد. هیچ کس آفتابی نشد. سپس یک سال بعد خاطرات زمان جنگ تیگ ـ جونز زیر عنوان *جاسوسی که ناپدید شد: خاطرات مأموریتی محرمانه به آسیای مرکزی روسیه در سال ۱۹۱۸ میلادی* منتشر شد. من پیشگفتار و مؤخره‌ای برای آن نوشتم و هر آنچه توانسته بودم تا آن زمان دربارهٔ او و نقشش در ماجرای کمیسرهای باکو به دست آورم توضیح دادم، و مسئلهٔ سالهای مفقودالاثری را هم مطرح کردم. این بار یکی دو نفر که او را، در دههٔ ۱۹۳۰، به عنوان رونالد سینکلر می‌شناختند با من تماس گرفتند. معهذا، هیچ کدام از آنها نفهمیده بود که او واقعاً کی بود، یا برای گذران زندگیش چه می‌کرد، آنها مدعی بودند که مثل همه از پی بردن به حقیقت حیرت کرده‌اند.

با وجود این، در این فاصله، یک سرنخ مهم پیدا شد که نشان می‌داد ممکن است ناپدید شدن او دلایلی جز هراس از خشم بلشویک‌ها داشته باشد. زیرا ناشرش بین اوراق فراوان رونالد سینکلر که در هیچ کدام اثری از اسم تیگ ـ جونز نبود ـ به پاکت کلفت قهوه‌ای بزرگی از نوع مورد استفاده در دولت بریتانیا برخورد. با مداد روی آن کلمات «سرگرد سینکلر M.i.5» نوشته شده بود. متأسفانه، پاکت خالی بود. راهی برای تعیین تاریخ آنچه به نظر می‌رسید اثری از پست داخلی اداره باشد وجود نداشت. اما شاید این جوابی باشد برای حل معمای جا و مکانش در تمام طول این مدت. پس از آنکه موجودیت سروان تیگ ـ جونز، افسر اطلاعاتی زمان جنگ، پایان گرفت، او حالا به اسم سرگرد رونالد سینکلر از نو

ظاهر می‌شد. این به نظر خیلی منطقی می‌رسد. قابلیت‌های استثنایی او در زبان و سایر مهارت‌های حرفه‌ای، تجربهٔ قبل از جنگش به عنوان پلیس هند در رسیدگی به سازمان‌های فتنه‌جو، و آشنایی اخیرش با راهبردهای بلشویک‌ها در ماورای خزر و باکو به قدری ارزشمند بود که سرویس‌های اطلاعاتی نمی‌توانستند از آن بگذرند ـ به خصوص که این تجارب همه به دوز و کلک بلشویک‌ها مربوط می‌شد. باید به خاطر داشته باشیم این در زمانی بودکه مرام هیجان‌انگیز و جدید مارکسیسم در لندن به عنوان چالشی جدی برای دموکراسی، و در هند تهدیدی برای حکومت بریتانیا تلقی می‌شد.

با بذل اهمیت به این امکان که تیگ – جونز تحت نام جدیدش به خدمت دراداره اطلاعات ادامه داد پی برده می‌شود که او دوست مادام‌العمر سرهنگ سی. اچ الیس، همکار زمان جنگش در مشهد، که درآن موقع در M.I.6 بود و بعداً نفر سوم سلسله مراتب شد، باقی ماند. از پیتر[1]، پسر الیس، شنیدم که آنها سالهای سال یکدیگر را زیاد می‌دیدند، که در آن عالم نشان دهندهٔ نه تنها حلقهٔ کاری که حلقهٔ دوستی نیز بود. ولی حتی خود پسر الیس، که بعدها یک افسر اطلاعاتی شد، هرگز پی نبرد که رونالد سینکلر، که تقریباً جایگاه عمویش را داشت، واقعاًکی بود. به من گفت او نیز وقتی نسخه‌ای از *جاسوسی که ناپدید شد* را به دست آورد و به حقیقت پی برد مثل هر کس دیگر حیرت زده شد.

انسان ممکن است بپرسد تیگ ـ جونز، حالا رونالد ـ سینکلر، در چه نوع کار اطلاعاتی زمان صلح، بین دو جنگ جهانی، در M.i.5 درگیر بود. محتمل‌ترین پاسخ آن است که او در اداره مرکزی M.i.5 در لندن برای دفتر اطلاعات دهلی کار می‌کرد. رئیس آن دفتر، سِر دیوید پتری[2]، مثل تیگ ـ جونز یک افسر پلیس پنجابی سابق بود و بعدها رئیس M.i.5 شد. او باید از همهٔ توانائی‌های ویژهٔ تیگ ـ جونز و تجارب سیاسی وی مطلع بوده باشد. و بدون شک مشتاق بوده است که از آنها برای مبارزه علیه بلشویسم، که در آن موقع تهدیدی علیه هند، درحقیقت علیه کلّ امپراتوری بریتانیا، تلقی می‌شد استفاده کند.از آن گذشته معلوم بوده دفتر اطلاعات دهلی با M.I.5، که در نگرانی نسبت به بلشویسم با آن سهیم بود، رابطهٔ بسیار نزدیک داشت. اگر تیگ ـ جونز به عنوان نمایندهٔ پتری در لندن کار می‌کرد، در آن صورت M.I.5 ـ با ۲۵۰۰۰ پروندهٔ انفرادی درباره فعالان سیاسی، شبکهٔ جهانی رابطان و سیستم ارتباطی فوق محرمانه‌اش ـ برای پاییدن کسانی که از خارج برای هند نقشهٔ مزاحمت می‌کشیدند ایده‌آل بود. همچنین او می‌توانست رابط پتری با ادارهٔ اطلاعات بریتانیا باشد. در هر دو صورت این موضوع به روشن کردن محتوای پاکت مرموز خطاب به «سرگرد سینکلر M.I.5» کمک می‌کند.

---

1. Peter 2. David Petrie

اوراق دیگری که پس از مرگش به دست آمد حاکی از آن است که او در این دوره تعدادی سفرهای مرموز به خاورمیانه و خاور دور کرده بود. یکی از این‌ها سفری با اتومبیل از این طرف به آن طرف ایران بود. این سفر به ظاهر برای آن بود که از طرف گروهی از شرکت‌های انگلیسی فرصت‌های تجارت با ایران را بررسی کند. با وجود این، از آنجایی که اطلاعات تجاری‌اش عملاً صفر بود، احتمال غالب این است که او را برای ارزیابی میزان رخنهٔ شوروی در آنجا فرستاده باشند. باتوجه به تسلطش به زبان‌های فارسی و روسی، به اضافه شناختش از راهبُردهای بلشویک‌ها، صلاحیتش برای چنین وظیفه‌ای نمی‌توانست بهتر از این باشد. به خاطر همجواری ایران با افغانستان و هند، دهلی به ویژه مشتاق بود بداند بلشویک‌ها در آنجا سرگرم چه کاری بودند. پوشش تجاری تیگ ـ جونز به او بهانهٔ موجهی می‌داد که سؤال‌های بی‌شمار بپرسد و در ناحیه‌ای که این‌گونه رفتار همواره شک‌برانگیز بوده است تماس‌هایی برقرار سازد. سفرش، با اتومبیل فورد[1]، او را به تعداد زیادی از شهرها و روستاهای ایرانی می‌برد. این نقاط از تبریز نزدیک مرز روسیه در شمال غربی تا زاهدان در مرز هند در جنوب شرقی ایران امتداد داشت. این همان سفریست که او در کتاب *ماجراها در ایران* توصیف می‌کند که در یکصدمین سال تولدش، اندکی پیش از فوتش منتشر شد. او تحت نام رونالد ـ سینکلر، کوچک‌ترین اشاره‌ای به جنبه‌های دیگر مأموریت جز صِرف تجاری آن نمی‌کند. افراد نسل او قانون اسرار دولتی را از برخی از جانشینان‌شان نسبتاً جدی‌تر می‌گرفتند.

درحالی که فعالیت‌های حین جنگش هنوز در هاله‌ای از ابهام پیچیده شده تحرکاتش در جنگ دوم جهانی، هنگامی که مدعیانش در مسکو ناگهان خود را متحد موقت بریتانیا یافتند، اندکی بیشتر معلوم شده است. تیگ ـ جونز در سال ۱۹۴۱ میلادی، در سن ۵۲ سالگی، در سرکنسولگری بریتانیا، رسماً به عنوان معاون کنسول ولی درواقع به عنوان افسر اطلاعاتی، در نیویورک به کار گمارده شد، در این زمان بود که پیتر الیس به خاطر می‌آورد با دیدن او در ادارهٔ اطلاعات بریتانیا در مرکز نیویورک، که آن موقع محل کار خودش بود، یکه خورده بود. به هرحال، این دنیائیست که در آن مردم می‌آیند و می‌روند. و شخص یاد می‌گیرد که زیادی سؤال نکند.

پس از جنگ، وقتی خدمت طولانیش عاقبت به انجام رسید، تیگ ـ جونز رونالد سینکلر و همسر دومش ـ چون او و والیا مدت‌ها بود طلاق گرفته بودند ـ در فلوریدا خلوت گزیدند، و سپس به اسپانیا نقل مکان کردند. بیماری زنش، پارکینسون، آنها را مجبور به بازگشت به بریتانیا کرد و او اندکی پس از آن در آنجا درگذشت. والیا، که حالا زنی هشتاد ساله بود، با

1. Ford

شنیدن این خبر با وی تماس گرفت. سینکلر وقتی فهمید که والیا با تنگدستی در لندن زندگی می‌کند از وی دعوت کرد پیش او برود و در خانهٔ سالمندان پلیموت در اتاق خودش به هزینهٔ سینکلر زندگی کند. به این ترتیب او می‌توانست تا آخرین لحظه عمرش، که مسلماً چندان دور نبود، با والیا باشد.

این والیا بود که از روی سهو سرنخی از گذشتهٔ عجیب‌شان به دست داد، گرچه در آن زمان کسی به اهمیت آن پی نبرد. تیگ ـ جونز هر بامداد به بلوک محل زندگی والیا می‌رفت و ساعت‌ها درحالی‌که دست‌های والیا را در دست می‌گرفت و با او صحبت می‌کرد پهلویش می‌نشست. والیا همواره وی را رِگی[1] صدا می‌کرد ـ نه مثل بقیه رونی[2] این چیزی بود که آن راندال[3] را، پرستاری که تا زمان مرگ تیگ ـ جونز از او مخلصانه مواظبت می‌کرد، مبهوت کرده بود. او تنها پس از آن، وقتی از طریق آگهی ترحیم روزنامهٔ **تایمز** نام حقیقی و زندگی چشمگیرش را شناخت، به مفهوم آن پی برد.

تا آنجا که به خود تیگ ـ جونز مربوط می‌شد، او رازش را با خود به گور برد. هویت او عاقبت هنگامی برملا شد که دست هیچ بشری به او نمی‌رسید. و به این ترتیب، آخرین فرد از نسل مردانی که روزی روزگاری در شرق قسطنطنیه برای پادشاه، قیصر، سلطان و تزار *بازی بزرگ* را اجرا کردند به تاریخ پیوست.

1. Reggie
2. Ronnie
3. Anne Randal

مؤخره

«خون آن بیست و شش نفر هرگز سرد نمی‌شود ـ هرگز»

ولادیمیر مایاکوفسکی[1]
شاعر انقلابی،
سپیده‌دم شرقی، ۱۹۲۴

1. Vladimir Mayakovsky

مؤخره

همین‌طور که مشغول نوشتن هستم، در پی سقوط شوروی در قفقاز و ماورای خزر، هنوز وقایع سرنوشت‌سازی در آنجا رخ می‌دهد، و تا زمانی که این کتاب انتشار یابد ممکن است وقایع بس بیشتری در این ناحیهٔ بی‌ثبات اتفاق بیفتد. هم‌اکنون، چندین کشور از میان ویرانه‌های قلمروهای سابق مسکو سر برآورده‌اند. منازعات و درگیری‌های دیرین، که مدتها سرکوب شده بود، دوباره به کُشت و کُشتار کشیده است، درحالی که قدرت‌های خارجی برای نفوذ سیاسی، اقتصادی یا مذهبی در این ناحیهٔ نفت‌خیز و سرشار از مواد معدنی به زور از هم پیشی می‌گیرند. تاریخ تکرار می‌شود، و امکان وقوع هر چیزی محتمل است.

هنگامی که در پاییز سال ۱۹۸۴ میلادی، من نخستین بار از باکو دیدار کردم، آن شهر هنوز قاطعانه در کنترل شوروی بود. گرامیداشت بیست و شش کمیسر قهرمان در همهٔ جنبه‌های زندگی آن شهر منظور شده بود، و بازدید از بناهای فراوان یادبودشان بخشی از برنامه هر توریست بود. گریز از حضور آزارندهٔ آنها مشکل بود. و به خارجیان اجازه داده نمی‌شد برای یک لحظه نقش مورد اتهام انگلیسی‌ها، به ویژه تیگ ـ جونز، را در شهادت آنها فراموش کنند. وقتی کمابیش بی‌احساس در این مورد سؤال کردم و مؤدبانه خواستار مدرک شدم، خود را با بی‌اعتنایی رسمی روبرو یافتم. کتاب‌های مربوط به این جریان، که مسلماً فقط مصرف داخلی داشت. پیش از خروج من یواشکی از اتاقم در هتل برداشته شده بود.

اما هنگامی که من، در بهار سال ۱۹۹۱ میلادی، درست هنگامی که مردم قفقاز شروع به باز کردن غل و زنجیر شوروی کرده بودند، به آنجا بازگشتم پی بردم که نگرش‌ها نسبت به قهرمانان انقلابی به طور چشمگیری عوض شده بود. همین چندی پیش، به دنبال کشته شدن ۱۷۰ تظاهر کنندهٔ مسلمان به دست نیروهای شوروی، خشم فروخوردهٔ آذربایجانی‌ها نسبت به اربابان‌شان در مسکو با شدت فوران کرده بود. انبوهی مردم خشمگین با محکوم کردن شامیان و کمیسرهای همقطارش به عنوان نوکران حلقه به گوش امپریالیسم روسیه که بیش از هفتاد سال ظلم و جور بر سر مردم آورده بود به میدان شهر، محل دفن آن بیست و شش نفر

هجوم برده و به بناهای یادبود آنجا حمله‌ور شده بودند. آتش خشم جمعیت با اطلاع از آنکه شامیان و تعدادی از بقیه ارمنی بودند بیشتر زبانه کشید، زیرا همانطور که درجهان همه به خوبی می‌دانند، آذربایجانی‌ها نسبت به آنها مهر و محبتی ندارند. از بیست و شش مجسمهٔ نیم تنهٔ یادبود ردیف‌شده دور میدان در دیدار نخستم از باکو، اینک هیچ نشانی باقی نبود، درحالی که نقش برجستهٔ صحنهٔ اعدام روی گرانیت قرمز خُرد و خاکشیر افتاده بود. مقامات به امید جلوگیری از درگیری و ناآرامی بیشتر به لزوم این کار پی برده بودند. هم‌اکنون یک خیابان و یک ایستگاه به اسم شامیان، تغییر نـام داده شـده بـود، درحـالی‌که آپـارتمان‌های یادبود او و سایرین را بسته بودند. همهٔ اینها، و بیشتر، مسلماً به خاطر ارضای احسـاسات ضد ارمنی دستور داده شده بود. سرشت خشونت‌آمیز اینها را، همین که آغاز شود، می‌توان در بدنهٔ سوختهٔ کلیسای سابق ارمنیان در مـرکز شـهر مشـاهده کـرد، مـتعاقب آن بـیش از ۳۰۰۰۰۰ نفر ارمنی - یعنی تقریباً تمام جمعیت آنها - از شهر گریختند. و بـه رغـم حـضور تـهدیدآمیز تـانک‌های روســی در اطـراف سـاختمان پـارلمان و سـربازان در خـیابان‌ها، خانواده‌های روسی نیز از ترس انتقام شروع به ترک شهر کرده بودند. باکـو، هـمانطور کـه شاهد بوده‌ایم، صحنهٔ قتل‌عام‌هایی بسیار بوده است.

من از باکو به کراسنوودسک پرواز کردم، جـایی کـه در سـپتامبر سـال ۱۹۱۸ مـیلادی کمیسرهای بخت برگشته به چنگ رقبای قدرت‌شان افتادند. در آنجا اوضاع واحوال کمتر متشنج و مردم کمتر خشمگین بودند. روابط بین مسلمانان و ارمنیان بهتر بود. از آن گذشته کمیسرهای باکو، چون اهل محل نبودند، کمتر از باکو ایجاد حساسیت می‌کردند. نشانی از سربازان روسی در خیابان‌ها نبود. از زمانی که قوای بریتانیا در بـهار سـال ۱۹۱۹ مـیلادی ماورای خزر را ترک کردند کراسنوودسک تازه به طور رسمی به روی خارجی‌ها باز شـده بود. ولی در این شهر کوچک غمزده هیچ چیزی که احتمالاً جلب‌توجه کند وجود نداشت.

من پی بردم ساختمان دادگستری کوچکی که فرمانده کـان کـمیسرهای بـاکـو را، حـین تصمیم‌گیری عشق آباد در مورد سرنوشت‌شان، در آن نگهداری کرده بود به یاد بودشان به موزه‌ای ساده، یا زیارتگاه، تبدیل شده بود. در محوطه نزدیک درب ورودی شعله‌ای ازلی می‌سوخت. سلول عمومی تیره و تارکه در آن چپانده شده بودند، و مسیری که در تاریکی از آنجا به ایستگاه قطار و بعد تا اجل طی کرده بودند عیناً به شکل آن بامداد ملول نگهداری شده بود. تابلوی نقاشی چشمگیر برودسکی از صحنهٔ اعدام با حـضور مشـخص افسـران یونیفورم پوشیدهٔ انگلیسی و قیافه‌های جسور کمیسرها به نحوی بارز در یکی از راهـروها آویزان شده بود. نسخه‌ای از کتاب جاسوسی که *ناپدید شد* حاوی روایت تـیگ - جـونز از وقایعی که منجر به مرگ کمیسرها گردید، همراه با مقدمه و مؤخره من در ویترینی شیشه‌ای بود. من مدتی قبل نسخه‌ای ازآن را برای مدیر آن موزه فرستاده بودم. به عنوان نشانه‌ای از

تغییرات پا در هوا، تعبیر من از آن جریان به روسی ترجمه و بدون اظهارنظر به صورت پاورقی در روزنامهٔ محلی *کارگر کراسنووُدسکی* چاپ شده بود. به این علت بود که من و همسرم به کراسنووُدسک دعوت شده بودیم تا از آن موزه، و به تقاضای من از نقطهٔ دورافتادهٔ بیابان کاراکوم محلی که کمیسرها به آنجا برده و اعدام شدند، بازدید کنیم.

به ما گفته شد که مسلماً نخستین غربی‌هایی هستیم که اجازهٔ رفتن به آنجا را پیدا کرده بودیم. ما همراه مدیر موزه، یکی از مقامات حزب کمونیست محلی و نمایندگان مطبوعات و تلویزیون کراسنووُدسک در کاروانی کوچک از وسایل نقلیه سفر سه ساعتهٔ بیابانی را به سوی صحنهٔ اعدام آغاز کردیم. در آنجا پهلوی راه‌آهن یک خطه، متوجه بنای یادبود سیمانی کوچکی شدیم که ستارهٔ سرخی بر روی آن نقش بسته بود.این نقطهٔ دقیقی را که اعدام در آن صورت گرفت نشان می‌داد. حدود ۸۰۰ متر پایین‌تر از خط، ایستگاه راه‌آهن بدون نگهبان به نام کمیسرها، و لوح یادبود بزرگ‌تر و تأثیرگذارتری هم وجود داشت. روی آن کتیبه علاوه بر اسامی کمیسرها شرحی مبنی بر ملامت «امپریالیست‌های انگلیسی» در قتل‌عام‌شان حک شده بود.

هیئت کوچک ما در ردّپای آن محکومین از خاکریز خط آهن بالا رفت و از روی تپه‌ها به سوی نقطه‌ای که با جوخهٔ اعدام روبرو شده بودند راه افتاد. هیچ کس ـ خواه انگلیسی، روسی یا ترکمن ـ سخن چندانی نگفت، چون ما همه در افکار شخصی خود غرق بودیم. با وجودی که آن بیست و شش نفر در آن زمان دشمنان قسم خوردهٔ بریتانیا بودند، معهذا ایستادن در مکانی که یک وقت آغشته به خون شده بود و در ذهن مجسم کردن آن صحنهٔ وحشتناک، هم آزاردهنده بود و هم تأثرانگیز. من به فکر شامیان افتادم، مرد اهل خانواده و روشنفکری که دنبال دنیایی بهتر می‌گشت، که پسرش، درحالی که خودش به امور انقلاب می‌پرداخت، با مک دانل عامل امپریالیست قطار بازی می‌کردند. همین پسر بعدها به دیدار این نقطه رفت و جعبه‌های خالی فشنگ را که مأموران اعدامِ پدرش جا گذاشته بودند پیدا کرد. من به عنوان یادگاریِ دیدارم از این مکان دلگیر، مشتی ماسه و یک ریگ برداشتم.

کتاب‌شناسی

این داستان با استفاده از منابع مختلفی، منتشر شده یا نشده، بازسازی گردیده است. فهرست کتاب‌ها و مقالات زیر، درحالی‌که اصلاً جامع نیست، شامل مواردی می‌شود که من آنها را به ویژه ارزشمند یافتم. تمام آنها، بجز مواردی که غیر آن ذکر شده، در لندن منتشر شده‌اند. من همچنین به طور گسترده‌ای از آرشیو محرمانهٔ آن زمان بریتانیا، که امروزه در کتابخانهٔ اداری هند و اداره آمار عمومی یافت می‌شود، کمک گرفته‌ام.

Aaronsohn, Alexander, *With the Turks in Palestine*, 1916.

Adamec, Ludwig, *Afghanistan, 1900–1923. A Diplomatic History*, 1967.

—— *Afghanistan's Foreign Affairs to the Mid-Twentieth Century*, 1974.

Agayev, Emil, *Baku. A Guide*, Moscow, 1987.

Allen, W.E.D., & Muratoff, P., *Caucasian Battlefields. A History of the Wars on the Turco-Caucasian Border, 1828–1921*, 1953.

Anderson, M.S., *The Eastern Question*, 1966.

Andler, Charles, *Le Pangermanisme. Ses Plans d'Expansion Allemande dans le Monde*, Paris, 1915.

Anon., *Germany's Claim to Colonies*, Royal Institute of International Affairs, Paper No. 23, 1938.

Antonius, George, *The Arab Awakening. The Story of the Arab National Movement*, 1938.

Armstrong, H.C., *Unending Battle*, 1934.

Arslanian, A.H., *The British Military Involvement in Transcaucasia, 1917–1919*, USA, 1974.

Aydemir, S.S., *Enver Paşa*, 3 vols., Istanbul, 1971–8.
Baha, Lal, 'The North-West Frontier in the First World War', *Asian Affairs*, February 1970.
Barker, Brig. A.J., *The Neglected War. Mesopotamia, 1914–1918*, 1967.
Barrier, N.G., *Banned. Controversial Literature and Political Control in British India, 1907–1945*, USA, 1974.
Beesly, Patrick, *Room 40. British Naval Intelligence, 1914–1918*, 1982.
Benson, E.F., *Crescent & Iron Cross*, 1918.
Berghahn, V.R., *Germany and the Approach of War in 1914*, 1973.
Bernhardi, Gen. Friedrich von, *Germany and the Next War*, 1912.
—— *Britain as Germany's Vassal*, 1914.
Blacker, Capt. L.V.S., 'Travels in Turkestan, 1918–20', *Geographical Journal*, September 1921.
—— *On Secret Patrol in High Asia*, 1922.
Blood-Ryan, H.W., *Franz von Papen*, 1940.
Bose, A.C., 'Efforts of the Indian Revolutionaries at Securing German Arms during W.W.I.', *Calcutta Review*, January 1962.
—— *Indian Revolutionaries Abroad*, Patna, 1971.
Brailsford, H.N., *Turkey and the Roads to the East*, 1916.
Brandenburg, Prof. Erich, *From Bismarck to the World War. German Foreign Policy, 1870–1914*, 1927.
Bray, Major N.N.E., *Shifting Sands*, 1934.
Brown, Emily, *Har Dayal. Hindu Revolutionary and Rationalist*, 1975.
Buchan, John, *Greenmantle*, 1916.
—— *Nelson's History of the War*, 24 vols., 1915–19.
Busch, Briton, *Britain and the Persian Gulf, 1894–1914*, USA, 1967.
—— *Britain, India and the Arabs, 1914–21*, USA, 1971.
Candler, Edmund, *The Long Road to Baghdad*, 2 vols., 1919.
Cecil, Lamar, *The German Diplomatic Service, 1871–1914*, USA, 1976.
Central Asian Review. Various issues of this journal containing translations of articles from the Soviet Press: 1959/60/61.

Cheradame, Andre, *The Baghdad Railway*, Central Asian Society, 1911.
Childs, W.J., 'Germany in Asia Minor', *Blackwood's Magazine*, February 1916.
Chirol, Valentine, *The Middle Eastern Question. Or some Political Problems of Indian Defence*, 1903.
—— *Indian Unrest*, 1910.
Coan, Frederick, *Yesterdays in Persia and Kurdistan*, USA, 1939.
Cohen, Stuart, *British Policy in Mesopotamia, 1903–1914*, 1976.
Coole, W.W., & Potter, M.F. (eds.), *Thus Spake Germany*, 1941.
Crampton, R.J., *The Hollow Détente. Anglo-German Relations in the Balkans, 1911–1914*, n.d. [1979].
Crutwell, C.R., *A History of the Great War*, 1934.
Curzon, Hon. George, *Persia and the Persian Question*, 2 vols., 1892.
Datta, V.N., *Madan Lal Dhingra and the Revolutionary Movement*, Delhi, 1978.
Dayal, Har, *Forty-Four Months in Germany and Turkey, February 1915 to October 1918*, 1920.
Derogy, Jacques, *Resistance & Revenge*, USA, 1990.
Dickson, Brig.-Gen. W.E., *East Persia. A Backwater of the Great War*, 1924.
Dillon, Dr E.J., *A Scrap of Paper. The Inner History of German Diplomacy, and her Scheme of World-wide Conquest*, 1914.
Djemal Pasha, *Memoirs of a Turkish Statesman, 1913–1919*, n.d. [1920].
Donohoe, Maj. M.H., *With the Persian Expedition*, 1919.
Dunsterville, Maj.-Gen. L.C., *The Adventures of Dunsterforce*, 1920.
—— 'From Baghdad to the Caspian in 1918', *Geographical Journal*, March 1921.
Dyer, Brig.-Gen. R., *The Raiders of the Sarhad*, 1921.
Earle, Meade, *Turkey, the Great Powers and the Baghdad Railway*, USA, 1923.
Edmonds, C.J., 'The Persian Gulf Prelude to the Zimmermann Telegram', *Royal Central Asian Journal*, January 1960.

Einstein, Lewis, *Inside Constantinople. A Diplomatic Diary*, 1917.
Ellis, Col. C.H., 'The Transcaspian Episode. Operations in Central Asia, 1918–1919', *Royal Central Asian Society Journal*, 1959.
—— 'Operations in Transcaspia 1918–19 & the 26 Commissars Case', *Soviet Affairs*, No. 2, 1959.
—— *The Transcaspian Episode, 1918–19*, 1963.
Emin, Ahmet, *Turkey in the World War*, USA, 1930.
Essad-Bey, Mohammed, *Blood and Oil in the Orient*, 1930.
Fatema, Nasrollah, *Diplomatic History of Persia, 1917–1923*, USA, 1952.
Fischer, Fritz, *Germany's Aims in the First World War*, 1967.
—— *War of Illusions*, 1975.
Fischer, Louis, *Oil Imperialism. The International Struggle for Petroleum*, USA, 1926.
—— *The Soviets in World Affairs*, 2 vols., 1930.
Foreign Office Handbook, *German Colonisation*, 1919.
—— *The Pan-Islamic Movement*, 1919.
—— *The Pan-Turanian Movement*, 1919.
—— *The Rise of the Turks*, 1919.
—— *The Rise of Islam and the Caliphate*, 1919.
Fraser, David, *The Short Cut to India. A Journey along the Route of the Baghdad Railway*, 1909.
Fraser, T.G., *The Intrigues of the German Government and the Ghadr Party against British Rule in India, 1914–18*, London Ph.D. thesis, 1974–5.
—— 'Germany and Indian Revolution, 1914–1918', *Journal of Contemporary History*, Vol. 12.
—— 'India in Anglo-Japanese Relations during the First World War', *History*, October 1978.
French, Lt.-Col. F.J., *From Whitehall to the Caspian*, n.d. [1920s].
Friedman, Isaiah, *Germany, Turkey and Zionism, 1897–1918*, 1977.
Frobenius, Col. H., *The German Empire's Hour of Destiny*, 1914.
Fromkin, David, *A Peace to End all Peace. Creating the Modern Middle East, 1914–1922*, 1989.
Gehrke, Ulrich, *Persien in der Deutschen Orientpolitik wahrend des ersten Weltkrieges*, 2 vols., Stuttgart, 1960.

Geiss, Prof. Imanuel, *German Foreign Policy, 1871–1914*, 1976.
Gillard, David, *The Struggle for Asia, 1828–1914*, 1977.
Goltz, Kolmar von der, *Anatolische Ausflüge*, Berlin, 1896.
Gottlieb, *W.W.*, *Studies in Secret Diplomacy during the First World War*, 1957.
Gould, Sir Basil, *The Jewel in the Lotus. Recollections of an Indian Political*, 1957.
Graves, Philip, *Briton and Turk*, 1941.
—— *The Life of Sir Percy Cox*, 1941.
Griesinger, Walter, *German Intrigues in Persia. The Diary of a German Agent. The Niedermayer Expedition through Persia to Afghanistan and India* (from Griesinger's captured diary), 1918.
Grumbach, S., *Germany's Annexationist Aims*, 1917.
Guha, A.C., *First Spark of Revolution. The Early Phase of India's Struggle for Independence, 1900–1920*, Bombay, 1971.
Hale, F., *From Persian Uplands*, 1920.
Hamilton, Angus, *Problems of the Middle East*, 1909.
Hanssen, Hans, *Diary of a Dying Empire*, USA, 1955.
Hardinge, Lord, *My Indian Years*, 1948.
Harper, R., & Miller, H., *Singapore Mutiny* [of 1915], Singapore, 1984.
Hartill, Leonard, *Men Are Like That*, 1928.
Haslip, Joan, *The Sultan. The Life of Abdul Hamid II*, 1958.
Helfferich, Karl, *Die Deutsche Türkenpolitik*, Berlin, 1921.
Heller, Joseph, *British Policy towards the Ottoman Empire, 1908–1914*, 1983.
Hentig, Otto von, *Meine Diplomatenfahrt ins Verschlossene Land*, Berlin, 1918.
—— *Mein Leben – Eine Dienstreise*, Gottingen, 1962.
Hopkirk, Peter, *Setting the East Ablaze. Lenin's Dream of an Empire in Asia*, 1984.
—— *The Great Game. On Secret Service in High Asia*, 1990.
Hopkirk, Peter, Prologue & Epilogue to The Spy Who Disappeared. *Diary of a Secret Mission to Russian Central Asia in 1918*. See under Teague-Jones.
Hostler, Charles, *Turkism and the Soviets*, 1957.

Hovannisian, Richard, *Armenia on the Road to Independence, 1918*, USA, 1967.
Hurgronje, C. Snouck, *The Holy War Made in Germany*, USA, 1915.
—— *The Revolt in Arabia*, USA, 1917.
Isemonger, F.C., and Slatterly, J., *An Account of the Ghadar Conspiracy, 1913–1915*, Lahore, 1919 (official police intelligence report).
Jackh, Ernest, *The Rising Crescent*, 1944.
James, Capt. Frank, *Faraway Campaign*, 1934.
Jastrow, Morris, *The War and the Baghdad Railway*, USA, 1917.
Kayaloff, Jacques, *The Fall of Baku*, USA, 1976.
Kazemzadeh, Firuz, *The Struggle for Transcaucasia, 1917–1921*, 1951.
—— *Russia and Britain in Persia, 1864–1914. A Study in Imperialism*, USA, 1968.
Kedouri, Elie, *England and the Middle East. The Vital Years, 1914–1921*, 1956.
Keer, Dhananjay, *Veer Savarkar*, Bombay, 1950.
Kenez, Peter, *Civil War in South Russia, 1919–1920*, USA, 1977.
Kennedy, Paul, *The Rise of the Anglo-German Antagonism, 1860–1914*, 1980.
Ker, James, *Political Trouble in India – Confidential Report*, Calcutta, 1917.
Khairallah, Shereen, *Railways in the Middle East, 1856–1948. Political & Economic Background*, Beirut, 1991.
Knollys, Lt.-Col. D.E., 'Military Operations in Transcaspia, 1918–1919', *Journal of the Central Asian Society*, April 1926.
Kocabas, Suleyman, *Tarihte Turkler ve Almanlar. Pancermanizm'in 'Sark'a Dogru' Politikasi*, Istanbul, 1988.
Koeppen, F. von, *Moltke in Kleinasien*, 1883.
Kreyer, Maj. J.A., & Uloth, Capt. G., *The 28th Light Cavalry in Persia and Russian Turkistan, 1915–1920*, 1926.
Kruger, Horst, 'Germany and Early Indian Revolutionaries', *Mainstream*, Delhi, January 1964.
Kumar, Ravinder, 'Records of the Government of India on the Berlin-Baghdad Railway Question', *Historical Journal*, 1962, No. 1.

Landau, Jacob, *Pan-Turkism in Turkey. A Study in Irredentism*, 1981.

Langer, William, *The Diplomacy of Imperialism, 1890–1902*, 2 vols., USA, 1935.

Laushey, David, *Bengal Terrorism & the Marxist Left, 1905–1942*, Calcutta, 1975.

Lawrence, T.E., *Seven Pillars of Wisdom. A Triumph*, 1935.

Le Rire. The All Highest Goes to Jerusalem. Being the Diary of the German Emperor's Journey to the Holy Land (a satire from the Paris humorist magazine). English translation, 1918.

Lenczowski, George, *The Middle East in World Affairs*, USA, 1952.

Lewin, Evans, *The German Road to the East. An Account of the 'Drang Nach Osten' and of Teutonic Aims in the Near and Middle East*, 1916.

MacDonell, Ranald, *'And Nothing Long'*, 1938.

MacMunn, Lt.-Gen. Sir George, *Turmoil and Tragedy in India – 1914 and After*, 1935.

Malleson, Maj.-Gen. Sir Wilfrid, 'The British Military Mission to Turkestan, 1918–1920', *Journal of Central Asian Society*, Vol. 9, 1922.

—— 'The Twenty-Six Commissars', *Fortnightly Review*, March 1933.

Malraux, André, *The Walnut Trees of Altenburg*, trans. (fiction: Turco-German Holy War), 1952.

Marlowe, John, *The Persian Gulf in the Twentieth Century*, 1962.

—— *Late Victorian. The Life of Sir Arnold Wilson*, 1967.

Marriott, Sir John, *The Eastern Question. An Historical Study in European Diplomacy*, Oxford, 1917.

Martin, Bradford, *German and Persian Diplomatic Relations, 1873–1912*, The Hague, 1959.

Marvey, S.M., *A Thousand Years of German Aggression*, 1943.

Massie, Robert, *Dreadnought. Britain, Germany, and the Coming of the Great War*, 1992.

Mathur, L.P., *Indian Revolutionary Movement in the United States of America*, Delhi, 1970.

Mejcher, Helmut, *Imperial Quest for Oil: Iraq, 1910–1928*, 1976.

Melka, R.L., 'Max Freiherr von Oppenheim: Sixty Years of Scholarship and Political Intrigue in the Middle East', *Middle Eastern Studies*, January 1973.
Mitrokhin, Leonid, *Failure of Three Missions. British Efforts to Overthrow Soviet Government in Central Asia*, Moscow, 1987.
Moberly, Brig.-Gen. Frederick, *Operations in Persia, 1914–1919*, 1929.
Moltke, Helmuth von, *Briefe über Zustände und Begebenheiten in der Türkei aus den Jahren 1835 bis 1839*, Berlin, 1911.
Morgenthau, Henry, *Secrets of the Bosphorus*, 1918.
Morris, Prof. A.J.A., *The Scaremongers. The Advocacy of War and Rearmament, 1896–1914*, 1984.
Morris, James, *The Hashemite Kings*, 1959.
Mundy, Talbot, *Hira Singh's Tale* (fiction: set against Turco-German Holy War), n.d. [*c.* 1918].
Murphy, Lt.-Col. C.C.R., *Soldiers of the Prophet*, 1921.
—— *A Mixed Bag*, 1936.
Nassibian, Akaby, *Britain and the Armenian Question, 1915–1923*, 1984.
Nazem, Hossein, *Russia and Great Britain in Iran, 1900–1914*, Teheran, 1975.
Newcombe, Capt. S.F., 'The Baghdad Railway', *Geographical Journal*, December 1914.
Niedermayer, Oskar von, *Afghanistan*, Leipzig, 1924.
—— *Unter der Glutsonne Irans*, Hamburg, 1925.
Noel, Lt.-Col. Edward, 'A Prisoner among the Jungali Bolsheviks', *On the Run: Escaping Tales*, 1934.
Nogales, Rafael de, *Four Years Beneath the Crescent*, USA, 1926.
Oberling, Pierre, *The Qashqa'i Nomads of Fars*, The Hague, 1974.
O'Connor, Sir Frederick, *On the Frontier and Beyond*, 1931.
O'Dwyer, Sir Michael, *India As I Knew It, 1885–1925*, 1925.
Olson, William, *Anglo-Iranian Relations during World War I*, 1984.
Ozyuksel, Murat, *Anadolu ve Bagdat Demiryollari*, Istanbul, 1988.
Palmer, Alan, *The Kaiser. Warlord of the Second Reich*, 1978.
Papen, Franz von, *Memoirs*, English trans., 1952.

Parfit, Canon J.T., *Twenty Years in Baghdad and Syria. Germany's Bid for the Mastery of the East*, n.d. [*c*.1915].
—— *The Romance of the Baghdad Railway*, 1933.
Parmanand, Bhai, *The Story of My Life*, Delhi, 1982.
Pearce, Brian: important articles on Captain Reginald Teague-Jones and the fate of the 26 Commissars in the Soviet affairs journal *Sbornik*.
Pears, Sir Edwin, *Forty Years in Constantinople*, 1916.
Persits, M.A., *Revolutionaries of India in Soviet Russia*, Moscow, 1983.
Pipes, Richard, *The Formation of the Soviet Union. Communism and Nationalism, 1917–1923*, USA, 1954.
Polovtsov, Gen. P.A., *Glory and Downfall. Reminiscences of a Russian General Staff Officer*, 1935.
Popplewell, Richard, 'The Surveillance of Indian Seditionists in North America, 1905–1915', *Intelligence and International Relations, 1900–1945*, 1987.
Pratap, Raja Mahendra, 'My German Mission to High Asia. How I joined forces with the Kaiser to enlist Afghanistan against Great Britain', *Asia*, USA, May 1925.
—— *My Life Story of Fifty-Five Years*, Dehra Dun, 1947.
Price, M. Philips, *War and Revolution in Asiatic Russia*, 1918.
Puri, Harish, *Ghadar Movement. Ideology, Organization & Strategy*, Amritsar, 1983.
Ramazani, Rouhollah, *The Foreign Policy of Iran, 1500–1941*, USA, 1966.
Ramsay, Sir William, *The Revolution in Constantinople and Turkey*, 1916.
Rawlinson, Lt.-Col. A., *Adventures in the Near East, 1918–22*, 1923.
Ribin, Valentin, *Zakaspii*. A 'revolutionary historical novel' (in Russian) accusing Captain Teague-Jones of murdering the Baku Commissars, Ashkhabad, 1987.
Ritter, Gerhard, *The Sword and the Sceptre*, 4 vols., USA, 1971–3.
[Ross, Sir Denison], *A Manual on the Turanians and Pan-Turanians*, Naval Staff Intelligence, 1918.
Rothwell, V.H., 'Mesopotamia in British War Aims, 1914–1918', *Historical Journal*, June 1970.

—— 'The British Government and Japanese Military Assistance, 1914–1918', *History*, February 1971.
Rowlatt, Mr Justice, et al., *Sedition Committee Report*, Calcutta, 1918.
Roy, M.N., *Memoirs*, Bombay, 1964.
Ryan, Sir Andrew, *The Last of the Dragomans*, 1951.
Saleh, Dr Zaki, *Mesopotamia, 1600–1914. A Study in British Foreign Affairs*, Baghdad, 1957.
Sanders, Gen. Liman von, *Five Years in Turkey*, USA, 1927.
Sareen, Dr T.J., *Indian Revolutionary Movement Abroad, 1905–1920*, Delhi, 1979.
Sarkisyanz, Manuel, *A Modern History of Transcaucasian Armenia*, Leiden, 1975.
Sarolea, Charles, *The Baghdad Railway and German Expansion*, 1907.
Savarkar, V.D., *The Indian War of Independence, 1857*, 1909.
—— *The Story of My Transportation for Life*, Bombay, 1950.
Schaefer, C.A., *Deutsch-Türkische Freundschaft*, Stuttgart, 1914.
Schmitt, Bernadotte, *England and Germany, 1740–1914*, USA, 1916.
Schmitz-Kairo, Paul, *Die Arabische Revolution*, Leipzig, 1942.
Searight, Sarah, *Steaming East*, 1991.
Seton-Watson, R.W., *German, Slav and Magyar*, 1916.
Seymour, Dr Charles, *The Diplomatic Background of the War, 1870–1914*, USA, 1916.
Singh, Randhir, *The Ghadar Heroes. Forgotten Story of the Punjab Revolutionaries of 1914–15*, Bombay, 1945.
Singha, P.B., *Indian National Liberation Movement and Russia, 1905–17*, Delhi, 1975.
Skrine, Sir Clarmont, *World War in Iran*, 1962.
Sokol, E.D., *The Revolt of 1916 in Russian Central Asia*, USA, 1953.
Srivastava, Harindra, *Five Stormy Years. Savarkar in London*, Delhi, 1983.
Stanwood, Frederick, *War, Revolution & British Imperialism in Central Asia*, 1983.
Stewart, Rhea, *Fire in Afghanistan, 1914–1929*, USA, 1973.
Strother, French, *Fighting Germany's Spies*, USA, 1919 (chapter on German-Hindu conspiracy).

Stuermer, Dr Harry, *Two War Years in Constantinople*, 1917.
Suny, Ronald, *The Baku Commune, 1917–1918*, USA, 1972.
Swietochowski, Tadeusz, *Russian Azerbaijan, 1905–1920*, 1985.
Sykes, Christopher, *Wassmuss. 'The German Lawrence'*, 1936.
Sykes, Brig.-Gen. Sir Percy, 'South Persia and the Great War', *Geographical Journal*, August 1921.
—— *A History of Persia*, 2 vols., 3rd edn. (including First World War), 1930.
—— *A History of Afghanistan*, 2 vols., 1940.
Taylor, A.J.P., *Germany's First Bid for Colonies*, 1938.
—— *The Struggle for the Mastery of Europe, 1848–1918*, 1954.
Teague-Jones, Reginald, *The Spy who Disappeared. Diary of a Secret Mission to Russian Central Asia in 1918* (Prologue & Epilogue by Peter Hopkirk), 1990.
Temple, Bernard, *The Place of Persia in World Politics*, Central Asian Society, 1910.
Thomson, Sir Basil, *The Allied Secret Service in Greece*, 1931.
Tod, Col. J., 'The Malleson Mission to Transcaspia in 1918', *Journal of the Royal Central Asian Society*, Vol. 27, 1940.
Townshend, Maj.-Gen. Sir Charles, *My Campaign in Mesopotamia*, 1920.
Toynbee, Arnold, *Nationality and the War*, 1915.
Treitsche, Heinrich von, *Origins of Prussianism*, English trans. 1942.
Treloar, Sir William, *With the Kaiser in the East*, 1915.
Trevor, Charles, *Drums of Asia*, 1934 (novel set against Turco-German Holy War).
Trotsky, Leon, *Between Red and White*, 1922.
Trumpener, Ulrich, *Germany and the Ottoman Empire, 1914–1918*, USA, 1968.
Tuchman, Barbara, *The Zimmermann Telegram*, 1959.
Tuohy, Capt. Ferdinand, *The Secret Corps*, 1920.
—— *The Crater of Mars*, 1929.
Ullman, Richard, *Anglo-Soviet Relations, 1917–1921*, 3 vols., 1961/68/73.
Ussher, Dr Clarence, *An American Physician in Turkey*, USA, 1917.
Vogel, Renate, *Die Persien und Afghanexpedition Oskar Ritter von Niedermayers 1915/16*, Osnabruck, 1976.

Walker, C.J., *Armenia. The Survival of a Nation*, 1980.
Weber, Frank, *Eagles on the Crescent*, USA, 1970.
Westrate, Bruce, *The Arab Bureau. British Policy in the Middle East, 1916–1920*, USA, 1992.
Wheeler, Col. Geoffrey (ed.), 'The Red Army in Turkestan', *Central Asian Review*, No. 1, 1965.
—— 'Russia's Relations with Indian Emigrés', *Central Asian Review*, No. 4, 1967.
Wilson, Sir Arnold, *Loyalties. Mesopotamia, 1914–1917*, Oxford, 1930.
—— *Mesopotamia, 1918–1920. A Clash of Loyalties*, Oxford, 1931.
Wilson, Jeremy, *Lawrence of Arabia*, 1989.
Winstone, H.V.F., *The Illicit Adventure*, 1982.
Wolff, J.B., *The Diplomatic History of the Baghdad Railway*, 1936.
Woods, Charles, *The Cradle of the War. The Near East and Pan-Germanism*, 1918.
Wright, Sir Denis, *The English Amongst the Persians, 1787–1921*, 1977.
Wyman Bury, G., *Pan-Islam*, 1919.
Ybert-Chabrier, Edith, 'Gilan, 1917–1920: The Jengelist Movement', *Central Asian Survey*, November 1983.
Yesenin, Sergei, 'Ballad of the Twenty-Six' (poem commemorating the Baku Commissars), *The Baku Worker*, September 22, 1925.
Yovanovitch, V., *The Near Eastern Problem and the Pan-German Peril*, 1915.
Zahm, J.A., *From Berlin to Bagdad and Babylon*, 1922.
Zenkovsky, Serge, *Pan-Turkism and Islam in Russia*, 1960.
Zugmayer, Dr Erich, *Eine Reise Durch Vorder-Asien im Jahre 1904*, Berlin, 1905.
—— *Eine Reise Durch Zentral-Asien im Jahre 1906*, Berlin, 1908.

نمایه

«چ»

«ح»

«ص»

«ط»

«ع»

«غ»

«ف»

«گ»

«ل»

On Secret Service East of Constantinople

by

Peter Hopkirk

Translated into Persian
by
Reza Kamshad

Published by
Farzan Publishers

Tehran/Iran
2009